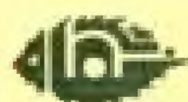
کتاب فیه ما فیه

از گفتار: مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

با تصحیحات و حواشی
بدیع الزمان فروزانفر



مؤسسه انتشارات نگاه

فهرست مطالب

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بعدالحمد والصّلوة؛ چون ایزد تعالی جدّهٔ نگارنده را از کمال عنایت خویش توفیق مطالعه در آثار جاودانی و کلمات آسمانی خداوندگار راستین و جانِ جهان معرفت **مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی** کرامت فرمود و این موهبتِ عظیم به ارزانی داشت در مدّت بیست و دو سال که با این سعادت قرین و با این توفیق هم‌آغوش بود همواره در تدبر ابیات مثنوی معنوی دچار مشکل می‌گردید و برای حلّ آن دست در دامان شارحان رموز و مفسّران دقائق آن نامهٔ الهی می‌زد و به مدد هدایت و راهنمایی آنان بعضی از آن عقده‌ها گشایش می‌پذیرفت و بسیاری نیز همچنان در پرده ابهام و غموض نهفته می‌ماند. درین میانه بر دل گذشت که به حکم معنی قرآن ز قرآن پرس و بس، شرح اسرار مثنوی را هم از مثنوی و سایر آثار مولانا بجوید و درمان از آنجا طلبد که درد از آنجا خاسته و پیدا شده است. پس مثنوی را با سایر آثار مولانا از قبیل کلّیّات اشعار معروف به دیوان شمس و فیه‌مافیه و مجالس سبعه و مکتوبات تطبیق کرد و به حلّ مشکلات عدیده از این طریق نائل گردید. لیکن در این اثنا مشکل دیگر فرا پیش آمد و آن تردید در صحّت نسخ چاپی فیه مافیه و کلّیّات بود که در نتیجهٔ فحص و تحقیق معلوم گردید و لازم آمد که ابتدا آن‌ها را از روی نسخ خطّی تصحیح کند به حدّی که اطمینان به صحّت آن حاصل آید و از آن پس به مطابقت مطالب آن‌ها با مثنوی بپردازد. بدین جهت درصدد برآمد که نسخ خطّی فیه مافیه را جمع کند و به تصحیح و مقابلهٔ آنها مشغول گردد و بدین اندیشه درصدد جمع‌آوری نسخ خطّی برآمد و هم در آغاز کار اطّلاع یافت که نسخه‌ای بالنّسبه معتبر از این کتاب در کتابخانه ملّی موجود است، متصدّیان امور آن کتابخانه به اسرع وقت آن نسخه را در اختیار نگارنده گذاردند و دوست فاضل **آقای دکتر محمد معین** که خدایش به مواهب توفیق مخصوص داراد

قبول کرد که مقداری از وقت خود را به مساعدت در مقابلهٔ کتاب با نسخهٔ طبع طهران مصروف نماید. پس با کمال مراقبت به مقابلهٔ نسختین مشغول و در نتیجه روشن گردید که نسّاخ به سلیقهٔ خود تصرّفات ناروا از تبدیل و تحریف و اضافهٔ عبارات و کلمات و اشعار در متن اصلی روا داشته و آن را به صورتی غیر مناسب درآورده و بنیاد کلام را از پایه درگردانیده‌اند و تهیّهٔ نسخ قدیم هرچه دربای‌تر و ضرورتر است.

در اوایل سال ۱۳۲۶ که مقابلهٔ کتاب با نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی به پایان رسیده بود نسخهٔ دیگر از فیه مافیه به تملّک نگارنده درآمد که در سال ۸۸۸ کتابت شده و ظاهراً قدیم‌تر از نسخهٔ کتابخانه ملّی است و پس از اندک مقایسه روشن گردید که این دو نسخه یعنی نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی و نسخهٔ ملکی نگارنده تفاوت کلّی با یکدیگر دارند و نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی هرچند ممکن است که به حسب تاریخ مؤخّر باشد ولی از جهت صحت، تقدّم و رجحان دارد و اضافات و تصرّفات نسّاخ در آن کمتر راه یافته است. بنابراین مقدّمات نگارنده برآن شد که تا ممکنست از پای ننشیند و دست از دامن طلب ندارد تا نسخه‌یی که اعتماد را شاید و به زمان مولانا نزدیک‌تر باشد در حیازت خویش آورد. پس به وسیلهٔ دوست عزیز و گرامی خود **آقای تقی تفضلی** که در آن هنگام معاون کتابخانه مجلس شورای ملّی بود به تفحّص پرداخت و آگاهی یافت که سه نسخهٔ معتبر و نزدیک به زمان مؤلّف در کتابخانه‌های استانبول موجود است و چون دانشگاه طهران مصمّم شده بود که این کتاب را پس از مقابله و تصحیح جزو سلسلهٔ انتشارات خود به طبع رساند نگارنده دبیرخانهٔ دانشگاه را از وجود آن نسخ مطّلع گردانید و دوست عزیز فاضل **آقای دکتر خانلری** جهد بلیغ و سعی مؤکّد نمود تا از آن نسخ عکس‌برداری کردند و نسخه‌های عکسی را در اختیار این ضعیف گذاردند و وسیلهٔ کار از همه جهت فراهم گردید و بیش جای تأمّل و درنگ نماند و نگارنده به ترتیبی که گفته خواهد شد به مقابله و تصحیح کتاب پرداخت و متن حاضر را آمادهٔ چاپ نمود. امّا نسخی که هنگام مقابله و تصحیح کتاب نزد نگارنده حاضر بود عبارت است از:

۱ــ نسخهٔ عکس‌برداری شده از روی نسخه خطّی که محفوظ است در کتابخانه فاتح استانبول به شمارهٔ ۲۷۶۰ و قطع ۱۲/۷ × ۱۷/۲ به خط نسخ روشن و مشتمل بر ۲۰۵

ورق که ۴۰۱ صفحه باشد، هر صفحه ۱۵ سطر و متن کتاب فیه مافیه در ورق ۱۹۳ به پایان می‌رسد و از اینجا تا به آخر فصولی از کتاب معارف بهاءالدّین ولد نوشته شده و این نسخه اقدم نسخی است که نگـارنده در دست داشـته و تـاریخ کـتابت آن غـرّهٔ ذی‌الحجّهٔ ۷۱۶ است که چهل و چهار سال و پنج ماه و بیست و پنج روز باشد بعد از وفات مولانا که واقع بوده است در پنجم جمادی‌الاخری سال ۶۷۲ و عین عبارت ناسخ در آخر کتاب این است:

«و کتبه العبد الضّعیف المحتاج الی رحمةاللّه تعالی حسن‌بن الشّریف القاسم‌بن محمّدبن الحسن السمرقندی الحنفی الهمامی المولوی به تاریخ فی غرّة ذی‌الحجّه سنهٔ ۷۱۶».

و در ورق اوّل و دوّم به خطّی کاملاً شبیه به خط متن نسب مولانا از جانب پدر و مادر نوشته شده ولی مطالب آن مقرون به صحّت نیست و هم در ورق دوّم در صفحه‌یی که پشت جلد کتاب محسوب می‌شود این عبارات نوشته شده است:

«هذا کتاب فیه مافیه از گفتار مولانا سلطان‌العارفین نوراعـین المـحبّین مـحبوب قلوب‌المتّقین...[۱] الاولیاء فی‌العالمین... الحقّ والملّة والدّین وارث الانبیاء والمـرسلین افاض‌اللّه انواره علی کافةالانام الی یوم‌القیام آمین یا ربّ‌العالمین».

و در کنارهٔ همین صفحه به خطّ تازه‌تری نوشته‌اند:

«کتاب النّصایح لجلال‌الدّین به خط عرب ۱۵».

این نسـخه مطابق آن‌چه در حاشیهٔ ورق ۱۷۰ به خطّ متن مکتوب است که «قوبلت بالاصل» با نسخهٔ اصلی که ظاهراً به خطّ یکی از کتّاب معاصر و حـاضر در مـجلس مولانا بوده مقابله شده و باوجود این خالی از بعضی اغلاط در کتابت آیات قرآن و املاء کلمات نیست و فصول عربی فیه مافیه را هم ندارد و ناگهان بدون آن که مطلب ختام یابد قطع شده و رقم کاتب و تاریخ کتابت قید گردیده چنان که در صفحهٔ ۱۹۵ از طبع حاضر بدان اشاره رفته است و این نسخه را با نقصی که دارد به علّت قدمت و احتمال مقابله با نسخهٔ اصلی اساس طبع قرار داده و آن را همه‌جا به نام (اصل) یاد کرده‌ایم و

---

۱. مواضعی که نقطه‌گذاری شده در اصل محو شده است.

اینک پاره‌ای از مهمّات خصائص رسم‌الخطی آن را برمی‌نگاریم:

الف ـ درین نسخه همه‌جا در کتابت میان دال مهمله و ذال معجمه فرق گذاشته و در همهٔ مواضع ذال را با نقطه نوشته است.

ب ـ **که** و **چه** موصوله همواره (**که** و **جه**) با **هاء** غیر ملفوظ و در موقع اتّصال بدون‌ها نوشته می‌شود مانند: **بلک**، **اینک**، **آنچ**، **هرچ**، و این ترتیب در چاپ حاضر رعایت شده است.

ج ـ در نوشتن **پ** فارسی گاه با **با** فرقی نمی‌گذارد و هردو را با یک نقطه می‌نویسد و گاهی در زیر **پ** فارسی سه نقطه می‌گذارد.

د ـ میان **ج** و **چ** فرق نمی‌گذارد و هردو را با یک نقطه می‌نویسد و همچنین **ک** و **گ** که به یک صورت کتابت شده است.

هـ ـ بعضی **دال**ها را به صورت **تا** می‌نویسد مانند: **نمی‌دیدیت** و **نومیدیت** به جای **نمی‌دیدید** و **نومیدید**.

و ـ کلماتی مانند **بینایی** و **دانایی** بدین صورت مکتوب است: **بینای** و **دانای** یعنی دو **یا** را به شکل یک **یا** نوشته و زیر **یا** دو نقطه می‌گذارد و در غیر این مورد **یا** را بدون نقطه می‌نویسد.

ز ـ **می** (ادات استمرار) غالباً منفصل نوشته می‌شود و گاهی نیز متّصل.

در طبع حاضر قسمت **ب** و **هـ** و **ز** رعایت شده ولی قسمت **الف** و **ج** و **د** و **و** مرعی نگردیده و مطابق معمول در املاء فارسی کنونی کتابت شده است.

۲ـ نسخهٔ عکس‌برداری شده از روی نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ فاتح استانبول به شماره ۵۴۰۸ و قطع ۱۴/۶ × ۲۱ به خطّ نسخ روشن و بسیار خوب مشتمل بر ۸۵ ورق که ۱۷۰ صفحه باشد هر صفحه ۲۳ سطر. تاریخ کتابت این نسخه روز جمعهٔ چهارم رمضان سال ۷۵۱ است یعنی قریب هفتاد و نه سال و سه ماه بعد از وفات مولانا و عبارت ناسخ در آخر کتاب این است: «اتفق‌الفراغ من تحریر هذه‌الاسرار الجلالیّه فی‌التّربة المقدّسة یوم‌الجمعة رابع شهر رمضان‌المبارک لعام احدی و خمسین و سبعمائه واناالفقیر الی‌اللّه الغنی بهاءالدّین‌المولوی العادلی‌السرایی احسن‌اللّه عواقبه آمین

یاربّ‌العالمین». و اصل کتاب از ورق ۲ شروع و به ورق ۸۲ ختم می‌شود و بقیّهٔ اوراق مشتمل است بر بعضی از غزلیّات مولانا و فوائد متفرّقه به زبان عربی و در حواشی اوراق به خطّ اصل رباعیات مولانا از حرف الف تا حرف‌ها نوشته شده در هر ورق هشت رباعی که مجموع آن بالغ است بر ۶۴۸ رباعی و با قدمتی که این نسخه دارد می‌توان در طبع و تصحیح رباعیات مولانا که مخلوط با رباعیات دیگران در استانبول و ایران به طبع رسیده آن را مأخذ و مورد استفاده قرار داد.

در پشت ورق اوّل این عبارت را نوشته‌اند: «وقف مرحوم چلبی‌زاده مولانا» «درویش محمّد ـ کتاب مجموع یتعلّق به نصائح و مواعظ و امور مختلفه فی فنون مختلفه بالفارسی».

خصائص املایی و رسم‌الخطّ این نسخه به استثنای قسمت هم‌مانند نسخهٔ اصل است و از توضیحات کاتب به مناسبت اشارات مولانا به حوادث و وقایعی که در آن عهد یا در مجلس وی اتّفاق افتاده و تعیین نام اشخاصی که در متن ذکرشان به کنایه آمده است معلوم می‌گردد که ناسخ آن را از روی نسخه‌یی که در عهد مولانا کتابت شده استنساخ کرده و این‌که در پایان کتاب گوید که در تربت مقدّسه یعنی تربت مولانا آن را به اتمام رسانیده دلیل تواند بود بر این‌که نسخهٔ مذکوره از روی نسخه‌یی که وقف بر مزار مولانا بوده استنساخ شده است.

و این نسخه از حیث صحّت و تمامی در نهایت اعتبار است و در تصحیح فیه مافیه به انضمام نسخهٔ اصل محلّ استفاده بوده و از آن به نسخهٔ (ح) تعبیر شده است.

۳ـ نسخهٔ عکس‌برداری شده از روی نسخهٔ خطّی محفوظ در کتابخانهٔ سلیم آغای استانبول به قطع ۱۲ × ۱۸ به خطّ نسخ بسیار خوب و خوانا مشتمل بر ۹۱ ورق که ۱۸۲ صفحه باشد هر صفحه ۲۱ سطر. این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی از قرائن معلوم است که از اواخر قرن هشتم هجری مؤخّر نیست، بعد از ورق اوّل یک ورق افتاده و جز این نقصی ندارد و در آخر کتاب دو فصل بر نسخهٔ ح علاوه دارد که در ملحقات آورده‌ایم ولی از حیث صحّت و اتقان به پایهٔ نسخهٔ اصل و ح نمی‌رسد و خصائص رسم‌الخطّی آن شبیه بدانهاست سوای آن‌که درین نسخه فرق میانهٔ دال و ذال رعایت نشده و پ فارسی همه‌جا با سه نقطه مکتوب گردیده است.

و از این نسخه در تصحیح فصول عربی و موارد اختلاف و تأیید بعضی از مواضع کتاب استفاده کرده‌ایم.

۴ـ نسخهٔ خطّی محفوظ در کتابخانهٔ ملّی (از ادارات تابعهٔ وزارت فرهنگ) به قطع ۱۳ × $17\frac{1}{2}$ مشتمل بر ۴۰۵ صفحه هر صفحه ۱۵ سطر به خطّ نسخ متوسّط و تاریخ کتابت ندارد ولی ظاهراً در اواسط قرن نهم نوشته شده و قید لفظ «بلغ» در کنارهٔ بعضی صفحات می‌رساند که با نسخهٔ قدیم‌تری مقابله گردیده است.

در پشت ورق اوّل این عبارت مرقوم است «من کتب الفقیر الی عفواللّه الصمّد پیر» محمّدبن شیخ شمس‌الدّین محمّد الانسی عفااللّه عنهم بالنّبی وآله» و در حواشی صفحهٔ اوّل و دوّم این اشعار را نوشته‌اند:

گر تو خواهی حلّ مشکل ای پسر	در کتاب فیه مافیه در نگر
در طریق اولیای نیک ذات	فیه مافیه است حلّ مشکلات
کتاب فیه مافیه	لطیف فی معانیه
یطیب نفس قاریه	و یا بشری معانیه
این کتاب لطیف خوب ادا	فیه مافیه حضرت مَثَلا
کرده تحقیق شاهراه هدی	قدّس اللّٰه سرّه ابدا
کتاب فیه مافیه	لطیف فی معانیه
فمن لم یرض مافیه	فبول‌الکلب فی فیه
کتاب فیه آیات	علی‌الحقّ دلالات
فمن یعمل بمافیه	یلاقیه سعادات
کتاب فیه مافیه	لطیف فی معانیه
فمن یعمل بمافیه	فشهدالغیب فی فیه

و چون این نسخه جدید است خصائص املایی قابل ذکر ندارد و چنان‌که گفته آمد نگارنده در آغاز کار نسخهٔ چاپ طهران را با این نسخه مقابله نموده بود و در تصحیح متن حاضر نیز در مواضع عدیده از آن استفاده کرده است.

۵ـ نسخهٔ خطّی ملکی نگارنده به قطع ۱۸ × ۲۵ مشتمل بر ۲۹۳ ورق که ۵۸۶ صفحه

باشد و هر صفحه ۲۳ سطر به خطّ نسخ متوسّط ولی خوانا و روشن که تاریخ کتابت آن سنهٔ ۸۸۸ است و مشتمل است بر مناقب مولانا با تألیف شمس‌الدّین افلاکی از ورق ۱ تا ورق ۲۲۱ و از این‌جا تا به آخر و خاتمه، کتاب فیه مافیه است و کاتب در دو موضع به نام خود و تاریخ کتابت اشاره می‌کند یکی در ورق ۲۲۱ و خاتمه کتاب مناقب بدین طریق: «تمام شد کتاب مناقب‌العارفین علی» «یدالعبد الضعیف النّحیف المحتاج الی رحمةاللّه الغنی محمودبن محمّدالصّوفی المرغابی» «روز شنبه بیست و پنجم ماه شوّال سنهٔ سبع و ثمانین» و در ذیل این عبارت مهری است محو شده و ناخوانا و بعد از آن با عدد نوشته‌اند (۸۸۷) ولی ظاهراً خطّ کاتب نیست و دیگر در ورق ۲۹۳ و پایان کتاب فیه مافیه بدین‌گونه: «تمّت (کذا) الکتاب به عون‌الملک الوّهاب علی یدالعبد الضّعیف النّحیف المحتاج الی رحمت (کذا) اللّه الملک اللطیف محمودبن محمّدالصوفی المرغابی فی‌التّاریخ روز دوشنبه دوّم ماه محرّم سنهٔ ثمان و ثمانین وثمانمایه» و چنان که معلوم است این قسمت دو ماه و هفت روز بعد از قسمت اوّل یعنی مناقب ختام یافته است.

و در پشت ورق اوّل تاریخ ولادت و وفات مولانا و پدر و یاران گزین او و بعضی اشعار متفرّق مکتوب است و این نسخه از جهت صحّت چندان معتبر نیست و کاتب این نسخه یا نسخه‌یی که مأخذ وی بوده است در موارد مشکل تصرّفات نابجا کرده و اشعار بسیار از مثنوی و غزلیّات مولانا بر متن اصلی افزوده و نیز مشتمل است بر فصلی در تفسیر انّا فتحنا که در سایر نسخ خطّی نیست و آن را در ملحقات آورده‌ایم.

۶ـ نسخهٔ خطی متعلّق به دوست فاضل **آقای دکتر مهدی بیانی** که بسیار جدید و تاریخ کتابت آن ۱۳۰۸ قمری است و اغلاط فراوان دارد و کاتب در آخر کتاب نوشته است:

«تم‌الکتاب بعون‌الملک الوّهاب علی یدالعبد الذّلیل ابراهیم‌بن حاجی میرزا عبدالباقی اعتضادالاّطباء الطهرانی نقله عن خطّ محمّد حسین تفرشی‌بن محمّد رضی نقله عن خطّ محمودبن محمّدالصّوفی المرغابی و نقله عن خطّ الشیخ الکامل شیخ علاءالدّولةبن یونس‌بن الطّاهربن محمودبن احمد السمنانی السندی و تاریخه سنة سبع و سبعین و ثمانمائه فی لیل رمضان سنه ۱۳۰۸ در دارالخلافه طهران» و ظاهراً نسخهٔ مکتوب در سنهٔ ۸۸۷ هم به خطّ کاتب نسخهٔ نگارنده بوده است چنان که از نام و نسب

وی و تاریخ کتابت روشن می‌گردد و در آخر این کتاب فصلی مختصر از مقالات شمس‌الدّین تبریزی نوشته شده است.

۷ـ نسخهٔ چاپ هند (مطبعه اعظم‌کده) که در ۱۹۲۸ میلادی به طبع رسیده و مستند آن هفت نسخهٔ خطّی بوده است از نسخ استانبول و هندوستان که اقدم آن‌ها در سال ۱۱۰۵ نوشته شده و این نسخه هرچند بر نسخهٔ طبع طهران رجحان دارد ولیکن هم مورد اعتماد نتواند بود از آن جهت که مبتنی بر نسخ قدیم‌تر نیست و تصرّفات نسّاخ در آن راه یافته و اضافاتی در آن دیده می‌شود که علی‌القطع والیقین از بیان و خامهٔ مولانا تراوش نکرده است.

۸ـ نسخهٔ چاپ طهران که در ۱۳۳۴ هجری قمری به طبع رسیده و مصدّر است به مقدمهٔ بسیار ظریفی از مرحوم حاج شیخ عبداللّه حائری از مشایخ سلسلهٔ نعمة اللهیّه (رشتهٔ گناباد) که علاوه بر فیه مافیه معارف، سلطان ولد را نیز متضمّن است.

و چون نسخ مشارالیها هیچ‌یک از حیث صحّت و قدمت به پایهٔ نسخهٔ اصل و ح نمی‌رسد و موارد اختلاف از تفاوت بعضی کلمات و اضافات اشعار به حدس قوی‌تر ناشی از تصرف کتّاب و سلیقهٔ نسّاخ است بدین‌جهت نگارنده مبنای تصحیح کتاب را برآن دو قرار داد بدین طریق که نسخهٔ اصل را از آغاز تا آن‌جا که به پایان می‌رسد (صفحهٔ ۱۹۵ از همین چاپ) در متن قرار داد و اختلاف نسخهٔ ح را در حاشیه جای داد مگر در مواردی که ترجیح آن بر نسخهٔ اصل واضح نمی‌نمود یا به جهت تکمیل مطلب ضرورت داشت و فصول عربی را که در اصل نیست ولی در کلیّهٔ‌نسخ خطّی و چاپی موجود است و قرائن بسیار بر صحّت انتساب آن به مولانا در همان فصول به نظر می‌رسد از نسخهٔ ح افزود و با نسخهٔ کتابخانهٔ ملی و سلیم‌آغا مطابقت نمود و از صفحهٔ ۱۷۳ که نسخهٔ اصل ختم می‌شود سایر مطالب کتاب را از روی نسخهٔ ح بی‌کم و کاست نقل کرد و تنها در موارد ضرورت نسخه بدل از نسخهٔ سلیم‌آغا و ملی در پای صفحه آورد و در مقابلهٔ نسختین از معاضدت و مساعدت دوست گرامی و دانشمند فاضل آقای محمدتقی مدرس رضوی استاد دانشگاه طهران کثراللّه امثاله برخورداری کامل یافت و چون مقابله کتاب به عون‌اللّه تعالی در ۱۳۲۷ خاتمت پذیرفت به جهت توضیح

بعضی لغات و تعبیرات و مدارک احادیث و کلمات مشایخ و گویندگان اشعار عربی و پارسی و پارهٔ فوائد دیگر مربوط به مطالب متن به خصوص از لحاظ تطبیق آن با مثنوی معنوی به قدر فهم قاصر و تتبّع ناقص خود ذیلی بر کتاب تعلیق نمود تا مطالعه‌کنندگان را هنگام مطالعه از مراجعه به مدارک و مآخذ متعدّد و مختلف بی‌نیاز گرداند و از صرف عمر درین راه دور و دراز رهایی بخشد و هم به جهت تسهیل مراجعه فهرستی برای احادیث و کلمات مشایخ و امثال و اشعار عربی و فارسی و نوادر لغات و تعبیرات هریک جداگانه مرتّب ساخت تا وقت شریف متتبّعان و پژوهندگان در مراجعه مکرّر به صفحات و اوراق ضایع نگردد و فهرست اسماء رجال و نساء و اماکن و قبایل و کتب را دوست فاضل گرامی **آقای دکتر ذبیح‌الله صفا** از جوانان بسیار دانشمند و پاک‌دل ایّده‌الله تعالی فراهم آورد و کتاب حاضر آمادهٔ انتشار گردید و اینک از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد و بدان امید که چون از این مائدهٔ غیبی که دستکار یکی از مردان حقّ و اولیاء الهی است فوائد معنوی برگیرند و جام طرب درکشند خورش ریزه‌یی از آن مائده و جرعه‌یی از آن جام بر جان این محروم بی‌نصیب و فتادهٔ خاکبیز فرو ریزند و به دعای خیرش یاد کنند.

بی‌مناسبت نیست که در پایان این مقدّمه یادآور شود که نام این کتاب را در پشت جلد نسخهٔ **اصل** (کتاب فیه مافیه) و در پایان نسخهٔ **ع** (**الاسرار الجلالیّه**) نوشته‌اند و چون این کتاب ظاهراً بعد از وفات مولانا تدوین شده و در زمان حیات وی که به هر وقت فصلی از محاضرت و مذاکرات مجلس او به تحریر می‌آمده و بر فصول سابق افزوده می‌گردیده تدوین آن به‌طور کامل میسّر نبوده پس بالطّبع تصوّر این‌که مولانا خود نامی براین کتاب نهاده باشد مقبول نتواند بود و گمان می‌رود که این اسم مقتبس است از قطعه‌یی که در فتوحات مکّیّه تألیف محیی‌الدّین عربی ذکر شده و آن قطعه این است:

کتاب فیه مافیه   بدیع فی معانیه
اذا عاینت مافیه   رأیت الدرّ یحویه

(فتوحات، چاپ بولاق، جزو دوم، ص ۷۷۷) و بنابراین نام کتاب مصراعی بوده است از قطعهٔ فوق (که شبیه بدان چند قطعه از نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی در این مقدّمه منقول افتاد) و به

تدریج کتاب فیه مافیه (به صورت اضافه) و فیه مافیه معمول گردیده است.

و در اشعار ابن‌عربی تعبیر (فیه مافیه) مکرّر استعمال شده از آن‌جمله در ابیات ذیل:

الذات تشهد فی المجلی و لیس لنا — حکم علیها بنعت لم یزل فیه

الاّ تحوّلها الاّ تبدّلها — فی کلّ مجلی و هذا فیه مافیه

(دیوان محیی‌الدّین، چاپ هند، ص ۱۴۶)

فان اتت نحونا عین تجادلنا — فالحشر یجمعنا و فیه مافیه

(دیوان ص ۱۶۴)

اللّه یشفی فؤادی اذرای جسدی — عین‌الصدی و هویبکی فی تشفیه

لصحبة سلف ما بین قالبه — و بینه و هوامر فیه مافیه

(دیوان، ص ۲۲۹) و اگر کتاب مذکور بدین نام در عهد مولانا شهرت یافته بود هیچ جهت نداشت که در دو نسخهٔ قریب‌العهد به زمان وی که هردوی آن‌ها ظاهراً در قونیه و از روی نسخه‌های مکتوب در عهد مؤلّف استنساخ شده آن را به نام‌های مختلف یاد کنند.

در خاتمهٔ مقدّمه لازم می‌داند که از زحمات و مساعی صمیمانهٔ دوست گرانمایه **آقای مهدی اکباتانی رئیس محترم ادارهٔ بازرسی کل مجلس شورای ملی** که نظارت در طبع و تصحیح کتاب را محض خدمت به فرهنگ و تقدیم ارادت به روان پاک مولانا باوجود مشاغل بسیار برعهده گرفته‌اند سپاسگزاری نماید و از خداوند متعال توفیق ایشان را در نشر کتب و خدمت به معارف خواستار گردد.

تمام شد مقدّمهٔ کتاب فیه مافیه، صبح پنجشنبهٔ دوّم خرداد ۱۳۳۰ شمسی مطابق ۱۷ شعبان ۱۳۷۰ قمری به دست این بندهٔ ناچیز بدیع‌الزّمان فروزانفر وفقه‌اللّه و سدّده للصّواب.

دربارهٔ چاپ کنونی

متن حاضر دقیقاً همان متن مصحَّح شادروان استاد فروزانفر است با این تفاوت که ناشر با نقطه گذاری، فاصله گذاری و اعراب‌گذاری برخی واژه‌ها و عبارات دشوار و رعایت رسم‌الخطّ یکسان و امروزی متن را برای خواندنِ آسان آماده کرده است.

بِسْمِ‌اللّٰه الرحمٰنِ الرّحیمْ رَبِّ تَمِّمْ بِالْخَیْرِ[۱]

قال النّبی علیه‌السّلام شَرُّ الْعُلماءِ مِن زَارَالاُمَـراءَ وَ خَـیرُ الاُمَـراءِ مَـنْ زَارَ الْـعُلَماءَ نِعْمَ‌الاَمیرُ عَلٰی بَابِ الْفَقیرِ و بِئْسَ‌الْفَقیرُ عَلَی بَابِ الاَمیرِ.

خَلقان صورت این سخن را گرفته‌اند که نشاید که عالم به زیارت امیر آید تا از شرور عالمان نباشد معنیش این نیست که پنداشته‌اند بلک معنیش این است[۲] که شرّ عالمان آن‌کس باشد که او مدد از امرا گیرد و صلاح[۳] و سداد او به واسطهٔ امرا باشد و از ترس ایشان اوّل خود تحصیل به نیّت آن کرده باشد که مرا امرا صِلَت دهند و حرمت دارند و منصب دهند پس، از سبب امرا او اصلاح پذیرفت و از جهل به علم مُبدّل گشت[۴] و چون عالِم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب [شد[۵]] و بر وفق طریق می‌رود کام و ناکام. پس او علی کل‌حال اگر امیر به صورت به زیارت او آید، و اگر او به زیارت امیر رود[۶] زایر باشد[۷] و امیر مَزور و چون عالِم درصدد آن باشد که او به سبب[۸] امرا به علم متّصف نشده باشد بل[۹] علم او اولاً و آخراً برای خدا بوده باشد و طریق و ورزش او بـر راه صواب [بود که[۱۰]] طبع او آن است[۱۱] و جز آن نتواند کردن[۱۲] چنانک ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن و [ازو[۱۳]] آن آید این چنین عالِم را عقل [سایس[۱۴]] و زاجر باشد که از هیبت او در زمان و همه عالم منزجر[۱۵] باشند و استمداد از پرتو[۱۶] و عکس او گیرند اگرچه آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر به نزد امیر رود به صورت مَزور باشد و امیر زایر[۱۷] زیرا در کل احوال امیر ازو می‌ستاند و مدد می‌گیرد و آن عالِم

---

۱. ح: یقینی باللّٰه یقینی ۲. ح: آنست ۳. ح: اصلاح ۴. ح: شد
۵. ح: اصل: ندارد. ۶. ح: افزوده: علی کل حال ۷. ح: زائر او باشد
۸. ح: که او از سبب ۹. ح: بلک ۱۰. اصل: ندارد ۱۱. ح: خوذ آنست
۱۲. ح: کاری کردن ۱۳. اصل: ندارد ۱۴. اصل: ندارد
۱۵. اصل: مزجر ۱۶. ح: از پرتو او ۱۷. ح: به صورت زایر امیر باشد و او مزور.

ازو مستغنی است همچو[۱] آفتاب نوربخش است کـار او عـطا و بـخشش است عـلی سبیل‌العموم سنگ‌ها را لعل و یاقوت کند[۲] و کوه‌های خاکی را کـان‌های مس و زر و نقره و آهن کند و خاک‌ها را سبز و تازه[۳] و درختان را میوه‌های گوناگون بخشد پیشهٔ او عطاست و بخشش بدهد و نپذیرد چنانک عرب مثل می‌گوید نَحْنُ تَعَلَّمْنَا اَنْ نُعْطِیَ مَا تَعَلَّمْنَا اَنْ نأخُذَ پس علی کل‌حال ایشان مزور باشند و امرا زایر.

در خاطرم می‌آید که این آیت را تفسیر کنم اگرچه مناسب این مقال نیست گفتم[۴] امّا در خاطر چنین می‌آید پس بگوییم تا برود حق تعالی می‌فرماید[۵] یَا اَیُّهَاالنَّبِی قُلْ لِمَنْ فِی اَیْدِیکُمْ مِنَ الاَسْرىٰ اِنْ یَعْلَمِاللّه فی قُلُوْبِکُم خَیْراً یُوتِکُمْ خَیْراً مِمّا اُخِذَ مِنْکُمْ وَ یَغْفِرْلَکُم وَاللّهُ غَفُورٌ رَحیْمٌ* سببِ نزول این آیت آن بود [که[۵]] مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۶] کافران را شکسته بود و کُشش و غارت کرده اسیران بسیار گرفته بند در دست و پای کرده[۷] و در میان آن اسیران یکی عمّ او بود عبّاس رضی‌اللّه عنه. ایشان همه شب در بند و عجز[۸] و مذلّت می‌گریستند و می‌زاریدند و اومید از خود بریده بودند و منتظر تیغ و کشتن می‌بودند. مصطفی علیه‌السّلام[۹] در ایشان نظر کرد و بخندید. ایشان گفتند «دیدی که درو بشریّت هست و آنچ دعوی می‌کرد که در من بشریّت[۱۰] نیست به خلاف راستی بود؟ این که در ما نظر می‌کند ما را[۱۱] درین بند و غلّ اسیر خود می‌بیند شاد مـی‌شود همچنان که نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و ایشان را مقهور خود بـینند شـادمان گردند و در طرب آیند».

مصطفی صلوات‌اللّه علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت: «نی، حاشا که من ازین رو می‌خندم که دشمنان را مقهور خود می‌بینم یا شما را بر زیان می‌بینم. مـن از آن شـاد می‌شوم بل خنده‌ام از آن می‌گیرد که می‌بینم به چشم سِرّ که قومی را از تون و دوزخ و دودانِ سیاه به غلّ و زنجیرکَشکَشان به زور سوی بهشت و رضوان و گلستان ابـدی

---

۱. ح: همچون ۲. ح: یاقوت درو مرجان کند ۳. ح: سرسبز و تازه
۴. ح: که گفتیم * سورهٔ انفال آیهٔ ۷۰. ۵. اصل: ندارد
۶. ح: صلوات‌اللّه علیه ۷. ح: افزوده: و آورده ۸. ح: و در عجز
۹. ح: صلوات‌اللّه علیه ۱۰. ح: صفت بشریت ۱۱. ح: و چون ما را

می‌برم و ایشان در فغان و نفیر[۱] که ما را ازین مهلکه در آن گلشن و مأمن[۲] چرا می‌بری؟ خنده‌ام می‌گیرد با این همه چون شمار آن نظر هنوز[۳] نشده است که این را که می‌گویم دریابید و عیان ببینید. حق تعالی می‌فرماید که اسیران را[۴] بگو که شما اوّل لشکرها جمع کردید و شوکت بسیار و بر مردی و پهلوانی و شوکت خود[۵] اعتماد کلّی نمودید[۶] و با خود می‌گفتید که ما چنین کنیم، مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم و بر خود قادری از شما قادرتر نمی‌دید و قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید. لاجرم هرچه تدبیر کردید که چنین شود جمله بعکس آن شد. باز اکنون که در خوف مانده‌اید هم ازان علّت توبه نکرده‌اید، نومیدید و بالای خود قادری نمی‌بینید پس می‌باید که در حال شوکت و قدرت[۷] مرا بینید و خود را مقهور من دانید تا کارها میسّر شود و در حال خوف از من امید مبرّید که قادرم که شما را ازین خوف برهانم و ایمن کنم. آن‌کس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون آرد هم تواند که از گاو سیاه [گاو[۸]] سپید بیرون آورد که يُوْلِجُ اللیْلَ فِی النّهارِ و يُوْلِجُ النّهارَ فِیاللّیْلِ وَ يُخْرِجُ الْحَیّ مَن الْمَیّتِ وَ يُخْرِجُ الْمَیّتَ مِن الحَیّ* اکنون در این حالت که اسیرید امید از حضرت من مبرّید تا شما را دست گیرم که اِنَّهُ لا يَیْأسُ مِنْ رَوْحِ اللّه اِلاّ الْقَوْمُ الْکافِرُون** اکنون حق تعالی می‌فرماید که‌ای اسیران، اگر از مذهب اوّل بازگردید و در خوف و رجا ما را[۹] بینید و در کلّ احوال خود را مقهور من[۱۰] بینید من شما را ازین خوف برهانم و هر مالی که از شما به تاراج رفته است و تلف گشته جمله را باز به شما دهم بلکه اضعاف آن و به از آن ــ و شما را آمرزیده گردانم و دولت آخرت نیز به دولت دنیا مقرون گردانم».

عبّاس گفت: «توبه کردم و از آنچه بودم باز آمدم».

مصطفی (صلوات‌اللّه علیه[۱۱]) فرمود که: «این دعوی را که می‌کنی حق تعالی از تو نشان می‌طلبد»:

---

۱. ح: و در نفیر ۲. ح: آن گلشن مأمن ۳. ح: هنوز آن نظر
۴. ح: که این اسیران را ۵. ح: و انبوهی و قوت خود ۶. ح: نمودیت
۷. ح: قوت و شوکت ۸. اصل: ندارد * سورهٔ فاطر آیهٔ ۱۳ و سورهٔ روم آیهٔ ۱۹
** سورهٔ یوسف آیهٔ ۸۷ ۹. ح: مرا ۱۰. ح: مقهور قهر من ۱۱. ح: ندارد.

بیت

دعوی عشق کردن آسـان است		لیکن آن را دلیل و بـرهان است

عباس گفت: «بسم‌اللّٰه چه نشان[۱] می‌طلبی؟» فرمود که: «ازان مال‌ها که تو را مانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوّت گیرد اگر مسلمان شده‌ای و نیکی اسلام و مسلمانی می‌خواهی». گفت: «یا رسول‌اللّٰه مرا چه مانده است همه را به تاراج برده‌اند حسیری[۲] کهنه رها نکرده‌اند». فرمود صلوات‌اللّٰه که: «دیدی که راست نشدی و از آنچه بودی باز نگشتی، بگویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده‌ای و به کی[۳] سپرده‌ای و در چه موضع (پنهان[۴] و) دفن کرده‌ای؟ گفت: «حاشا». فرمود که چندین مال معیّن به مادر نسپردی[۵] و در فلان دیوار دفن نکردی و وی را وصیّت نکردی به تفصیل که اگر باز آیم به من بسپاری و اگر به سلامت باز نیایم چندینی در فلان مصلحت صرف کنی و چندینی به فلان دهی و چندینی تو را باشد؟

چون عباس این را بشنید انگشت برآورد به صدق[۶] تمام ایمان آورد و گفت: «ای پیغامبر به حق من می‌پنداشتم که تو را اقبال[۷] هست از دور فلک، چنانک متقدّمان را بوده است از ملوک مثل هامان و شدّاد (و نمرود[۸]) و غیر هم. چون ایـن را فـرمودید معلوم شد و حقیقت گشت که این اقبال آن سری است و الهی است و ربّانی است.»

مصطفی (صلوات‌اللّٰه علیه[۹]) فرمود: «راست گفتی. این بار شنیدم کـه آن زنّـار[۱۰] شک که در باطن داشتی بگسست و آواز آن به گوش من رسید مرا گوشی است پنهان در عین جان که هرکه زنّار شک و شرک و کفر را پاره کند من به گوش نهان بشنوم و آواز آن بریدن به گوش جان من برسد. اکنون حقیقت است که راست شدی و ایمان آوردی».

خداوندگار[۱۱] فرمود در تفسیر این که من این را به امیر پروانه برای آن گفتم که «تو اوّل سَرِ[۱۲] مسلمانی شدی که خود را فدی[۱۳] کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای

---

۱. ح: فرما چه نشان ۲. ح: حصیری ۳. ح: و بکه ۴. ح: ندارد
۵. اصل: بمادر سپردی ۶. ح: و بصدق ۷. ح: اقبالی ۸. ح: ندارد
۹. ح: ندارد ۱۰. ح: که آن تار ۱۱. ح: مولانا ۱۲. ح: اول سپر
۱۳. ح: فدا

اسلام و کثرت (اهل [۱]) اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رأی خود کردی و حق را ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقص اسلام کرد که تو با تاتار یکی شده‌ای و یاری می‌دهی تا شامیان [۲] و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام [۳] خراب کنی، پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص اسلام کرد. پس درین حالت روی به خدای (عزّوجل [۴]) آور که محلّ خوف است و صدقه‌ها ده که تا ترا ازین حالت بد که خوف است برهاند و ازو [۵] امید مَبُر اگرچه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت. آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی اکنون درین معصیت نیز امید مَبُر و تضرّع کن که او قادر است که از آن طاعت معصیت [۶] پیدا کرد، ازین معصیت طاعت پیدا کند و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوّت مسلمانی باشی». امید مَبُر که اِنَّهُ لا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکافِرُونَ* غرضم این بود تا او این فهم کند و درین حالت صدقه‌ها دهد و تضرّع کند که از حالت عادی به غایت در حالت دون آمده است درین حالت امیدوار باشد حق تعالی مکّارست، صورت‌های خوب نماید در شکم آن صورت‌های بد، باشد تا آدمی مغرور نشود که مرا خوب رأی و خوب کاری مُصوّر شد و رو نمود [۷].

اگرچه هرچ رو نمودی آنچنان [۸] بودی، پیغامبر با آن چنان نظر تیز منوّر و منوِر فریاد نکردی که اَرِنِی الاَشْیاءَ کَمَاهِیَ خوب می‌نمایی و در حقیقت آن زشت است. زشت می‌نمایی و در حقیقت آن نغزست پس به ما هرچیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوب است و روشن است از رأی او بهتر نباشد. او چنین [۹] می‌گفت اکنون تو نیز به هر تصوری و هر رأیی اعتماد مکن تضرّع [۱۰] می‌کن و ترسان می‌باش. مرا غرض این بود و او این آیت را و این تفسیر را به ارادت [۱۱] و رأی خود کرد که ما این ساعت که لشکرها می‌بریم نمی‌باید که بر آن اعتماد کنیم و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم ازو امید نباید برید سخن را به وفق مراد خود برد و مرا غرض این بود که گفتیم.

---

۱. ح: ندارد ۲. ح: تا شامیان را ۳. ح: اسلام را ۴. ح: ندارد ۵. ح: از حق
۶. ح: که معصیت * سورهٔ یوسف آیهٔ ۸۷ ۷. ح: روی نمود ۸. ح: همچنان
۹. ح: و او چنین ۱۰. ح: و تصرّع ۱۱. ح: تأویل به ارادت

یکی است. نمی‌بینی چون از یک چیز سیر شد، می‌گوید هیچ ازینها نمی‌باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلک یک بود[۱].

وَ مَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ اِلاّ فِتْنَةً* [این[۲] شمار خلق فتنه است، که گویند این یکی و ایشان صد یعنی ولی را یک گویند و خلقان بسیار را صد و هزار گویند. این فتنه‌ای عظیم است. این نظر و این اندیشه که این اندیشید که ایشان را بسیار بیند و او را یکی فتنه‌ای عظیم است و ما جعلنا عدتهم الا فتنه] کدام صد کدام پنجاه کدام شصت قومی بی‌دست و بی‌پا و بی‌هوش و بی‌جان چون طلسم و ژیوه و سیماب می‌جنبند[۳] اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزار گوی و این را یکی بلک ایشان هیچند و این هزار و صدهزار و هزاران هزار قَلِیْلٌ اِذَا عُدُّوا کَثِیْرٌ اِذَا شَدُّوا.

پادشاهی یکی را صد مَرده نان پاره داده بود. لشکر عتاب می‌کردند. پادشاه به خود می‌گفت «روزی بیاید که به شما بنمایم که بدانید که چرا می‌کردم». چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها می‌زد. گفت «اینک برای این مصلحت».

آدمی می‌باید که آن مُمَیِّزِ خود را عاری از غرض‌ها کند و یاری جوید در دین. دین یارشناسی است امّا چون عمر را با بی‌تمییزان گذرانید، ممیّزهٔ او ضعیف شد، نمی‌تواند آن یارِ دین را شناختن. تو این وجود را پروردی که درو تمییز نیست. تمیز آن یک صفت است[۴] نمی‌بینی که دیوانه را دست و پای هست امّا تمییز نیست[۵]. تمیز آن معنی لطیف است که در توست و شب[۶] و روز در پرورش آن بی‌تمییز مشغول بوده‌ای بهانه می‌کنی که آن به این قایم است [آخر این نیز با آن قایمست[۷]] چون است که به کلّی در تیمار داشت اینی و او را به کلّی گذاشته‌ای بلکه این به آن[۸] قایم است و آن به این قایم نیست. آن نور ازین دریچه‌های چشم و گوش و غیرذلک برون می‌زند. اگر این دریچه

---

۱. ح: یک چیز بود　　* سورهٔ مُدَثِّر آیهٔ ۳۱　　۲. اصل: ندارد　　۳. ح: می‌جنبد

۴. ح: افزوده، مخفی در آدمی

۵. ح: نمی‌بینی که دیوانه هم جسد و دست و پا دارد امّا تمییز ندارد بهر نجاست دست می‌برد و می‌گیرد و می‌خورد اگر تمییز درین وجود ظاهر بودی نجاست را نگرفتی پس دانستیم که تمییزان　　۶. ح: و تو شب

۷. اصل: ندارد　　۸. ح: با آن

نباشد از دریچه‌های دیگر سر برزند همچنان باشد که چراغی آورده‌ای در پیش آفتاب که آفتاب را با این[1] چراغ می‌بینم. حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغ است.

امید از حق نباید بریدن[2] امید سر راه ایمنی است اگر در راه نمی‌روی باری سرِ راه را نگاه دار. مگو که کژی‌ها کردم. تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسی است، آن کژی‌ها همچون سِحرهاست، چون راستی بیاید همه را بخورد. اگر بدی کرده‌ای با خود کرده‌ای، جفای تو به وی[3] کجا رسد؟

بیت

مرغی که برآن کوه نشست و برخاست بنگر که درآن کوه چه افزود و چه کاست

چون راست شوی آن همه نماند. امید را زنهار مَبُر.

با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود که سری است رفتنی چه امروز چه فردا. امّا ازین رو خطر است که ایشان[4] صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قوّت گرفته است و اژدها شده این کس که به ایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رأی‌های بدِ ایشان را از روی دل نگاه داشتی قبول کند و نتواند مخالف آن گفتن. ازین رو خطرست زیرا دین را زیان دارد چون طرف ایشان را معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانه شود. چندانک آن سومی روی این‌سو که معشوق است روی از تو می‌گرداند و چندانک تو با اهل[5] دنیا به صلح درمی‌آیی، او از تو خشم می‌گیرد[6] مَنْ اَعَانَ ظَالِماً سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ آن نیز که تو سوی او می‌روی در حکم این است چون آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلّط کند، حیف است به دریا رسیدن و از دریا به آبی یا به سبویی قانع شدن. آخر از دریا گوهرها[7] و صدهزار چیزهای مُقَوَّم برند. از دریا آب بردن[8] چه‌قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر دارند[9] و چه کرده باشند؟ بلکه عالَم کفی است. این

---

۱. ح: باین ۲. ح: افزوده: که انه لاییاس من روح‌الله ۳. با وی ۴. که با ایشان
۵. ح: باهل ۶. ح افزوده: حدیث ۷. ح افزوده: و جوهرها ۸. ح: بآب بردن
۹. ح: آرند

دریای آب، خود علم‌های اولیاست. گوهر خود کجاست؟ این عالم کفی پر خاشاک است امّا از گردش آن موج‌ها و مناسبت جوشش دریا و جنبیدن موج‌ها آن کف خوبی می‌گیرد که زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهواتِ مِنَ النِسَاءِ والبَنِیْنَ وَالْقَنَاطِیْرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَب وَالْفِضَّةِ وَالْخَیْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالاَنْعامِ وَالْحَرْثِ ذٰلِکَ مَتَاعُ الْحَیوةِ الدُّنْیا* پس چون زُیّنَ فرمود او خوب نباشد بلک خوبی درو عاریت باشد و ز جای دگر[1] باشد. قلب زراندودست، یعنی این دنیا که کفک است قلب است و بی‌قدرست و بی‌قیمت است، ما زراندودش کرده‌ایم که زُیّنَ لِلنّاس.

آدمی اسطرلاب حقّ است امّا منجّمی باید که اسطرلاب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد امّا ازان چه فایده گیرد و به آن اسطرلاب چه داند احوال افلاک را و دوران و برج‌ها و تأثیرات[2] و انقلاب را الی غیر ذلک؟ پس اسطرلاب در حق منجّم سودمند است که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ همچنان که این اسطرلاب مسین آینهٔ افلاک است[3] وجود آدمی که وَلَقَدْکَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ** اسطرلاب حق است. چون او را حق تعالی به خود عالم و دانا آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلّی حق را و جمال بی‌چون را دم به دم و لمحه به لمحه[4] می‌بینند و هرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد.

حق را عزّوجلّ بندگانند که ایشان خود را به حکمت و معرفت و کرامت[5] می‌پوشانند اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را بینند[6] امّا از غایت غیرت خود را می‌پوشانند چنانک متنبّی می‌گوید:

لَبِسْنَ الْوَشْیَ لَا مُتَجَمِّلاتٍ　　وَلٰکِنْ کَیْ یَصُنَّ بِهِ الْجَمَالا

---

* سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۴　۱. ح: و از جایی دیگر
۲. ح: و دوران او را و برج‌ها را و تأثیرات آن را　۳. ح: آیینه احوال
** سورهٔ اسراءِ آیهٔ ۷۰　۴. ح: و لمحه لمحه　۵. ح: کرامات　۶. ح: ببینند

فصل

گفت که شب و روز دل و جانم به خدمت است و از مشغولی‌ها و کارهای[1] مغول به خدمت نمی‌توانم رسیدن. فرمود که این کارها هم کار حقّ است زیرا سبب امن و امان مسلمانی است. خود را فداکرده‌اید به مال و تن تا دل ایشان را به جای آرید تا مسلمانی چند با من به طاعت مشغول باشند، پس این نیز کار خیر باشد و چون شما را حق تعالی به چنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عنایت است و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی‌عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر به سبب او برآید تا مستحقّ آن ثواب و درجات عالی نباشد، همچون حمّام[2] که گرمست. آن گرمی او از آلت تون است همچون گیاه و هیمه و عَذِره و غیره. حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه به صورت آن بد باشد و کَرِه امّا در حق او عنایت باشد. چون حمّام او گرم می‌شود و سود آن به خلق می‌رسد.

درین میان یاران[3] آمدند. عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد. زیرا احترام هرچیزی لایق آن وقت باشد. در نماز نشاید پدر[4] و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن، و بی‌التفاتی به دوستان[5] و خویشان در حالت نماز عین التفات است و عین نوازش زیرا چون به سببِ ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوّش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند. پس عین التفات و نوازش باشد[6] چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آن است.

سئوال کرد که از نماز نزدیک‌تر به حقّ راهی هست؟ فرمود: هم نماز[7]، امّا نماز این صورت تنها نیست، این قالب نمازست زیرا که این نماز را اوّلی است و آخری است و هرچیز را که اوّلی[8] و آخری باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اوّل نمازست و سلام آخر

---

۱. اصل: و کارها ۲. ح: که حمام ۳. ح: یارانی ۴. ح: پدر را
۵. ح: بر دوستان ۶. ح: افزووده: زیرا ۷. ح: فرمود که هم نماز ۸. ح: اول

نمازست، و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان می‌گویند تنها، زیراکه آن را نیز اوّلی است و آخری[۱] و هرچیز که در حرف و صوت درآید و او را[۲] اوّل و آخر باشد آن صورت و قالب باشد، جان آن بی‌چون باشد و بی‌نهایت باشد و او را اوّل و آخر نبود. آخر این نماز را انبیا پیدا کرده‌اند. اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده است چنین می‌گوید که لِیْ مَعَ اللّٰه وَقْتٌ لَایَسعنی فِیْه نَبِیٌ مُرْسَلٌ وَلا مَلَکٌ مُقَرَّبٌ. پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست بلکه استغراقی است و بیهوشی است که این همه صورت‌ها برون[۳] می‌ماند و آنجا نمی‌گنجد. جبرییل نیز که معنی محض است هم نمی‌گنجد.

حکایت است از مولانا **سلطان العلما قطب العالم بهاء الحق والدین قدس اللّه سره‌العظیم**[۴] که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید. بعضی مریدان آواز دادند مولانا را که وقت نمازست. مولانا بگفتِ ایشان[۵] التفات نکرد. ایشان برخاستند و به نماز مشغول شدند. دو مرید[۶] موافقت شیخ کردند و به نماز نایستادند[۷] یکی از آن مریدان که در نماز بود خواجگی نام، به چشم سرّ به وی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند، با امام، پشتشان به قبله بود و آن دو مرید را که موافقت شیخ کرده بودند رویشان به قبله بود زیراکه[۸] شیخ چون از ما و من بگذشت و اویی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد که مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُو. اکنون او نور حق شده است و هرکه پشت به نور حق کند و روی به دیوار آورد قطعاً پشت به قبله کرده باشد زیراکه او جانِ قبله بوده است. آخر این خلق که رو به کعبه می‌کنند (آخر آن کعبه را نبی ساخته است[۹] که) قبله‌گاه عالم شده است. پس اگر او قبله باشد به طریق اولی چون آن برای او قبله شده است.

مصطفی (صلوات‌اللّه علیه[۱۰]) یاری را عتاب کرد که «تو را خواندم چون نیامدی؟» گفت «به نماز مشغول بودم، گفت آخر نه منت خواندم گفت من بیچاره‌ام، فرمود که «نیک است اگر در همه وقت مدام بیچاره باشی[۱۱]، در حالت قدرت هم خود را بیچاره

---

۱. ح: اوّل و آخرست ۲. ح: او را (بدون واو). ۳. ح: بیرون در
۴. ح: از بهاءالدین ولد قدس‌اللّه سره ۵. ح: مولانا هیچ نگفت و ایشان را
۶. ح: و دو مرید ۷. ح: ناستادند ۸. ح: که ندارد
۹. ح: این کعبه را نبی ساخته است برای آن که آن خانه را او ساخته است ۱۰. ح: ندارد
۱۱. ح: افزود، در کل حال

بینی چنان که در حالت عجز می‌بینی. زیرا که بالای[۱] قدرت تو قدرتی است و مقهور حقّی در همه احوال». تو دو نیمه نیستی گاهی با چاره و گاهی بی‌چاره[۲]. نظر به قدرت او دار و همواره خود را بی‌چاره می‌دان و بی‌دست و پای[۳] و عاجز و مسکین. چه جای آدمیِ ضعیف؟ بلکه شیران و پلنگان و نهنگان همه بی‌چاره و لرزان ویند، آسمان‌ها و زمین‌ها همه بیچاره و مسخّر حکم ویند. او پادشاهی عظیم است. نور او چون نور ماه و آفتاب نیست که به وجود ایشان چیزی برجای بماند. چون نور او بی‌پرده روی نماید نه آسمان ماند و نه زمین[۴]، نه آفتاب و نه ماه جز آن شاه کس نماند[۵].

حکایت: پادشاهی به درویشی گفت که «آن[۶] لحظه که ترا به درگاه حق تجلّی و قرب باشد مرا یاد کن». گفت «چون من[۷] در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال[۸] بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم؟» امّا چون حق تعالی بنده‌ای را گزید و مستغرق خود گردانید هرکه دامن او بگیرد و ازو حاجت طلبد بی‌آنک آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دهد حق آن را برآرد.

حکایتی آورده‌اند که پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص و مقرّب عظیم. چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصّه‌ها و نام‌ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار. او آن را در چَرمدان کردی. چون در خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برنتافتی، پیش پادشاه مدهوش افتادی. پادشاه دست در کیسه و جیب[۹] و چرمدان او کردی[۱۰] به طریق عشق‌بازی که این بندهٔ مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد؟» آن نام‌ها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظَهر[۱۱] آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی. کارهای جمله را[۱۲] بی‌آنکه او عرض دارد برآوردی. چنین که یکی از آن‌ها ردّ نگشتی بلکه مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنکه طلبیدندی به حصول پیوستی. بندگان دیگر که هوش داشتندی و توانستندی قصّه‌های اهل حاجت را به حضرت شاه عرضه کردن و نمودن، از صدکار و صد حاجت یکی نادراً منقضی شدی[۱۳].

---

۱. ح: زیرا بالای
۲. ح: گاهی بی‌چاره و گاهی باچاره
۳. ح: و بی‌دست و بی‌پا
۴. ح: و نه زمین ماند
۵. ح: افزوده: کل شیء هالک الا وجهه
۶. ح: گفت مرا آن
۷. ح: باشد یاد کن گفت که من
۸. ح: آن آفتاب جمال
۹. ح: بر سینه و جیب
۱۰. ح: بردی
۱۱. ح: بظهر
۱۲. ح: کارهای جمله
۱۳. ح: منقضی و گزارده شدی

فصل:

یکی گفت که این‌جا چیزی فراموش کرده‌ام. خداوندگار[۱] فرمود که در عـالم یک چیز است[۲] که آن فراموش کردنی نیست. اگر جمله چیزها را فـرامـوش کـنی و آن را فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را به جای آری و یاد داری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنان که پادشاهی ترا به ده فرستاد برای کاری معیّن تو رفتی و صدکار دیگر گزاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنان است که هیچ نگزاردی. پس آدمی درین عالم برای کاری[۳] آمده است و مقصود آن است چون آن نمی‌گزارد پس هیچ نکرده باشد: آیة[۴]

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَالجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الإِنْسانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُوْلاً*. آن امانت را بر آسمان‌ها عرض داشتیم نتوانست پذیرفتن. بنگر که ازو چند کارها می‌آید که عقل درو حیران می‌شود. سنگ‌ها را لعل و یاقوت می‌کند، کوه‌ها راکان زر و نقره می‌کند. نبات زمین را[۵] در جوش می‌آورد و زنده می‌گرداند و بهشت عدن می‌کند. زمین نیز دانه‌ها را می‌پذیرد و برمی دهد و عیب‌ها را می‌پوشاند و صدهزار عجایب که در شرح نیاید می‌پذیرد[۶] و پیدا می‌کند و جبال نیز همچنین معدن‌های گوناگون می‌دهد، این همه می‌کنند امّا ازیشان آن یکی کار نمی‌آید آن یک (کار[۷]) از آدمی می‌آید (آیة[۸]) وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْ آدمَ** نگفت وَلَقدْ كَرَّمْنَا السَّماءَ وَ الأرضَ پس از آدمی آن کار می‌آید که نه از آسمان‌ها می‌آید و نه از زمین‌ها می‌آید[۹] و نه از کوه‌ها. چون آن کار بکند، ظلومی و جهولی ازو نفی شود. اگر تو گویی که «اگر آن کار

---

۱. ح: ندارد ۲. ح: یک چیزی است ۳. ح: کاری معین ۴. ح: (آیه) ندارد

* سورهٔ احزاب آیهٔ ۷۲ ۵. ح: نبات را و زمین را ۶. اصل: ندارد ۷. ح: ندارد

۸. ح: ندارد ** سورهٔ اسراء آیهٔ ۷۰ ۹. ح: و نه از زمین‌ها (می‌آید) ندارد

نمی‌کنم چندین کار از من می‌آید»، آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده‌اند همچنان باشد که تو شمشیر پولاد[۱] هندی بی‌قیمتی که آن در خزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت گندیده[۲] کرده که «من این تیغ را معطّل نمی‌دارم، به وی چندین مصلحت[۳] به جای آرم» یا دیک زرّین را آورده‌ای و دروی[۴] شلغم می‌پزی که بذرّهٔ از آن[۵] صد دیک به دست آید. یا کارد مُجَوهَر را میخ کدوی شکسته کرده‌ای که «من مصلحت می‌کنم و کدو را بروی[۶] می‌آویزم و این کارد را معطّل نمی‌دارم» جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو به میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن به پولی است[۷] برمی‌آید، چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن؟ حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است می‌فرماید که آیة[۸]

إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوَالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ*

شعر[۹]

تو به قیمت ورای دو جهانی   چه کنم قدر خود نمی‌دانی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی.

حق تعالی می‌فرماید که من شما را و اوقات[۱۰] و انفاس شما را و اموال[۱۱] و روزگار شما را خریدم که اگر به من صرف رود و به من دهید بهای آن بهشت جاودانی است. قیمت تو پیش من این است. اگر تو خود را به دوزخ فروشی ظلم بر خود کرده[۱۲] باشی همچنان که آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زد و برو کوزه‌ای یا کدویی آویخت[۱۳].

آمدیم بهانه می‌آوری که من خود را به کارهای عالی صرف می‌کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طبّ و غیره تحصیل می‌کنم، آخر این همه برای توست. اگر فقه است برای آن است تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه‌ات را نکند و ترا نکشد تا

---

۱. ح: پولادی ۲. ح: گوشت گاو گندیده ۳. ح: چنین مصلحتی ۴. ح: ودرو
۵. ح: ازو ۶. ح: بر او ۷. ح: پولی است ۸. ح (آیه) را ندارد
*. سورهٔ توبه آیهٔ ۱۱۱ ۹. ح: بیت ۱۰. ح: و اوقات شما را ۱۱. ح: و اموال شما را
۱۲. ح: تو کرده ۱۳. ح: بر دیوار زدهٔ و بر کدوئی با کوزه آویخته‌ای

تو به سلامت باشی و اگر نجوم است احوال فلک و تأثیر آن[۱] در زمین از ارزانی[۲] و گرانی امن و خوف همه تعلق به احوال تو دارد، هم برای توست. و اگر ستاره است از سعد و نحس به طالع[۳] تو تعلّق دارد، هم برای توست. چون تأمّل کنی اصل تو باشی و این‌ها همه فرع تو. چون فرع تو را چندین تفاصیل و عجایب‌ها و احوال‌ها و عالم‌های بوالعجب بی‌نهایت باشد بنگر که تو را[۴] که اصلی چه احوال[۵] باشد. چون فرع‌های ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد تو را که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح و بعد و نحس و نفع و ضرّ باشد که فلان روح آن[۶] خاصیّت دارد و ازو این آید، فلان کار را می‌شاید.

تو را غیر این غذای خواب و خور غذای دیگرست که اَبِیْتُ عِنْدِ رَبّـیْ یُطْعِمُنِیْ وَ یَسْقِیْنِی درین عالم آن غذا را فراموش کرده‌ای و به این[۷] مشغول شده‌ای و شب و روز تن را می‌پروری. آخر این تن اسب توست و این[۸] عالم آخور اوست و غذای اسب غذای سوار نباشد. او را به سر خود خواب و خوری است[۹] و تنعّمی است اما سبب[۱۰] آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سر اسب در آخور اسبان مانده‌ای و در صف شاهان و امیران عالم بقامقام نداری. دلت آن‌جاست امّا چون تن غالب است حکم تن گرفته‌ای و اسیر او مانده‌ای.

همچنان‌که مجنون قصد دیار لیلی کرد اشتر را آن طرف می‌راند تا هوش با او بود. چون لحظه‌ای مستغرق لیلی می‌گشت و خود را و اشتر را فراموش می‌کرد. اشتر را در ده بچه‌ای بود فرصت می‌یافت بازمی‌گشت و به ده می‌رسید. چون مجنون به خود آمد دو روزه راه بازگشته بود همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای منست از اشتر فرو جست و روان شد.

بیت[۱۱]

هَوِیْ نَاقَتِیْ خَلْفِیْ وَقُدّامِیَ الْهَویٰ　　فَاِنِّیْ[۱۲] و اِیّاهَا لَمُخْتَلِفَانِ

---

۱. اصل: و تأثیرات　۲. اصل: ارزانی　۳. ح: که به طالع　۴. ح: که تو
۵. ح: احوال‌ها　۶. ح: این　۷. ح: و به این غذا　۸. ح: این (واو) ندارد
۹. اصل: خواب خواریست　۱۰. ح: اما به سبب　۱۱. ح: (بیت) ندارد　۱۲. ح: وانی

فرمود که سید برهان‌الدین محقق قدس‌الله سره العزیز[۱] سخن می‌فرمود. یکی آمد[۲] که مدح تو از فلانی شنیدم. گفت «تا ببینم که آن فلان چه کس است. او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح من کند؟ اگر او مرا به سخن شناخته است پس مرا نشناخته است زیراکه این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند. این همه عرض است. و اگر به فعل شناخت، همچنین. و اگر ذات من[۳] شناخته است آنگه دانم که او مدح مرا تواند کردن و آن مدح از آنِ من باشد».

حکایت او همچنان باشد که می‌گویند پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته[۴] با کمال کودنی[۵] و بلادت. روزی پادشاه انگشتری در مشت گرفت فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت[۶] چه دارم؟ گفت «آنچه داری گِرْد است و زرد است و مجوّف است.» گفت «چون نشان‌های راست دادی، پس حکم کن که آن چه چیز باشد[۷]». گفت «می‌باید که غربیل باشد.» گفت آخر این چندین نشان‌های دقیق را که عقول در آن حیران شوند دادی از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون فوت شد که در مشت غربیل نگنجد؟»

اکنون همچنین علمای اهل زمان در علوم موی می‌شکافند و چیزهای دیگر را که به ایشان تعلّق ندارد به غایت دانسته‌اند و ایشان را برآن احاطت کلّی گشته و آنچه مهم است و به او نزدیک‌تر از همه آنست خودی اوست و خودی خود را نمی‌داند. همه چیزها را به حلّ و حرمت حکم می‌کند که این جایزست و آن جایز نیست و این حلال است یا حرام است[۸] و خود را نمی‌داند که حلال است یا حرام است، جایز است یا ناجایز[۹]، پاک است یا ناپاک است. پس این[۱۰] تجویف و زردی و نقش و تدویر عارضی است[۱۱] که چون در آتش اندازی، این همه نماند، ذاتی شود صافی ازین همه

---

۱. ح: (العزیز) ندارد ۲. ح: یکی گفت ۳. ح: و اگر ذات مرا ۴. ح: گشت
۵. اصل: کودکی ۶. ح: که در مشت ۷. ح: که این چنین چیز چه باشد
۸. ح: و آن حرامست ۹. ح: او جایز است یا ناجایز است ۱۰. ح: پس آن
۱۱. ح: برو عارض است

نشان هرچیز که می‌دهند از علوم و فعل و قول همچنین باشد و به جوهر او تعلّق ندارد که بعد از این همه، باقی آن است. نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند[۱] که در مشت غربیل است چون از آنچه اصل است خبر ندارد.

من مرغم بلبلم طوطیم[۲]. اگر مرا گویند که بانگ دیگرگون کن، نتوانم. چون زبان من همین است، غیر آن نتوانم گفتن. به خلاف آن که او از مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن و صیّاد مرغ است بانگ و صفیر می‌کند تا او را مرغ دانند اگر او را حکم کنند که جز این آواز آواز دیگرگون کن تواند کردن چون آن آواز[۳] برو عاریت است و ازان او نیست، تواند که آواز دیگر[۴] کند چون آموخته است که کالای مردمان دزدد، از هر خانه قماشی نماید.

---

۱. ح: کند ۲. ح: یا طوطیم ۳. ح: این آواز ۴. ح: دیگرگون

فصل

گفت که[1] این چه لطف است که مولانا تشریف فرمود توقّع نداشتم و در دلم نگذشت. چه لایق اینم؟ مرا می‌بایست شب و روز دست گرفته[2] در زمره و صف چاکران و ملازمان بودمی. هنوز لایق آن نیستم. این چه لطف بود[3]؟

فرمود که این از جملهٔ آن است که شما را همّتی عالی است. هرچند که شما را مرتبهٔ عزیزست و بزرگ[4] و به کارهای خطیر و بلند مشغولید، از علوّ همّت خود را قاصر می‌بینید و بدان راضی نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم می‌دانید. اگرچه ما را دل هماره به خدمت بود، امّا می‌خواستیم که به صورت هم مشرّف شویم زیرا که نیز صورت اعتباری عظیم دارد. چه جای اعتبار خود مشارک است با مغز همچنانک کار بی‌مغز برنمی‌آید بی‌پوست نیز برنمی‌آید. چنانکه دانه را اگر بی‌پوست در زمین کاری برنیاید، چون به پوست در زمین دفن کنی برآید و درختی شود عظیم. پس ازین روی تن نیز اصلی عظیم باشد و دربایست شود[5] و بی او خود کار برنیاید و مقصود حاصل نشود ای والله، اصل معنی است پیش آنک معنی را داند و معنی شده باشد اینکه می‌گویند رَکْعَتَیْنِ[6] مِنَ الصَّلوةِ خَیْرٌ مِنَ الدُّنْیَا وَ مَا فِیْهَا پیش هرکس نباشد، پیش آن کس باشد که اگر رکعتین ازو فوت شود بالای دنیا و آنچ در دست باشد و از فوت ملک دنیا که جمله آنِ او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر آید.

درویشی به نزد[7] پادشاهی رفت، پادشاه به او گفت که «ای زاهد» گفت «زاهد توی». گفت «من چون زاهد باشم که همهٔ دنیا از آنِ منست.» گفت: «نی، عکس می‌بینی. دنیا و آخرت و ملکت جمله از آنِ منست و عالم را من گرفته‌ام. توی که به لقمه‌ای و خرقه‌ای

---

۱. ح: اتابک گفت
۲. ح: دست بسته
۳. ح: این لطف است
۴. ح: و بزرگ است
۵. ح: و دربایست باشد
۶. رکعتان ظ
۷. ح: نزد

قانع شده‌ای». اَیْنَمَا تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ* آن وجهی است مُجرا[۱] و رایج که لاینقطع است و باقی است عاشقان خود را فدای این وجه[۲] کرده‌اند و عوض نمی‌طلبند باقی همچو انعامند، فرمود «اگرچه اَنعامند امّا مستحقّ اِنعامند و اگرچه در آخُورند مقبول میرآخورند که اگر خواهد ازین آخورش نقل کند و به طویلهٔ خاصّ[۳] برد همچنانک از آغاز که او عدم بود به وجودش آورد و از طویلهٔ وجود به جمادیش آورد و از طویلهٔ جمادی به نباتی و از نباتی به حیوانی و از حیوانی به انسانی و از انسان به ملکی الی مالا نهایة.» پس این همه برای آن نمود تا مقر شوی که او را ازین جنس طویله‌های بسیارست[۴] عالی‌تر از هم‌دیگر که طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ فَمَا لَهُمْ لاَیُؤمِنُوْنَ** این برای آن نمود که تا مقر شوی طبقات دیگر را که در پیش است برای آن ننمود[۵] که انکار کنی و گویی که همین است استادی صنعت و فرهنگ برای آن نماید که او را معتقد شوند و فرهنگ‌های دیگر را که نموده است مقر شوند و به آن ایمان آورند و همچنان پادشاهی خلعت و صله دهد و بنوازد برای آن نوازد که از متوقّع دیگر چیزها شوند و از امید کیسه‌ها بردوزند برای آن ندهد که بگویند همین است پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن برین قدر اقتصار کنند هرگز پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن به وی انعام نکند. زاهد آن است که آخِر بیند و اهل دنیا آخور بینند، امّا آن‌ها که اخص‌اند و عارفند نه آخِر بینند و نه آخور، ایشان را نظر بر اوّل افتاده است و آغاز هر کار را می‌دانند همچنانک دانایی گندم[۶] بکارد داند که گندم خواهد رُستن، آخر از اوّل آخِر را دید و همچنان جو و برنج و غیره. چون اوّل را دید او را نظر در آخِر نیست آخِر در اول (بر او)[۷] معلوم شده است. ایشان نادرند و این‌ها متوسط که آخِر را می‌بینند و این‌ها که در آخورند این‌ها انعامند.

درد است که آدمی را رهبرست در هر کاری که هست تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی‌درد او را میسّر نشود خواه

---

* سورهٔ بقره آیهٔ ۱۰۹ ۱. ح: مجری ۲. ح: آن وجه ۳. ح: خاصش
۴. طویله‌ها بسیارست ** سورهٔ انشقاق آیهٔ ۱۹، ۲۰ ۵. ح: بر آن ننمودم
۶. ح: دانه گندم ۷. ح: (براو) ندارد

دنیاخواه آخرت‌خواه بازرگانی‌خواه پادشاهی‌خواه علم‌خواه نجوم و غیره تا مریم را درد زِه پیدا نشد قصد آن درخت بخت نکرد که: آیة[۱]
فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَىٰ جِذْعِ النَّخْلَةِ* او را آن درد به درخت آورد و درخت خشک میوه‌دار شد تن همچون مریم است و هریکی عیسی داریم، اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهانی که آمد باز به اصل خود پیوندد، الا ما محروم مانیم و ازو بی‌بهره

شعر

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ
دیو از خورش به هَیضه[۲] و جمشید ناشتا
اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمی است[۳]
چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

۱. ح: (آیه) ندارد * سورهٔ مریم آیهٔ ۲۳ ۲. ح: بتغمه ۳. ح: بر زمین است

فصل

این سخن برای آن کس است که او به سخن محتاج است که ادراک کند. امّا آنک بی‌سخن ادراک کند[۱] با وی چه حاجت سخن است[۲] آخر آسمان‌ها و زمین‌ها همه سخن است پیش آن کس که ادراک می‌کند و زاییده از سخن است که کُنْ فَیَکُوْنُ* پس پیش آنک آواز پست را می‌شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد؟

حکایت: شاعری تازی‌گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز نمی‌دانست، شاعر برای او شعر عظیم غرّا به تازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا[۳] آن چنان‌که ترتیب است شاعر به پای اِستاد و شعر را آغاز کرد. پادشاه در آن مقام که محلّ تحسین بود سر می‌جنبانید و در آن مقام[۴] که محلّ تعجّب بود خیره می‌شد و در آن مقام که محلّ تواضع بود التفات می‌کرد. اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمه‌ای به تازی نمی‌دانست این چنین سر جنبانیدن مناسب در مجلس[۵] ازو چون صادر شد؟ مگر که تازی می‌دانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما به زبان تازی بی‌ادبی‌ها گفته باشیم وای بر ما.

او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر بر گردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه تازی می‌داند یا نمی‌داند و اگر نمی‌داند در محلّ سرجنباندن چون بود؟ کرامات بود؟ الهام بود؟ تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آن که شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید[۶] پادشاه بخندید گفت واللّه من تازی نمی‌دانم امّا آنچه سر

---

۱. ح: می‌کند
۲. ح: چه حاجت است سخن
* سورهٔ یونس، آیهٔ ۸۲
۳. ح: و وزیر
۴. ح: مقامات
۵. ح: در محلش
۶. ح: بپرسید

می‌جنبانیدم[۱] و تحسین می‌کردم که معلوم است که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنبانیدم و تحسین می‌کردم که معلوم است[۲]. پس معلوم شد که اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبودی آن شعر نگفتی[۳] پس اگر به مقصود نظر کنند دُویی نماند. دُویی در فروع است اصل یکی است همچنانک[۴] مشایخ اگرچه به صورت گوناگونند[۵] و به حال[۶] و افعال و احوال و اقوال[۷] مباینت است امّا از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقّ است چنان که بادی که در سرای[۸] بوزد گوشهٔ قالی برگیرد[۹] اضطرابی و جنبشی در گلیم‌ها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا برد، آب حوض را زِره زِره گرداند، درختان و شاخ‌ها و برگ‌ها را در رقص آرد آن همه[۱۰] احوال متفاوت و گوناگون[۱۱] می‌نماید، امّا از روی مقصود و اصل و حقیقت یک چیزست زیرا جنبیدن همه از یک باد است.

گفت که ما مقصّریم. فرمود کسی را این اندیشه[۱۲] آید و این عتاب به او فرو آید[۱۳] که آه در چیستم و چرا چنین می‌کنم؟ این دلیل دوستی و عنایت است که وَ یَبْقَی الْحُبُّ[۱۴] مَا بَقِیَ الْعِتَابُ زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنکه او را درد می‌کند و از آن خبر دارد دلیل محبّت و عنایت در حق او باشد، امّا اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبّت نکند چنانک[۱۵] قالی را چوب زنند تا گرد ازو جدا کنند این را[۱۶] عقلا عتاب نگویند امّا اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند عتاب آن را گویند و دلیل محبّت در چنین محل پدید آید. پس مادام که در خود دردی و پشیمانیی می‌بینی دلیل عنایت و دوستی حقّ است اگر در برادر خود عیب[۱۷] می‌بینی آن عیب در توست[۱۸] که درو می‌بینی عالم همچنین[۱۹] آیینه است نقش خود را درو می‌بینی که اَلْمُؤمِنُ مِرآةُ الْمُؤمِنِ آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچ ازو می‌رنجی از خود می‌رنجی.

---

۱. ح: افزود: یعنی می‌دانستم که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنبانیدم ۲. ح: ندارد
۳. ح: آن شعر گفته نشدی ۴. ح: همچنان طرق ۵. ح: گوناگون است
۶. ح: و به مجال و به مقال ۷. ح: ندارد ۸. ح: همچنان که بادی که در این سرای ۹. ح: بگیرد
۱۰. ح: این همه ۱۱. ح: متفاوت گوناگون ۱۲. ح: که این اندیشه
۱۳. ح: بر او فرود آید ۱۴. ح: الوُّد ۱۵. ح: نباشد همچنان که ۱۶. ح: آن را
۱۷. ح: عیبی ۱۸. ح: در تست ۱۹. ح: عالم برادر همچون

گفت پیلی را آوردند بر سر چشمه‌ای کـه آب خـورد. خـود را در آب مـی‌دید و می‌رمید. او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد نمی‌دانست که از خود می‌رمد. همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و بی‌رحمی و کبر چون در تست نمی‌رنجی چون آن را در دیگری می‌بینی می‌رمی و می‌رنجی[۱]. آدمی را از گَر و دُنبل خود فِرخـجی نـیاید. دست مجروح در آش می‌کند و به انگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش برهم نمی‌رود چون بر دیگری اندکی دُنبلی یا نیم ریشی ببیند آن آش او را نفارد و نگوارد. همچنین اخلاق[۲] چون گرهاست و دنبل‌هاست چون دروست از آن نمی‌رنجد و بر دیگری چون اندکی ازان ببیند برنجد و نفرت گیرد. همچنان که تو ازو می‌رمی او را نیز معذور می‌دار اگر از تو برمد و برنجد. رنجش تو[۳] عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آن است و او نیز همان می‌بیند که اَلْمُؤمِنُ مِرآةُ الْمُؤمِنِ نگفت اَلْکَافِرُ مِرآةُ الْکَافِرِ زیرا که کافر را نه آنست که مرآت نیست اِلاّ از[۴] مرآت خود خبر ندارد[۵].

پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و به هـیچ‌گونه روی او گشاده نمی‌شد مسخره‌ای داشت عظیم مقرّب. امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد و هرچند که جهد می‌کرد پادشاه به روی او نظر[۶] نمی‌کرد و سر برنمی‌داشت[۷] که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. در جوی نظر می‌کرد و سر برنمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه را که «در آب جوی[۸] چه می‌بینی؟» گفت «قَلتبانی را می‌بینم.» مسخره جواب داد که «ای شاه عالم بنده نیز کور نـیست» اکنون همچنین است[۹] اگر تو درو چیزی می‌بینی و می‌رنجی آخر او نیز کور نیست همان بیند[۱۰] که تو می‌بینی.

پیش او دو اَنَا نمی‌گنجد، تو اَنَا می‌گویی و او اَنَا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا دویی نماند اما آنکه او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که وَهُوَ الْحَیُّ الَّذِیْ لایَمُوْتُ. او را آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دویی برخـاستی.

---

۱. ح: افزوده: پس بدان که از خود می‌رنجی و می‌رمی.
۲. ح: اخلاق بد
۳. ح: رنج تو
۴. ح: الا آن است که از
۵. ح: افزوده: حکایت
۶. ح: به روی نظر
۷. ح: ندارد
۸. ح: ندارد
۹. ح: اکنون همین است
۱۰. ح: همان می‌بیند

اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلّی کند و دویی برخیزد.

دو مرغ را[۱] بر هم بندی با وجود جنسیّت و آنچه دو پر داشتند به چهار مبدّل شد، نمی‌پَرد زیرا که دویی قایم است امّا اگر مرغ مرده را برو بندی بپرّد زیرا که دویی نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفّاش بمیرد، امّا چون امکان ندارد می‌گوید که «ای خفّاش لطف من به همه رسیده است خواهم که در حقّ تو نیز احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکن است تا از نور جلال من بهره‌مند گردی و از خفّاشی بیرون آیی و عنقای قافِ قربت[۲] گردی.»

بنده‌ای[۳] از بندگان حقّ را این قدرت[۴] بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد، از خدا آن دوست را می‌خواست عزّوجلّ[۵] قبول نمی‌کرد، ندا آمد که «من او را نمی‌خواهم[۶] که بینی.» آن بندهٔ حقّ الحاح می‌کرد و از استدعا دست باز نمی‌داشت که «خداوندا در من خواست او نهاده‌ای از من نمی‌رود» در آخر ندا آمد «خواهی که آن برآید سر را فدا کن و تو نیست شو و ممان و از عالم برو.» گفت «یارب راضی شدم.» چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا آن کار[۷] او حاصل شد.

چون بنده‌ای را آن لطف باشد که[۸] چنان عمری را که یک روزهٔ آن عمر به عمر جملهٔ عالم اوّلاً و آخراً ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف نباشد؟ اینت محال امّا فنای او ممکن نیست باری تو فنا شو.

[۹] ثقیلی آمد[۱۰] بالای دست بزرگی نشست، فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر چراغند، چراغ اگر بالایی طلبد[۱۱] برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظّ یابند و اگر نه هرجا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا. او چراغی است که آفتاب ابدی است، ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان

---

۱. ح: دو مرغ زنده را ۲. ح: قرب ۳. ح: افزوده: حکایت ۴. ح: آن قدرت
۵. ح: ندارد ۶. اصل: ندارد ۷. ح: تا کار ۸. ح: (که) ندارد
۹. ح: (فصل) افزوده
۱۰. ح: در حاشیهٔ (ح) در این موضع نوشته است (شیخ شرف هروی در خانهٔ مستوفی)
۱۱. ح: طلب کند

آن باشد که خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند، ایشان می‌خواهند که به دام دنیا اهل دنیا را[۱] صید کنند تا به آن بلندی دگر[۲] ره یابند و در دام آخرت افتند. چنان که مصطفی صلوات‌الله[۳] علیه مکّه[۴] و بلاد را برای آن نمی‌گرفت که او محتاج آن بود برای آن می‌گرفت که[۵] تا همه را زندگی بخشد و روشنایی[۶] کرامت کند. هَذَا کَفٌ مُعَوَّدٌ بَانْ یعْطِیَ[۷] مَاهُوَ مُعَوَّد بَاَنْ یَأْخُذَ[۸]. ایشان خلق را می‌فریبند تا عطا بخشند نه برای آن که ازیشان[۹] چیزی برند، شخصی که دام نهد و مرغکان را به مکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آن را مکر گویند، امّا اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی‌قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست‌آموز ساعد خود گرداند تا مشرّف و معلّم و مؤدّب گردد این را[۱۰] مکر نگویند اگرچه صورت مکرست این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانیدن و منیّ مرده را آدمی ساختن می‌دانند و افزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می‌گیرند محتاج دانه نبودی، به جان و دل جویان دام بودی و به دست شاه پرّان شدی.

خلق به ظاهر سخن ایشان نظر می‌کنند و می‌گویند که ما ازین بسیار شنیده‌ایم تو بر توی[۱۱]. اندرون ما ازین جنس سخن‌ها پر است وَ قَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ بَلْ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ بِکُفْرِهِمْ* کافران می‌گفتند که «دل‌های ما غلاف این جنس سخن‌هاست و ازین پرّیم» حق تعالی[۱۲] جواب ایشان می‌فرماید که «حاشا که ازین[۱۳] پر باشند پر ازوسواسند و خیالند و پر شرک و شکّند بلکه پر از لعنتند» که[۱۴] بَلْ لَعَنَهُمُ اللّٰهُ بِکُفْرِهِمْ. کاشکی تهی بودندی از هذیانات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی[۱۵] قابل نیز نیستند حق تعالی مهر کرده است بر گوش ایشان و بر چشم و دل ایشان[۱۶] تا چشم لون دیگر بیند یوسف را گرگ بیند و گوش لون دیگر شنود، حکمت[۱۷] را ژاژ و هذیان[۱۸] شمرد و دل را

---

۱. اصل: ایشان خواهند که به دام اهل دنیا دنیا را ۲. ح: دیگر ۳. ح، ندارد ۴. مکّه را
۵. ح، (که) ندارد ۶. ح: بینایی ۷. ح: ان یعطی ۸. ح: ان یاخذ
۹. ح: تا از ایشان ۱۰. آن را ۱۱. ح: تو بر تو * سورهٔ بقره آیهٔ ۸۸
۱۲. ح: (تعالی) ندارد ۱۳. ح: که از این سخن ۱۴. ح: (که) ندارد
۱۵. ح: پذرفتندی ۱۶. ح: و بر چشم ایشان و بر دل ایشان ۱۷. ح: و حکمت را
۱۸. ح: و هذیانات

لونی دگر[۱] که محل وسواس و خیال گشته است. همچون زمستان از تشکل و خیال تو بر تو[۲] افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است خَتَمَ اللّٰهُ عَلَی قُلُوبِهِمْ وَ عَلَی سَمْعِهِمْ وَ عَلَیٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ*. چه جای این است که ازین پر باشند بوی نیز نیافته‌اند و نشنیده‌اند در همه عمر نه ایشان و نه آن‌ها که به ایشان تفاخر می‌آورند و نه تبارکِ ایشان کوزه است که آن را حق تعالی[۳] بر بعضی پُر آب می‌نماید و از آنجا سیراب می‌شوند و می‌خورند و بر لب بعضی تهی می‌نماید، چون در حق او چنین است ازین کوزه چه شکر گوید شکر آن کس گوید که به وی پُر می‌نماید این کوزه.

چون حق تعالی آدم را گل و آب[۴] بساخت که خَمَّرَ طِینَةِ آدمَ أَرْبَعِینَ[۵] یَوْماً قالب او را تمام بساخت و چندین مدّت بر زمین مانده بود. ابلیس علیه‌اللعنة فرود آمد و در قالب او رفت و در رگ‌های او جمله گردید و تماشا کرد و آن رگ و پی پرخون و اخلاط را[۶] بدید. گفت اوه عجب نیست که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم[۷] خواهد پیدا شدن، اگر این نباشد عجب نیست[۸] آن ابلیس اگر هست این باشد والسّلام علیکم[۹].

---

۱. ح: دیگر ۲. ح: تو بر توی
* سورهٔ بقره آیهٔ ۷
۳. ح: کوزه‌ای است که حق تعالی آن را
۴. ح: به آب و گل
۵. ح: بیده اربعین
۶. ح: پرخون را و پر اخلاط را
۷. ح: که دیده بودم که
۸. ح: (عجب نیست) را ندارد
۹. ح: والسّلام علیکم برخاست.

فصل

پسر اتابک آمد خداوندگار فرمود[۱] که پدر تو دایماً به حقّ مشغول است و اعتقادش غالب است و در سخنش پیداست. روزی[۲] اتابک گفت که کافران رومی گفتند که «دختر را تا به تاتار[۳] دهیم که دین یک گردد و این دین نو که مسلمانی است برخیزد.» گفتم «آخر این دین کِی یک بوده است؟ همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال قایم[۴] میان ایشان[۵]. شما دین را یک چون خواهید کردن[۶]؟ یک آن‌جا شود در قیامت امّا این‌جا که دنیاست ممکن نیست زیرا این‌جا هریکی را مرادی است و هوایی است مختلف. یکی[۷] اینجا ممکن نگردد مگر در قیامت که همه یک شوند و به یک‌جا نظر کنند و یک گوش و یک زبان شوند.»[۸]

در آدمی بسیار چیزهاست، موش است و مرغ است. باری مرغ قفص را بالا می‌برد و باز موش به زیر می‌کشد و صدهزار وحوش مختلف[۹] در آدمی. مگر آن‌جا روند که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی را[۱۰] بگذارد و همه یک شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر. چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود[۱۱] و نه زیر[۱۲].

یکی چیزی گم کرده است چپ و راست می‌جوید و پیش و پس می‌جوید[۱۳]. چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر و نه چپ[۱۴] جوید و نه راست، نه پیش جوید و نه پس، جمع شود. پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و یک

---

۱. ح: مولانا فرمود ۲. ح: که روزی ۳. ح: که دختر با تاتار ۴. ح: دایم
۵. ح: افزوده بوده است ۶. ح: افزوده، براین سخن مولانا فواید فرمود که ۷. ح: یکیی
۸. ح: گوش شوند و یک زبان ۹. ح: مختلف دیگر پنهانست
۱۰. ح: مرغی (را) ندارد ۱۱. ح: پرد ۱۲. ح: افزوده مثلاً
۱۳. ح: هر طرفی می‌جوید چپ می‌جوید و راست می‌جوید و پیش می‌جوید و پس می‌جوید
۱۴. ح: نه چپ (بدون واو)

هوش چنان که[۱] ده کس را باغی یا دکانی[۲] به شرکت باشد، سخنشان یک باشد و غمشان یک و مشغولی ایشان[۳] به یک چیز باشد. چون مطلوب یک گشت. پس در روز قیامت چون همه را کار به حق افتاد همه یک شوند. به این معنی هرکسی در دنیا به کاری مشغول است یکی در محبّت زن، یکی در مال، یکی در کسب، یکی در علم همه را معتقد آنست که درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آن است و آن رحمت حقّ است. چون در آن‌جا می‌رود و می‌جوید نمی‌یابد، باز می‌گردد و چون ساعتی مکث می‌کند می‌گوید «آن ذوق و رحمت جستنی است. مگر نیک نجستم باز بجویم» و چون باز می‌جوید نمی‌یابد. همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی‌حجاب. بعد از آن داند که راه آن نبود.

امّا حقّ تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند و می‌بینند آخر علی رضی‌اللّه عنه می‌فرماید[۴] لَوْ کُشِفَ الْغِطاء ما ازْدَدْتُ یَقیناً. یعنی چون قالب را برگیرند و قیامت ظاهر شود یقین من زیادت نگردد[۵]. نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه روی به هر جانبی[۶] کرده‌اند و نماز می‌کنند چون روز شود همه از آن بازگردند امّا آن را که رو به قبله بوده است در شب چه باز گردد چون همه سوی او[۷] می‌گردند، پس آن بندگان هم در شب[۸] روی به وی دارند و از غیر روی گردانیده‌اند. پس در حق ایشان قیامت ظاهرست و حاضر[۹].

سخن بی‌پایان است امّا به قدر طالب فرو می‌آید که وَ اِنْ مِنْ شَیْئٍ اِلاَّ عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنَزِّلُهُ اِلاَّ بِقَدَرٍ مَعْلُوْمٍ*. حکمت همچون باران است، در معدن خویش بی‌پایان است، امّا به قدر مصلحت فرود آید، در زمستان و در بهار و در تابستان و در پاییز به قدر او، و در بهار همچنین[۱۰] بیشتر و کمتر. امّا از آن‌جا که می‌آید آن‌جا بی‌حدّست شکر را در کاغذ کنند یا داروها را عطّاران. امّا شکر آن‌قدر نباشد که در کاغذست. کان‌های شکر و

۱. ح: همچنانک　۲. ح: و یا دکانی　۳. ح: و غمشان یک باشد و مشغولیشان
۴. ح: علی می‌فرماید رضی‌اللّه عنه　۵. ح: نشود　۶. ح: جانب
۷. ح: به سوی او　۸. ح: همه در این شب　۹. ح: قیامت حاضر است
* سورهٔ حجر آیهٔ ۲۱　۱۰. ح: ندارد

کان‌های دارو بی‌حدّ است و بی‌نهایت، در کاغذ کی گنجد؟ تشنیع می‌زدند که قرآن بر محمّد صلی‌اللّه علیه وسلّم[۱] چرا کلمه کلمه فرو می‌آید و سوره سوره فرو[۲] نمی‌آید؟ مصطفی صلوات‌اللّه علیه[۳] فرمود که «این ابلهان چه می‌گویند اگر بر من تمام فرود آید من بگذارم و نمانم» زیرا که[۴] واقف است از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و سطری دفترها[۵]. نظیرش همچنان که جماعتی نشسته‌اند حکایتی[۶] می‌شنوند امّا یکی آن احوال را تمام می‌داند و در میان واقعه بوده است، از رمزی آن همه را فهم می‌کند و زرد و سرخ می‌شود و از حال به حال می‌گردد و دگران[۷] آن‌قدر که شنیدند فهم کردند[۸]، چون واقف نبودند بر کلّ احوال[۹]. امّا آن که واقف بود از آن‌قدر بسیار فهم کرد[۱۰].

چون در خدمت عطّار آمدی شکر بسیارست امّا می‌بیند که سیم چند آوردی به قدر آن دهد. سیم این‌جا همت و اعتقادست. به قدر همّت و اعتقاد سخن فرود آید. چون آمدی به طلب شکر در جوالت بنگرند چه‌قدر است به قدر آن پیمایند[۱۱] کیله‌ای یا دو. امّا اگر قطارهای اشتر و جوال‌ها بسیار آورده باشند فرمایند که کیّالان بیاورند[۱۲]. همچنین آدمی بیاید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را قطرهٔ چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و حکمت نیست در همه چیز چنین است. در مال‌ها و زرها و کان‌ها جمله بی‌حدّ و پایان است امّا بر قدر[۱۳] شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برنتابد و دیوانه شود. نمی‌بینی در مجنون و در فرهاد و غیره[۱۴] از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی؟ چون شهوت از آنچه قوّت او بود برو افزون ریختند. و نمی‌بینی که در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند دعوی خدایی کرد؟ وَ اِنْ مِنْ شَيْئٍ اِلاَّ عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ. هیچ چیز نیست از نیک و بد که آن را پیش ما و در خزینه ما گنج‌های بی‌پایان نیست امّا به قدر حوصله می‌فرستیم که مصلحت در آن است.

---

۱. ح: ندارد ۲. ح: فرود ۳. ح: ندارد ۴. ح: زیرا هرکه ۵. ح: دفترها می‌دانست
۶. ح: و حکایتی ۷. ح: و دیگران ۸. ح: شنیده‌اند فهم کنند
۹. ح: بر کلّی احوال آن ۱۰. ح: کند ۱۱. اصل: بنمایند
۱۲. ح: افزووده، که کار این درازنایی دارد بکیّالی یابد و برنمی‌آید کیّالان بیارند ۱۳. ح: بقدر
۱۴. ح: و غیرهم

آری این شخص معتقد است امّا اعتقاد را نمی‌داند همچنانک کودکی معتقد نان است امّا نمی‌داند که چه چیز را معتقد است. و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می‌شود از تشنگی و نمی‌داند که تشنگی چیست. وجود آدمی همچون عَلَمی است عَلَم را اوّل در هوا می‌کند و بعد از آن لشکرها را از هر طرفی که حق داند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوال[1] بی پایان و صفات بی‌حدّ به پای آن عَلَم می‌فرستد هرکه از دور نظر کند عَلَم تنها بیند امّا آن‌که از نزدیک نظر کند[2] بداند که درو چه گوهرهاست و چه معنی‌هاست.

شخصی آمد. گفت[3] «کجا بودی؟ مشتاق بودیم چرا دور ماندی.» گفت[4] «اتّفاق چنین افتاد.» گفت «ما نیز دعا می‌کردیم تا این اتّفاق بگردد و زایل شود، اتّفاقی که فراق آورد آن اتّفاق نابایست است. ای واللّه هم[5] از حقّ است امّا نسبت به حقّ نیک است.»[6] راست می‌گوید[7] همه نسبت به حقّ نیک است و به کمال است امّا نسبت به ما نی. زناوپاکی[8] و بی‌نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید جمله به حقّ نیک است امّا نسبت به مازِنی و دزدی و کفر و شرک بد است و توحید و نماز و خیرات نسبت به ما نیک است امّا نسبت به حقّ جمله نیک است. چنان که پادشاهی در ملک او زندان و دار و خلعت و مال و املاک و حشم و سور و شادی و طبل و عَلَم باشد[9] امّا نسبت به پادشاه جمله نیک است چنان که خلعت کمال ملک اوست و دار و کشتن و زندان[10] همه کمال ملک اوست و نسبت به وی همه کمال است امّا نسبت به خلق خلعت و دار کی یک باشد[11].

---

۱. ح: و احوال‌های

۲. ح: افزوده، در زیر علم خلقی بیند یعنی غافل همین تن بیند و دانا چون نظر کند ۳. ح: فرمود

۴. ح: دیر ماندی گفتا ۵. ح: همه

۶. ح: افزوده، همه چیزها امّا به مانی این‌چه درویشان می‌گویند همه نیک است ۷. ح: می‌گویند

۸. ح: و بی‌باکی و پاکی ۹. ح: همه باشد ۱۰. ح: زندان هم

۱۱. کی برابر باشد

فصل

سئوال کرد که از نماز فاضل‌تر چه باشد؟ یک جواب آنک گفتیم جان نماز به از نماز، مع تقریره. جواب دوّم که ایمان به از نمازست زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته[1]. و نماز به عذری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد. و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان[2] به هیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد و ایمان بی‌نماز منفعت کند و نماز بی‌ایمان منفعت نکند، همچون[3] نماز منافقان. و نماز در هر دینی نوع دیگرست و ایمان به هیچ دینی تبدّل نگیرد[4] احوال او و قبله او و غیره متبدّل نگردد. و فرق‌های دیگر هست به قدر جذب مستمع ظاهر شود[5]. مستمع همچون آردست پیش خمیرکننده، کلام همچون آب است در آرد آن‌قدر آب ریزد[6] که صلاح اوست.

شعر[7]

چشمم به دگر کس نگرد من چه کنم   از خود گله کن که روشناییش تویی

چشمم به دگر کس نگرد یعنی مستمع دیگر جوید. جز تو من چه کنم روشناییش تویی بدین سبب که تو با تویی از خود نرهیده‌ای تا روشناییت صدهزار تو بودی.

حکایت[8]: شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر همچون عُصفوری، سخت حقیر در نظرها چنانک صورت‌های[9] حقیر او را حقیر نظر کردندی و خدا را شکر کردندی اگرچه پیش از دیدن او متشکّی بودندی از حقارت صورت خویش. و با این همه درشت‌گفتی و لاف‌های زفت زدی و در دیوان[10] مَلِک بودی[11] و وزیر را آن درد کردی

---

۱. ح: پیوسته فریضه است   ۲. اصل: و ایمان   ۳. ح: همچو
۴. ح: متبدّل نگردد   ۵. ح: افزوده، وان من شی الاعندنا خزائنه و ما تنزله الا بقدر معلوم
۶. ح: ریزند   ۷. بیت   ۸. ح: افزوده، چنانک   ۹. اصل: صورت‌ها
۱۰. ح: در دیوان (بدون واو)   ۱۱. ح: ملک بر روی وزیر

و فروخوردی تا روزی وزیر گرم شد و بانگ برآورد که «اهل[۱] دیوان این فلان را[۲] از خاک برگرفتیم و بپروردیم[۳] و به نان و خوان و نان پاره و نعمت ما و آبای ما[۴] کسی شد، به این‌جا[۵] رسید که تا مرا[۶] چنین‌ها گوید.» در روی او برجست و گفت «ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان، راست می‌گوید به نعمت و نان ریزهٔ او و آبای او[۷] پرورده شدم و بزرگ شدم، لاجرم بدین حقیری و رسوایی‌ام. اگر به نان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی، بودی که صورتم و قامتم و قیمتم به از این بودی[۸]. او[۹] مرا از خاک برداشت لاجرم همی گویم که[۱۰] يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاباً* و اگر کسیم از خاک برداشتی چنین اُضحوکه[۱۱] نبودمی.»

اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد، روح او را پاک و پاکی باشد[۱۲] و کسی که از مزوّری و سالوسی پرورده شود و علم ازو آموزد[۱۳] همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و بی‌بیرون‌شو از تردّدها باشد و حواس او کوته بود. وَالَّذِيْنَ كَفَرُوا اَوْلِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوْتُ يُخْرِجُوْنَهُمْ مِنَ النُّورِ اِلَى الظُّلُمَاتِ**.

در سرشت آدمی همه علم‌ها در اصل سرشته‌اند که روح او مُغیّبات را بنماید چنان‌که آب صافی آن‌چه در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچ بالای آن است همه بنماید عکس آن[۱۴]. در گوهر آب این نهاد است بی‌علاجی و تعلیمی. لیک چون آن[۱۵] آمیخته شد با خاک یا رنگ‌های دیگر، آن خاصیّت و آن دانش ازو جدا شد و او را فراموش شد. حقّ تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر را و تیره را[۱۶] که درو درآید از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهد[۱۷]. پس او را یاد آید

---

۱. ح: که ای اهل ۲. ح: این فلان فلان فلانی را ۳. ح: و پروردیم
۴. ح: و ابا و اجداد ما ۵. ح: به آن‌جا ۶. ح: که ما را
۷. ح: و نان و ناز ریزهٔ او اباء و اجداد او ۸. ح: به از این و بیش از این بودی ۹. ح: واو
۱۰. ح: (که) ندارد * سورهٔ نبأ آیهٔ ۴۰ ۱۱. ح: مضحکه
۱۲. ح: که روح او را بال و پری و کرّ و فری عظیم باشد
۱۳. ح: افزوده، و تربیت مجاهده ازو یابد روح از او پخسیده شود ** سورهٔ بقره آیهٔ ۲۵۷
۱۴. ح: عکس آن را ۱۵. ح: چون آب ۱۶. ح: حقیر رنگین و تیره (را) ندارد
۱۷. ح: از تیرگی خود برهد و از رنگ عارضی برهد

چو خود را صاف بیند بداند که اوّل من چنین صاف بوده‌ام به یقین و بداند که آن تیرگی‌ها و رنگ‌ها عارضی بود. یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که هٰذَا الَّذِیْ رُزِقْنَا مِنْ قَبْلُ* پس انبیا و اولیا[1] مذکّران باشند او را از حالت پیشین، نه آن که[2] در جوهر او چیزی نو نهند.

اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من ازویم و از آنِ ویم، درآمیخت و این آب[3] تیره که آن آب را نشناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس دید پناه به رنگ‌ها و تیرگی‌ها گرفت تا با بحر نیامیزد و از آمیزش بحر دورتر شود چنان که فرمود فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِئْتَلَفَ وَ مَا تَنَاکَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ و ازین فرمود لَقَدْ جاءَکُمْ رَسُوْلٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ[4]؛ یعنی که آب بزرگ که جنس[5] آب خرد است و از نفس اوست و از گوهر اوست و آنچ او را از نفس خود نمی‌بیند آن تناکر از نفسِ آب نیست قرین بدی است با آب که عکس آن قرین برین آب می‌زند و او[6] نمی‌داند که رمیدن من ازین آب بزرگ و بحر از نفس من است یا از عکس این قرین[7] بد، از غایت آمیزش. چنان‌که گل خوار نداند که میل من به گل از طبیعت من است یا از علّتی که با طبع من درآمیخته است.

بدانک هر بیتی و حدیثی و آیتی که به استشهاد آرند همچون دو شاهد و دو گواهست[8] واقف بر گواهی‌های مختلف. به هر مقامی گواهی دهند مناسب آن مقام، چنان که دو گواه باشند بر وقف خانه‌ای و همین[9] دو گواه گواهند بر بیع و دکّانی و همین دو گواه گواهند بر نکاحی، در هر قضیّه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند. صورت گواه همان باشد و معنی دیگر نَفَعَنَا اللّٰهُ[10] وَ اِیّاکُمْ اَللَّوْنُ لَونُ‌الدَّمِ والرِّیحُ رِیحُ الْمِسْکِ.

---

* سورهٔ بقره آیهٔ ۲۵
۱. پس پیغامبران اولیا
۲. ح: زانکه
۳. ح: و آن آب
۴ سورهٔ توبه آیهٔ ۱۲۸
۵. ح: از جنس
۶. ح: او (بدون واو)
۷. ح: آن قرین
۸. ح: گواست
۹. ح: و همچنان
۱۰. ح: و نفعنااللّٰهُ

فصل

گفتیم آرزو شد[۱] او را که شما را ببیند و می‌گفت که می‌خواهم که خداوندگار را بدیدمی. خداوندگار[۲] فرمود که خداوندگار را این ساعت نبیند به حقیقت. زیرا آنچ او آرزو می‌برد که خداوندگار را ببینم آن نقاب خداوندگار بود، خداوندگار را این ساعت بی‌نقاب نبیند. و همچنین همهٔ[۳] آرزوها و مهرها و محبّت‌ها و شفقّت‌ها که خلق دارند بر انواع چیزها به پدر و مادر[۴] و دوستان و آسمان‌ها و زمین‌ها و باغ‌ها و ایوان‌ها و علم‌ها و عمل‌ها و طعام‌ها و شراب‌ها همه آرزوی حق داند و آن چیزها جمله نقاب‌هاست. چون ازین عالم بگذرند و آن شاه را بی‌این نقاب‌ها ببینند بداند که آن همه نقاب‌ها و روپوش‌ها بود، مطلوبشان در حقیقت آن یک[۵] چیز بود همه مشکل‌ها حلّ شود و همه سؤال‌ها[۶] و اشکال‌ها را که در دل داشتند جواب بشنوند و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که هر مشکل را علی‌الانفراد جدا[۷] جواب باید گفتن. به یک جواب همه سؤال‌ها به یکباره[۸] معلوم شود و مشکل حلّ گردد. همچنان که در زمستان هرکسی در جامه و در پوستینی و تنوری[۹]، در غار گرمی از سرما خزیده باشند و پناه گرفته و همچنین جملهٔ نبات از درخت و گیاه و غیره، از زهر سرما بی‌برگ و بر[۱۰] مانده و رخت‌ها را در باطن[۱۱] برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو نرسد. چون بهار جواب ایشان[۱۲] به تجلّی بفرماید جمله سؤال‌های مختلف ایشان از احیا و نبات و موات به یکبار حل گردد و آن سبب‌ها برخیزد و جمله سر برون[۱۳] کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود.

---

۱. ح: که آرزو شد ۲. ح: مولانا ۳. اصل: هرکه
۴. ح: افزوده، و برادر ۵. ح: این یک ۶. ح: همه سئوال‌ها ۷. ح: جدا جدا
۸. ح: بیکبار ۹. ح: در جامه در پوستینی در تنوری ۱۰. ح: بی‌بر و بی‌برگ
۱۱. ح: و رخت‌ها را در دز باطن ۱۲. ح: ایشان را ۱۳. ح: بیرون

حقّ تعالی این نقاب‌ها را برای مصلحت[۱] آفریده است که اگر جمال حق بی‌نقاب روی نماید ما طاقت آن نداریم و بهرمند[۲] نشویم. به واسطهٔ این نقاب‌ها مدد و منفعت می‌گیریم. این آفتاب را می‌بینی که در نور او می‌رویم و می‌بینیم و نیک را از بد تمییز می‌کنیم و درو گرم می‌شویم و درختان و باغ‌ها مثمر می‌شوند و میوه‌های خام و ترش[۳] و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می‌گردد، معادن[۴] زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می‌شوند. اگر این آفتاب که چندین منفعت می‌دهد به وسایط، اگر نزدیک‌تر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جملهٔ عالم و خلقان بسوزند و نمانند.

حقّ تعالی چون بر کوه به حجاب تجلّی می‌کند او نیز پر درخت[۵] و پر گُل و سبز آراسته می‌گردد[۶] و چون بی‌حجاب تجلّی می‌کند او را زیر و زبر و ذرّه[۷] ذرّه می‌گرداند فَلَمَّا تَجَلیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً*.

سایلی[۸] سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست گفت ما را غرض این‌جا مثال است[۹]. امّا آن‌جا به جمل است و نه حَمَل، مثل دیگرست و مثال دیگر. هرچند که عقل آن چیز را بجهد ادراک نکند امّا عقل جهد خود را کی رها کند؟ و اگر (عقل[۱۰]) جهد خود را رها کند آن عقل نباشد. عقل آن است که همواره شب و روز مضطرب و بی‌قرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری[۱۱]، اگرچه او مدرک نشود و قابل ادراک نیست.

عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع[۱۲]. هرچند که پروانه خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود امّا پروانه آنست که هرچند برو آسیب آن سوختگی و الم می‌رسد، از شمع نشکیبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع نشکیبد[۱۳] و خود را بر آن نور بزند او خود پروانه باشد[۱۴] و اگر پروانه خود را بر نور شمع می‌زند[۱۵] و پروانه

---

۱. ح: مصلحتی ۲. ح: بهره‌مند ۳. ح: خام ترش ۴. ح: و معادن
۵. ح: او را پر درخت ۶. ح: و پر گل و سبزه و آراسته و پیراسته می‌گرداند
۷. ح: زیر و زبر ذره *. سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۴۳ ۸. ح: سایل
۹. ح: از این حمل گفتن مثال است ۱۰. ح: (عقل) ندارد ۱۱. ح: باری تعالی
۱۲. ح: همچون شمع است ۱۳. ح: بشکیبد
۱۴. ح: و خود را برآن نور نزند او خود پروانه نباشد ۱۵. ح: بزند

نسوزد آن نیز شمع نباشد. پس آدمی که از حق بشکیبد و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد. پس آدمی آن است که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق می‌گردد بی‌آرام و بی‌قرار و حق آن است که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد.

فصل

پروانه گفت که[۱] «مولانا بهاءالدین پیش از آنکه خداوندگار روی نماید، عذر بنده می‌خواست» که «مولانا جهت این حکم کرده است که امیر به زیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را حالت‌هاست؛ حالتی سخن گوییم حالتی نگوییم حالتی پروای خـلقان باشد حالتی عزلت و خلوت حالتی استغراق و حیرت مبادا که امیر در حالتی آید کـه نتوانم[۲] دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که با وی به موعظه و مکالمت پردازیم. پس آن بهتر که چون ما را فراغت باشد که توانیم به دوستان پرداختن و به ایشـان مـنفعت رسانیدن، ما برویم و دوستان را زیارت کنیم.»

امیر گفت که مولانا بهاءالدین را جواب دادم که «من به جهت آن نمی‌آیم که مولانا به من پردازد و با من[۳] مکالمت کند بل‌که[۴] برای آن می‌آیم که مشرّف شوم و از زمرهٔ بندگان باشم. ازین‌ها که این ساعت واقع شده است یکی آن است که مولانا مشغول بود و روی ننمود[۵] تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان را و نیکان را چون بر در من بیایند منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعب است و دشـوار[۶]. مـولانا تلخی آن را به من[۷] چشانید و مرا تأدیب کرد تا با دیگران چنین[۸] نکنم.» مولانا فرمود نی، بلکه آنکه شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود.

حکایت می‌آورند[۹] که حق تعالی می‌فرماید که «ای بندهٔ من حاجت ترا در حالت دعا و ناله زود برآوردمی امّا آوازهٔ ناله تو[۱۰] مرا خوش می‌آید. در اجابت جهت آن تأخیر

---

۱. ح: (که) ندارد ۲. ح: نتوانیم ۳. ح: ندارد ۴. ح: ندارد
۵. ح: روی ننمود (بدون واو) ۶. ح: و دشوار است
۷. ح: آن تلخی آن را به من از آنم ۸. ح: تا بار دیگر آن چنین ۹. ح: می‌آوردند
۱۰. ح: اما آواز و نالهٔ تو

می‌افتد تا بسیار بنالی که آواز و نالهٔ تو مرا خوش می‌آید.» مثلاً دو گدا بر در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوب است و آن دیگر عظیم مبغوض است[۱]. خداوند خانه گوید به غلام که زود بی‌تأخیر به آن مبغوض نان پاره‌ای بده تا از درِ ما زود آواره شود و آن دیگر را که محبوب است وعده دهد که هنوز نان نپخته‌اند صبر کن تا نان برسد و بپزد. دوستان را بیشتر خاطرم می‌خواهد[۲] که ببینم و دریشان سیر سیر نظر کنم و ایشان نیز در من تا چون این‌جا بسیار دوستان گوهر خود را[۳] نیک نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوّت گرفته باشد زود همدگر را باز شناسند و بدانند که ما در دار دنیا به هم بوده‌ایم و به‌هم خوش بپیوندند زیرا که آدمی یار خود را زود گم می‌کند. نمی‌بینی که درین[۴] عالم که با شخصی دوست شده‌ای و جانانه و در نظر تو یوسفی است به یک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می‌شود و او را گم می‌کنی و صورت یوسفی به گرگی مبدّل می‌شود؟ همان را که یوسف می‌دیدی اکنون به صورت گرگش می‌بینی هرچند که صورت[۵] مبدّل نشده است و همانست که می‌دیدی، به این یک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات به ذات دیگر مبدّل گردد چون او را نیک نشناخته باشی و در ذات وی نیک نیک فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن؟

حاصل همدگر را نیک نیک می‌باید دیدن و از اوصاف بد و نیک[۶] که در هر آدمی مستعارست ازان گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را برمی‌دهند اوصاف اصلی ایشان نیست.

حکایتی گفته‌اند که شخصی گفت که «من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشان او بدهم.» گفتند «فرما» گفت «مکاری[۷] من بود. دو گاو سیاه داشت.» اکنون همچنین برین مثالست. خلق گویند که فلان[۸] دوست را دیدیم و می‌شناسیم و هر نشان[۹] که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دو گاو سیاه داده باشد. آن نشانِ او نباشد و آن نشان

---

۱. ح: ندارد ۲. ح: که خاطرم می‌خواهد ۳. ح: صاحب گوهر همدگر را
۴. ح: نمی‌بینی در این ۵. ح: صورت او ۶. ح: نیک و بد ۷. اصل: مکار
۸. ح: گویند فلان ۹. ح: و هر نشانی

به هیچ کاری نیاید. اکنون از نیک و بد آدمی می‌باید گذشتن و فرورفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آن است.

عجبم می‌آید از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان به عالم بی‌چون که او را جای نیست[۱] و صورت نیست و بی‌چون و چگونه است[۲]، چگونه عشق بازی می‌کنند و مدد و قوّت می‌گیرند و متأثر می‌شوند. آخر شب و روز در آنند. این شخصی که شخصی را دوست می‌دارد و ازو مدد می‌گیرد آخر این مدد و لطف[۳] و احسان و علم و ذکر و فکر و شادی و غم او[۴] می‌گیرد و این جمله در عالم لامکان است و او دم به دم ازین معانی مدد می‌گیرد و متأثّر می‌شود، عَجَبَش نمی‌آید و عجبش می‌آید که بر عالم[۵] لامکان چون عاشق شوند و از وی چون مدد گیرند.

حکیمی منکر می‌بود این معنی را روزی رنجور شد و از دست رفت و رنج او دراز[۶] کشید. حکیمی الهی به زیارت[۷] او رفت. گفت «آخر چه می‌طلبی؟» گفت «صحّت» گفت «صورت این صحّت را بگو که چگونه است تا حاصل کنم.» گفت «صحّت صورتی ندارد» و بی‌چونست[۸]. گفت «اکنون صحت چون بی‌چونست[۹] چونش می‌طلبی؟» گفت «آخر بگو که صحّت چیست؟» گفت «این می‌دانم که چون صحّت بیاید قوّتم حاصل می‌شود و فربه می‌شوم و سرخ و سپید می‌گردم و تازه و شکفته می‌شوم[۱۰].» گفت «من از تو نفس صحّت می‌پرسم ذات صحّت چه چیزست؟» گفت «نمی‌دانم بی‌چونست.» گفت «اگر مسلمان شوی و از مذهب اوّل بازگردی ترا معالجه کنم و تندرست کنم و صحّت را به تو رسانم.»

به مصطفی صلوات‌اللّه علیه سؤال کردند که «هرچند که این معانی بی‌چونند امّا به واسطهٔ صورت آدمی ازان معانی می‌توان منفعت گرفتن.» فرمود «این‌که صورت آسمان و زمین. به واسطهٔ این صورت منفعت می‌گیر ازان معنی کلّ.» چون می‌بینی تصرّف چرخ

---

۱. ح: افزوده، و مکانی نیست ۲. ح: و بی‌چگونه است ۳. ح: از لطف
۴. ح: و فکر او و از شادی و غم ۵. ح: که به عالم ۶. ح: و رنج بر وی دراز
۷. اصل: بر زیارت ۸. ح: ندارد ۹. ح: گفت چون صورتی ندارد و او بی‌چونست
۱۰. ح: می‌گردم

فلک را و باریدن ابرها را به وقت و تابستان و زمستان و تبدیل‌های روزگار را می‌بینی همه بر صواب و حکمت[۱] آخر این ابر جماد چه داند که به وقت می‌باید باریدن؟ و این زمین را می‌بینی چون نبات را می‌پذیرد و یک را دَه می‌دهد آخر این را کسی می‌کند او را می‌بین به واسطهٔ این عالم و مدد می‌گیر همچنان که از قالب مددی[۲] می‌گیری از معنی آدمی. از معنی عالم مدد می‌گیر به واسطهٔ صورت عالم[۳].

چون پیغامبر صلی‌اللّه علیه و سلّم[۴] مست شدی و بی‌خود سخن گفتی، گفتی «قال‌اللّه» آخر از روی صورت زبان او[۵] می‌گفت امّا او در میان نبود. گوینده در حقیقت حق بود. چون او اوّل[۶] خود را دیده بود که از چنین[۷] سخن جاهل و نادان بود و بی‌خبر. اکنون از وی چنین سخن می‌زاید داند که او نیست که اوّل بود این تصرّف حقّست چنانک مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۸] خبر می‌داد پیش از وجود خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و کرسی و از خلا و ملا وجود او دینه بود. قطعاً این چیزها را[۹] وجود دینه حادث وی نمی‌گوید. حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی‌گوید حقّ می‌گوید که وَ مَا یَنْطِقُ عَنِ‌الْهَوىٰ اِنْ هُوَ اَلاّ وَحْیٌ یُوْحىٰ*.

حق از صورت و حرف مُنزّهست سخن او بیرون حرف و صورت است امّا سخن خود را از هر حرفی[۱۰] و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند. در راه‌ها[۱۱] در کاروانسراها ساخته‌اند بر سر حوض مردِ سنگین یا مرغ سنگین، از دهان ایشان آب می‌آید و در حوض می‌ریزد. همه عاقلان دانند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی‌آید، از جای دگر می‌آید[۱۲].

آدمی را خواهی[۱۳] که بشناسی او را در سخن آر. از سخن او او را بدانی و اگر طرّار باشد و کسی به وی گفته باشد که از سخن مرد را بشناسند و او سخن را نگاه دارد قاصد، تا او را در نیابند همچنانک آن حکایت که بچه در صحرا به مادر گفت که «مرا در شب

---

۱. ح: و بر حکمت
۲. ح: از قالب آدمی مدد
۳. ح: به واسطهٔ عالم
۴. ح: ندارد
۵. ح: زبان پیغامبر
۶. ح: او اول
۷. ح: که از این چنین
۸. ح: ندارد
۹. ح: این خبرها را
*. سورهٔ نجم آیهٔ ۳ و ۴
۱۰. ح: هر حرف
۱۱. ح: در هر راه‌ها
۱۲. ح: دیگر می‌آید
۱۳. ح: که خواهی

تاریک سیاهی هولی[۱] مانند دیو روی می‌نماید و عظیم مـی‌ترسم.» مـادر گـفت کـه «مترس چون آن صورت را بینی دلیر بر وی حمله کن پیدا شود که خیال است[۲].» گفت «ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیّت کرده باشد من چه کنم؟» اکنون اگر او را وصیّت کرده باشد که سخن مگو تا پیدا نگردی منش چون شناسم؟» گفت «در حضرت او خاموش کن و خود را به وی ده و صبر کن باشد که کلمه‌ای از دهان او بجهد و اگر نجهد باشد که از زبان تو کلمه‌ای بجهد به ناخواست تو یا در خاطر تو سخن و اندیشه‌ای سر بزند ازان اندیشه و سخن[۳] حال او را بدانی زیرا که ازو متأثّر شدی آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر برزده است.»

شیخ[۴] سررزی رحمةالله علیه[۵] میان مریدان نشسته بود، مریدی را سر بریان اشتها کرده بود. شیخ اشارت کرد که «او را سر بریان می‌باید بیارید[۶].» گفتند «شیخ به چـه دانستی که او را سر بریان می‌باید.» گفت «زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است و خود را از همه بایست‌ها پاک کرده‌ام و منزّهم همچو[۷] آیینه بی‌نقش ساده گشته‌ام چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آنِ فلان است زیرا آیینه بی‌نقش است اگر در آیینه نقش نماید نقش غیر باشد.»

عزیزی در چلّه نشسته بود برای طلب مقصودی به وی ندا آمد که «این چنین مقصود بلند به چلّه حاصل نشود از چلّه برون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد، آن مقصود ترا حاصل شود.» گفت «آن بزرگ را کجا یابم؟» گفت[۸] «در جامع» گفت «میان چندین خلق او را چون شناسم که کدامست؟» گفتند «برو او ترا بشناسد و بر تو نظر کند. نشان آن که نظر او بر تو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی بدانی که او بر تو نظر[۹] کرده است.» چنان کرد. ابریق پرآب کرد[۱۰] و جماعت مسجد را سقّایی می‌کرد و میان صفوف می‌گردید. ناگهانی[۱۱] حالتی در وی پدید آمد شهقه‌ای بزد و ابریق از دست او افـتاد، بیهوش در گوشه ماند. خلق جمله رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید. آن شاه[۱۲] که

---

۱. ح: هول ۲. ح: و پیدا شو که خیال است ۳. ح: و از آن سخن
۴. ح: شیخ محمّد ۵. ح: ندارد ۶. ح: که برای فلان سر بریان بیارید ۷. ح: همچون
۸. ح: گفتند ۹. ح: به تو نظر ۱۰. ح: در دست گرفت ۱۱. ح: ناگهان
۱۲. ح: آن شاه را

بر وی نظر انداخته بود آن‌جا ندید امّا به مقصود خود برسید.

خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند، امّا طالبان را به مقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند. این چنین شاهان، عظیم نادرند و نازنین.

گفتیم «پیش شما بزرگان می‌آیند[۱]؟» گفت «ما را پیش نمانده است دیرست که ما را پیش نیست. اگر می‌آیند پیش آن مصوّر می‌آیند که اعتقاد کرده‌اند.» عیسی را علیه‌السّلام گفتند «به خانه[۲] تو می‌آییم.» گفت «ما را در عالم خانه کجاست و کی بود[۳]؟»

حکایت آورده‌اند که عیسی علیه‌السّلام در صحرایی می‌گردید باران عظیم فرو گرفت. رفت[۴] در خانه سیه گوش، در کنج غاری پناه گرفت لحظه‌ای تا باران منقطع گردد. وحی آمد که «از خانه سیه گوش بیرون رو[۵] که بچگان او به سبب تو نمی‌آسایند.» نداکرد که یَارَبِّ لِابْنِ آوىٰ مَاوىً وَلَيْسَ لِابْنِ مَرْيَم مَاوىً، گفت «فرزند سیه گوش را پناه است و جای است و فرزند مریم را نه پناه است و نه جای و نه خانه است و نه مقام است.» خداوندگار[۶] فرمود «اگر فرزند سیه گوش را خانه است امّا چنین معشوقی او را از خانه نمی‌راند ترا چنین راننده‌ای هست اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده‌ای و لطف چنین خلعت[۷] که تو مخصوص شدی که ترا می‌راند صدهزار هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش[۸] و کرسی می‌ارزد و افزون است و در گذشته است.»

فرمود که آنچ[۹] امیر آمد و ما زود روی ننمودیم نمی‌باید که خاطرش بشکند زیرا که مقصود[۱۰] او را ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود. اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد اعزاز ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خودست و طلب ثواب چون انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش بیش[۱۱] باشد. پس علی کلا[۱۲] التقدیرین به آن مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخوش[۱۳] و شادمان گردد.

---

۱. ح: گفتیم بزرگان پیش شما می‌آیند ۲. ح: که به خانه
۳. ح: کجاست خانه و کی بود خانه ۴. ح: ندارد ۵. ح: بیرون آی ۶. ح: مولانا
۷. ح: و لطف این خلعت ۸. ح: و آخرت عرش ۹. ح: فرمود آنچ
۱۰. ح: زیرا مقصود ۱۱. ح: بیشتر ۱۲. اصل: کل
۱۳. ح: خوشدل

فصل .

اینچ می‌گویند که اَلْقُلُوْبُ تَتَشاهَدُ[۱] گفتنی است و حکایتی[۲] می‌گویند برایشان کشف نشده است و اگر نه، سخن چه حاجت بودی چون قلب گواهی می‌دهد گواهی زبان چه حاجت گردد، امیر نایب گفت که آری دل گواهی می‌دهد امّا دل را حظّی هست جدا و گوش را حظّی هست جدا چشم را حظّی است جدا و زبان را جدا[۳] به هریکی احتیاج هست تا فایده افزون‌تر باشد. فرمود[۴] که اگر دل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی را[۵] که رحمانی نبود و جسمانی و نفس بود[۶] و از آب و گل بود، عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی به چشم نبود و سخن او را به آواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را از خود او جدا نمی‌دید که:

خَیَالُکَ فِی عَیْنِیْ وَ اِسْمُکَ فِی فَمِیْ وَ ذِکْرُکَ فِی قَلْبِیْ اِلَی اَیْنَ اَکْتُبْ[۷]

اکنون چون جسمانی را آن قوّت باشد که عشق او را[۸] بدان حال گرداند که خود را از او جدا نبیند و حس‌های او جمله درو غرق شوند[۹] از چشم و سمع و شمّ و غیره که هیچ عضوی حظّی دیگر نطلبد، همه را جمع بیند و حاضر دارد. اگر یک عضوی ازین عضوها که گفتیم حظّی تمام یابد همه در ذوق آن غرق شوند و حظّی دیگر نطلبند. این طلبیدن حسّ حظّی دیگر جدا دلیلِ آن می‌کند که این یک عضو چنانک حقّ حظّ است تمام

---

۱. اصل: تتشاهدو ۲. ح: گفتنی است و سخنی است و حکایتی است که
۳. ح: حظّی است جدا گوش را حظّی است و چشم را جدا و زبان را جدا ۴. ح: جواب فرمود
۵. ح: آخر حسن لیلی را ۶. ح: و جسمانی بود و نفس بود
۷. ح: فاین تغیب ـ و در حاشیه: الی این اکتب ۸. ح: وی را
۹. ح: در عشق او غرق شوند

نگرفته است حظّی یافته است ناقص لاجرم در آن حظّ غرق نشده است حسّ دیگرش حظّ می‌طلبد عدد[۱] می‌طلبد هر حسّی حظّی جدا[۲]. حواس جمعند از روی معنی. از روی صورت متفرّقند. چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه در وی مستغرق شوند. چنانک مگس بالا می‌پرد و پرش می‌جنبد و سرش می‌جنبد و همه اجزاش می‌جنبد. چون در انگبین غرق شد، همه اجزاش یکسان شد، هیچ حرکت نکند. استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد نماند و فعل[۳] و حرکت نماند غرق آب باشد. هر فعلی راکه ازو آید، آن فعلِ او نباشد، فعل آب باشد. اگر هنوز در آب دست و پای[۴] می‌زند او را غرق نگویند یا بانگی می‌زند که «آه غرق شدم» این را نیز استغراق نگویند.

آخر این «اَنا الْحَقُّ» گفتن[۵] مردم می‌پندارند که دعوی بزرگی است[۶]. اناالحق عظیم تواضع است زیرا این‌که[۷] می‌گوید «من عبد خدایم» دو هستی اثبات می‌کند یکی خود را و یکی خدا را. امّا آن که «اناالحق» می‌گوید خود را عدم کرد به باد داد. می‌گوید «اناالحق[۸]» یعنی «من نیستم، همه اوست، جز خدا را هستی نیست، من به کلّی عدمِ محضم و هیچم.» تواضع درین بیشترست این است که مردم فهم نمی‌کنند این که مردی بندگی کند برای خدا حِسْبَةً لِلّٰهِ آخر بندگی او در میان است اگرچه برای خداست، خود را می‌بیند و فعل خود را می‌بیند و خدای را می‌بیند. او غرق آب نباشد. غرق آب آن کس باشد که درو هیچ جنبشی و فعلی نماند، امّا جنبش‌های ا و جنبش آب باشد.

شیری در پی آهویی[۹] کرد آهو از وی می‌گریخت دو هستی بود[۱۰]: یکی هستی شیر و یکی هستی آهو. امّا چون شیر به او رسید[۱۱] و در زیر پنجهٔ او قهر شد و از هیبت شیر بی‌هوش و بی‌خود شد، در پیش شیر افتاد. این ساعت[۱۲] هستی شیر ماند. تنها هستی آهو محو شد و نماند.

۱. اصل: علا ـ ظ. علاوه ۲. ح: هر حسّی را جدا حظّی ۳. ح: و فعل نماند
۴. ح: پایی ۵. اصل: گفتند ۶. ح: افزوده، اناالعبد گفتن دعوی بزرگ است
۷. ح: که این که ۸. ح: که اناالحق ۹. ح: آهو
۱۰. ح: تا می‌گریخت دو هستی بود ۱۱. ح: برو رسید ۱۲. ح: آن ساعت

استغراق آن باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف خلق که[۱] می‌ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم، حق تعالی او را از خود خایف گرداند و برو کشف گرداند که خوف از حقّ است و امن از حقّ است و عیش و طرب از حقّ است و خورد و خواب از حقّ است. حق تعالی او را صورتی بنماید[۲] مخصوص محسوس[۳] در بیداری چشم باز صورت شیر یا پلنگ یا آتش که او را معلوم شود که صورت شیر و پلنگ حقیقت که می‌بینم[۴] ازین عالم نیست، صورت غیب است[۵] که مصوّر شده است. و همچنین صورت خویش بنمایند به جمال عظیم و همچنین بستان‌ها و انهار[۶] و حور و قصور و طعام‌ها و شراب‌ها و خلعت‌ها و براق‌ها و شهرها و منزل‌ها و عجایب‌های گوناگون و حقیقت می‌داند که ازین عالم نیست، حق آن‌ها را در نظر او می‌ماید و مصوّر می‌گرداند پس یقین شود[۷] او را که خوف از خداست و امن از خداست و همه راحت‌ها و مشاهدها از خداست و اکنون[۸] این خوف او به خوف خلق نماند زیرا از آن این مشاهد است. به دلیل نیست چون حق معین به وی نمود[۹] که همه ازوست. فلسفی این را داند امّا به دلیل داند. دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل بشود[۱۰] آن را بقایی نباشد تا دلیل را به وی می‌گویی خوش و گرم و تازه می‌باشد. چون ذکر دلیل بگذرد گرمی و خوشی او نماند چنان که شخصی به دلیل دانست که این خانه را بنّایی هست و به دلیل داند که این بنّا را چشم هست، کور نیست، قدرت دارد عجز ندارد، موجود بود، معدوم نبود، زنده بود و مرده نبود[۱۱]، بر بنای خانه سابق بود، این همه را داند امّا به دلیل داند. دلیل پایدار نباشد، زود فرموش[۱۲] شود. امّا عاشقان[۱۳] چون خدمت‌ها کردند بنّا را شناختند و عین‌الیقین دیدند و نان و نمک به‌هم خوردند و اختلاط‌ها کردند. هرگز بنّا را تصوّر و نظر ایشان[۱۴] غایب نشود پس چنین کس فانی حق باشد. در حقّ او گناه گناه نبود جرم جرم نبود

---

۱. ح: که خلق ۲. ح: نماید ۳. ح: و محسوس
۴. ح: یا آتش او را معلوم شود حقیقت که آن صورت شیر و پلنگ که می‌بینم
۵. ح: غیبی است ۶. ح: و انهارها ۷. ح: یقین شد
۸. ح: از حق است اکنون آن ۹. اصل: معنی نمود ۱۰. ح: شود
۱۱. بود مرده نبود ۱۲. ح: فراموش ۱۳. ح: امّا عارفان
۱۴. ح: و از نظر او

چون او مغلوب و مستهلکِ آن است[۱].

پادشاهی غلامان را فرمود که هریکی قدحی زرین به کف گیرند[۲] که مهمان می‌آید و آن غلام مقرّب‌تر را نیز هم فرمود که قدحی بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه بی‌خود و مست شد، قدح از دستش بیفتاد و بشکست، دیگران چون ازو چنین دیدند گفتند مگر[۳] چنین می‌باید، قدح‌ها را به قصد بینداختند. پادشاه عتاب کرد «چرا کردید؟» گفتند که «او مقرّب[۴] بود چنین کرد.» پادشاه گفت «ای ابلهان آن را او نکرد، آن را من کردم.» از روی ظاهر همه صورت‌ها گناه بود امّا آن یک گناه عین طاعت بود بلکه بالای طاعت و گناه بود. خود مقصود از آن همه، آن غلام بود باقی غلامان تبع پادشاهند[۵] پس تبع او باشند چون او عین پادشاه است و غلامی برو جز صورت نیست، از جمال پادشاه پُرست.

حق تعالی می‌فرماید لَوْ لاکَ مَا[۶] خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ هم اناالحقّ است معنیش این است که افلاک را برای خود آفریدم. این اناالحق است بـه زبـان دیگـر و رمـزی دیگـر[۷]. سخن‌های بزرگان[۸] اگر به صد صورت مختلف باشد[۹] چون حق یکی است و راه یکی است سخن دو چون باشد؟ امّا به صورت مخالف می‌نماید به معنی یکی است و تفرقه در صورت است و در معنی همه جمعیّت است. چنان که امیری بفرماید که خیمه بدوزند[۱۰]، یکی ریسمان می‌تابد یکی[۱۱] میخ می‌زند، یکی[۱۲] جامه می‌بافد و یکی دوزد[۱۳]، و یکی می‌درّد و یکی سوزن می‌زند. این صورت‌ها اگرچه از روی ظاهر مختلف[۱۴] و متفرّق‌اند امّا از روی معنی جمعند و یکی کار می‌کنند. و همچنین احوال ایـن عـالم نـیز چـون درنگری همه بندگی حق می‌کنند از فاسق و صالح[۱۵] و از عاصی و از مطیع و از دیو و مَلَک[۱۶]. مثلاً پادشاه[۱۷] خواهد که غلامان را امتحان کند و بیازماید به اسباب، تا باثبات

---

۱. ح: آبست ۲. ح: گیرند ۳. ح: که مگر ۴. ح: که مقرب

۵. ح: افزوده، تبع و طفیل ویند زیرا آن غلام پادشاه بود به حقیقت به این معنی گفتیم و همه غلامان تبع پادشاهند ۶. ح: لما ۷. ح: به زبان دیگر و رمز دیگر ۸. ح: بزرگان صورت

۹. ح: افزوده: یک باشد ۱۰. ح: بدوزید ۱۱. ح: و یکی ۱۲. ح: و یکی

۱۳. ح: می‌دوزد ۱۴. ح: مختلفند ۱۵. ح: و از صالح

۱۶. ح: و از ملک ۱۷. ح: پادشاهی

از بی‌ثبات پیدا شود و نیک عهد از بدعهد ممتاز گردد[۱] و باوفا از بی‌وفا او را مُوسوِسی و مهیّجی می‌یابد تا ثبات او پیدا شود. اگر نباشد ثبات او چون پیدا شود پس آن مُوسَوِس و مهیّج بندگی پادشاه می‌کند[۲]. چون خواست پادشاه این است که چنین کند بادی فرستاد تا ثابت را از غیرثابت پیدا کند و پشه را از درخت و باغ جدا گرداند[۳] تا پشه برود و آنچ با شَه[۴] باشد بماند.

ملکی کنیزکی را فرمود که «خود را بیارا و بر غلامان من عرض کن[۵] تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود.» فعل کنیزک[۶] اگرچه به ظاهر معصیت می‌نماید امّا در حقیقت بندگی پادشاه می‌کند. این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه به دلیل و تقلید بل معاینه، بی‌پرده و حجاب که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می‌کنند که وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلاَّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ*. پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آن است که همه بندگی خدا کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او و این معنی را ایشان همین‌جا می‌بینند که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْناً عالِم از روی لغت این باشد که از عارف[۷] عالی‌تر باشد زیرا خدای را[۸] عالِم گویند امّا عارف نشاید گفتن. معنی عارف آن است که نمی‌دانست و دانست و این در حق خدا نشاید، امّا از روی عرف، عارف بیش است زیرا عارف عبارت است[۹] از آنچ بیرون از دلیل داند عالم را مشاهده[۱۰] و معاینه دیده است. عرفا، عارف این را گویند.

آورده‌اند که عالم به از صد زاهد. و عالِم به از[۱۱] صد زاهد چون باشد؟ آخر این زاهد به علم زهد کرد. زهد بی علم مُحال باشد. آخر زهد چیست؟ از دنیا اعراض کردن و روی به طاعت و آخرت آوردن. آخر می‌باید که دنیا را بداند و زشتی و بی‌ثباتی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند و اجتهاد در طاعت که چون طاعت کنم و چه

---

۱. ح: شود ۲. ح: می‌کنند ۳. ح: از باغ درخت جدا کند
۴. ح: و آنچه ثابت ۵. ح: عرضه کن ۶. ح: فعل آن کنیزک
* سورهٔ اسراء آیهٔ ۴۴. ۷. ح: از روی لغت از عارف ۸. ح: خدا را
۹. اصل: عبارت ۱۰. ح: علم را به مشاهده
۱۱. ح: که عالمی به از صدهزار زاهد عالم به از

طاعت[۱]؟ این همه علمست پس زهد بی‌علم محال بود پس آن زاهد هم عالِم است هم زاهد[۲]. این عالِم که به از صدزاهد است حق باشد[۳] معنیش را فهم نکرده‌اند. علمِ دیگرست که بعد ازین زهد و علم که اوّل داشت خدای به وی دهد که این علم دوّم ثمرهٔ آن علم و زهد باشد قطعاً این چنین عالم[۴] به از صدهزار زاهد[۵] باشد. نظیر این[۶] همچنان که مردی درختی[۷] نشاند و درخت بار داد قطعاً آن درخت که بار داد به از صد[۸] درخت باشد که بار نداده باشد زیرا آن[۹] درختان شاید که به بر نرسند[۱۰] که آفات در ره بسیارست. حاجیی که به کعبه رسد[۱۱] به از آن حاجیی باشد که در برّیّه روان است که ایشان را خوف است برسند یا نرسند امّا این به حقیقت رسیده است. یک حقیقت به از صدهزار شکست.

امیر نایب گفت «آنک نرسید هم امید دارد» فرمود «کو آنک امید دارد تا آن که رسید؟» از خوف تا امن فرقی بسیار است و چه حاجت است به فرق؟ بر همه این فرق ظاهر است سخن در امن است که از امن تا امن فرق‌های عظیم است. تفصیلِ محمد صلّی‌اللّه علیه و سلّم بر انبیا[۱۲]، آخر از روی امن باشد و اگر نه، جمله انبیاء در امنند و از خوف گذشته‌اند الاّ در امن مقام‌هاست که وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ*. الا که عالم خوف و مقامات خود را نشان توان داد امّا مقامات امن[۱۳] بی‌نشان است. در عالم خوف نظر کنند هرکسی در راه خدا چه بذل می‌کند؟ یکی بذل تن می‌کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان، یکی روزه، یکی نماز[۱۴]، یکی ده رکعت، یکی صد رکعت. پس منازل ایشان مصوّر است و معیّن[۱۵] توان از آن نشان دادن. همچنان که منازل قونیه با قیصریة[۱۶] معین است قیماز و اُپروخ و سلطان و غیره. امّا منازل دریا از انطالیه تا اسکندریه[۱۷] بی‌نشان است. آن را کشتیبان داند، به اهل خشکی نگویند[۱۸] چون نتوانند

---

۱. ح: و چه طاعت کنم
۲. ح: و هم زاهد
۳. ح: چون باشد
۴. اصل: علم
۵. ح: به از صد زاهد
۶. ح: نظیر آن
۷. ح: درختی را
۸. ح: به از آن صد
۹. ح: زیرا که آن
۱۰. ح: نرسد
۱۱. ح: رسید
۱۲. ح: و تفضیل مصطفی بر انبیا
*. سورهٔ زخرف آیهٔ ۳۲
۱۳. ح: امّا مقام امن
۱۴. ح: یکی روزه یکی زکوة یکی نماز
۱۵. ح: و معین است
۱۶. ح: تا قیصریه
۱۷. ح: تا مصر
۱۸. ح: نگوید

فهم کردن.

امیر گفت، هم گفت نیز فایده می‌کند اگر همه را ندانند اندک[۱] بدانند و پی برند و گمان برند. فرمود ای واللّٰه کسی در شب تاری نشسته است بیدار به عزمِ آن که سوی روز می‌روم اگرچه چگونگی رفتن را نمی‌داند امّا چون روز را منتظر است به روز نزدیک می‌شود تا شخصی[۲] در شب تاریک و ابر پس کاروانی می‌رود نمی‌داند که کجا رسید و کجا می‌گذرد و چه‌قدر قطع مسافت کرد امّا چون روز شد[۳] حاصل آن رفتن را ببیند سر به‌جایی برزند هرکه حسبةللّٰه اگرچه دو چشم برهم زند آن ضایع نیست فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ*. الاّ چون اندرون تاریکی است و محجوب[۴] نمی‌بیند که چه‌قدر پیش رفته است. آخر ببیند[۵] اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ هرچه این‌جا بکارد آن‌جا برگیرد.

عیسی علیه‌السّلام بسیار خندیدی، یحیی علیه‌السّلام بسیار گریستی. یحیی به عیسی گفت که «تو از مکرهای دقیق[۶] قوی ایمن شدی که چنین می‌خندی؟» عیسی گفت که «تو از عنایت‌ها و لطف‌های دقیق لطیفِ غریبِ حقّ قوی غافل شدی که چندینی می‌گریی؟» ولییّ از اولیاء حق درین[۷] ماجرا حاضر بود، از حق پرسید «ازین هردو که را مقام عالی‌تر است» جواب گفت[۸] که «اَحْسَنُهُمْ بِیْ ظَنّاً یعنی اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ. من آنجاام که ظنّ بندهٔ من است به هر بنده مرا خیالی است و صورتی است[۹] هرچه او مرا خیال کند من آن‌جا باشم.» من بندهٔ آن خیالم که حق آن‌جا باشد. بیزارم از آن حقیقت که حق آن‌جا نباشد. «خیال‌ها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه و مقام من است.»

اکنون تو خود را می‌آزما که از گریه و خنده از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام[۱۰] نافع‌تر است و احوال تو به کدام طریق راست‌تر می‌شود و ترقیّت افزون‌تر، آن کار را[۱۱] پیش گیر. اِسْتَفْتِ قَلْبَکَ وَاِنْ اَفْتَاکَ الْمُفْتُوْنَ. تو را معنی هست[۱۲] در

---

۱. ح: اندکی ۲. ح: یا شخصی ۳. ح: شود
*. سورهٔ زلزال آیهٔ ۷، اصل: و من یعمل ۴. ح: و محجوب است ۵. ح: آخر بیند
۶. ح: دقیق حق ۷. ح: اولیا درین ۸. ح: جواب رسید
۹. ح: صورتی است و خیالی است ۱۰. ح: و غیره کدام ۱۱. ح: این کار را

اندرون، فتوی مفتیان برو عرض دار تا آنچه او را موافق آید آن را گیرد همچنان که طبیب نزد بیمار می‌آید، از طبیب اندرون می‌پرسد زیرا ترا طبیبی هست[۱۲] در اندرون و آن مزاج توست که دفع می‌کند و می‌پذیرد و لهذا طبیب بیرون از وی پرسد که «فلان چیز که خوردی چون بود؟ سبک بودی؟ گران بودی؟ خوابت چون بود؟». از آنچه طبیب اندرون خبر دهد[۱۴] طبیب بیرون بدان حکم کند، پس اصل آن طبیب اندرون است و آن مزاج اوست. چون این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد گردد[۱۵] از ضعف، چیزها[۱۶] به عکس بیند و نشان‌های کژ دهد: شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین. پس محتاج شد[۱۷] به طبیب بیرونی که او را مدد دهد[۱۸] تا مزاجی هست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه او هرچه بیند و هرچه گوید همه برخلاف باشد. پس اولیا[۱۹] طبیبانند او را مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوّت گیرد که اَرِنِی اَلْاَشْیَاءَ کَمَا هِیَ.

آدمی عظیم[۲۰] چیزست. در وی همه چیز مکتوب است. حجت و ظلمات نمی‌گذارد که او آن علم را در خود بخواند. حجت و ظلمات این مشغولی‌های[۲۱] گوناگون است و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون. با این همه که در ظلمات است و محجوب پرده‌هاست هم چیزی می‌خواند و از آن واقف است بنگر که چون این ظلمات و حجب[۲۲] برخیزد چه سان واقف گردد و از خود چه علم‌ها پیدا کند.

آخر این حرفت‌ها از درزیی و بنّایی و درودگری و زرگری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حِرَف الی مالا یُعدّولا یحصی از اندرون آدمی پیدا شده است. از سنگ و کلوخ پیدا نشد آنک می‌گویند زاغی آدمی را تعلیم کرد که مرده در گور کند[۲۳] آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد. تقاضای آدمی او را برآن داشت. آخر حیوان جزو آدمی

---

۱۲. ح: ترا معینی مفتی هست
۱۳. ح: طبیب است
۱۴. ح: اگر طبیب او از اندرون آن‌چه خبر دهد
۱۵. ح: شود
۱۶. ح: چیزها را
۱۷. ح: شدیم
۱۸. ح: کند
۱۹. ح: پس انبیا و اولیا
۲۰. در حاشیه ح به خط متن افزوده شده آدمی دفتر عظیم است عظیم
۲۱. اصل: مشغول‌های
۲۲. ح: و پرده‌ها
۲۳. ح: تعلیم کرد مرده را در گور کردن

است، جزو کلّ را چون آموزد؟ چنان که آدمی خواهد[۱] که به دست چپ نویسد[۲] قلم به دست گیرد اگرچه دل قویست امّا دست در نبشتن می‌لرزد امّا دست به امر دل می‌نویسد.

چون امیر می‌آید[۳] مولانا سخن‌های عظیم می‌فرماید[۴] که سخن منقطع نیست از آن که اهل سخن است دایماً سخن به وی[۵] می‌رسد و سخن به وی متصل است. در زمستان اگر درخت‌ها[۶] برگ و بر ندهد تا نپندارند[۷] که در کار نیستند ایشان دایماً در کارند. زمستان هنگام دخل است تابستان هنگام خرج[۸]. خرج را همه بینند دخل را نبینند. چنان که شخصی مهمانی کند و خرج‌ها کند، این را[۹] همه بینند امّا آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی[۱۰]، نبینند و ندانند و اصل دخل است که خرج از دخل می‌آید.

ما را با آن کس که اتصال باشد دم به دم با وی در سخنیم و یگانه و متّصلیم[۱۱] در خوشی و غیبت و حضور[۱۲] بلکه در جنگ هم به همیم و آمیخته‌ایم، اگرچه مشت برهم‌دگر[۱۳] می‌زنیم با وی در سخنیم و یگانه[۱۴] و متّصلیم. آن را مشت مبین در آن مشت مویز باشد. باور نمی‌کنی؟ باز کن تا ببینی چه جای مویز چه جای دُرهای عزیز. آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف می‌گویند از نظم و نثر. این‌که میل امیر این طرف است و با ماست از روی معارف و دقایق و موعظه نیست چون در همه جای‌ها ازین جنس هست و کم نیست. پس این که مرا دوست می‌دارد و میل می‌کند این غیر آن‌ها ست. او چیز دیگر می‌بیند و ورای[۱۵] آن که از دیگران دیده است روشنایی دیگر می‌یابد.

آورده‌اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد و گفت[۱۶] که «ترا چه بوده است و چه افتاده است؟ خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی و خراب و فنا گشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا تو را خوبان و نغزان نمایم[۱۷] و فدای تو کنم و به تو بخشم[۱۸]» چون حاضر کردند مجنون را و خوبان‌را جلوه آوردند[۱۹] مجنون سر

---

۱. ح: همچنان که آدمی می‌خواهد ۲. ح: بنویسد ۳. اصل: می‌داند
۴. ح: سخن‌های عظیم عالی می‌فرماید فرمود ۵. ح: دایم سخن با وی ۶. ح: درختان
۷. ح: نپنداری ۸. ح: خرج است ۹. ح: این‌ها را
۱۰. ح: آن مهمانی آن را ۱۱. ح: ندارد ۱۲. ح: در خاموشی و در غیبت و در حضور
۱۳. ح: بر همدیگر ۱۴. ح: و یگانه‌ایم ۱۵. اصل: و وران ۱۶. ح: ندارد
۱۷. ح: بنمایم ۱۸. ح: کنیم و به تو بخشیم

فروافکنده بود و پیش خود می‌نگریست. پادشاه فرمود «آخر سر را برگیر[۲۰] و نظر کن.» گفت «می‌ترسم، عشق لیلی شمشیر کشیده است، اگر بردارم[۲۱] سرم را بیندازد.» غرقِ عشقِ لیلی چنان گشته بود. آخر[۲۲] دیگران را چشم بود و لب[۲۳] و بینی بود، آخر در وی چه دیده بود که بدان حال گشته[۲۴] بود؟

---

۱۹. ح: و خوبان در جلوه آمدند　　۲۰. ح: سر برگیر　　۲۱. ح: اگر سر بردارم
۲۲. ح: افزود: نظر بر غیر لیلی او را شمشیر قاتل بود آخر　　۲۳. ح: و رخ و لب
۲۴. ح: بدان‌سان گشته

فصل

مشتاقیم، الاّ چون می‌دانیم که شما به مصالح خلق مشغولید زحمت دور می‌داریم. گفت بر ما این واجب بود[۱]. دهشت برخاست. بعد ازین به خدمت آییم. فرمود که فرقی نیست همه یکی است. شما را آن لطف هست که همه یکی[۲] باشد، از زحمت‌ها چونید؟ لیکن چون می‌دانیم که امروز شمایید که به خیرات و حَسَنات مشغولید لاجرم رجوع به شما می‌کنیم.

این ساعت بحث درین می‌کردیم اگر[۳] مردی را عیال است و دیگری را نیست ازو می‌بُرّند و به این[۴] می‌دهند. اهل ظاهر گویند که از مُعیل می‌بُرّی به غیر[۵] معیل می‌دهی؟ چون بنگری خود مُعیل اوست در تحقیق[۶]. همچنان که اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند، همه گویند که این مظلوم است امّا به تحقیق مظلوم آن زننده است. ظالم آن باشد که مصلحت نکند[۷]. آن لس خورده و سرشکسته ظالم است و این زننده یقین مظلوم است. چون این صاحب گوهرست و مستهلک حقّ است کردهٔ او کردهٔ حق باشد، خدا را ظالم نگویند همچنان که مصطفی صلّی‌اللّٰه علیه و سلّم[۸] می‌کشت و خون می‌ریخت و غارت می‌کرد، ظالم[۹] ایشان بودند و او مظلوم. مثلاً مغربیی[۱۰] در مغرب مقیم است. مشرقیی به مغرب آمد. غریب آن مغربی است امّا این چه غریب است که از مشرق آمد؟ چون همه عالم خانه‌ای بیش نیست. ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه. آخر نه هم[۱۱] درین خانه است؟ امّا آن مغربی که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است آخر می‌گوید که اَلْاَسْلامُ بَدَأَ غَرِیْباً نگفت که

---

۱. ح: گفت این بر ما واجب بود ۲. ح: همه یک ۳. ح: که اگر
۴. ح: و به وی ۵. ح: و به غیر ۶. ح: در حقیقت ۷. اصل: کند
۸. ح: ندارد ۹. ح: با این همه ظالم ۱۰. ح: مغربیی صاحب گوهر ۱۱. ح: نه همه

اَلْمشرِقِيُّ بَدَاً غَرِيْباً. همچنان که مصطفی صلی‌اللّٰه علیه و سلّم[۱] چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق به دست اوست و مظلوم آن است که حق به دست او باشد.

مصطفی صلی‌اللّٰه علیه و سلّم[۲] دل بسوخت بر اسیران[۳] حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگو ایشان را درین حالت که شما در[۴] بند و زنجیرید، اگر شما نیّت خیر کنید حق تعالی شما را ازین برهاند و آنچه رفته است به شما باز دهد و اضعاف آن و غفران و رضوان در آخرت. دو گنج یکی آن که از شما رفت و یکی گنج آخرت. سؤال کرد که بنده چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می‌خیزد یا عطای حقّ است؟ فرمود که عطای حقّ است و توفیق حقّ است[۵] امّا حق تعالی از غایت لطف به بنده اضافت می‌کند هردو را. می‌فرماید که هردو از تست جَزَاءً بِمَا کَانُوْا یَعْمَلُوْنَ*. گفت چون خدای را این لطف است پس هرکه طلب حقیقی کند بیابد. فرمود لیکن[۶] بی‌سالار نشود چنان که موسی را علیه‌السلام چون مطیع بودند در دریا راه‌ها پیدا شد[۷] و گرد از دریا برمی‌آوردند و می‌گذشتند امّا چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند. و سالار آن زمان در بند اصلاح ایشان باشد که سالار ببیند که در بند اویند و مطیع و فرمانبُردارند. مثلاً چندین سپاهی در خدمت امیری چون مطیع و فرمانبُردار باشند او نیز عقل در کار ایشان صرف کند و در بند صلاح ایشان باشد امّا چون مطیع نباشند کِی در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند؟

عقل در تن آدمی همچون[۸] امیری است مادام که رعایای تن مطیع او باشند[۹] همه کارها را به اصلاح باشد امّا چون مطیع نباشند همه به فساد آیند. نمی‌بینی که چون مستی می‌آید خمر خورده ازین دست و پای و زبان و رعایای وجود چه فسادها می‌آید؟ روزی دیگر بعد از هشیاری می‌گوید «آه چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم؟» پس

---

۱. ح: علیه‌السّلام ۲. ح: ندارد ۳. ح: برای اسیران
۴. ح: که بگو ایشان را که شما در این حالت که در
۵. ح: که عطا از حقّ است و توفیق از حقّ است * سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷ ۶. ح: ولیکن
۷. ح: می‌شد ۸. ح: همچو ۹. ح: باشد

وقتی کارها به اصلاح باشند[۱] که در آن ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند. اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح این رعایا کند[۲] که به فرمان او باشند. مثلاً فکر کرد که بروم وقتی برود[۳] که پای به فرمان او باشد و اگر نه این فکر را نکند. اکنون همچنان که عقل در میان تن امیرست[۴] این وجودهای دیگر که خلقند ایشان سرجمله به عقل و دانش خود و نظر و علم خود به نسبت آن ولی، جمله[۵] تنِ صرفند و عقل اوست در میان ایشان. اکنون چون خلق که تن‌اند مطیع ایشان[۶] نباشند، احوال ایشان همه[۷] در پریشانی و پشیمانی گذرد. اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که هرچه او کند مطیع باشند و به عقل خود رجوع نکنند زیرا که شاید[۸] به عقل خود آن را فهم نکنند. باید که او را[۹] مطیع باشند چنان که[۱۰] کودکی را به دکان درزیی نشاندند[۱۱]. او را مطیع استاد باید بودن اگر تِکّل دهد که بدوزد تِکّل بدوزد و اگر شِلال، شلال دوزد و اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود رها کند کلی محکوم امر استاد باشد. امید داریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن عنایت او است که بالای[۱۲] صدهزار جهد و کوشش است که لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ*. این سخن و آن سخن یکی است که جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ اللّٰه تَعالیٰ[۱۳] خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَیْنِ یعنی چون عنایت او در رسد کار صدهزار کوشش کند و افزون. کوشش خوب است و نیکو[۱۴] و مفیدست عظیم اما پیش عنایت چه باشد؟ پرسید که عنایت کوشش دهد؟ گفت چرا ندهد، چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید. عیسی علیه‌السّلام چه کوشش کرد که در مهد گفت اِنِّیْ عَبْدُاللّٰه آتانِیَ الْکِتابَ**. یحیی هنوز در شکم مادر بود وصف[۱۵] او می‌کرد، گفت محمّد رسول‌اللّٰه را بی‌کوشش شد گفت اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ*** اوّل فضل است چون از ضلالت بیداری درو آید آن فضل حقّ است و

---

۱. ح: باشد ۲. ح: اصلاح رعایای آن اعضا کند ۳. ح: وقتی فکر کرد
۴. ح: امیرست ۵. ح: به نسبت به آن ولی جملگی ۶. ح: مطیع عقل
۷. ح: همواره ۸. ح: زیرا شاید که ۹. ح: او را باید که
۱۰. ح: همچنان که ۱۱. ح: نشانند ۱۲. ح: که آن بالای
* سورهٔ قدر آیهٔ ۳ ۱۳. ح: من جذبات الحق ۱۴. ح: و نیکوست
** سورهٔ مریم آیهٔ ۳۰ ۱۵. ح: که وصف *** سورهٔ زمر آیهٔ ۲۲

عطای محض [۱] والاّ چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او بودند، بعد از آن فضل و جزا همچون استارهٔ آتش جست [۲] اوّلش عطاست امّا چون پنبه نهادی و آن ستاره [۳] را می‌پروری و افزون می‌کنی و بعد [۴] ازین فضل و جزاست آدمی اوّل وهلت خرد [۵] و ضعیف است که وَ خُلِقَ ٱلْاِنْسَانُ ضَعِیْفاً* امّا [۶] چون آتش [۷] ضعیف را پرورید [۸] عالمی شود و جهانی را [۹] بسوزد و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شود که اِنَّکَ خُلُقٍ عَظِیْمٍ** گفتم مولانا شما را قوی دوست می‌دارد فرمود که نی آمدن من به قدر دوستی است و نی گفتن [۱۰] آنچه می‌آید می‌گویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع گرداند و آن را [۱۱] در اندرون سینه شما قایم دارد و نفع‌های عظیم کند و اگر نخواهد صدهزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد هم بگذرد و فراموش شود همچنان که استارهٔ آتش بر جامهٔ سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته رسد و نماند و هیچ اثر نکند.

و لِلّٰه جُنُوْدُ السَّمٰوَاتِ [۱۲]. *** این سخن‌ها سپاه حقّند. قلع‌ها را به دستوری حق باز کنند و بگیرند. اگر بفرماید چندین هزار سوار را که بروید به فلان قلعه روی بنمایید امّا مگیرید، چنین کنند و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یک سوار در را باز کند و بگیرد. پشه‌ای را بر نمرود گمارد و هلاکش کند [۱۳]. چنانک می‌گوید اِسْتَوَیٰ عِنْدَالْمَعَارِفِ الدَّانِقُ وَالدِّیْنَارُ وَالْاَسَدُ وَالْهِرَّةُ که اگر حق تعالی برکت دهد دانقی [۱۴] کار هزار دینار کند و افزون و اگر از هزار دینار برکت برگیرد کار دانگی [۱۵] نکند. و همچنین

---

۱. ح: محض است

۲. ح: که استاره آتش که جست ــ در متن که حقّ است و در حاشیه به خط متن، که جست

۳. ح: استاره ۴. بعد از این ح (واو عطف را ندارد) ۵. ح: خُرد است و ضعیف

* سورهٔ نساء آیهٔ ۲۸

۶. ح: افزوده همچنان که اول از آهن و سنگ در جامه سوخته استاره بجهد اول ضعیف است که خلق‌الانسان ضعیفا امّا ۷. ح: آن آتش ۸. ح: بپرورند

۹. ح: و جهان را ** سورهٔ قلم آیهٔ ۴ ۱۰. ح: و نی گفتن من

۱۱. ح: و این را ۱۲. ح: السموات والارض *** سورهٔ الفتح آیهٔ ۴

۱۳. ح: هلاکش کند (بی واو عطف) ۱۴. ح: دردانقی ۱۵. ح: دانقی

اگر گربه برگمارد[۱] او را هلاک کند چون پشه‌ای نمرود را و اگر شیر را بگمارد[۲]، از وی شیران لرزان شوند.» یا خود دراز گوش شود. چنان که بعضی از درویشان بر شیر سوار می‌شوند و چنان که آتش بر ابراهیم علیه‌السّلام[۳] بَرد و سلام شد و سبزه و گل و گلزار[۴]، چون دستوری حق نبود که او را بسوزد. فی‌الجمله چون ایشان دانستند که همه[۵] از حقّ است پیش ایشان همه یکسان شد از حق.

امید داریم که شما این سخن‌ها را هم[۶] از اندرون خود بشنوید که مفید آن است. اگر هزار دزد بیرونی بیایند[۷] در را نتوانند[۸] باز کردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند. هزار سخن از بیرون بگوی، تا از اندرون مصدقی[۹] نباشد سود ندارد. همچنان که درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سیل آب برو[۱۰] ریزی سود ندارد. اوّل آن‌جا در بیخ او تری بیاید تا آب[۱۱] مدد او شود.

نور اگر صدهزار می‌بیند[۱۲] جز که بر اصل نور ننشیند[۱۳]

اگر همه عالم نور گیرد[۱۴] تا در چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبیند.

اکنون اصل آن قابلیّت است که در نفس است. نفس دیگرست و روح دیگر[۱۵]. نمی‌بینی که نفس در خواب کجاها می‌رود[۱۶]؟ و روح در تنست، اما آن نفس می‌گردد چیزی[۱۷] دیگر می‌شود. گفت پس آنچه علی گفت مَنْ عَرَفَ نَفسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ این نفس را گفت[۱۸]. و اگر بگوییم که این نفس را گفت هم خُرد کاری نیست و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را فهم خواهد کردن، چون او آن نفس را نمی‌داند مثلاً آینه‌ای کوچک در دست گرفته‌ای اگر در آینه نیک نماید، بزرگ نماید، خرد نماید، آن باشد. به گفتن محال است که فهم شود. به گفتن همین‌قدر باشد که درو خار خاری پدید آید بیرون[۱۹] آن که ما می‌گوییم عالمی هست تا بطلبیم.

---

۱. ح: بر او گمارد
۲. ح: نگمارد
۳. ح: ندارد
۴. ح: و سبز و گلزار شد
۵. م: که آن همه
۶. ح: (هم) ندارد
۷. ح: بیاید
۸. ح: نتواند
۹. ح: تا از اندرون دزدی مصدق
۱۰. ح: بر وی
۱۱. ح: تا آن
۱۲. ح: می‌بینند
۱۳. ح: ننشینند
۱۴. اصل: ندارد
۱۵. ح: دیگر است
۱۶. ح: کجا می‌رود
۱۷. ح: چیز دیگر
۱۸. ح: گفت یا نگفت
۱۹. ح: که بیرون

این دنیا و خوشی‌ها[۱] نصیب حیوانیت آدمی است. این همه قوت حیوانیت او می‌کند و آنچ که[۲] اصل است که انسان است در کاهش است. آخر می‌گویند که اَلْآدَمِیُّ حَیْوَانٌ نَاطِقٌ. پس آدمی دو چیزست: آنچ[۳] درین عالم قوت حیوانیت اوست، این شهوات است و آرزوها[۴] امّا آنچ خلاصهٔ اوست غذای[۵] او علم و حکمت و دیدار حق است. آدمی را آنچه حیوانیت اوست[۶] از حق گریزان است و انسانیّتش از دنیا گریزان فَمِنْکُمْ کَافِرٌ وَ مِنْکُمْ مُؤمِنٌ*.

دو شخص درین وجود در جنگند ــ تا بخت کرا بُود کرا دارد دوست. درین شک نیست که این عالم دَی است جمادات را. جماد چرا می‌گویند[۷]؟ زیرا که همه منجمدند، این سنگ و کوه و جامه که پوشیده‌ای وجود همه منجمد است[۸]. اگرنه دیبی هست، عالم چرا منجمد است؟ معنی عالم[۹] بسیط است، در نظر نیاید. امّا به تأثیر توان دانستن که باد و سرمایی هست. این عالم[۱۰] چون فصل دی است که همه منجمدند چگونه دی؟ دِی عقلی نه حسّی[۱۱]. چون آن هوای آلهی بیاید کوه‌ها گداختن گیرد، عالم آب شود همچنان که چون گرمای تموز بیاید همه منجمدات درگذار آیند. روز قیامت چون آن هوا بیاید همه بگدازند.

حق تعالی این کلمات را لشکر ما کند گرد شما تا از اعدا شما را سدّ شوند تا سبب قهر اعدا باشد. اعدایی باشند اعدایی اندرون[۱۲]، آخر اعدای برونی چیزی نیستند. چه‌چیز باشند؟ نمی‌بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند[۱۳] که پادشاه ایشان است و آن کافر اسیر اندیشه؟ پس دانستیم که کار اندیشه دارد. چون به یک اندیشهٔ ضعیف مکدّر چندین هزار خلق و عالم[۱۴] اسیرند. آن‌جا که اندیشه‌های بی‌پایان باشد بنگر که آن را چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالم‌ها را مسخّر کنند. چون

---

۱. ح: افزوده: که در عالم است ۲. ح: (که) ندارد ۳. ح: اینج
۴. ح: و آرزوهاست ۵. اصل: و غذای او ۶. ح: حیوانیّتش است
* سورهٔ تغابن آیهٔ ۲ ۷. ح: چرا می‌گویند جماد ۸. ح: منجمدند
۹. ح: عالم معنی ۱۰. ح: این همه عالم ۱۱. ح: نه دی حسی
۱۲. ح: اعدا باشند اعدای اندرون ۱۳. ح: کافری‌اند ۱۴. ح: عالم و خلق

می‌بینیم معین که صدهزار صورت بی‌حد و سپاهی بی‌پایان صحرا در صحرا اسیر[۱] شخصی‌اند و آن شخص اسیر اندیشه‌ای حقیر. پس این همه[۲] اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشه‌های عظیم بی‌پایان خطیرِ قدسیِ عُلویٰ چون باشند. پس دانستیم که کار اندیشه‌ها دارند، صور همه تابعند و آلت‌اند و بی‌اندیشه معطّلند و جمادند. پس آنک صورت بیند او نیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفلست و نابالغ، اگرچه به صورت پیرست و صدساله[۳]. رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاصغَرِ اِلَیٰ الْجِهَادِ الْاَکْبَرِ[۴]. یعنی در جنگ صورت‌ها بودیم و به خصمان صورتی مصاف می‌زدیم این ساعت به لشکرهای اندیشه‌ها مصاف می‌زنیم تا اندیشه‌های نیک اندیشه‌های بد را بشکند[۵] و از ولایت تن بیرون کند پس اکبر[۶] این جهاد باشد و این مصاف پس کار فکرت‌ها[۷] دارند که بی‌واسطهٔ تن در کارند همچنان که عقل فعّال بی‌آلت چرخ را می‌گرداند آخر می‌گوید که به آلت محتاج نیست.

شعر[۸]

تو جوهری و هردو جهان مر ترا عرض — جوهر که از عرض طلبند[۹] هست ناپسند
آن کس که علم جوید از دل برو گری — وان کس که‌عقل‌جویداز جان بروبخند[۱۰]

چون عَرَض است بر عَرَض نباید ماندن زیرا این جوهر چون نافهٔ مشک است و این عالم و خوشی‌ها همچون بوی مشک. این بوی مشک نماند زیرا عَرَض است هرک ازین[۱۱] بوی مشک را طلبید[۱۲] نه بوی را و بر بوی قانع نشد نیک است امّا هرک بر بوی مشک قرار گرفت آن بد است زیرا دست به چیزی زده است که آن در دست او نماند زیرا بوی صفت مشک است چندان که مشک را روی درین عالم است به وی می‌رسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آن‌ها که به بوی زنده بودند بمیرند زیرا بوی[۱۳] ملازم مشک بود آن‌جا رفت که مشک جلوه می‌کند پس نیک‌بخت آن است که از بوی بر

---

۱. اصل: صحرا در صحراست ۲. ح: پس آن همه ۳. ح: ساله است
۴. اصل: جهادالاکبر و آن غلط است ۵. ح: بشکنند ۶. اصل: پس اگر
۷. ح: اکنون کار فکرها ۸. ح: (شعر) ندارد ۹. متن ح: طلبی ـ حاشیه: طلبند
۱۰. ح: این بیت را ندارد ۱۱. ح: از آن ۱۲. ح: طلبد ۱۳. ح: که بوی

وی زند[۱] و عین او شود بعد ازان او را فنا نماند و درعین ذات مشک باقی شد[۲] و حکم مشک گیرد بعد ازان وی به عالم بوی رساند و عالم از وی زنده باشد[۳] بر او از آنچ بود جز نامی نیست همچنان که اسبی یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد بر وی از[۴] اسبی جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و تأثیر[۵]. آن اسم او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نامی دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید.

پس آدمی را ازین[۶] خوشی‌ها و لطف‌ها که پرتو و عکس حقّ است ببایدش گذشتن و برین قدر نباید قانع گشتن[۷]. هرچند که این[۸] قدر از لطف حقّ است و پرتو جمال اوست امّا باقی نیست به نسبت به حقّ باقیست، به نسبت به خلق باقی نیست. چون شعاع آفتاب که در خانه‌ها می‌تابد هرچند که شعاع آفتاب است و نور است امّا ملازم آفتاب است. چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند. پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند.

باخت است و شناخت است بعضی را داد و عطا هست[۹]، امّا شناخت نیست و بعضی را شناخت هست امّا باخت نیست. امّا چون این هردو باشد عظیم موافق[۱۰] کسی باشد، این چنین کس بی‌نظیر باشد. نظیر این مثلاً مردی راه می‌رود امّا نمی‌داند که این راهست یا بی‌راهی[۱۱]. می‌رود علی‌العمیا. بوک آواز خروسی یا نشان[۱۲] آبادانیی پدید آید. کو این و کو آن که راه[۱۳] می‌داند و می‌رود و محتاج نشان و علامت[۱۴] نیست کار او دارد پس شناخت ورای همه است.

---

۱. ح: بر وی رسد
۲. ح: باشد
۳. ح: باشند
۴. اصل: بر او را
۵. ح: و در تأثیر
۶. ح: پس آدمی ازین
۷. ح: شدن
۸. ح: که آن
۹. ح: داد هست و عطا
۱۰. ح: موفق
۱۱. ح: یا راه بی‌راهه است
۱۲. اصل: تا نشان
۱۳. ح: راه را
۱۴. ح: و علامات

فصل[۱]

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلامُ اَللَّيْلُ طَوِيْلٌ فَلا تُقَصِّرْهُ بِمَنَامِکَ وَالنَّهَارُ مُضِئٌ فَلا تُكَدِّرْهُ بِآثَامِکَ. شب درازست از بهر راز گفتن[۱] و حاجات[۲] خواستن، بی‌تشویش خَلق و بی‌زحمت دوستان و دشمنان. خلوتی و سلوتی حاصل شده و حق تعالی پرده فروکشیده تا عمل‌ها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد للّه تعالی. و در شب تیره[۳] مرد ریایی[۴] از مخلص پیدا شود. ریایی رسوا شود در شب. همه چیزها به شب مستور شوند و به روز[۵] رسوا شوند. مرد[۶] ریایی به شب رسوا شود. گوید «چون کسی نمی‌بیند، از بهر کی کنم؟» می‌گویندش که «کسی می‌بیند ولی تو کسی[۷] نیستی تا کسی را بینی.» آن کسی[۸] می‌بیند که همه کسان در قبضه قدرت ویند و به وقت درماندگی او را خوانند همه، و به وقت[۹] درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت خوف[۱۰] و ناایمنی همه او را خوانند به سرّ و اعتماد دارند که می‌شنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن و پنهان پنهان[۱۱] صدقه می‌دهند از بهر دفع بلا را و صحّت رنجوری را و اعتماد دارند که آن دادن[۱۲] و صدقه را قبول می‌کند.

چون صحّتشان داد و فراغت، ازیشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد[۱۳]. می‌گویند «خداوندا آن چه حالت بود که به صدق ما تو را[۱۴] می‌خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هواللّه بی‌ملالت که حاجات[۱۵] روا کردی؟ اکنون ما بیرون زندان

---

۱. ح: برای راز گفتن ۲. ح: و حاجت ۳. ح: نیز ۴. اصل: ربانی
۵. ح: به روز (واو ندارد) ۶. ح: و مرد ۷. ح: ولیکن تو کس
۸. ح: آن کس که کسی است ۹. ح: به وقت (واو ندارد) ۱۰. ح: تهمت و خوف
۱۱. اصل: و پنهان نهان ۱۲. ح: دادن را ۱۳. اصل: باز آیند
۱۴. ح: که به صدق تو را ۱۵. ح: حاجت

همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تا ما را از این زندان عالم ظلمانی بیرون آری[۱] به عالم انبیا که نورانی است. اکنون چرا ما را همان اخلاصِ برون زندان و برونِ حالت درد نمی‌آید؟ هزار خیال فرود می‌آید که عجب فایده کند یا نکند؟ و تأثیر این خیال هزار کاهلی و ملالت می‌دهد. آن یقین خیال‌سوز کو؟»

خدای تعالی[۲] جواب می‌فرماید که «آنچ گفتم نفس حیوانی شما عدوست شما را و مرا که لاتَتَّخِذوا عَدُوّیْ وَ عَدُوَّکُمْ اَوْلِیاءَ*. همواره این عدو را در زندان مجاهده دارید که چون او در زندان است و در بلا و رنج[۳]، اخلاص تو روی نماید و قوّت گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و دردسر[۴] از خوف تو را[۵] اخلاص پدید آمد چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی؟ سررشته را فراموش مکنید[۶] و پیوسته نفس را بی‌مراد دارید تا به مراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابید که وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوىٰ فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأوىٰ**.»

---

۱. ح: آوری ۲. ح: (تعالی) ندارد *. سورهٔ ممتحنه آیهٔ ۱
۳. ح: و در بلاست و در رنج است ۴. ح: و از درد ۵. ح: و از خوف سر تو را
۶. اصل: نکنید **. ح: سورهٔ نازعات آیهٔ ۴۰ و ۴۱

فصل

شیخ ابراهیم گفت که سیف‌الدین فرّخ چون یکی را بزدی خود را به کسی دیگر[۱] مشغول کردی به حکایت تا ایشان او را می‌زدندی و شفاعت کسی به این طریق و شیوه پیش نرفتی.

فرمود که هرچ درین عالم می‌بینی در آن عالم چنان است بلکه این‌ها همه انموذَج[۲] آن عالمند و هرچه درین عالم است همه از آن عالم آوردند که وَ إِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلاّ عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنَزِّلُهُ اِلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ*. طاس بعلبنی[۳] بر سر طبل‌ها و دواهـای[۴] مختلف می‌نهد، از هر انباری مشتی، مشتی پلپل و مشتی[۵] مَصطَکی. انبارها بی‌نهایت‌اند ولیکن[۶] در طبلهٔ او بیش ازین نمی‌گنجد. پس آدمی بر مثال طای بعلبنی است یا دکان عطّاری است که در وی از خزاینِ صفات حقّ، مشت مشت و پاره پاره در حُقّه‌ها و طبل‌ها نهاده‌اند تا درین عالم تجارت می‌کند لایق خود. از سمع پاره‌ای[۷] و از نطق پاره‌ای و از عقل پاره‌ای و از کرم پاره‌ای و از علم پاره‌ای. اکنون پس مردمان طوّافان حقّند. طوّافیی می‌کنند و روز و شب طبل‌ها را پر می‌کنند و تو تهی می‌کنی یا ضایع می‌کنی تا به آن کسبی می‌کنی. روز تهی می‌کنی و شب باز پر می‌کنند و قوت می‌دهند. مثلاً روشنی چشم را می‌بینی؟ در آن عالم دیده‌هاست و چشم‌ها و نظرها[۸] مختلف. از آن نموذجی به تو فرستادند تا بدان تفرّج عالم می‌کنی. دید آن قدر[۹] نیست ولیک آدمی بیش ازین تحمّل نکند[۱۰] «این صفات همه پیش ماست بی‌نهایت. به قدر معلوم به تو می‌فرستیم.» پس تأمّل می‌کن که چندین هزار خلق قرناً بعد قرن آمدند و ازین دریا پر

---

۱. ح: (دیگر) ندارد ۲. ح: نموذج * سورهٔ حجر آیهٔ ۲۱ ۳. ح: بعلبی
۴. ح: بر سر طبل‌ها دواهای ۵. ح: مشتی (واو ندارد) ۶. ح: لیکن (واو ندارد)
۷. ح: و از نظر پارهٔ ۸. ح: و نظرهاست ۹. ح: این قدر
۱۰. ح: و ان من شیٔ الاعندنا خزائنه

شدند و باز تهی شدند. بنگر که آن‌چه انبارست.

اکنون هرکه را بر آن دریا وقوف بیشتر[۱]، دل او بر طبله سردتر. پس پنداری که عالم از آن ضرّاب‌خانه[۲] به در می‌آید و باز به دارالضّرب رجوع می‌کند که إِنَّا لِلّٰه وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُوْن*. إِنّا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده‌اند و انموذج[۳] آنجااند و باز آن‌جا رجوع می‌کنند از خُرد و بزرگ و حیوانات[۴]. امّا درین طبله زود ظاهر می‌شوند و بی‌طبله ظاهر نمی‌شوند. از آن است که آن عالم لطیف است و در نظر[۵] نمی‌آید. چه عجب[۶] می‌آید؟ نمی‌بینی نسیم بهار را چون ظاهر می‌شود در اشجار و سبزه‌ها و گلزارها و ریاحین؟ جمال بهار را به واسطهٔ ایشان تفرّج می‌کنی و چون در نفس نسیم بهار می‌نگری[۷] هیچ ازینها نمی‌بینی[۸]. نه از آن است که در وی تفرج‌ها و گلزارها نیست، آخر نه این از پرتو اوست؟ بل که درو موج‌هاست از گلزارها و ریاحین، لیک[۹] موج‌ها لطیفند، در نظر نمی‌آیند الا به واسطهٔ از لطف[۱۰] پیدا نمی‌شود همچنین در آدمی نیز این اوصاف[۱۱] نهان است، ظاهر نمی‌شوند الا به واسطه اندرونی یا بیرونی از گفتِ کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا می‌شود.

صفات آدمی نمی‌بینی در خود. تأمّل می‌کنی، هیچ نمی‌یابی و خود را تهی می‌دانی ازین صفات. نه آن است که تو از آنچه بوده‌ای متغیّر شده‌ای، الاّ این‌ها در تو نهانند، بر مثال آیند در دریا. از دریا بیرون نیایند الاّ به واسطهٔ ابری و ظاهر نشوند الا به موجی. موج جوششی باشد از اندرون تو[۱۲]؛ ظاهر شود بی‌واسطهٔ بیرونی ولیکن مادام که دریا ساکن است هیچ نمی‌بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تو دریایی است. نمی‌بینی درو چندین ماهیان و ماران[۱۳] و مرغان و خلق گوناگون به در می‌آیند و خود را می‌نمایند و باز به دریا می‌روند؟ صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره ازین دریا سر برمی‌آرند. پس گویی صفات تو عاشقان حقّند لطیف. ایشان را نتوان دیدن الا به واسطهٔ جامهٔ زبان[۱۴]. چون برهنه می‌شوند، از لطیفی[۱۵] در نظر نمی‌آیند.

---

۱. ح: وقوف او بیشتر است　۲. ح: از ضرابخانه　* سورهٔ بقره آیهٔ ۱۵۶
۳. ح: و نموذج　۴. ح: و از بزرگ و از حیوانات　۵. ح: در نظر (واو) ندارد
۶. ح: چه عجب　۷. ح: بنگری　۸. ح: نبینی　۹. ح: لیکن
۱۰. ح: و از لطف　۱۱. ح: اوصاف‌ها　۱۲. ح: در اندرون تو
۱۳. ح: چندین هزار ماران و ماهیان　۱۴. اصل: زنان　۱۵. ح: از غایت لطیفی

فصل

در آدمی عشقی و دردی[۱] و خارخاری و تقاضایی هست که اگر صدهزار عالم ملک او شود که نیاساید[۲] و آرام نیابد. این خلق به تفصیل در هر پیشه‌ای[۳] و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و غیرذلک[۴] می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند زیرا آنچه مقصودست به دست نیامده است. آخر معشوق را دلارام می‌گویند یعنی که دل به وی آرام گیرد پس به غیر چون آرام و قرار گیرد؟ این جمله خوشی‌ها و مقصودها چون نردبانی است و چون پای‌های نردبان جای اقامت و باش نیست از بهر گذشتن است. خُنُک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز برو کوته شود و درین پایه‌های نردبان عمر خود را ضایع نکند.

سئوال کرد که مغولان مال‌ها را[۵] می‌ستانند و ایشان نیز ما را گاه گاهی مال‌ها می‌بخشند، عجب حکم آن چون باشد؟ فرمود هرچه مغول بستاند همچنان است که در قبضه و خزینه حق درآمده است همچنان که از دریا کوزه‌ای[۶] یا خُمی را پر کنی و بیرون آری آن ملک تو گردد. مادام که در کوزه و یا خُمست، کس را[۷] در آن تصرّف نرسد. هرکه از آن خم ببرد بی‌اذن تو، غاصب باشد امّا باز چون به دریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید. پس مال ما بر ایشان حرام است و مال ایشان بر ما حلال است.

لا رُهْبَانِيَّةَ فِی الاِسْلامِ، اَلْجَمَاعةُ رَحْمَةٌ. مصطفی صلوات‌الله علیه کوشش در جمعیّت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر. در وحدت و تنهایی، آن حاصل نشود. و سرّ این که[۸] مساجد را نهاده‌اند تا اهل محلّه آن‌جا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون

---

۱. ح: و دردی و طلبی ۲. ح: که او نیاساید ۳. ح: هر پیشه و حرفتی
۴. ح: و تحصیل علوم و نجوم و غیره ۵. ح: مال‌های ما را ۶. ح: کوزه را
۷. ح: و کس را ۸. ح: آن که

باشد. و خان‌ها[۱] جداگانه برای تفریق است و سَترِ عیب‌ها[۲]، فایده آن همین است. و جامع را نهادند تا جمعیّت اهل شهر آن‌جا باشد و کعبه را[۳] واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیم‌ها آن‌جا جمع گردند.

گفت مغولان[۴] که اوّل درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند، مرکب ایشان گاو بود و سلاح‌هاشان چوبین بود؛ این زمان محتشم و سیر گشته‌اند و اسبان تازی هرچه بهتر و سلاح‌های خوب پیش ایشان است. فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوّتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد. درین زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعفِ خلق، ایشان را هلاک کند تا بدانند که آن عنایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند، نه به زور و قوت بود. و ایشان[۵] اوّل در صحرایی بودند دور از خلق، بی‌نوا و مسکین و برهنه و محتاج. مگر بعضی ازیشان به طریق تجارت در ولایت خوارزمشاه می‌آمدند و خرید و فروختی می‌کردند و کرباس می‌خریدند جهت تنجامهٔ[۶] خود. خوارزمشاه آن را منع می‌کرد و تجّار ایشان را می‌فرمود تا بکشند و از ایشان نیز خراج می‌ستد و بازرگانان را نمی‌گذاشت که آن‌جا بروند. تاتاران پیش پادشاه خود به تضرّع رفتند که هلاک شدیم. پادشاه ایشان ازیشان ده روز مهلت طلبید و رفت در بُن غار و ده روز روزه داشت[۷] و خضوع و خشوع پیش گرفت. از حق تعالی ندایی آمد[۸] که «قبول کردم زاری تو را بیرون آی هرجا که روی، منصور باشی.» آن بود چون[۹] بیرون آمدند[۱۰] به امر حق منصور شدند و عالم را گرفتند.

گفت[۱۱] تتاران نیز حشر را مقرّند و می‌گویند یرغویی[۱۲] خواهد بودن. فرمود که دروغ می‌گویند می‌خواهند[۱۳] که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی[۱۴] ما نیز می‌دانیم و

---

۱. ح: و خان‌ها را ۲. اصل: سر جمعیّت‌ها ۳. ح: و زیارت کعبه را ۴. ح: که مغلان
۵. ح: فرمود که ایشان ۶. ح: جهت جامهٔ ۷. ح: در بن غاری تاری روزه داشت
۸. ح: ندا آمد ۹. ح: که چون ۱۰. ح: آمد ۱۱. ح: گفت که
۱۲. ح: که یرغویی خواهد بودن و خواست و پرسشی و حسابی البته روزی ۱۳. ح: خواهند
۱۴. ح: یعنی که

مقرّیم. اشتر را گفتند که از کجا می‌آیی؟ گفت از حمّام گفت[۱] از پاشنه‌ات پیداست. اکنون اگر ایشان مقرّ حشرند، کو علامت و نشان آن؟ این معاصی و ظلم و بدی همچون یخ‌ها و برف‌هاست[۲]، تو بر تو جمع گشته. چون آفتاب انابت و پشیمانی و خبر آن جهان و ترس خدای درآید آن برف‌های معاصی جمله بگدازند. همچنان که آفتاب برف‌ها و یخ‌ها را می‌گدازاند. اگر برفی و یخی بگوید که «من آفتاب را دیده‌ام و آفتاب تموز بر من، تافت» و او بر قرار برف و یخ است هیچ عاقل آن را[۳] باور نکند. محالست که آفتاب تموز نیز بیاید و برف و یخ بگذارد[۴].

حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن امّا انموذج آن[۵] دم به دم و لَمحه به لَمحه می‌رسد. اگر آدمیی را شادیی در دل آید جزای آن است که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین می‌شود، کسی را غمگین کرده است. این ارمغان‌های آن عالمست و نمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند همچون که از انبار[۶] گندم مشتی گندم بنمایند

مصطفی صلوات‌اللّه علیه[۷] به آن عظمت و بزرگی که داشت شبی دست او درد کرد. وحی آمد[۸] که «از تأثیر درد دست عباس است» که او را اسیر گرفته بود و با جمع اسیران دست او بسته بود[۹]. و اگرچه آن بستن او به امر حق بود، هم جزا رسید تا بدانی که این قبض‌ها و تیرگی‌ها و ناخوشی‌ها که بر تو می‌آید از تأثیر آزاری و معصیتی است[۱۰] که کرده‌ای. اگرچه به تفصیل تو را یاد نیست که چه و چه کرده‌ای اما از جزا بدان که کارهای بد بسیار کرده‌ای و تو را معلوم نیست[۱۱] که آن بد است یا از غفلت یا از جهل یا از همنشین بی‌دینی که گناه‌ها را بر تو آسان کرده است که آن را گناه نمی‌دانی. در جزا می‌نگر که چقدر گشاد داری و چقدر قبض داری، طبعاً قبض جزا معصیت است و بسط جزای طاعت است.

---

۱. ح: گفتند که ۲. ح: همچون برف‌هاست و یخ‌هاست ۳. ح: این را
۴. ح: بتابد وبرف و یخ نگدازد ۵. ح: امّا نموذج آن نقد در دار دنیا ۶. ح: انباری
۷. ح: ندارد ۸. ح: الهام آمد ۹. ح: (بود) ندارد ۱۰. ح: و معصیت است
۱۱. اصل: ندارد

آخر مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم[1] برای آن‌که انگشتری را در انگشت خود بگردانید، عتاب آمد که تو را برای تعطیل و بازی نیافریدیم که أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثاً[2].* ازین‌جا قیاس کن که روز تو در معصیت می‌گذرد یا در طاعت، موسی را علیه‌السّلام[3] به خلق مشغول کرد. اگرچه به امر حق بود و همه به حقّ مشغول بود امّا طرفیش را به خلق مشغول کرد جهت مصلحت. و خضر را به کلی مشغول خود کرد و مصطفی را صلّی‌اللّه علیه و سلّم[4] اول به کلّی مشغول خود کرد، بعد ازان امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن. مصطفی صلوات‌اللّه علیه در فغان و زاری آمد که «آه یارب[5] چه گناه کردم؟ مرا از حضرت چرا می‌رانی؟ من خلق را نخواهم.» حق تعالی گفت «ای محمّد هیچ غم مخور که ترا نگذارم که به خلق مشغول شوی؛ در عینِ آن مشغولی[6]، با من باشی و یک سر موی از آنچه این ساعت با منی چون به خلق مشغول شوی هیچ از آن از تو کم نگردد. در هر کاری که ورزی در عین وصل باشی.» سؤال کرد حکم‌های[7] ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد؟ فرمود[8] حق تعالی آن‌چه حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی، آن حکم هرگز نگردد زیرا که حق تعالی حکیم است، کی گوید که تو بدی کن تا نیکی یابی؟ هرگز کسی گندم کارد جو بردارد یا جو کارد گندم بردارد؟ این ممکن نباشد و همه اولیا و انبیاء چنین گفته‌اند که جزای نیکی نیکی است و جزای بدی بدی فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهُ**. از حکم ازلی این[9] می‌خواهی که گفتیم و شرح کردیم، هرگز این نگردد معاذاللّه و اگر این می‌خواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندان که نیکی بیش کنی نیکی‌ها بیش باشد و چندان که ظلم کنی[10] بدی‌ها بیش باشد، این بگردد امّا اصل حکم نگردد.

فصّالی سؤال کرد که ما می‌بینیم که شَقی سعید می‌شود و سعید شَقی می‌گردد[11].

---

۱. ح: مصطفی را (صلی‌اللّه علیه و سلّم) ندارد ۲. اصل: ندارد

* سورهٔ مؤمنون آیهٔ ۱۱۵ ۳. ح: ندارد ۴. ح: ندارد ۵. ح: یا ربّا ۶. ح: مشغول

۷. ح: که حکم‌های ۸. ح: فرمود که **. سورهٔ الزّلزال آیهٔ ۷ و ۸

۹. ح: آن ۱۰. ح: ظلم بیش کنی ۱۱. ح: می‌شود

فرمود آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی کرد یا بدیبی اندیشید که شقی شد. همچنان که ابلیس چون در حق آدم اعتراض کرد که خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِیْنٍ*، بعد از آن که استاد مَلَک بود ملعون ابد گشت و رانده درگاه. ما نیز همین گوییم که جزای نیکی نیکی است و جزای بدی بدی است.

سؤال کرد که یکی نذر کرد که «روزی روزه دارم» اگر آن را بشکنند کفّارت باشد یا نی[۱]؟ فرمود که در مذهب شافعی به یک قول کفّارت[۲] باشد. جهت آن که نذر را یمین می‌گیرد و هرکه یمین را شکست[۳] برو کفّارت باشد امّا پیش ابوحنیفه نذر به معنی یمین نیست پس کفّارت نباشد. و نذر بر دو وجهست: یکی مطلق و یکی مقیّد. مطلق آن است که گوید عَلَیَّ اَصُوْمَ یوْماً و مقیّد آن است که عَلَیَّ کَذا اِنْ جَاء فُلانٌ.

گفت یکی خری گم کرده بود سه روز روزه داشت، به نیّت آن که خر خود را بیابد. بعد از سه روز خر را مرده یافت، رنجید و از سر رنجش روی به آسمان کرد و گفت که «اگر عوض این سه روز که داشتم، شش روز از رمضان نخورم پس من مرد نباشم. از من صرفه[۴] خواهی بردن؟»

یکی سؤال کرد که معنی التحیّات چیست و صلوات و طیّبات؟ فرمود یعنی این پرستش‌ها[۵] و خدمت‌ها و بندگی‌ها و مراعات‌ها[۶] از ما نیاید و بدانمان فراغت نباشد. پس حقیقت شد که طیّبات و صلوات و تحیّات اللّه راست[۷]، از آنِ ما نیست، همه از آنِ اوست و ملک اوست. همچنان که در فصل بهار خلقان زراعت کنند و به صحرا بیرون آیند و سفرها کنند و عمارت‌ها کنند. این همه بخشش و عطای بهار است و اگر نه ایشان همه چنان‌که بودند محبوس خانه‌ها و غارها بودندی. پس به حقیقت[۸] این زراعت و این تفرّج و تنعّم همه از آنِ بهارست و ولی نعمت[۹] اوست. و مردم[۱۰] را نظر به اسبابست و کارها را از آن اسباب می‌دانند امّا پیش اولیا کشف شده است که اسباب پرده‌ای بیش

---

* سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۲
۱. ح: یا نه
۲. ح: کفارّت کفارات
۳. ح: بشکند
۴. اصل: از من خر
۵. ح: جواب فرمود یعنی این پرسش‌ها
۶. ح: و مراعت‌ها
۷. ح: للّه است
۸. ح: پس حقیقت
۹. ح: و ولی و نعمت
۱۰. ح: مردم را (بدون واو)

نیست تا مسبّب را نبینند و ندانند. همچنان که کسی[۱] از پس پرده سخن می‌گوید پندارند که پرده سخن می‌گوید و ندانند که پرده بر کار نیست و حجاب است. چون او از پرده بیرون آید معلوم شود که پرده بهانه بود.

اولیای حق بیرون اسباب کارها دیدند که گزارده[۲] شد و برآمد همچنان که از کوه اشتر بیرون آمد و عصای موسی ثعبان شد و از سنگ خارا دوازده[۳] چشمه روان شد و همچنان که مصطفی صلوات‌اللّه علیه[۴] ماه را بی‌آلت به اشارت بشکافت و همچنان که آدم علیه‌السّلام[۵] بی‌مادر و پدر در وجود آمد، عیسی علیه‌السّلام بی‌پدر[۶] و برای ابراهیم علیه السّلام[۷] از نار گل و گلزار رُست الی مالانهایه[۸]. پس چون این را دیدند و دانستند که اسباب بهانه است[۹]، کارساز دگرست، اسباب جز روپوشی نیست تا عوام بدان[۱۰] مشغول شوند.

زکریّا (علیه‌السّلام)[۱۱] حق تعالی وعده کرد که ترا فرزند خواهم دادن. او فریاد کرد که «من پیرم و زن پیر و آلتِ شهوت ضعیف شده است و زن به حالتی رسیده است که امکان بچه و حَبل[۱۲] نیست؛ یارب از چنین زن فرزند چون شود؟» قالَ[۱۳] رَبِّ اَنّیٰ یَکُوْنُ لِیْ غُلامٌ وَقَدْ بَلَغَنِیَ الْکِبَرُ وَامْرَأَتِیَ عَاقِرٌ[۱۴].* جواب آمد که «هان ای زکریّا سررشته را** گم کردی. صدهزار بار به تو بنمودم[۱۵] کارها بیرون اسباب، آن را فراموش کردی؟ نمی‌دانی که اسباب بهانه‌اند؟ من قادرم که درین لحظه در پیش نظر تو صدهزار فرزند از تو پیدا کنم بی‌زن و بی‌حبل[۱۶] بلکه اگر اشارت کنم در عالم[۱۷] خلقی پیدا شوند تمام و بالغ و دانا، نه من ترا بی‌مادر و بی‌پدر در عالم ارواح، هست کردم و از من بر تو لطف‌ها و عنایت‌ها سابق بود پیش از آن که درین وجود آیی؟ آن را چرا فراموش می‌کنی؟»

احوال انبیا و اولیا و خلایق و نیک و بد علی قدر مراتبهم و جوهرهم مثال آن است

---

۱. اصل: کسی که ۲. اصل: گذارده ۳. ح: دوانزده ۴. ح: علیه
۵. ح: ندارد ۶. ح: و عیسی بی‌پدر ۷. ح: ندارد ۸. ح: و همچنین الی مالانهایه
۹. ح: بهانه‌اند ۱۰. ح: به آن ۱۱. ح: ندارد ۱۲. ح: حمل
۱۳. اصل: قال الایه ۱۴. ح: و کانت امراتی عاقرا و قد بلغت من‌الکبر عتیاالایه
* سورهٔ آل عمران آیهٔ ۴۰ **. ح: باز سررشته را ۱۵. ح: نمودم ۱۶. ح: حمل
۱۷. اصل: عالم در عالم

که غلامان را از کافرستان به ولایت مسلمانی[۱] می‌آورند و می‌فروشند. بعضی را پنج ساله می‌آورند و بعضی را ده ساله و بعضی را پانزده[۲] ساله. آن را که طفل آورده باشند چون سال‌های بسیار میان مسلمانان پرورده شود و پیر شود[۳] احوال آن ولایت را کلّی فراموش[۴] کند و هیچ از آتش اثری یاد نباشد و چون پاره‌ای بزرگ‌تر باشد، اندکیش یاد آید و چون قوی بزرگ‌تر باشد بیشترش یاد باشد، همچنین ارواح در آن عالم در حضرت حق بودند که اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوْ بَلَیٰ* و غذا و قوت ایشان کلام حق بود بی‌حرف و بی‌صوت[۵]. چون بعضی را به طفلی آوردند چون آن کلام را بشنود[۶] از آن احوالش یاد نیاید و خود را از آن کلام بیگانه بیند و آن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت به کلّی فرورفته‌اند و بعضی را پاره‌ای یاد می‌آید و جوش و هوای آن طرف دریشان سر می‌کند و آن مؤمنانند و بعضی چون آن کلام می‌شنوند آن حالت در نظر ایشان چنان که در قدیم بود پدید می‌آید و حجاب‌ها به کلّی برداشته می‌شود و در آن وصل می‌پیوندند و آن انبیا و اولیااند.

وصیّت می‌کنیم یاران را که چون شما را عروسان معنی در باطن روی نماید و اسرار کشف گردد، هان و هان تا آن را به اغیار نگویند و شرح نکنید و این سخن ما را که می‌شنوید به هر کس مگوییدکه لاَ تُعْطُوا الْحِکْمَةَ لِغَیْرِ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهَا وَ لا تَمْنَعُوْهَا عِنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهُمْ[۷]. تو را اگر شاهدی یا معشوقه‌ای به دست آید و در خانهٔ تو پنهان شود که مرا به کس منمای که من از آنِ توام هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها گردانی و هرکس را گویی که بیا این خوب[۸] را ببین؟ آن معشوقه را هرگز این خوش آید؟ برایشان رود و از تو خشم گیرد. حق تعالی این سخن‌ها را برایشان حرام کرده است چنانک[۹] اهل دوزخ به اهل بهشت افغان کنند که «آخر کو کرم شما و مروّت شما؟ ازآن عطاها و بخشش‌ها که حق تعالی[۱۰] با شما کرده است از روی صدقه و بنده‌نوازی بر ما نیز اگر

---

۱. ح: مسلمانان
۲. ح: و بعضی پانزده
۳. ح: و بزرگ شود و پیر شود
۴. ح: فراموش
*. سورهٔ اعراف آیهٔ ۷۲
۵. ح: بودی بی حرف و صوت
۶. ح: کلام بشنود
۷. اصل: فتظلموها
۸. اصل: این را
۹. ح: همچنانک
۱۰. ح: ندارد

چیزی ریزید و ایثار کنید چه شود وَ لِلاَرْضِ مِنْ کَأْسِ الْکِرامِ نَصِیْبٌ که ما دراین آتش می‌سوزیم و می‌گدازیم از آن میوها یا از آن آب‌های زلال بهشت ذرّه‌ای بر جان ما ریزید چه شود؟» که وَ نَادَیٰ اَصْحابُ النّارِ اَصْحابُ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِیْضُوْا عَلَیْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَکُمُ اللّهُ قَالُوا اِنَّ اللّهَ حَرَّمَهُمَا عَلَی الْکَافِرِیْنَ*. بهشتیان جواب دهند که «آن را خدای بر شما حرام کرده است. تخم این نعمت در دار دنیا بود. چون آن‌جا نکشتید و نورزیدید و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح، این‌جا[1] چه برگیرید و اگر ما از روی کرم به شما ایثار کنیم چون خدا آن را بر شما[2] حرام کرده است حلقتان را بسوزاند و به گلو فرو نرود و اگر در کیسه نهید دریده[3] شود و بیفتد.»

به حضرت[4] مصطفی صلوات‌الله علیه[5] جماعتی منافقان و اغیار آمدند ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم[6] می‌کردند. پیغامبر بر رمز به صحابه فرمود که خَمِّرُوا آنِیَتَکُمْ یعنی سرهای کوزه‌ها را و کاسه‌ها و دیگ‌ها[7] و سبوها را و خم‌ها را بپوشانید و پوشیده دارید که جانورانی هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزه‌های شما افتند و به نادانی از آن کوزه[8] آب خورید شما را زیان دارد. به این[9] صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش[10] اغیار بسته دارید که ایشان موشانند، لایق این حکمت و نعمت نیستند.

فرمود که آن امیر که از پیش ما بیرون رفت، اگرچه سخن ما را به تفصیل فهم نمی‌کرد[11] امّا اجمالاً می‌دانست که ما او را به حقّ دعوت می‌کنیم آن نیاز و سر جنبانیدن و مهر و عشق او را به جای فهم گیریم. آخر این روستایی که در شهری[12] می‌آید بانگ نماز می‌شنود اگرچه معنی بانگ نماز را به تفصیل نمی‌داند امّا مقصود را فهم می‌کند.

---

* سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۰
۱. ح: چون آن‌جا نورزیدیت و نکشتید این‌جا
۲. ح: به شما
۳. ح: نهید کیسه دریده
۴. ح: به خدمت
۵. ح: ندارد
۶. ح: ندارد
۷. ح: و دیگ‌ها را
۸. ح: از آن کوزها
۹. ح: با این
۱۰. ح: و زبان پیش
۱۱. ح: نکرد
۱۲. ح: که در شهر

فصل

فرمود که هرک محبوب است خوب است و لاَینعَکس: لازم نیست که هرکه خوب باشد محبوب باشد. خوبی جزو محبوبی است و محبوبی[۱] اصل است چون محبوبی باشد البتّه خوبی باشد جزو چیزی از کلّش جدا نباشد و ملازم کلّ باشد.

در زمان[۲] مجنون خوبان بودند از لیلی خوب‌تر امّا محبوب مجنون نبودند. مجنون را می‌گفتند که «از لیلی خوبترانند، بر تو بیاریم[۳]؟» او می‌گفت که «آخر من لیلی را به صورت دوست نمی‌دارم[۴] و لیلی صورت نیست. لیلی به دست من همچون جامی است. من از آن جام شراب می‌نوشم. پس من عاشق شرابم که ازو می‌نوشم و شما را نظر بر قدح است. از شراب[۵] آگاه نیستید اگر مرا قدح زرّین بُود مرصّع[۶] به جوهر و درو سرکه باشد یا غیر شراب چیزی دیگر باشد، مرا آن به چه کار آید؟ کدوی کهنه شکسته که درو شراب باشد به نزد من به از آن قدح[۷] و از صد چنان قدح.» این را[۸] عشقی و شوقی باید تا شراب را از قدح بشناسد. همچنان که آن گرسنه[۹] ده روز چیزی نخورده است[۱۰] و سیری به روز پنج‌بار خورده است. هردو در نان نظر می‌کنند. آن سیر صورت نان می‌بیند و گرسنه صورت جان می‌بیند، زیرا این نان همچون قدح است و لذّت آن همچون شراب است در وی. و آن شراب را جز به نظر اشتها و شوق نتوان دیدن. اکنون اشتها[۱۱] و شوق حاصل آن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی. صورت این خلقان همچون جام‌هاست و این علم‌ها و هنرها و دانش‌ها نقش‌های جام است. نمی‌بینی که

---

۱. ح: محبوبی (واو ندارد)
۲. ح: نه در زمان
۳. ح: بر تو بیاوریم
۴. اصل: نمی‌داریم
۵. ح: از آن شراب
۶. ح: قدح آرند زرین مرصع
۷. ح: از آن قدح باشد
۸. ح: و این را
۹. ح: همچنانک گرسنه
۱۰. ح: نخورده باشد
۱۱. ح: اشتهی

چون جام شکسته می‌شود آن نقش‌ها نمی‌ماند؟ پس کار آن شراب دارد که در جامِ قالب‌هاست و آن کس که شراب[1] را می‌نوشد و می‌بیند که اَلْبَاقِیاتُ[2] الصّالِحَاتُ*.

سایل را دو مقدّمه می‌باید که تصوّر کند[3] یکی آنک جازم باشد که «من درین‌چه می‌گویم مخطیم، غیر آن[4] چیزی هست.» [و دوّم آن‌که اندیشد که «به از این و بالای این گفتی و حکمتی هست که ا[5]که من نمی‌دانم.» پس دانستم که اَلسُّؤالُ نِصْفُ الْعِلْمِ از این روست.

هرکسی روی به کسی آورد است و همه را مطلوب حقّ است و به آن امید عمر خود را صرف می‌کند امّا درین میان ممیّزی می‌باید که بداند که از این میان کیست که او مصیب است و بر وی نشانِ زخمِ چوگانِ پادشاه است تا یکی گوی[6] و موحّد باشد. مستغرق آب است که آب درو تصرّف می‌کند و او را[7] در آب تصرّفی نیست. سبّاح و مستغرق هردو در آبند امّا این را آب می‌برد و محمول است و سبّاح حامل قوّت خویش است و به اختیار خود است. پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که ازو صادر شود آن از آب باشد، ازو نباشد. او در میان، بهانه است. همچنان که از دیوار سخن[8] بشنوی، دانی که از دیوار نیست، کسی است که دیوار را در گفت[9] آورده است. اولیا همچنانند: پیش از مرگ مرده‌اند و حکم در و دیوار گرفته‌اند، در ایشان یک سر موی از هستی نمانده است، در دست قدرت همچون اسیری‌اند. جنبش سپر از سپر[10] نباشد و معنی اناالحق این باشد. سپر می‌گوید «من در میان نیستم. حرکت از دست حقّ است.» این سپر را حق بینید[11] و با حق پنجه مزنید که آن‌ها که بر چنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کرده‌اند و خدو را بر خدا زده‌اند. از دور آدم تاکنون می‌شنوی که برایشان چها رفت از فرعون و شدّاد و نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه، و آن چنان سپری تا قیامت قایم است دوراً بعد دور، بعضی به صورت انبیا و بعضی به

---

۱. ح: که آن شراب ۲. ح: و الباقیات *. سورهٔ کهف آیهٔ ۴۶
۳. ح: اضافه دارد، و در ذهن بگرداند تا او سایل باشد ۴. ح: غیر این ۵. اصل: ندارد
۶. ح: تا یکی گوی باشد ۷. ح: او را (واو ندارد) ۸. ح: سخنی ۹. ح: بگفت
۱۰. ح: اسیر از اسیر ۱۱. ح: ببینید

صورت[۱] اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردند و اعدا از اولیا.

پس هر ولی حجّت است بر خلق. خلق را به قدر تعلّق که به وی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند دشمنی با حقّ[۲] کرده باشند و اگر دوستی ورزند دوستی با حقّ کرده باشند که مَنْ رآهُ فَقَدْ رَآنِیْ وَ منْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِی. بندگان خدا محرم حرم حقّند همچون که خادمان. حق تعالی همهٔ رگ‌های هستی و شهوت و بیخ‌های خیانت را از ایشان به کلّی بریده است و پاک کرده[۳]، لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرار گشتند که لا یَمَسُّهُ إلاَّ المُطَهَّرُوْنَ*.

فرمود که اگر پشت به تربت بزرگان کرده است امّا از انکار و غفلت نکرده است، روی به جان ایشان آورده است زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون می‌آید جان ایشان است. اگر پشت به تن کنند و روی به جان آرند زیان ندارد.

مرا خوبی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود. اینک جماعتی خود[۴] را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می کنند. مرا آن خوش نمی‌آید و صدبار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگویید، من به آن راضیم. آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می‌آیند از بیم آن که ملول نشوند شعری می‌گویم تا به آن مشغول شوند و اگرنه من از کجا، شعر از کجا! والله که من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست. همچنانک[۵] یکی دست در شکمبه[۶] که کرده است و آن را می‌شوراند[۷] برای اشتهای[۸] مهمان. چون اشتهای[۹] مهمان به شکمبه است، مرا لازم شد. آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند، آن خرَد و آن فروشد، اگرچه دون‌تر متاع‌ها باشد.

من تحصیل‌ها کردم در علوم و رنج‌ها بردم که نزد من فضلا و محقّقان و زیرکان و نغول‌اندیشان آیند تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم. حق تعالی

---

۱. ح: بر صورت
۲. ح: به حقّ
۳. ح: کرده است تا
*. سورهٔ واقعه آیهٔ ۷۹
۴. اصل: جماعتی که خود را
۵. ح: همچنان است که
۶. اصل: کشکنبه
۷. ح: می‌شوید
۸. ح: آرزوی
۹. اصل: خواست‌های

خود[۱] چنین خواست آن همه علم‌ها را این‌جا جمع کرد و آن رنج‌ها را این‌جا آورد که من بدین کار مشغول شوم، چه توانم کردن؟ در ولایت[۲] و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود. ما اگر در آن ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتن و تصنیف کتب[۳] و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن.

مرا امیر پروانه گفت اصل[۴] عمل است. گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا به ایشان عمل نماییم؟ حالی تو طالبِ گفتی گوش نهاده‌ای تا چیزی بشنوی و اگر نگوییم ملول شوی طالب عمل شو تا بنماییم. ما در عالم مردی می‌طلبیم که به وی عمل نماییم. چون مشتریِ عمل نمی‌یابیم، مشتریِ گفت می‌یابیم، به گفت مشغولیم، و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی؟ به عمل عمل را توان دانستن و به علم علم را توان فهم کردن و به صورت صورت را، به معنی معنی را. چون درین ره راه‌رو نیست و خالی است، اگر ما در راهیم و در عملیم[۵] چون خواهند دیدن؟ آخر این عمل نماز و روزه نیست و این‌ها صورت عمل است. عمل معنی است در باطن. آخر از دور آدم تا دور مصطفی صلی‌الله علیه و سلّم[۶] نماز و روزه به این صورت نبود و عمل بود. پس این صورتِ عمل باشد. عمل معنی است در آدمی. همچنان که می‌گویی دارو عمل کرد، و آن‌جا صورت عمل نیست الا معنی است درو. چنان که گویند آن مرد در فلان شهر عامل است، چیزی به صورت نمی‌بینند، کارها که به او تعلّق دارد او را به واسطهٔ آن، عامل می‌گویند. پس عمل این نیست که[۷] خلق فهم کرده‌اند. ایشان می‌پندارند که عمل این[۸] ظاهرست. اگر منافق آن صورت عمل را به جای آرد هیچ او را سود دارد، چون درو معنی صدق و ایمان نیست.

اصل چیزها همه گفتن است و قول[۹]. تو از گفت و قول خبر نداری، آن را خوار می‌بینی. گفت میوهٔ درخت عمل است، که قول از عمل می‌زاید، حق تعالی عالم را به قول

---

۱. ح: (خود) ندارد ۲. ح: در ولایت ما ۳. ح: کتب کردن ۴. ح: که اصل
۵. ح: و عملیم ۶. ح: ندارد ۷. ح: پس این عمل غیر اینست که این ۸. ح: آن
۹. ح: و قول است

آفرید که گفت کُنْ فَیَکُون* و ایمان در دل است اگر به قول نگویی سود ندارد. و نماز را که فعل است اگر قرآن[۱] نخوانی درست نباشد. و درین زمان که می‌گویی «قول معتبر نیست» نفی این تقریر می‌کنی باز به قول. چون قول[۲] معتبر نیست؟ چون شنویم از تو که قول معتبر نیست؟ آخر این را به قول می‌گویی.

یکی سئوال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع خیر باشیم و جزا[۳] ما را آن زیان دارد یا نی؟ فرمود ای والله، امید باید داشتن. و ایمان، همین خوف و رجاست. یکی مرا پرسید که[۴] رجا خود خوش است، این[۵] خوف چیست؟ گفتم تو مرا خوفی بنما بی‌رجا یا رجایی بنما بی‌خوف[۶]. چون از هم جدا نیستند[۷]. چون می‌پرسی مثلاً یکی گندم کارید، رجا داد البتّه که گندم برآید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید. پس معلوم شد که رجا بی‌خوف نیست و هرگز نتوان تصوّر کردن خوف بی‌رجا یا رجا بی‌خوف. اکنون اگر امیدوار باشد و متوقّع جز او احسان قطعاً در آن کار گرم‌تر و مجدّتر باشد. آن توقّع پَرِ اوست. هرچند پرش قوی‌تر پروازش بیشتر. و اگر ناامید باشد کاهل گردد و ازو دیگر خیر[۸] و بندگی نیاید. همچنانک بیمار داروی تلخ[۹] می‌خورد و ده لذّت شیرین را ترک می‌کند اگر او را امید صحّت نباشد این را کی تواند تحمّل کردن؟

الآدَمیُ حَیَوانٌ ناطِقٌ. آدمی مرکب است از حیوانی و نطق همچنانک حیوانی درو دایم است و منفک نیست ازو، نطق نیز همچنین است[۱۰] و درو دایم است. اگر به ظاهر سخن نگوید در باطن سخن می‌گوید. دایماً ناطق است، بر مثال سیلاب است که درو گِل آمیخته باشد. آن آب صافی نطق اوست و آن گِل حیوانیّت اوست اما گِل درو عارضی است و نمی‌بینی این[۱۱] گل‌ها و قالب‌ها رفتند و پوسیدند و نطق و حکایت ایشان و علوم ایشان مانده است از بد و نیک؟

---

*. سورهٔ یس آیهٔ ۸۲
۱. ح: قرآن را
۲. ح: چون قول اصل (قول) ندارد
۳. ح: جزا باشیم
۴. ح: ما را پرسید که این
۵. ح: (ندارد)
۶. ح: و رجا چون
۷. ح: افزوده: و بی همدیگر نیستند
۸. ح: خیری
۹. ح: داروی تلخ را
۱۰. ح: همچنان است
۱۱. ح: نمی‌بینی که آن (واو) ندارد

صاحب دل کلّ است چون او را دیدی همه را دیده‌باشی که اَلصَّیْدُ کُلُّهُ فِیْ جَوْفِ الْفَرَا. خلقان عالم همه اجزای ویند[۱] و او کلّ است.

بیت[۲]

جزو درویشند جمله نیک و بد هرک نبود[۳] او چنین‌درویش نیست

اکنون چون او را دیدی که کلّ است قطعاً همه عالم را دیده باشی و هرک را بعد ازو ببینی مکرّر باشد و قول ایشان در اقوال کلّ است چون قول ایشان[۴] شنیدی هر سخنی که بعد از آن شنوی[۵] مکرّر باشد

فَمَنْ یَرَهُ فِیْ مَنزِلٍ فَکَاَنَّمَا رَآی کُلَّ اِنْسانٍ وَ کُلَّ مَکَانٍ

شعر[۶]

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی وی آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست‌هرچه درعالم هست درخود بطلب هرآنچه خواهی که‌تویی

---

۱. ح: اویند ۲. ح: ندارد ۳. ح: ور نباشد این ۴. ح: ایشان را ۵. ح: بشنوی
۶. ح: (شعر) ندارد

فصل

نایب گفت که پیش از این کافران بت را می‌پرستیدند و سجود می‌کردند. ما در این زمان همان می‌کنیم این چه می‌رویم و مغول را سجود و خدمت می‌کنیم و خود را مسلمان می‌دانیم. و چندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص و هوا و کین و حسد، و ما مطیع این جمله‌ایم. پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار می‌کنیم و خویشتن را مسلمان می‌دانیم. فرمود امّا این‌جا چیز دیگر هست چون شما را این در خاطر می‌آید این[1] بد است و ناپسند[2] قطعاً دیده دل شما چیزی بی‌چون و بی‌چگونه و عظیم[3] دیده است که این او را زشت و قبیح می‌نماید. آب شور شور کسی را نماید که او آب[4] شیرین خورده باشد، وَ بِضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ الأَشْیَاءُ پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می‌بیند[5]. آخر در مقابله نغزی این زشت نماید و اگر نی دیگران را چون این درد نیست در آنچه[6] هستند شادند و می‌گویند[7] «خود، کار این دارد».

حق تعالی شما را آن خواهد دادن که مطلوب شماست و همّت شما آن‌جا که هست شما را آن خواهد شدن که اَلطَّیْرُ یَطِیْرُ بِجَنَاحَیْهِ وَالْمُؤمِنُ یَطِیْرُ بِهِمَّتِهِ خلق سه صنف‌اند: ملایکه‌اند[8] که ایشان همه عقل محضند؛ طاعت و بندگی و ذکر ایشان را طبع است و غذاست و به آن خورش[9] و حیات است. چنان که ماهی در آب، زندگی او از آب است و بستر[10] و بالین او آبست. آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست و پاک است. پس چه منّت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفس نکند؟ چون ازین‌ها پاک

---

۱. ح: که این
۲. ح: و ناپسندیده است
۳. ح: شما بی‌چون و چگونه چیزی عظیم
۴. ح: می‌نماید که آب
۵. ح: می‌بینید
۶. ح: چون نیست در اینج
۷. ح: می‌گویند (واو) ندارد
۸. ح: بعضی ملائکه‌اند
۹. ح: و نان خورش است
۱۰. ح: بستر (واو) ندارد

است و او را هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند آن با حساب[۱] طاعت نگیرند، چون طبعش[۲] آن است و بی‌آن نتواند بودن. و یک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت محضند[۳]، عقل زاجر ندارند، بریشان تکلیف نیست. ماند آدمی مسکین که مرکّب است از عقل و شهوت، نیمش فرشته است و نیمش حیوان، نیمش مار است و نیمش[۴] ماهی، ماهیش سوی آب می‌کشاند و مارش سوی خاک. در کشاکش و جنگ است. مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ اَعْلَی مِنَ الْملائِکَةِ وَ مَنْ غَلَبَ[۵] شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ اَدْنَی مِنَ الْبَهائِم.

فرشته‌رست به‌علم و بهیمه‌رست به‌جهل　　میان دو به تنازع بماند مردم زاد

اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلّی ملک گشتند[۶] و نور محض گشتند. ایشان انبیا و اولیااند از خوف و رجا رهیدند که لاٰخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلاٰهُمْ یَحْزَنُونَ*. و بعضی را شهوت بر عقلشان غالب گشت تا به کلّی حکم حیوان گرفتند. و بعضی در تنازع مانده‌اند و آن‌ها آن طایفه‌اند که ایشان را در اندرون رنجی و دردی و فغانی و تحرّی پدید می‌آید و به زندگانی خویش[۷] راضی نیستند. این‌ها[۸] مؤمنانند. اولیا منتظر ایشانند که مؤمنان را در منزل خود رسانند و چون خود کنند، و شیاطین نیز منتظرند که او را به اسفل‌السّافلین سوی خود کشند.

بیت[۹]

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند　　تا بخت که را بود که را دارد دوست

اِذاٰجاٰءَ نَصْرُاللّٰهِ الی آخر[۱۰]. مفسّران ظاهر چنین تفسیر می‌کنند که مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم[۱۱] همّت‌ها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم. چون وفات خود را بدید گفت «آه نزیستم که خلق را دعوت کنم.» حق تعالی گفت «غم مخور، در آن[۱۲] ساعت که تو بگذری ولایت‌ها[۱۳] و شهرها را که به لشکر و شمشیر می‌گشودی جمله

---

۱. ح: آن را حساب　۲. ح: طبیعتش　۳. ح: محض شهوتند
۴. ح: نیمش فرشته است و نیمش حیوان نیمش مار است و نیمش　۵. ح: و من غلبت
۶. ح: ملک شدند　*. سورهٔ یونس آیهٔ ۶۲　۷. ح: خویشتن　۸. ح: آن‌ها
۹. ح: ندارد　۱۰. ح: الی آخر السّورة　۱۱. ح: صلوات‌اللّه علیه　۱۲. ح: در این
۱۳. ح: ولایت‌ها را

را بی‌لشکر مطیع و مؤمن گردانم و اینک نشانش آن باشد که در آخر وفات تو خلق را بینی از در در می‌آیند گروه گروه مسلمان[۱] می‌شوند؛ چون این[۲] نشان بیاید بدان که وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آن‌جا خواهی آمدن و امّا محقّقان می‌گویند که معنیش آن است آدمی می‌پندارد[۳] که اوصاف ذمیمه را به عمل و جهاد خود از خویشتن دفع خواهد کردن. چون بسیار مجاهده کند و قوّت‌ها و آلت‌ها را بذل کند نومید شود.

خدای تعالی او را گوید که می‌پنداشتی که آن به قوّت و به فعل و به عمل تو[۴] خواهد شدن آن سنّت است[۵] که نهاده‌ام یعنی آنچه تو داری در راه ما بذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی‌پایان ترا می‌فرماییم که به این دست و پای ضعیف سیر کن. ما را معلوم است که به این پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن بلکه به صد هزار سال[۶] یک منزل نتوانی ازین راه بریدن الاّ چون درین راه بروی چنانکه از پای درآیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند. بعد از آن عنایت حقّ ترا برگیرد چنان که طفل را مادام که شیرخواره است او را برمی‌گیرند و چون بزرگ شد او را به وی رها می‌کنند تا میرود. اکنون چون قواهای تو نماند، در آن وقت که این قوّت‌ها داشتی و مجاهده‌ها می‌نمودی گاه‌گاه[۷] میان خواب و بیداری به تو[۸] لطفی می‌نمودیم تا بـه آن در طـلب مـا قـوّت می‌گرفتی و امیدوار می‌شدی. این ساعت که آن آلت نماند لطف‌ها و بـخشش‌ها[۹] و عنایت‌های ما را ببین که چون فوج فوج بر تو فرو می‌آیند که به صدهزار کوشش ذره‌ای از این نمی‌دیدی. اکنون فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَ اَسْتَغْفِرْهُ[۱۰] * استغفار کن ازین اندیشه‌ها[۱۱] و پندار که می‌پنداشتی آن کار[۱۲] از دست و پای تو خواهد آمدن[۱۳] و از ما نمی‌دیدی. اکنون چون دیدی که از ماست استغفار کن اِنَّهُ کانَ تَوّاباً**.

---

۱. ح: و مسلمان ۲. ح: آن ۳. ح: پندارد ۴. ح: و عمل تو
۵. ح: آن سنّتی است ۶. ح: ندارد ۷. ح: گاهگاهی ۸. ح: یا در بیداری به تو
۹. ح: لطف‌های ما و بخشش‌های ما ۱۰. ح: (و استغفره) ندارد *. سورهٔ نصر آیهٔ ۳
۱۱. ح: از اندیشه ۱۲. ح: که آن کار ۱۳. ح: بر آمدن
**. ذیل همان آیه

ما امیر را برای دنیا و ترتیب[۱] و علم و عملش دوست نمی‌داریم. دیگرانش برای این دوست می‌دارند که روی امیر را نمی‌بینند پشت امیر را می‌بینند. امیر همچون آینه است و این صفت‌ها همچون دُرهای ثمین و زرها که بر پشت آینه است، آن‌جا نشانده‌اند[۲]. آن‌ها که عاشق زرند و عاشق دُرّند نظرشان بر پشت آینه است و ایشان که عاشق آینه‌اند نظرشان بر دُرّ و زر نیست، پیوسته روی به آیینه آورده‌اند و آینه را برای آینگی[۳] دوست می‌دارند زیرا که در آینه جمال خوب می‌بینند از آینه ملول نمی‌گردند امّا آن‌کس که روی زشت و معیوب دارد در آینه زشتی می‌بیند زود آینه را می‌گردانند و طالب آن جواهر می‌شوند[۴]. اکنون بر پشت آینه هزارگونه[۵] نقش سازند و جواهر نشانند، روی آینه را چه زیان دارد؟

اکنون[۶] حق تعالی حیوانیّت و انسانیّت را مرکّب کرد تا هردو ظاهر گردند که وَبِضِدِّهَا تَتَبَيَّنُ الأَشْيَاءُ. تعریف[۷] چیزی بی‌ضدّ او ممکن نیست و[۸] حق تعالی ضد نداشت. می‌فرماید که كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّا فَاَحْبَبْتُ بَاَنْ أُعْرَفَ. پس این عالم آفرید که از ظلمت است تا نور او پیدا شود و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کر دکه أُخْرُجْ بِصِفَاتِيْ إِلَى خَلْقِيْ. و ایشان مظهر نور حقّند. تا دوست از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتاز گردد که آن معنی را از روی معنی ضدّ نیست الاّ به طریق صورت. همچنان که در مقابلهٔ آدم ابلیس و در مقابلهٔ موسی فرعون و در مقابلهٔ ابراهیم نمرود و در مقابلهٔ مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم[۹] ابوجهل[۱۰] الی مالانهایه. پس به اولیا خدا را ضدّ پیدا شود اگرچه در معنی ضدّ ندارد چنان که[۱۱] دشمنی و ضدّی می‌نمودند کار ایشان بالا گرفت[۱۲] و مشهورتر می‌شد[۱۳] که يُرِيْدنَ لِيُطْفِئوا نُوْرَ اللّهِ بَاَفْوَاهِهِم وَ اللّهُ مُتِمُّ نُوْرِهِ وَلَوْكَرِهَ الْكافِرُوْنَ*.

---

۱. ح: و تربیت
۲. ح: که بر پشت آینه نشانده‌اند
۳. ح: برای آینگی‌اش
۴. ح: می‌شود
۵. ح: گون
۶. ح: اکنون پس
۷. ح: و چون تعریف
۸. اصل: حق (واو ندارد)
۹. ح: ندارد
۱۰. ح: ابوجهل همچنین
۱۱. ح: چندان که
۱۲. ح: می‌گرفت
۱۳. ح: می‌شدند
*. سورهٔ صف آیهٔ ۹

شعر

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ مـی‌کند　　مه را چه جرم خاصیّت سگ چنین بود
از مـــاه نـــور گـــیرد ارکـــان آســمان　　خود کیست آن سگی که بخار زمین بود

بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشان را به نعمت و مال و زر و امارت[۱] عذاب می‌دهد و جان ایشان از آن گریزان است.

فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید[۲]. در پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دید. گفت «سُبْحَانَ مَنْ یُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالنِّعَمِ.»

---

۱. ح: و به مال و زور و امیری　　۲. ح: سوار بدید

فصل

این مُقری قرآن را درست می‌خواند. آری صورت قرآن را درست می‌خواند ولیکن[۱] از معنی بی‌خبر[۲]. دلیل بر آنک حالی که معنی را می‌یابد رد می‌کند، به نابینایی می‌خواند. نظیرش مردی در دست قُندُز دارد، قندزی دیگر از آن بهتر آوردند، رد مـی‌کند. پس دانستیم[۳] قندز را نمی‌شناسد. کسی این را[۴] گفته است که[۵] قندزست، او[۶] به تقلید بـه دست گرفته است. همچون[۷] کودکان که با گِردکان بازی می‌کنند، چون مغز گردکان یا روغن گردکان به ایشان دهی رد کنند[۸] که گردکان آن است که جغ‌جغ کند! این را بانگی و جغجغی نیست. آخر خزاین خدای[۹] بسیار است و علم‌های خدای بسیار. اگر قرآن را به دانش می‌خواند قرآن دیگر را چرا رد می‌کند؟

با مُقریبی تقریر می‌کردم که قرآن می‌گوید که[۱۰] قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي*. اکنون به پنجاه در مسنگ مرکّب، ایـن قـرآن را تواند[۱۱] نبشتن. این رمزی است از علم خدای. همهٔ علم خدا تنها این[۱۲] نیست. عطّاری در کاغذ پاره‌ای دارو[۱۳] نهاد، تو گویی همه دکان عطار این‌جاست[۱۴]، این ابلهی باشد. آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهما[۱۵] قرآن بود، کلام خدا بود، به عربی نبود. تقریر براین می‌دادم دیدم[۱۶] در آن مُقری اثر نمی‌کرد، ترکش کردم.

---

۱. ح: ولیک
۲. ح: بی‌خبر است
۳. ح: پس دانستیم که
۴. ح: کس او را
۵. ح: که این
۶. ح: (او) ندارد
۷. ح: همچون که
۸. ح: مغز گردکان به ایشان دهی رد کنند یا روغن گردکان را هم
۹. ح: خدای تعالی
۱۰. ح: (که) ندارد
*. ح: سورهٔ کهف آیهٔ ۱۰۹
۱۱. ح: توان
۱۲. ح: این تنها
۱۳. ح: دارویی
۱۴. ح: در این‌جاست
۱۵. ح: و غیرهم
۱۶. ح: ندارد

آورده‌اند که در زمان رسول‌الله صلّی‌الله علیه وسلّم[۱] از صحابه هرکه[۲] سوره‌ای یا نیم سوره یاد گرفتی او را عظیم خواندندی و به انگشت نمودندی که سوره‌ای یاد دارد برای آنک ایشان قرآن را می‌خوردند. منی را از نان خوردن یا دومن را عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و بیندازند، هزار خروار توان خوردن. آخر می‌گوید رُبَّ تالی اَلْقُرآنَ وَالْقُرآنُ یَلْعَنُهُ. پس در حق کسی است که از معنی قرآن واقف نباشد الا هم نیک است.

قومی را خدای چشم‌هاشان[۳] را به غفلت بست تا عمارت این عالم کنند[۴]. اگر بعضی را از آن عالم غافل نکنند هیچ عالم[۵] آبادان نگردد. غفلت عمارت[۶] و آبادانی‌ها انگیزاند. آخر این طفل[۷] از غفلت بزرگ می‌شود و دراز می‌گردد و چون عقل او به کمال می‌رسد دیگر دراز نمی‌شود. پس موجب و سبب عمارت غفلت است و سبب ویرانی هشیاری است[۸]. اینک[۹] می‌گوییم از دو بیرون نیست. یا بنا[۱۰] بر حسد می‌گویم یا بنا بر شفقت، حاشا که حسد باشد برای آن که حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا به آنکه نیرزد[۱۱] چه باشد؟ الا از غایت شفقت و رحمت است که می‌خواهم[۱۲] که یار عزیز را به معنی کشم[۱۳].

آورده‌اند که شخصی در راه حج در بَرّیّه افتاد و تشنگی عظیم بر وی غالب شد تا از دور خیمه خرد و کهن[۱۴] دید. آن‌جا رفت. کنیزکی دید. آواز داد آن شخص که «من مهمانم، المراد.» و آن‌جا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند که خوردن[۱۵] آن آب از آتش گرم‌تر بود و از نمک شورتر. از لب تا کام آن‌جا که فرو می‌رفت[۱۶] همه را می‌سوخت. این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت «شما را بر من حقّ است. جهت این‌قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است. آنچه به شما گویم پاس دارید. اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط و غیرها[۱۷]. اگر مبتلا باشید

---

۱. ح: علیه‌السّلام
۲. ح: هریکی
۳. ح: چشمشان
۴. ح: می‌کنند که
۵. ح: عالمی
۶. ح: عمارت‌ها
۷. اصل: ندارد
۸. ح: هشیاری
۹. ح: اینک من
۱۰. ح: یا بنی بر حسد می‌گویم یا بنی
۱۱. ح: نه ارزد
۱۲. ح: می‌خواهیم
۱۳. ح: کشیم
۱۴. ح: خردک کهن
۱۵. ح: که خورد
۱۶. ح: تا آن‌جا که فرو رفت
۱۷. ح: و غیرها از شهرهای بزرگ

نشسته نشسته و غلتان غلتان[۱] می‌توانید خود را آن‌جا رسانیدن که آن‌جا آب‌های شیرین خنک بسیارست.» و طعام‌های گوناگون و حمّام‌ها[۲] و تنعم‌ها و خوشی‌ها و لذّت‌های آن شهرها را برشمرد. لحظه‌ای دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود تائی چند[۳] از موشان[۴] دشتی صید کرده بود. زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن به مهمان دادند. مهمان چنان که بود، کور و کبود، از آن تناول کرد. بعد از آن در نیم شب[۵] مهمان بیرون خیمه خفت. زن به شوهر می‌گوید هیچ[۶] شنیدی که این مهمان چه وصف‌ها و حکایت‌ها کرد. قصهٔ مهمان[۷] تمام به شوهر بخواند، عرب گفت «همانا ای زن[۸] مشنو ازین چیزها که حسودان در عالم بسیارند. چون ببینند بعضی را که به آسایش[۹] و دولتی رسیده‌اند حسدها کنند و خواهند که ایشان را از آن‌جا آواره کنند و از آن دولت محروم کنند.

اکنون این خلق چنین‌اند چون کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند بر حسد الاّ چون در وی اصلی باشد عاقبت روی به معنی آرد. چون بر وی از روز الست قطره‌ای چکانیده باشند عاقبت آن قطره او را از تشویش‌ها و محنت‌ها برهاند. بیا آخر چند از ما دوری و بیگانه و در میان تشویش‌ها و سوداها؟ الاّ با قومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده‌اند از کسی و نه از شیخ خود؟

شعر

چون[۱۰] اندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود

روی به معنی آوردن اگرچه اوّل چندان نغز ننماید الاّ هرچند که رود شیرین‌تر نماید به خلاف صورت: اوّل[۱۱] نغز نماید الاّ هرچند که با وی بیشتر نشینی سرد شوی. کو صورت قرآن و کجا[۱۲] معنی قرآن؟ در آدمی نظر کن کو صورت او و کو[۱۳] معنی او؟ که اگر معنی آن صورت آدمی می‌رود لحظه‌ای در خانه‌اش رها نمی‌کنند.

---

۱. ح: غلطان غلطان　۲. ح: حمامها (بدون واو)　۳. اصل: تا چند
۴. ح: از این موشان　۵. ح: نیم شب (در) ندارد　۶. ح: که هیچ　۷. ح: مهمان را
۸. ح: های ای زن مشنو　۹. ح: که در آسایش　۱۰. ح: چو　۱۱. ح: که اول
۱۲. ح: کجا (واو) ندارد　۱۳. ح: کو معنی (واو) ندارد

مولانا[۱] شمس‌الدین قدس‌اللّه سرّه می‌فرمود که قافلهٔ بزرگ به جایی می‌رفتند. آبادانی نمی‌یافتند و آبی نی. ناگاه چاهی یافتند بی‌دلو. سطلی به دست آوردند و ریسمان‌ها و این سطل را به زیر چاه فرستادند کشیدند سطل بریده شد. دیگری را فرستادند، هم بریده شد. بعد از آن اهل قافله را به ریسمانی[۲] می‌بستند و در چاه فرو می‌کردند برنمی‌آمدند[۳]. سیاهی یا هیبتی ظاهر شد این عاقل گفت «من نخواهم رهیدن، باری تا عقل را به خودم آرم[۴] و بی‌خود نشوم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن.» این[۵] سیاه گفت «قصهٔ دراز مگو[۶] تو اسیر منی. نرهی الاّ به جواب صواب. به چیزی دیگر نرهی.» گفت «فرما.» گفت از «جای‌ها کجا بهتر؟» عاقل گفت «من اسیر[۷] و بیچارهٔ ویم. اگر بگویم بغداد یا غیره[۸] چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم.» گفت «جاگاه[۹] آن بهتر که آدمی را آن‌جا مونسی باشد. اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد» گفت «احسنت احسنت! رهیدی. آدمی در عالم تویی. اکنون من تو را رها کردم و دیگران را به برکت تو آزاد کردم. بعد ازین خونی[۱۰] نکنم. همه مردان[۱۱] عالم را به محبت تو به تو بخشیدم.» بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب کرد[۱۲]. اکنون غرض، ازین معنی است. همین معنی را توان در صورت دیگر گفتن. الا مقلّدان همین نقش را می‌گیرند[۱۳]. دشوار است با ایشان گفتن. اکنون هم این سخن را چون[۱۴] در مثال دیگر گویی، نشنوند[۱۵].

---

۱. ح: می‌فرمود مولانا ۲. ح: به ریسمان ۳. ح: برنمی‌آمد
۴. ح: به خود آرم ۵. ح: آن ۶. ح: مکن ۷. ح: اسیرم
۸. ح: و یا غیره ۹. ح: جایگاه ۱۰. ح: هیچ خونی ۱۱. ح: مردمان
۱۲. ح: سیر کرد ۱۳. اصل: می‌گیرد ۱۴. اصل: ندارد
۱۵. اصل: دیگرگونی بشنوید.

فصل . .

می‌فرمود که تاج‌الدّین قبایی[1] را گفتند که این دانشمندان در میان ما می‌آیند و خلق را در راه دین بی‌اعتقاد می‌کنند. گفت نی، ایشان می‌آیند میان ما و ما را بی‌اعتقاد می‌کنند والاّ ایشان حاشا که از ما باشند. مثلاً سگی را طوق زرین پوشانیدی، وی را با آن[2] طوق سگ شکاری نخوانند. شکاریی معنی است، درو خواه طوق زرّین پوش خواه پشمین. آن[3] عالم به جبّه و دستار نباشد. عالِمی هنری است در ذات وی که آن هنر اگر در قبا و عبا باشد تفاوت نکند. چنانک[4] در زمان پیغمبر صلی‌اللّه علیه وسلّم[5] منافقان[6] قصد رهزنی دین می‌کردند و جامهٔ نماز می‌پوشیدند تا مقلّدی را[7] در راه دین سست کنند زیرا آن را نتوانند کردن تا خود را از مسلمان[8] نسازند و اگر نی فرنگی یا جهودی طعن دین کند وی را[9] کی شنوند؟ که[10] فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّيْنَ اَلَّذِيْنَ‌هُمْ عَنْ صَلاتِهِمْ ساهُوْنَ اَلَّذِيْنَ‌هُمْ يُرَاؤُنَ وَ يَمْنَعُوْنَ الْماعُونَ*. سخن کلّی این است آن نور داری، آدمیتی[11] نداری، آدمیتی طلب کن. مقصود این است باقی دراز کشیدن است. سخن را چون بسیار آرایش می‌کنند مقصود فراموش می‌شود.

بقّالی زنی را دوست می‌داشت با کنیزک خاتون[12] پیغام‌ها کرد که من چنینم و چنانم و[13] عاشقم و می‌سوزم و آرام ندارم و بر من ستم‌ها می‌رود و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت. قصّه‌های دراز فرو خواند. کنیزک[14] به خدمت خاتون آمد، گفت «بقّال سلام می‌رساند و می‌گوید که بیا تا ترا چنین کنم و چنان[15] کنم.» گفت «به این سردی؟» گفت «او دراز گفت امّا مقصود این بود.» اصل مقصود است باقی دردسر است.

---

۱. اصل: قبانی ۲. ح: و او را بدان ۳. ح: این ۴. ح: همچنان که در میان
۵. ح: ندارد ۶. اصل: ندارد ۷. ح: که مقلدی ۸. ح: از مسلمانان
۹. ح: از وی ۱۰. ح: (که) ندارد * سورهٔ ماعون آیات ۴ و ۵ و ۶ و ۷
۱۱. ح: آدمیی ۱۲. ح: خاتون را ۱۳. ح: (واو) ندارد
۱۴. ح: چون کنیزک ۱۵. ح: و می‌گوید بیا با تو چنین و چنان

فصل

فرمود[۱] که شب و روز جنگ می‌کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می‌باشی و نجاست زن را به خود پاک می‌کنی. خود را درو پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی. خود را به وی تهذیب[۲] کن. سوی او رو و آنچه او گوید تسلیم کن، اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد. و غیرت را ترک کن اگرچه وصف رجال است ولیکن بدین[۳] وصف نیکو وصف‌های بد در تو می‌آید. از بهر این معنی[۴] پیغامبر صلی‌اللّه علیه و سلّم[۵] فرمود لاٰ رُهْبَانِیَّةَ فِی الاِسلام که راهبان[۶] را راهِ خلوت بود و کوه‌نشین و زن ناستدن و دنیا ترک کردن. خداوند عزّوجل راهی باریک پنهان بنمود پیغامبر را صلی‌اللّه علیه و سلّم[۷] و آن چیست؟ زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محال‌های ایشان می‌شنود و برو می‌دوانند و خود را مهذب می‌گرداند وَ اِنَّکَ لَعَلَی خُلُقٍ عَظِیْم*. جور کسان برتافتن و تحمّل کردن[۸] چنان است که نجاست خود را دریشان می‌مالی[۹]. خُلق تو نیک می‌شود از بردباری و خُلق ایشان بد می‌شود از دوانیدن و تعدّی کردن. پس چون این را دانستی خود را پاک می‌گردان. ایشان را همچو جامه‌دان که پلیدی‌های خود را دریشان[۱۰] پاک می‌کنی و تو پاک می‌گردی. و اگر با نفس[۱۱] خود برنمی‌آیی از روی عقل با خویش[۱۲] تقریر ده که «چنان انگارم که عقدی نرفته است، معشوقه‌ای است خراباتی هرگه که[۱۳] شهوت غالب می‌شود، پیش وی می‌روم.» به این طریق حمیّت را و حسد[۱۴] و غیرت را

---

۱. ح: می‌فرمود ۲. ح: مهذب ۳. ح: که بدین (ولیکن) ندارد
۴. ح: ندارد ۵. ح: علیه‌السّلام ۶. ح: رهبان ۷. ح: ندارد
* سورهٔ قلم آیهٔ ۴ ۸. ح: و تحمّل کردن محال ۹. ح: مالیدی
۱۰. ح: بدیشان ۱۱. ح: به نفس ۱۲. ح: به خود
۱۳. ح: که هرگه ۱۴. ح: حسد را

از خود دفع می‌کن تا هنگام آنک ورای این تقریر ترا لذّت مجاهده و تحمّل رو نماید و از محالات ایشان ترا حال‌ها پدید شود[۱]. بعد از آن بی‌آن[۲] تقریر تو مرید[۳] تحمّل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گردی چون سود خود معیّن در آن بینی.

آورده‌اند که پیغامبر صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۴] با صحابه از غزا آمده بودند. فرمود که طبل را بزنید «امشب[۵] بر در شهر بخسبیم و فردا[۶] درآئیم.» گفتند «یا رسول‌اللّه به چه مصلحت؟» گفت «شاید که زنان شما را با مردمان[۷] بیگانه جمع بینید و متألّم شوید و فتنه برخیزد.» یکی از صحابه نشنید. در رفت. زن خود را با بیگانه یافت.

اکنون راه پیغامبر صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۸] این است که می‌باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیّت و رنج انفاق و کسوت زن و صدهزار رنج بی‌حد چشیدن تا عالم محمّدی روی نماید. راه عیسی علیه‌السّلام[۹] مجاهدهٔ خلوت و شهوت نارانـدن. راه محمّد صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۱۰] جور و غصّه‌های زن و مردم کشیدن. چون راه محمّدی نمی‌توانی رفتن باری راه عیسی رو تا به یکبارگی محروم نمانی. اگر صفایی داری که صد سیلی می‌خوری و بَرِ آن را و حاصل آن را تا می‌بینی[۱۱] یا به غیب معتقدی، چون فرموده‌اند و خبر داده‌اند، پس چنین[۱۲] چیزی هست «صبر کنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده‌اند به من نیز برسد»، بعد از آن ببینی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنج‌ها اگرچه این ساعت حاصلی[۱۳] ندارم عاقبت به گنج‌ها خواهم رسیدن. به گنج‌ها رسی[۱۴] و افزون از آن که تو طمع و امید می‌داشتی. این سخن اگر این ساعت اثر نکند بعد از مدّتی که پخته‌تر گردی عظیم اثر کند.

زن چه باشد[۱۵]؟ عالم چه باشد؟ اگر گویی و اگر نگویی، او خود همان است و کار خود[۱۶] نخواهد رها کردن. بلکه به گفتن اثر نکند[۱۷] و بتر شود. مثلاً نانی را بگیر، زیر بغل

---

۱. ح: پدید آید ۲. ح: بی این ۳. اصل: مزید
۴. ح: صلوات‌اللّه علیه ۵. ح: که امشب ۶. ح: فردا بدون (واو) ۷. ح: مردان
۸. ح: ندارد ۹. ح: ندارد ۱۰. ح: ندارد
۱۱. اصل: اگر صفاتی داری که صد سیلی می‌خوری و مر آن را بنا حاصل آن می‌بینی
۱۲. ح: که چنین ۱۳. ح: حاصل ۱۴. ح: برسی
۱۵. اصل: زن چرا شد ۱۶. ح: خود را ۱۷. ح: ندارد

کن و از مردم منع می‌کن[۱] و می‌گو که «البته این را به کس نخواهم دادن، چه جای دادن؟ که نخواهم نمودن[۲].» اگرچه آن بر درها افتاده است و سگان نمی‌خورند، از بسیاری نان و ارزانی امّا چون چنین منع آغاز کردی همهٔ خلق رغبت کنند و در بند آن نان کردند و در شفاعت و شناعت آیند که البتّه خواهیم که آن نان را[۳] که منع می‌کنی و پنهان می‌کنی[۴] ببینیم علی‌الخصوص که آن نان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تأکید می‌کنی در نادادن و نانمودن، رغبتشان در آن نان از حدّ[۵] بگذرد که اَلاِنْسانُ حَریصٌ عَلیٰ مٰا مُنِعَ.

هرچند که زن را امر کنی که پنهان شو ورا دغدغهٔ خود را نمودن بیشتر شود و خلق را از نهان[۶] شدن او رغبت به آن بیش گردد. پس تو نشسته‌ای و رغبت را از دو طرف زیادت می‌کنی[۷] و می‌پنداری که اصلاح می‌کنی؟ آن خود عین فساد است. اگر او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند، اگر منع کنی و نکنی[۸] او بر آن طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن. فارغ باش و تشویش مخور. و اگر به عکس این باشد باز همچنان[۹] بر طریق خود خواهد رفتن. منع جز رغبت را افزون نمی‌کند علی‌الحقیقه.

این مردمان می‌گویند که «ما شمس‌الدّین تبریزی را دیدیم، ای خواجه ما او را دیدیم.» ای غَر خواهر، کجا دیدی؟ یکی که بر سر بام اشتری را نمی‌بیند می‌گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم. خوش گفته‌اند آن حکایت را که خنده‌ام از دو چیز آید: یکی زنگی[۱۰] سرهای انگشت سیاه کند یا کوری سر از دریچه به در آورد. ایشان همانند اندرون‌های کور[۱۱] و باطن‌های کور سر از دریچهٔ قالب[۱۲] به در می‌کنند. چه خواهند دیدن؟ از تحسین ایشان و انکار[۱۳] ایشان چه برد؟ پیش[۱۴] عاقل هردو یکی است چون هردو ندیده‌اند، هردو هرزه می‌گویند. بینایی می‌باید حاصل کردن، بعد از آن نظر

---

۱. ح: منع کن ۲. اصل: ندارد ۳. اصل: ندارد ۴. ح: کرده‌ای
۵. ح: از حد و اندازه ۶. ح: پنهان ۷. ح: تیز می‌کنی ۸. ح: و اگر نکنی
۹. ح: همچنین ۱۰. ح: یکی آن که زنگی ۱۱. ح: ندارد
۱۲. ح: سر از دریچه چشم قالب ۱۳. ح: و از انکار ۱۴. ح: چه آید نزد

کردن. و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی تواند[۱] دیدن تا ایشان را نباید؟

در عالم چندین اولیااند بینا و واصل و اولیای دیگرند ورای ایشان کـه ایشـان را مستوران حقّ گویند. و این اولیا زاری‌ها می‌کنند که «ای بارخدایا، زان[۲] مستوران خود یکی را به ما بنما.» تا ایشان نخواهند و تا ایشان را نباید، هرچند که چشم بینا[۳] دارند نتوانندش دیدن. هنوز خراباتیان که قحبه‌اند، تا ایشان را نباید کسی[۴] نتوانند بـدیشان رسیدن و ایشان را دیدن. مستورانِ حق را بی‌ارادت ایشان کی تواند دیدن و شناختن؟ این کار آسان نیست. فرشتگان فرومانده‌اند که وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ.[۵]* ما هم عشقناکیم، روحانییم[۶]، نور محضیم؛ ایشان که آدمیانند مشتی شکم‌خوار خون‌ریز، که یَسْفِکُونَ الدِّمَاءَ.

اکنون این همه برای آن است تا آدمی برخود لرزان شود که فرشتگان روحانی کـه ایشان را نه مال و نه جاه و نه حجاب بود[۷] نور محض، غذایشان[۸] جمال خدا، عشـق محض، دوربینان تیز چشم، ایشان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که «وه من چه کنم و کجا شناسم؟» و نیز اگر بر وی نوری بتابد و ذوقی روی نماید هزار شکر کند خدای را که «من چه لایق اینم؟»

این‌بار شما از سخن شمس‌الدّین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که بادبان کشـتیِ وجودِ مرا اعتقاد است چون بادبان باشد، باد وی را به جای عظیم برد و چون بـادبان نباشد، سخن باد باشد. خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی‌تکلّفیِ محض. این همه تکلّف‌ها برای غیر است. هر[۹] چیز که غیر عشق است برو حرامست. این سخن را تقریر دادمی عظیم ولیکن بیگه است و بسیار می‌باید کوشیدن[۱۰] و جوی‌ها کندن تا به حوض دل برسد الاّ قوم ملولند یا گوینده ملول است و بهانه می‌آورد و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت نَبَرد دو پول نیرزد.

هیچ کس را عاشق دلیل نتواند گفتن بر خوبی معشوق و هیچ[۱۱] نتواند در دل عاشق

---

۱. ح: توان ۲. ح: از آن ۳. اصل: چشم برنا ۴. ح: نباید از کسی
۵. ح: و نحن ــ اصل: نحن * سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰ ۶. ح: روحانیانیم ۷. ح: ندارد
۸. ح: غذاشان ۹. ح: همه ۱۰. ح: خاک کندن ۱۱. ح: و هیچ‌کس

دلیل نشاندن[۱] که دالّ باشد بر بغض معشوق. پس معلوم شد که این‌جا دلیل کار ندارد، این‌جا طالب عشق می‌باید بودن. اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم، در حق عاشق آن مبالغه نباشد و نیز می‌بینیم که مرید معنی خود را بذل کرد برای صورت شیخ که: ای نقش تو از هزار معنی خوش‌تر. زیرا هر مریدی که بر شیخ آید، اوّل از سر معنی برمی‌خیزد و محتاج شیخ می‌شود.

بهاءالدین سؤال کرد که برای صورت شیخ از معنی خود برنمی‌خیزد بلکه از معنی خود برمی‌خیزد برای معنیِ شیخ. فرمود نشاید که چنین باشد که[۲] اگر چنین باشد پس هردو شیخ باشند.

اکنون جهد می‌باید کرد که در اندرون نوری حاصل کنی تا ازین نار تشویشات خلاص یابی و ایمن شوی. این کس را که چنین نوری در اندرون حاصل شد که احوال‌های عالم که به دنیا تعلّق دارد مثل منصب و امارت[۳] و وزارت، در اندرون او می‌تابد، مثال[۴] برقی می‌گذرد همچنان که اهل دنیا را احوال[۵] عالم غیب از ترس خدا و شوق[۶] عالم اولیا در ایشان می‌تابد و چون برقی می‌گذرد. اهل حقّ کلی خدا را گشته‌اند و روی به حقّ دارند[۷] و مشغول و مستغرق حقّند. هوس‌های دنیا همچون شهوت عنّین روی می‌نماید و قرار[۸] نمی‌گیرد و می‌گذرد. اهل دنیا در احوال عقبی[۹] به عکس ایند.

---

۱. ح: نشاندن دلیلی ۲. ح: ندارد ۳. ح: منصب امارت ۴. اصل: و مثال
۵. ح: احوال‌های ۶. ح: و از شوق ۷. اصل: دارد ۸. ح: و قراری
۹. اصل: دنیا

فصل

شریف پای سوخته گوید[۱]:

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست — جان همه اوست او ز جان مستغنیست
هرچیز که وهم تو بر آن[۲] گشت محیط — او قبلهٔ آنست و از آن مستغنیست

این سخن سخت رسواست، نه مدح شاه است و نه مدح خود. ای مردک آخر تو را ازین چه ذوق باشد که او از تو مستغنی است؟ این خطاب دوستان نیست، این خطاب دشمنان است که دشمن[۳] خود گوید که «من از تو فارغم و مستغنی[۴].» اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را ببین که در حالت ذوق از معشوق او را این خطاب است که ازو مستغنی است. مثال این، آن باشد که تونیی در تون نشسته باشد و می‌گوید که سلطان از من که تونی‌ام مستغنی است[۵] و فارغ[۶] و از همه تونیان فارغ است. این[۷] تونی مردک را ازین[۸] چه ذوق باشد که پادشاه ازو فارغ باشد؟ آری سخن این باشد که تونی گوید که «من[۹] بر بام تون بودم، سلطان گذشت، وی را سلام کردم در من نظر بسیار کرد و از من گذشت و هنوز در من نظر می‌کرد.» این سخنی[۱۰] باشد ذوق‌دهنده آن تونی را اِلاّ اینکِ پادشاه از تونیان فارغ است این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق می‌دهد تونی را؟! هرچیز که وهم تو بر آن[۱۱] گشت محیط ای مردک خود در وهم تو چه خواهد گذشتن[۱۲] جز بنگی[۱۳] مردمان از وهم و خیال تو[۱۴] مستغنی‌اند و اگر از وهم تو به ایشان حکایت می‌کنی ملول شوند و می‌گریزند. چه باشد وهم که خدا از آن مستغنی نباشد؟ خود آیت

---

۱. ح: بیت ۲. ح: بدو ۳. ح: که به دشمن ۴. ح: و مستغنیم ۵. ح: ندارد
۶. ح: فارغ است ۷. ح: آن ۸. ح: ندارد ۹. ح: (که) ندارد
۱۰. ح: این سخن ۱۱. ح: بدو ۱۲. ح: گشتن ۱۳. ح: جز این‌که
۱۴. ح: از وهم تو و از حال تو

استغنا برای کافران آمده است حاشا که به مؤمنان این خطاب باشد ای مردک استغنای او ثابت است اِلاّ اگر ترا حالی باشد که چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد به قدر عزّت تو.

شیخ محلّه می‌گفت که[۱] اول دیدن است، بعد از آن گفت و شنود. چنان که سلطان را همه می‌بینند ولیکن خاص آن کس است که با وی سخن گوید. فرمود که این کژست و رسواست و بازگونه است. موسی علیه‌السّلام گفت و شنود و بعد از آن دیدار می‌طلبید. مقامِ گفت آنِ[۲] موسی و مقام دیدار از آن محمّد صلّی‌اللّه علیه وسلّم[۳]. پس آن[۴] سخن چون راست آید و چون باشد؟

فرمود[۵] یکی پیش مولانا[۶] شمس‌الدّین تبریزی قدّس‌اللّه سرّه[۷] گفت که «من به دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده‌ام.» بامداد مولانا شمس‌الدّین[۸] فرمود که «دوش ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا می‌کردند که الحمدللّه خدای ما را ثابت کرد، خداش عمر دهاد در حقّ عالمیان تقصیر نکرد.» ای مردک، خدا ثابت است اثبات او را دلیلی می‌نباید[۹]. اگر کاری می‌کنی خود را به مرتبه و مقامی پیش او ثابت کن و اگر نه او بی‌دلیل ثابت است وَ اِنْ مِنْ شَیْیءٍ اِلاّ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ*. درین شک نیست.

فقیهان[۱۰] زیرک‌اند و ده اندر ده می‌بینند در فنِّ خود لیک[۱۱] میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده‌اند برای نظام یجوز و لایجوز که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند. و نظیر این مولانای بزرگ قدس اللّه سرّه‌العزیز[۱۲] فرموده است[۱۳] که «آن عالم به مانند[۱۴] دریاییست و این عالم مثال کف و خدای عزّوجل خواست که کف[۱۵] را معمور دارد، قومی را پشت به دریا کرد برای عمارت کفک. اگر ایشان به این مشغول نشوند خلق یکدیگر[۱۶] را فنا کنند و از آن، خرابی کفک لازم آید.»

پس خیمه‌ای است که زده‌اند برای شاه و قومی را در عمارت این خیمه مشغول

---

۱. ح: (که) ندارد ۲. ح: از آن ۳. ح: علیه‌السّلام ۴. ح: پس این
۵. ح: می‌فرمود ۶. ح: مولانا سلطان‌العارفین ۷. ح: ندارد ۸. ح: تبریزی
۹. اصل: ثابت است او را دلیلی می‌باید * سورهٔ اسراء آیهٔ ۴۴ ۱۰. ح: که این فقیهان
۱۱. ح: ولیکن ۱۲. ح: رضی‌اللّه عنه ۱۳. ح: ندارد ۱۴. ح: مثال
۱۵. ح: کفک ۱۶. ح: همدیگر

گردانیده و[1] یکی می‌گوید که «اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی؟» و آن دگر می‌گوید که[2] «اگر من میخ نسازم طناب را کجا بندند؟» همه کس دانند که این همه، بندگان آن شاهند که در خیمه خواهد نشستن و تفرّج معشوق خواهد کردن. پس اگر جولاه[3] ترکِ جولاهی کند برای طلب وزیری، همه عالم برهنه و عور بمانند. پس او را در آن شیوه ذوقی بخشیدند که خرسند شده است. پس آن قوم را برای نظامِ عالمِ کفک آفریدند و عالم را برای نظام آن ولی. خُنُک آن را که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برای نظام عالَم. پس هریکی را در آن کار خدای عزّوجل خرسندی و خوشی می‌بخشد که اگر او را صد هزار سال عمر باشد[4] همان کار می‌کند و هر روز عشق او در آن کار بیشتر می‌شود و روی را در آن پیشه دقیقه‌ها می‌زاید و لذّت‌ها و خوشی‌ها از آن می‌گیرد که وَ اِنْ مِنْ شَیْیءٍ اِلا یُسَبِحُ بِحَمْدِهِ. طناب کن را تسبیحی دیگر و درودگر را که عمودهای خیمه می‌سازد، تسبیحی دیگر و میخ‌ساز را تسبیحی دیگر و جامه‌باف را که جامهٔ خیمه می‌باقد، تسبیحی دیگر و اولیا را که در خیمه نشسته‌اند و تفرّج و عیش و عشرت می‌کنند تسبیحی دیگر[5].

اکنون این قوم که بر ما می‌آیند اگر خاموش می‌کنیم ملول می‌شوند و می‌رنجند و اگر چیزی می‌گوییم لایق ایشان می‌باید گفتن، ما می‌رنجیم می‌روند و تشنیع می‌زنند که از ما ملول است و می‌گریزد. هیزم از دیگ کی گریزد؟ الا دیگ می‌گریزد طاقت نمی‌دارد. پس گریختن آتش و هیزم[6] گریختن نیست بلکه چون او را دید که ضعیف است از وی دور می‌شود. پس حقیقت[7] علی‌کل حال، دیگ می‌گریزد. پس گریختن ما گریختن ایشان است. ما آینه‌ایم اگر دریشان گریزی است در ما ظاهر می‌شود، ما برای ایشان می‌گریزیم آینه آن است که خود را در وی بینند. اگر ما را ملول می‌بینند[8] آن ملالت ایشان است، برای آن که ملالت صفت ضعف است. این‌جا ملالت نگنجد و ملالت چه کار دارد؟

---

۱. ح: یکی (واو) ندارد ۲. ح: (که) ندارد ۳. ح: جولاهه
۴. ح: که او را صدهزار سال اگر عمرش باشد ۵. اصل: ندارد ۶. ح: از هیزم
۷. ح: پس در حقیقت ۸. ح: می‌بینی

مرا در گرمابه افتاد که شیخ صلاح‌الدین را تواضعی زیادتی می‌کردم و شیخ صلاح‌الدّین تواضعی بسیار می‌کرد در مقابله آن تواضع. شکایت کردم در دل آمد که تواضع را از حدّ می‌بری. تواضع به تدریج بِه[۱]. اوّل دستش[۲] بمالی بعد از آن پای، اندک اندک به جایی برسانی که آن ظاهر نشود و ننماید و او خو کرده بُود[۳]. لاجرم نبایدش[۴] در زحمت افتادن و عوض خدمت خدمت کردن چون به تدریج او را خوگرِ آن تواضع کرده باشی. دوستی را چنین و دشمنی را چنین باید کردن اندک اندک، به‌تدریج مثلاً دشمنی را اوّل اندک اندک نصیحت بدهی. اگر نشنود آنگه وی را بزنی. اگر نشنود وی را از خود دور کنی در قرآن می‌فرماید[۵] فَعِظُوْهُنَّ وَاهْجُرُوْهُنَّ فِی الْمَضاجِعِ وَاضْرِبُوْهُنَّ* و کارهای عالم بدین‌سان می‌رود. نبینی صلح و دوستی بهار[۶] در آغاز اندک اندک گرمیی می‌نماید و آنگه بیشتر؟ و در[۷] درختان نگر که چون اندک اندک پیش می‌آیند اول تبسّمی، آنگه اندک اندک رخت‌ها[۸] را از برگ و میوه پیدا می‌کند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان می‌نهد و هرچه دارد[۹] جمله درمی‌بازد. پس کارهای عالم را و عقبی را شتاب[۱۰] کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسّر او نشد. اگر ریاضت است طریقش چنین گفته‌اند که اگر منی نان می‌خورد هر روز درمسنگی کم کند به تدریج، چنانک سالی و دو بر نگذرد[۱۱] تا آن نان را به نیم‌من رسانیده باشد. چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید. و همچنین عبادت و خلوت و روی آوردن به طاعت و نماز؛ اگر به کلّی نماز می‌کرد[۱۲] چون در راه حق درآید اوّل مدّتی پنج نماز را نگاه دارد بعد از آن زیادت می‌کند الی مالانهایه.

---

۱. ح: نیک است ۲. ح: دستش را ۳. ح: باشد ۴. اصل: ببایدش
۵. ح: می‌گوید * سورهٔ نساء، آیهٔ ۳۴ ۶. ح: بهار را
۷. ح: بیشتر و بیشتر در ۸. ح: (را) ندارد ۹. ح: می‌نهد و هرچ دارند
۱۰. ح: و عقبی را جمله را هرکه اشتاب ۱۱. ح: بگذرد ۱۲. ح: نمی‌کرد

فصل[1]:

الاصل ان یحفظ ابن چاوش حفظ الغیب فی حق شیخ[2] صلاح‌الدّین[3] حتّی ربما ینفعه و یندفع منه هذه الظّلمات والغشاوة هذا ابن چاوش ما یقول فی نفسه انّ‌الحق والنّاس ترکوابلد[4]هم و آباءهم و امّهم[5] واهلهم و قرابتهم و عشیرتهم و سافروا من‌الهندالی السند و عملوا الزّرابیل من الحدید حتّی تقطّعت ربّما یلتقوا رجلاله رائحة من ذلک العالم و کم من اناس ما توامن[6] هذه الحسرة و ما فازوا و ما التقوا مثل هذا الرّجل فانت قدالتقیت فی بیتک حاضراً مثل هذا الرّجل و تتولّی[7] عنه ماهذالابلاء عظیم و غفلة هو کان ینصحنی فی حقّ شیخ‌المشایخ صلاح‌الحقّ والدّین خلّدالله ملکه انه رجل کبیر عظیم و فی[8] وجهه ظاهر و اقلّ الاشیاء من یوم جئت فی خدمة مولانا ماسمعته یوما یسمّی اسمکم الاّ سیّدنا و مولانا و ربّنا و خالقنا[9] قط ماغیّر هذه‌العبارة یومامن الایّام الیس انّ اغراضه الفاسدة حجبه[10] عن هذا والیوم یقول عن شیخ[11] صلاح‌الدّین انه ماهو شیء ایش اسی[12] شیخ صلاح‌الدّین من‌الاسیة[13] فی حقه غیرانّه یراه یقع فی الجبّ یقول له لاتقع فی‌الجبّ لشفقة له علی سائر الناس و هو یکره ذلک[14] الشفقة لانک اذا فعلت شیئا لایرضی لصلاح[15] الدّین کنت فی وسط قهره[16] فاذا کنت فی قهره کیف تنجلی بل کلّما

---

۱. این فصل در نسخه اصل نیست و از روی نسخهٔ ح نقل و با نسخه سلیم‌آغا و کتابخانهٔ ملی مقابله کرده و به قدر وسع در تصحیح آن کوشیده‌ام.
۲. کذا فی جمیع النسخ والظاهر الشیخ
۳. سلیم‌آغا افزوده: قدس‌الله سره
۴. بلادهم ظ
۵. امهاتهم ظ
۶. سلیم‌آغا و ملّی: فی
۷. سلیم‌آغا و ملّی: تولی
۸. سلیم‌آغا: فی وجه ــ ملی: فی وجهه (بدون واو)
۹. سلیم‌آغا: ربّنا و خالقنا ندارد
۱۰. ملی: حجبته ــ سلیم‌آغا: احجبه (و هو غلط بین)
۱۱. الشیخ ظ
۱۲. ملی: ایش
۱۳. ملی: الاساءة
۱۴. تلک ظ
۱۵. ملی: الصلاح
۱۶. سلیم‌آغا: فی قهره

رحت تغشی و تسودّ من دخان جهنّم فینصحک و یقول لک لاتسکن[۱] فی قهری و انتقل من دار قهری و غضبی الی دار لطفی و رحمتی لانّک اذا فعلت شیئا یرضینی دخلت فی دار محبتی و لطفی فمنه[۲] ینجلی فؤادک و یصیر نورانیا هو ینصحک لاجل غرضک[۳] و خیرک و انت تأخذ ذلک[۴] الشّفقة والنّصیحة من علّة و غرض ایش یکون لمثل ذلک الرّجل و معک غرض او عداوة الیس انّک اذاحصل لک ذوق مامن خمر حرام او من حشیش او من سماع اومن سبب من‌الاسباب ذلک[۵] السّاعة ترضی علی[۶] کلّ عدوّ لک و تعفیهم و تمیل ان تبوس رجلیهم[۷] و ایدیهم والکافرو المؤمن من ذلک[۸] السّاعة فی نظرک شیء واحد فشیخ[۹] صلاح‌الدّین هو اصل هذا الذّوق وابحر الذّوق عنده کیف یکون له مع احد بغض و غرض[۱۰] معاذاللّه و انّما یقول هذا من الشّفقة والمرحمة فی حق العبید والا[۱۱] لولا کذلک ایش یکون له غرض مع هؤلاء الجرد[۱۲] والضفادع من یکون له ذلک الملک و ذلک[۱۳] العظمة ایش یسوی[۱۴] هؤلاء المساکین الیس انّ ماء الحیوة قالوا انّه فی الظّلمة والظلمة هی جسم الاولیاء و ماء الحیوة فیهم[۱۵] ولا یقدران یلتقی[۱۶] ماء الحیوة الا فی الظلمة فأن کنت تکره هذه الظلمة و تتنفر[۱۷] منه کیف یصل الیک ماء الحیاة الیس انّک اذا طبت ان تتعلّم الخناث من المخنثین او القحوبیّة[۱۸] من القحاب ما تقدر ان تتعلّم ذلک الآن تتحمّل الف مکروه و ضرب و خلاف ارادتک حتّی تفوز بما ترید و تتعلّم ذلک کیف وان[۱۹] ترید تحصّل حیاتاً[۲۰] باقیة سرمدّیة و هو مقام الانبیاء و الاولیاء ولا یجیئ الیک مکروه و لاتترک بعض ما عندک کیف یصیر هذا ما یحکم علیک الشّیخ ما حکموا مشایخ‌الاّولین[۲۱] انّک تترک المرأة و الاولاد والمال و المنصب بل کانوا یحکمون علیه و یقولون اترک امرأتک حتی نحن تأخذنا و کانوا یتحمّلون ذلک و انتم اذا نصحکم

---

۱. ملّی: لاتساکن
۲. ملّی: فمتی تنجلی فوادک و تصیر
۳. ملّی: عرضک
۴. تلک ظ
۵. تلک ظ
۶. سلیم‌آغا، فترضی ـــ ملّی (علی) ندارد
۷. ملّی: ارجلهم
۸. تلک ظ
۹. فالشیخ ظ
۱۰. ملی: بغض و عداوة
۱۱. والاولاد
۱۲. ملی: الجرذ
۱۳. تلک ظ
۱۴. ملی: (یسوی) ندارد
۱۵. سلیم‌آغا: فهم
۱۶. ملی: ولا تقدران تلتقی ـــ سلیم‌آغا: ان تلتقی
۱۷. ملی: تنفر
۱۸. ملی: القحوبة
۱۹. وانت تریدان ظ
۲۰. حیوة ظ
۲۱. ملی: الاول

بشیئ یسیر مالک لاتتحمّلون[1] ذلک و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لم ایش یقول هذا النّاس قدغلب علیهم العمی و الجهل ما یتأمّلون انّ الشخص اذا عشق صبیّا او امرأة کیف یتصّنع و یتذلّل و یفدی المال حتّی کیف یخدعها ببذل[2] مجهوده حتّی یحصل تطییب قلبها لیلا و نهارا لا یملّ من هذا و یملّ من غیرهذا فمحبّة الشّیخ و محبّةاللّه یکون اقل من هذا انّه من ادنی حکم و نصیحة و دلال یعرض و یترک الشیخ فعلم انه لیس عاشق[3] و لاطالب لو کان عاشقا و طالبا لتحمّل اضعاف ما قلنا و کان علی قلبه الذّمن العسل و السّکّر.

---

۱. سلیم آغا: لاتتحمّلوا ۲. و یبذل ظ ۳. ملّی: بعاشق

فصل

فرمود که جانب توقات[۱] می‌باید رفتن که آن طرف گرم‌سیر است. اگرچه انطالیه گرم‌سیرست امّا آن‌جا اغلب رومیانند، سخن ما را فهم نکنند، اگرچه در[۲] میان رومیان نیز هستند که فهم می‌کنند. روزی سخن می‌گفتم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی کافران[۳] بودند. در میان سخن می‌گریستند و متذوّق می‌شدند و حالت می‌کردند. سؤال کرد که ایشان چه فهم کنند[۴] و چه دانند این جنس سخن را؟ مسلمانانِ گزیده، از هزار، یک[۵] فهم می‌کنند. ایشان چه فهم می‌کردند که می‌گریستند؟ فرمود که لازم[۶] نیست که نفس این سخن را فهم کنند. آنچه اصل این سخن است آن را فهم می‌کنند. آخر همه مقرّند به یگانگی خدا و به آنکه خدا خالق است و رازق است و در همه متصرّف[۷] و رجوع به وی است و عقاب و عفو ازوست. چون این سخن را شنید[۸] و این سخن وصف حقّ است و ذکر اوست، پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان می‌آید.

اگر راه‌ها مختلف است امّا مقصد[۹] یکی است نمی‌بینی که راه به کعبه بسیارست؟ بعضی را راه از روم است و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی را از راه دریا از طرف هند و یمن. پس اگر در راه‌ها نظر کنی اختلاف عظیم و مباینت بی‌حدّست امّا چون به مقصود نظر کنی همه متّفق‌اند و یگانه و همه را درون‌ها[۱۰] به کعبه متّفق است و درون‌ها را به کعبه ارتباطی و عشقی و محبّتی عظیم است که آن‌جا هیچ[۱۱] خلاف نمی‌گنجد. آن تعلّق نه کفرست و نه ایمان[۱۲]، یعنی آن تعلّق مشوب نیست

---

۱. ح: دوقات ۲. ح: (در) ندارد ۳. ح: از کافران ۴. ح: می‌کنند
۵. ح: یکی ۶. ح: فرمود لازم ۷. ح: متصرف است ۸. ح: شنیدند
۹. ح: مقصود ۱۰. ح: و همه درون‌ها ۱۱. ح: (هیچ) ندارد
۱۲. ح: نه به کفرست و نه به ایمان

به آن راه‌های مختلف که گفتنیم. چون آن‌جا رسیدند، آن مباحثه[۱] و جنگ و اختلاف که در راه‌ها می‌کردند که این او را می‌گفت که «تو باطلی و کافری» و آن دگر[۲] این را چنین نماید، امّا چون به کعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راه‌ها بود و مقصودشان یکی بود. مثلاً اگر کاسه را جان بودی، بندهٔ[۳] بندهٔ کاسه گر بودی و با وی عشق‌ها باختی. اکنون این کاسه را که ساخته‌اند بعضی می‌گویند[۴] که این را چنین می‌باید برخوان نهادن و بعضی می‌گویند که اندرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویند که بیرون او را می‌باید شستن و بعضی می‌گویند که مجموع را و بعضی می‌گویند که حاجت نیست شستن. اختلاف درین چیزهاست امّا آنکه کاسه را قطعاً[۵] خالقی و سازنده‌ای هست و از خود نشده است متّفقٌ علیه است و کس را درین هیچ خلاف نیست.

آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل، از روی باطن، محبّت حقّند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشمداشتِ هرچیزی ازو دارند و جز وی را بر خود قادر و متصرّف[۶] نمی‌دانند. این چنین معنی نه کفر است و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست. امّا چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده گردد[۷]، نقش و عبارت شود[۸]. این‌جا نامش کفر و ایمان و نیک و بد شود[۹]. همچنان که نباتات از زمین[۱۰] می‌رویند در ابتدای خود صورتی ندارند و چون روی به این عالم می‌آورند در آغاز[۱۱] کار لطیف و نازک می‌نماید و سپید رنگ می‌باشد، چندین که به این عالم قدم پیش می‌نهد و سوی عالم می‌آید[۱۲] غلیظ و کثیف می‌گردد[۱۳] و رنگی دیگر می‌گیرد. امّا چون مؤمن و کافر همنشین‌اند چون به عبارت چیزی نگویند، یگانه[۱۴]اند. براندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادی است زیرا اندیشه‌ها لطیفند، بریشان حکم نتوان کرد که نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهِرِ واللّهُ یَتَوَلَّی السَّرَائِر. آن اندیشه‌ها را حق تعالی پدید می‌آورد در تو. تو

---

۱. ح: آن مباحث
۲. ح: و آن دیگر
۳. ح: (بنده) ندارد
۴. ح: می‌گوید
۵. ح: (قطعاً) ندارد
۶. ح: و جزوی را متصرّف و قادر بر اشیاء
۷. ح: شود
۸. ح: افزوده: وحی وحی گردد
۹. ح: می‌شود و
۱۰. ح: که از زمین
۱۱. اصل: اعبار
۱۲. اصل: ندارد
۱۳. ح: ندارد
۱۴. اصل: بیگانه

نتوانی[۱] آن را به صدهزار جهد و لاحول از خود دور کردن. پس آنچه می‌گویند که خدا را آلت حاجت نیست، نمی‌بینی که آن تصوّرات و اندیشه‌ها را در تو چون پدید می‌آورد[۲] بی‌آلتی و بی‌قلمی و بی‌رنگی؟ آن اندیشه‌ها چون[۳] مرغان هوایی و آهوان وحشیند که ایشان را پیش از آنکه بگیری و در قفص محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیراکه مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن. زیرا در بیع تسلیم شرط است و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی؟ پس اندیشه‌ها مادام که در باطنند بی‌نام و نشان‌اند، برایشان نتوان حکم کردن نه به کفر و نه به اسلام. هیچ قاضی گوید که «تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه نکردی؟» نگوید، زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشه‌ها مرغان هوایی‌اند. اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم کردن به کفر و اسلام و نیک و بد.[۴]

چنانک اجسام را عالَم است[۵]، تصوّرات را عالَم است[۶]، و تخیّلات را عالَم است و توهمات را عالَم است و حق‌تعالی و رأی همهٔ عالم‌هاست، نه داخل است و نه خارج. اکنون تصرّفات حق را در نگر درین تصوّرات که آن‌ها را[۷] بی‌چون و چگونه و بی‌قلم و آلت[۸] مصوّر می‌کند. آخر این[۹] خیال یا تصوّر اگر سینه را بشکافی و بطلبی[۱۰] و ذرّه ذرّه کنی آن اندیشه را درو نیابی، در خون نیابی و در رگ نیابی، بالا نیابی، زیر نیابی، در هیچ جزوی نیابی بی‌جهت و بی‌چون و چگونه[۱۱]. و همچنین نیز بیرون نیابی. پس چون تصرّفات او[۱۲] درین تصوّرات بدین لطیفی است که بی‌نشانست، پس او که آفرینندهٔ این همه است بنگر که او چه بی‌نشان باشد و چه لطیف[۱۳] باشد. چنان‌که این قالب‌ها نسبت[۱۴] به معانی اشخاص کثیفند، این معانی لطیف بی‌چون و چگونه نسبت[۱۵] با لطف باری، اجسام و صورند کثیف[۱۶].

---

۱. ح: نتوانی (تو) ندارد ۲. ح: می‌آرد ۳. ح: همچون
۴. ح: و به نیک و به بد ۵. ح: عالمیست ۶. ح: عالمی
۷. ح: که چون این‌ها را ۸. ح: و بی‌آلت ۹. ح: آن
۱۰. ح: یا تصوّر را بطلبی و سینه را بشکافی ۱۱. ح: و بی‌چگونه
۱۲. ح: تصرّف او ۱۳. ح: و چه لطیف لطیف لطیف ۱۴. ح: به نسبت
۱۵. ح: و بی‌چگونه به نسبت ۱۶. ح: و صور کثیفند

ز پرده‌ها اگر آن روح قـدس بـنمودی   عقول و جانِ بشـر را بـدن شـمردندی

و حق تعالی در این عالم تصوّرات نگنجد و در هیچ عالَمی که اگر در عالَم تصوّرات بگنجد لازم شود که مصوّر برو محیط شود[1]. پس او خالق تصوّرات نباشد. پس معلوم شد که او ورای همهٔ[2] عالم‌هاست.

لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤيَا بِالْحَقِّ لَتَدْ خُلُنِ الْمَسْجِد الْحَرَامَ إِنْ شَـاءَاللّٰـهُ*. هـمه می‌گویند که در کعبه درآییم و بعضی می‌گویند که ان‌شاءالله درآییم. این‌ها که اسـتثنا می‌کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را بر کار و مختار نبیند، بر کار معشوق[3] داند. پس می‌گوید که «اگر معشوق خواهد درآییم.» اکنون مسجدالحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق می‌روند و پیش عاشقان و خاصان مسجدالحرام وصال حقّ است. پس می‌گویند که «اگر حقّ خواهد به وی برسیم و به دیدار مشرّف شویم.» امّا آنکه معشوق بگوید[4] «ان شاءالله» آن نادر است، حکایتِ آن غریب است. غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن. خدا را بندگان‌اند که ایشان معشوقند و محبوبند. حق تعالی طالب ایشان است و هرچه وظیفه عاشقان است او برای ایشـان مـی‌کند و مـی‌نماید. همچنان که عـاشق مـی‌گفت «ان‌شـاءاللّـه بـرسیم» حـق تـعالی بـرای آن غـریب[5] «ان‌شاءالله» می‌گوید. اگر به شرح آن مشغول شویم، اولیای واصل سررشته گم کنند. پس چنین اسرار و احوال را به خلق چون توان گفتن؟ قلم این‌جا رسید و سر بشکست. یکی اشتر را بر مناره نمی‌بیند تار موی در دهن اشتر چون بیند؟

آمدیم به حکایت اول. اکنون آن عاشقان که «ان شاءالله» می‌گویند یعنی بـر کـار معشوق است، اگر معشوق خواهد به کعبه درآییم. ایشـان غـرق حـقّند. آن‌جـا غـیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرام‌است. چه جای غیرست که تـا خـود را مـحو نکـرد آن‌جـا نگنجد[6]. لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُ اللّٰه دَيَّارٌ[7].

اینک می‌فرمایند رسوله[8] الرؤیا. اکنون این رؤیا خواب‌های عـاشقان و صـادقان

---

۱. ح: باشد   ۲. ح: ورای همه تصوّرات و عالم‌هاست   *. سورهٔ فتح آیهٔ ۲۷
۳. ح: معشوق را   ۴. ح: گوید   ۵. ح: عزیز   ۶. ح: نگنجید   ۷. ح: ندارد
۸. اصل: و ح: رسول

است[۱] و تعبیرش در آن عالم پدید شود بلکه احوال جمله عالَم خوابی است[۲]، تعبیرش در آن جهان[۳] پدید شود. همچنان که خوابی می‌بینی که سواری بر اسب به مراد می‌رسی. اسب به مراد[۴] چه نسبت دارد؟ و اگر می‌بینی که به تو درم‌های درست دادند[۵] تعبیرش آن است که سخن‌های درست و نیکو از عالِمی بشنوی. درم به سخن چه ماند؟ و اگر بینی که ترا بر دار آویختند، رئیس قومی شوی. دار به ریاست و سروری چه ماند؟ همچنین احوال عالَم را که گفتیم خوابی است که اَلدُّنْیا کَحُلْمِ النّائِم تعبیرهاش در آن عالم دیگرگون باشد که به این نماند. آن را معبّر الهی تعبیر کند زیرا برو همه مکشوف است. چنان که[۶] باغبانی که به باغ درآید در درختان نظر کند بی‌آنکه بر سر شاخ‌های میوه بیند، حکم کند که این خرماست و آن[۷] انجیر است و این نار است و این امرود است و این سیب است، چون علم آن دانسته است. حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد. او دیده است پیشین که چه[۸] نتیجه خواهد دادن همچنانک باغبان پیشین می‌داند که البتّه این شاخ چه میوه خواهد دادن. همه چیزهای عالم از مال و زن و جامه، مطلوبِ لغیره است، مطلوب لِذاته نیست. نمی‌بینی که اگر ترا صدهزار درم باشد و گرسنه باشی و نان نیابی، هیچ توانی خوردن[۹] و غذای خود کردن؟ آن درم و زن برای فرزند است و قضای شهوت[۱۰]، جامه برای دفع سرماست و همچنین جمله[۱۱] چیزها مسلسل[۱۲] است با حق[۱۳] جلّ جلاله. اوست که مطلوب لِذاته است و او را[۱۴] برای او خواهند نه برای چیز دیگر که چون او ورای همه است و به از همه است[۱۵] و شریف‌تر از همه[۱۶] و لطیف‌تر از همه پس او را برای کم ازو چون خواهند؟ پس اِلَیْهِ الْمُنْتَهیٰ چون به او رسیدند به مطلوب کلّی رسیدند. از آن‌جا دیگر گذر نیست.

این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است. هرگز به هیچ وجه نتوان ازو شبهه و

---

۱. ح: و صادقان و مشتاقان است ۲. ح: خواب‌هاست ۳. ح: عالم ۴. ح: با مراد
۵. ح: می‌دادند ۶. ح: همچنان که ۷. ح: این ۸. اصل: (چه) ندارد
۹. ح: توانی آن درم را خوردن ۱۰. ح: شهوت است ۱۱. ح: همه
۱۲. ح: متسلسل ۱۳. ح: تا به حق ۱۴. اصل: ندارد
۱۵. اصل: ندارد ۱۶. ح: همه است

اشکال را بردن مگر که عاشق شود. بعد از آن درو شبهه و اشکال نماند که حُبُّکَ الشَّیْئَ یُعْمِیْ وَ یُصِمُّ. ابلیس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد گفت[۱] خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِیْنٍ*. ذات من از نار است و ذات او از طین، چون شاید که عالی ادنی را سجود کند؟ چون[۲] ابلیس را به این جرم و مقابلگی نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور کرد گفت «یارب آه[۳] همه تو کردی و فتنهٔ تو بود، مرا لعنت می‌کنی و دور می‌کنی؟ و چون آدم گناه کرد حق[۴] تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد. حق تعالی به آدم[۵] گفت که «ای آدم چون من بر تو گرفتم و بر آن گناه که کردی زجر[۶] کردم چرا با من بحث نکردی؟ آخر ترا حجّت بود، نمی‌گفتی[۷] که همه از توست و تو کردی هرچه تو خواهی در عالم آن شود و هرچه نخواهی هرگز نشود. این چنین حجّتِ راستِ مبینِ واقع داشتی چرا نگفتی؟» گفت «یارب می‌دانستم الاّ ترک ادب نکردم در حضرت تو و عشق نگذاشت که مؤاخذه کنم.»

فرمود که این شرع مَشرعَ است، یعنی آبشخور. مثالش همچنان است که دیوان پادشاه درو، احکام پادشاه از امر و نهی و سیاست[۸] و عدل و داد خاص را و عام را و احکام پادشاهِ دیوان بی‌حدّ است در شمار نتوان آوردن و عظیم خوب[۹] و پرفایده است، قوام عالم بدانست. امّا احوال درویشان و فقیران مصاحبت است[۱۰] با پادشاه و دانستن علم حاکم. کو دانستن علم احکام و کو دانستن علم حاکم و مصاحب پادشاه[۱۱] فرقی عظیم است[۱۲]. اصحاب و احوال ایشان همچون مدرسه است که درو فقها باشند که هر فقیهی را مدرس برحسب استعداد او جامگی می‌دهد: یکی را ده یکی را بیست، یکی را سی. ما نیز سخن را به قدر هرکس و استعداد او می‌گوییم که کَلِّمِ النَّاسَ عَلَی قَدرِ عُقُوْلِهِم[۱۳].

---

۱. ح: و گفت   *. سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۲   ۲. اصل: (کردن) چون ندارد
۳. ح: یا رباه   ۴. ح: و حق   ۵. ح: با آدم
۶. ح: بر تو زجر   ۷. ح: با من می‌گفتی   ۸. اصل: بسیارست
۹. ح: خوب است   ۱۰. ح: اصل: و فقر مصاحب است   ۱۱. اصل: ندارد
۱۲. اصل: فرقی عظیم است میان دانستن علم احکام و دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه
۱۳. ح: افزوده والله اعلم.

فصل ۴۵

هرکس[۱] این عمارت را[۲] به نیّتی می‌کند یا برای اظهار کرم[۳] یا برای نامی یا برای ثوابی. و حق تعالی را مقصود رفع مرتبهٔ اولیا و تعظیم تُرَب و مقابر ایشان است. ایشان به تعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظّمند. چراغ اگر می‌خواهد که او را بر بلندی نهند[۴]، برای دیگران می‌خواهد و برای خود نمی‌خواهد. او را چه زیر، چه بالا، هرجا که هست چراغ منوّر است. الاّ می‌خواهد که نور او به دیگران برسد. این آفتاب که بر بالای آسمان است اگر زیر باشد، همان آفتاب است الاّ عالم تاریک ماند. پس او بالا برای خود نیست برای دیگران است. حاصل: ایشان از بالا و زیر و تعظیم[۵] خلق منزّهند و فارغند. تو را که ذرّه‌ای ذوق و لمحه‌ای لطفِ آن عالم روی می‌نماید، آن لحظه از بالا و و زیر و خواجگی[۶] و ریاست و از خویشتن نیز که از همه به تو نزدیک‌تر است بیزار می‌شوی و یاد نمی‌آید. ایشان که کان و معدن و اصل آن نور و ذوقند، ایشان مقیّد زیر و بالا کی باشند؟ مفاخرت ایشان به حقّ است و حق از زیر و بالا مستغنیست. این زیر و بالا ماراست که پای و سر داریم. مصطفی صلوات‌اللّه علیه[۷] فرمود که لا تُفَضِّلُوْنِیْ عَلَی یُوْنُسِ‌بْنِ مَتَّیَ بِاَنْ کَانَ عُرُوْجُهُ فِی بَطْنِ الْحُوْتِ وَ عُرُوْجِی کَانَ فِی‌السَّمَاءِ عَلَی الْعَرْشِ. یعنی اگر مرا تفضیل نهید برو، ازین رو منهید که او را عروج در بطن حوت بود و مرا بالا بر آسمان که حق تعالی نه بالاست و نه زیر. تجلّی او بر بالا همان باشد و در زیر همان باشد[۸] و در بطن حوت همان. او از بالا و زیر منزّهست و همه بر او یکی است.

بسیار کسان هستند که کارها می‌کنند غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیزی

---

۱. ح: هرکسی
۲. ح: (را) ندارد
۳. ح: کرمی
۴. اصل: نهد
۵. ح: و از تعظیم
۶. ح: وز خواجگی
۷. ح: علیه‌السّلام
۸. ح: و زیر همان (باشد) ندارد

دیگر. حق جلّ جلاله چون خواست[1] که دین محمّد صلّی‌اللّه علیه و سلّم[2] معظّم باشد و پیدا گردد و تا ابدالدّهر بماند بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته‌اند: ده ده مجلّد و هشت هشت مجلّد و چارچار مجلّد. غرضشان[3] اظهار فضل خویشتن. کشّاف را زمحشری به چندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرده است برای اظهار فضل خود. تا مقصود حاصل می‌شود و آن تعظیم دین محمّدست. پس همهٔ خلق نیز کار حق می‌کنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر. حق می‌خواهد که عالم بماند. ایشان به شهوات[4] مشغول می‌شوند، با زنی[5] شهوت می‌رانند برای لذّت خود، از آن‌جا فرزندی پیدا می‌شود. و همچنین کاری می‌کنند برای خوشی و لذّت خود، آن خود سبب قوام عالم می‌گردد. پس به حقیقت بندگی حق به جای می‌آورند[6] الاّ ایشان به آن نیّت نمی‌کنند. و همچنین مساجد می‌سازند، چندین خرج‌ها می‌کنند، در و دیوار و سقف آن. الاّ اعتبار قبله راست و مقصود و معظم قبله است و تعظیم آن افزون می‌شود[7]، هرچند که ایشان را مقصود آن نبُود.

این بزرگی اولیا از روی صورت نیست. ای واللّه ایشان را بالایی و بزرگی هست امّا بی‌چون و چگونه[8]. آخر این درم بالای پول است. چه معنی بالای پول است؟ از روی صورت بالای او نیست که تقدیراً اگر درم را[9] بر بام نهی و زر را زیر، قطعاً زر بالا باشد علی کلّ حال. و زر بالای درعست و لعل و دُر بالای زرست خواه زیر خواه بالا. و همچنین سبوس بالای غربیل است و آرد زیر مانده است. بالا کی باشد؟ قطعاً آرد باشد اگرچه زیر است. پس بالایی آرد گویی از روی[10] صورت نیست. در عالم معانی چون آن گوهر دروست علی کلّ حال او بالاست.

---

۱. ح: چون خدا خواست ۲. ح: ندارد ۳. ح: غرض ایشان ۴. ح: به شهوت
۵. ح: به زنی ۶. ح: حق تعالی به‌جا می‌آورند ۷. اصل: ندارد
۸. ح: و بی‌چگونه ۹. ح: بالای اوست نی تقدیراً اگر درهم را ۱۰. اصل: بالایی از روی

فصل

شخصی درآمد. فرمود که[۱] محبوب است و متواضع[۲] و این از گوهر اوست. چنان که[۳] شاخی را که میوهٔ بسیار باشد آن میوه او را فروکشد و آن شاخ را که میوه‌ای نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون میوه از حدّ بگذرد استون‌ها نهند تا به کلّی فرو نیاید. پیغامبر صلّی‌اللّه علیه وسلّم[۴] عظیم متواضع بود زیرا که همه میوه‌های عالم اوّل و آخر برو جمع بود لاجرم از همه متواضع‌تر بود مَاسَبَقَ رَسُوْلَ اللّٰه اَحَدٌ بِالسَّلامِ. گفت هرگز کسی پیش از پیغامبر بر پیغامبر صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۵] نمی‌توانست سلام کردن، زیرا پیغامبر پیش دستی می‌کرد از غایت تواضع. و سلام می‌داد و اگر تقریباً سلام پیشین ندادی، هم متواضع[۶] او بودی و سابق در کلام او بودی زیرا که ایشان سلام ازو آموختند و ازو شنیدند.

هرچ دارند اوّلیان و آخریان همه از عکس او دارند و سایه اویند. اگر سایهٔ یکی در خانه پیش از وی درآید، پیش او باشد در حقیقت، اگرچه سایه سابق است به صورت. آخر سایه ازو سابق شد، فرع اوست. و این اخلاق از اکنون نیست. از آن وقت در ذرّه‌های آدم، در اجزای او این ذرّه‌ها بودند، بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک. این ساعت آن پیدا می‌شود امّا این تابانی و روشنی سابق است و ذرّهٔ او در آدم از همه صافی‌تر و روشن‌تر بود و متواضع‌تر بود[۷].

بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند. این‌ها که آخر نگرند عزیزترند و بزرگند زیرا نظرشان بر عاقبت است و آخرت[۸] و آن‌ها که به اوّل نظر می‌کنند ایشان خاص[۹] ترند.

---

۱. ح: که او ۲. ح: و متواضع است ۳. ح: همچنان که ۴. ح: پیغامبر ما علیه‌السّلام
۵. ح: ندارد ۶. ح: سلام ندادی بیشین بدادندی هم متواضع ۷. اصل: (بود) ندارد
۸. ح: به عاقبت است و به آخرت ۹. اصل: حاضرتر

می‌گویند چه جاحت است که به آخر نظر کنیم؟ چون گندم کِشته‌اند در اوّل جو نخواهد رستن در آخر. و آن را که جو کِشته‌اند گندم نخواهد رستن[۱]. پس نظرشان[۲] به اوّل است. و قومی دیگر خاص‌ترند که نه به اوّل نظر می‌کنند و نه به آخر و ایشان را اوّل و آخر یاد نمی‌آید؛ غرقند در حقّ و قومی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا، به اوّل و آخر نمی‌نگرند، از غایت غفلت. ایشان علف دوزخند.

پس معلوم شد که اصل محمّد[۳] بوده است که لَوْ لاکَ مَا خَلَقْتُ الاَفْلاکَ و هرچیزی که هست از شرف و تواضع و حکَم و مقامات بلند، همه بخشش اوست و سایهٔ او[۴] زیرا که ازو پیدا شده است. همچنانک هرچه این دست کند از سایه عقل کند زیرا که سایهٔ عقل بروست. هرچند که عقل را سایه نیست امّا او را سایه هست، بی‌سایه. همچنانک[۵] معنی را هستی هست، بی‌هستی. اگر سایهٔ عقل بر آدمی نباشد همه اعضای او معطّل شوند: دست[۶] به هنجار نگیرد، پای در راه راست نتواند رفتن، چشم چیزی نبیند، گوش هرچه شنود کژ شنود. پس به سایهٔ عقل این اعضاء همه کارها بهنجار و نیکو و لایق به جای می‌آرند و در حقیقت آن همه کارها از عقل می‌آید[۷]. اعضا آلت‌اند.

همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت. او همچون عقل کلّ است. عقول مردم همچون اعضای ویند. هرچه کنند از سایهٔ او باشد و اگر ازیشان کژیی بیاید از آن باشد که آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد. همچنانک مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را معلوم گردد که عقل او از سر برفته است[۸] و سایهٔ برو نمی‌افکند و از سایه و پناه عقل[۹] دور افتاده است.

عقل جنس مَلَک است. اگرچه مَلَک را صورت هست و پر و بال هست و عقل را نیست امّا در حقیقت یک چیزند و یک فعل می‌کنند و یک طبع دارند به صورت نمی‌آید نظر کردن چون در حقیقت یک فعل می‌کنند[۱۰]. مثلاً صورت ایشان را اگر بگدازی[۱۱] همه

---

۱. ح: نخواهد بودن
۲. ح: نظر ایشان
۳. ح: علیه‌السّلام
۴. ح: و سایهٔ اوست
۵. ح: همچون که
۶. ح: و دست
۷. اصل: می‌آیند
۸. ح: از سر او رفته است
۹. ح: و پناه او
۱۰. اصل: ندارد
۱۱. ح: بگدازانی

عقل شود، از پرّ و بال او چیزی بیرون نماند. پس دانستیم که همه عقل بودند امّا مجسّم شده[۱]. ایشان را عقل مجسّم گویند. همچنان که از موم مرغی سازند[۲] با پرّ و بال امّا آن همان[۳] موم باشد. نمی‌بینی که چون می‌گدازی[۴]، آن پرّ و بال و سر و پای مرغ یکباره موم می‌شود و هیچ‌چیز[۵] از وی برون انداختنی نمی‌ماند؟ به کلّی همه موم مـی‌گردد. پس دانستیم که موم همان است و مرغی که از موم سازند همان موم است[۶]؛ مجسّم، نـقش گرفته، الاّ موم است. و همچون[۷] یخ نیز همان[۸] آب است و لهذا چون بگدازی[۹] همان آب می‌شود امّا پیش از آنکه یخ نشده بود و آب بود کس او را در دست نتواند[۱۰] گرفتن و در کف نیامدی امّا چون یخ گرفت می‌توان در دست گرفتن[۱۱] و در دامن نهادن. پس فرق بیش از این نیست امّا یخ همان آب است و یک چیزند.

احوال آدمی همچنان است که پرّ فرشته را آورده‌اند و بر دُم خری بسته‌اند تا باشد که آن خر از پرتو و صحبت فرشته فرشته گردد زیرا که ممکن است که او هم رنگ فرشته گردد[۱۲].

از خرد پرداشت عیسی برفلک پرّید او گر — گر خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

و چه عجب است که آدمی شود؟ خدا قادر است بر همه چیزها. آخر این طفل که اوّل می‌زاید از خر بترست. دست در نجاست می‌کند و به دهان می‌برد تا بلیسد، مادر او را می‌زند و منع می‌کند. خر را باری نوعی تمیز هست، وقتی که بول می‌کند پای‌ها را باز می‌کند تا بول برو نچکد. چون آن طفل را که از خر بترست، حق تعالی آدمی تواند[۱۳] کردن، خر را اگر آدمی کند چه عجب؟ پیش خدا هیچ‌چیزی عجب نیست. در قیامت همه اعضای آدمی، یک یک، جدا جدا، از دست و پای و غیره، سخن گویند. فلسفیان این را تأویل می‌کنند که دست سخن چون گوید؟ مگر بر دست علامتی و نشانی پیدا

---

۱. ح: شده بودند — ۲. ح: سازی — ۳. اصل: ندارد
۴. ح: می‌گدازانی — ۵. ح: چیزی — ۶. ح: مومی است
۷. ح: و همچنین — ۸. ح: (همان) ندارد — ۹. ح: بگدازد
۱۰. ح: نتوانستی — ۱۱. از اصل افتاده است
۱۲. ح: زیرا ممکن است که خر همرنگ او شود و فرشته گردد — ۱۳. ح: آدمی می‌تواند

شود که آن به جای سخن باشد. همچنان که ریشی یا دنبلی[1] بر دست برآید توان گفتن که دست سخن می‌گوید. خبر می‌دهد که گرمی خورده‌ام که دستم چنین شده است یا دست مجروح باشد یا سیاه گشته باشد، گویند که دست سخن می‌گوید، خبر می‌دهد که «بر من کارد رسیده است یا خود را بر دیگ سیاه مالیده‌ام.» سخن گفتن دست و باقی اعضا به این طریق[2] باشد. سنّیان گویند که[3] حاشا و کلاّ، بلکه این دست و پا محسوس سخن گویند چنان که زبان می‌گوید. در روز قیامت آدمی منکر می‌شود[4] که من ندزدیده‌ام. دست گوید «آری دزدیدی، من ستدم.» به زبان فصیح. آن شخص رو با دست[5] و پا کند که «تو سخن گوی نبودی، سخن چون می‌گویی؟» گوید که اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِی اَنْطَقَ کُلَّ شَیْیء*، مرا آن کس در سخن آورد که همه‌چیزها را در سخن آورد و در و دیوار و سنگ و کلوخ را در سخن می‌آورد. آن خالقی که آن همه را نطق می‌بخشد مرا نیز در نطق آورد. چنانک زبان تو را در نطق آورد زبان تو گوشت پاره‌ای دست[6] گوشت پاره‌ای، سخن گوشت پارهٔ زبان[7] چه معقول است؟ از آنک بسیار دیدی[8] ترا محال نمی‌نماید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش که سخن گو، سخن گفت و به هرچه بفرماید و حکم کند، سخن گوید.

سخن به قدر آدمی می‌آید. سخن ما همچون آبی است که میراب آن را روان می‌کند. آب چه داند که میراب او را به کدام دشت روان کرده است: در خیارزاری یا کلم‌زاری یا در پیاززاری در گلستانی[9]؟ این دانم که چون آب بسیار آید آن‌جا زمین‌های تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمین اندک است، باغچه است[10] یا چاردیواری کوچک. یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلَی لِسَانِ الْوَاعِظِیْنَ بِقَدْرِهِمِ الْمُسْتَمِعِیْن من کفشدوزم. چرم بسیار است. الاّ به قدر پای بُرّم و دوزم.

سایهٔ شخصم و اندازهٔ او　　　قامتش چند بود چندانم

---

۱. ح: دملی　۲. ح: براین طریق　۳. ح: (که) ندارد　۴. ح: منکر شود
۵. ح: به دست　*. سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۲۱.　۶. ح: دست من
۷. ح: سخن گفتن زبان گوشت پاره　۸. ح: دیده‌ای
۹. ح: یا کلم‌زاری یا پیاززاری یا گلستانی　۱۰. ح: یا باغچه است

در زمین حیوانکی است که زیرزمین می‌زید و در ظلمت می‌باشد. او را چشم و گوش نیست زیرا در آن مقام که اوباش دارد، محتاج چشم و گوش نیست. چون به آن حاجت ندارد چشمش چرا دهند؟ نیست که خدای را چشم و گوش کم است یا بخل[۱] هست الاّ او چیزی[۲] به حاجت دهد. چیزی که بی‌حاجت دهد برو بار گردد. حکمت و لطف و کرم حق بار برمی‌گیرد، بر کسی بار کی نهد[۳]؟ مثلاً آلت درودگر را از تیشه و ارّه و مِبرَد و غیره به درزیی دهی که این را بگیر، آن برو بار گردد چون به آن کار نتواند کردن. پس چیزی را به حاجت دهد، ماند. همچنان که آن کرمان در زیرزمین در آن ظلمت زندگانی می‌کنند، خلقانند در ظلمتِ[۴] این عالم، قانع و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند. ایشان را آن چشم بصیرت و گوش هوش به چه کار آید؟ کار این عالَم به این چشم حسی که دارند برمی‌آید. چون عزم[۵] آن طرف ندارند آن بصیرت به ایشان چون دهند که به کارشان[۶] نمی‌آید[۷]؟

تا ظن نبری که رهروان نیز نیند | کامل صفتان بی‌نشان نیز نیند
زین‌گونه که تو محرم اسرار نه‌ای | می‌پنداری که دیگران نیز نیند

اکنون عالم به غفلت قایم است که اگر غفلت نباشد این عالم نماند. شوق خدا و یاد آخرت و سُکر و وجدِ معمار آن عالم است. اگر همهٔ آن رو نماید به کلّی به آن عالم رویم و این‌جا نمانیم و حق تعالی می‌خواهد که این‌جا باشیم[۸] تا دو عالم باشد. پس دو کدخدا را نصب کرد: یکی غفلت و یکی بیداری تا هردو خانه معمور ماند[۹].

---

۱. ح: یا بخلی
۲. ح: الا چیزی
۳. اصل: نهند
۴. ح: در ظلمات
۵. ح: و عزم
۶. ح: چون به کارشان
۷. ح: افزوده: رباعی
۸. ح: می‌باشیم
۹. ح: مانند

فصل.

فرمود لطف‌های شما و سعی‌های شما و تربیت‌ها که می‌کنید حاضراً و غایباً، من اگر در شکر و تعظیم[۱] و عذر خواستن تقصیر می‌کنم ظاهراً بنا[۲] بر کبر نیست یا بر فراغت یا نمی‌دانم حق منعم را که چه مجازات می‌باید کردن، به قول و فعل[۳]. لیکن دانسته‌ام از عقیدهٔ پاک شما که شما آن را خالص برای خدا می‌کنید، من نیز به خدا می‌گذارم تا عذر آن را هم او بخواهد، چون برای او کرده‌ای که اگر من به عذر آن مشغول شوم و به زبان اکرام کنم و مدح گویم، چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق خواهد دادن، به شما رسید و بعضی مکافات رسید. زیرا این تواضع‌ها و عذرخواستن و مدیح کردن[۴] حظّ دنیاست. چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی آن به که عوض آن به کلّی از حق باشد. جهت این، عذر نمی‌خواهم. بیان آن که عذر، خواستن دنیاست زیرا مال را نمی‌خورند، مطلوب لغیره است[۵]. به مال، اسب و کنیزک و غلام می‌خرند و منصب می‌طلبند تا ایشان را مدح‌ها و ثناها می‌گویند[۶]. پس دنیا خود آنست که بزرگ[۷] و محترم باشد او را[۸] ثنا و مدح گویند.

شیخ نسّاج بخاری مردی بزرگ[۹] بود و صاحب دل. دانشمندان و بزرگان نزد او آمدندی به زیارت. بر دو زانو[۱۰] نشستندی. شیخ امّی بود. می‌خواستند که از زبان او تفسیر قرآن و احادیث شنوند[۱۱]. می‌گفت «تازی نمی‌دانم، شما ترجمه آیت را یا حدیث را بگویید تا من معنی آن را بگویم.» ایشان ترجمه آیت را[۱۲] می‌گفتند، او تفسیر و تحقیق

---

۱. ح: و در تعظیم — ۲. ح: بنی — ۳. ح: و به فعل — ۴. ح: و مدح کردن
۵. ح:و مطلوب لعینه نیست — ۶. ح: و ثناها گویند — ۷. ح: که او بزرگ
۸. ح: و او را — ۹. ح: بخارا مرد بزرگ — ۱۰. ح: به دو زانو
۱۱. ح: و حدیث بشنوند — ۱۲. اصل: ندارد

آن را آغاز می‌کرد و می‌گفت که مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۱] در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبهٔ آن مقام را و راه‌های آن را و عروج آن را به تفصیل بیان می‌کرد. روزی علویِ معرّفِ قاضی را به خدمت او مدح می‌کرد[۲] و می‌گفت که «چنین قاضی در عالم نباشد، رشوت نمی‌ستاند بی‌میل و بی‌محابا، خالصِ مخلص، جهت حق، میان خلق عدل می‌کند.» گفت «اینک می‌گویی که او رشوت نمی‌ستاند این یکباری دروغ است. تو مرد علویی از نسل مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۳] او را مدح می‌کنی و ثنا می‌گویی که او رشوت نمی‌ستاند[۴]. این رشوت نیست و ازین بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابلهٔ او، او را شرح می‌گویی؟»

شیخ‌الاسلام ترمدی می‌گفت[۵] «سیّد برهان‌الدّین قدّس‌اللّه سرّه‌العظیم سخن‌های تحقیق خوب[۶] می‌گوید، از آن است که کتب مشایخ و اسرار و مقالات ایشان را مطالعه می‌کند.» یکی گفت «آخر تو نیز مطالعه می‌کنی چون است که چنان سخن نمی‌گویی؟» گفت «او را دردی و مجاهده و عملی[۷] هست.» گفت «آن را چرا نمی‌گویی و یاد نمی‌آوری[۸]؟ از مطالعه حکایت می‌کنی. اصل آن است و ما آن را می‌گوییم. تو نیز از آن بگو.» ایشان را درد آن جهان[۹] نبود، به کلّی دل برین جهان نهاده بودند.

بعضی برای خوردن نان آمده بودند[۱۰] و بعضی برای تماشای نان، می‌خواهند که این سخن را بیاموزند و بفروشند. این سخن همچون عروسی است و شاهدی است. کنیزکی شاهد را که[۱۱] برای فروختن خرند، آن کنیزک به روی چه مهر نهد و به روی چه دل بندد، چون لذّت آن تاجر در فروخت است، او عِنیّن است کنیزک را برای فروختن می‌خرد. او را آن رجولیّت و مردی نیست که کنیزک را برای خود خرد. مخنّث را اگر شمشیر هندی خاص به دست افتد[۱۲] آن را برای فروختن ستاند. یا کمانی پهلوانی به دست او افتد هم برای فروختن باشد[۱۳]، چون او را بازوی آن نیست که آن کمان را بکشد. و آن کمان را

---

۱. ح: علیه‌السّلام ۲. ح: مدح کرد ۳. ح: علیه‌السّلام
۴. در اصل نیست ۵. ح: گفت (می) ندارد ۶. اصل: چون ۷. ح: و علمی
۸. ح: نمی‌آری ۹. ح: آن جهانی ۱۰. ح: آمده‌اند
۱۱. اصل: (که) ندارد ۱۲. کلمهٔ (افتد) در اصل افتاده است ۱۳. اصل: ندارد

برای زه می‌خواهد و او را استعداد زه نیست، او عاشقِ زه است[1]. و چون آن را بفروشد، مخنّث بهای آن را به گلگونه و وسمه[2] دهد. دیگر چه خواهد کردن؟ عجب چون آن را بفروشد به از آن چه خواهد[3] خریدن؟

این سخن سُریانی است. زنهار، مگویید که فهم کردم. هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی، از فهم عظیم دور باشی. فهم این بی‌فهمی است. خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است. تو را آن فهم، بند است. از آن فهم می‌باید رهیدن تا چیزی شوی. تو می‌گویی که «من مَشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من گنجید.» این محال باشد. آری اگر گویی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل این است.

عقل چندان خوب است و مطلوب است که ترا بر در پادشاه آورد. چون بـر درِ او رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان توست[4] و راهزن است. چون به وی رسیدی خود را به وی تسلیم کن. تو را با چون و چرا کاری نیست. مثلاً جامه، نابریده خواهی که آن را قبا یا جبّه بُرند. عقل تو را پیش درزی آورد. عقل تا این[5] ساعت نیک بود که جامه را به درزی آورد. اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرّف خود را[6] ترک باید کردن. و همچنین بیمار، عقل او چندان نیک است که او را بر طبیب آرد. چون بر طبیبش آورد بعد از آن عقل او در کار نیست و خویشتن را به طبیب باید تسلیم کردن.

نغزهای پنهانی تو را گوش اصحاب[7] مـی‌شنوند، آن‌کس کـه چـیزی دارد یـا درو گوهری هست و دردی پیداست. آخر میان قطار شتران آن اشتر مست پـیدا بـاشد از چشم و رفتار[8] و کفک و غیرکفک. سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُوْدِ*. هرچه بن درخت می‌خورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می‌شود و آنکه نـمی‌خورد پژمرده است کی پنهان ماند؟ این های و هوی بلند که می‌زنند، سرّش آن است کـه از سخنی سخن‌ها فهم می‌کنند و از حرفی اشارت‌ها معلوم می‌گردانند. همچنان که کسی

---

۱. ح: زهی است ۲. ح: و به وسمه ۳. در اصل نیست
۴. ح: زیان است ۵. ح: تا آن ۶. ح: تصرف خود و دانش خود را
۷. ح: اصحاب نعره ۸. ح: و از رفتار * سورهٔ فتح آیهٔ ۲۹

«وسیط» و کتب مطوّل خوانده باشد، از «تنبیه» چون کلمه‌ای بشنود، چون[1] شرح آن را خوانده است، از یک[2] مسأله اصل‌ها و مسئله‌ها فهم کند، بر آن یک حرف تنبیه‌،های می‌کند یعنی که من زیر این، چیزها فهم می‌کنم[3] و می‌بینم و این آن است که من در آن‌جا رنج‌ها برده‌ام و شب‌ها به روز آورده‌ام و گنج‌ها یافته‌ام که اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ*. شرح دل بی‌نهایت است چون آن شرح خوانده باشد[4] از رمزی بسیار فهم کند و آن کس که هنوز مبتدی است از آن لفظ همان معنی آن لفظ[5] فهم می‌کند. او را چه خبر و های‌های باشد؟ سخن به قدر مستمع می‌آید. چون او نَکَشد حکمت نیز برون نیاید. چندان که می‌کشد و مُغذّی می‌گردد حکمت فرو می‌آید و اگرنه، گوید ای عجب چرا سخن نمی‌آید[6]؟ جوابش گوید «ای عجب چرا نمی‌کَشی[7]؟» آن کس که تو را قوّت استماع نمی‌دهد گوینده را نیز داعیهٔ گفت نمی‌دهد.

در زمان مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[8]، کافری را غلامی بود مسلمان، صاحب گوهر سحری. خداوندگارش فرمود که «طاس‌ها برگیر که به حمّام رویم.» در راه مصطفی صلوات‌اللّه علیه و سلّم[9] در مسجد با صحابه رضوان‌اللّه علیهم[10] نماز می‌کرد. غلام گفت «ای خواجه، للّه تعالی، این طاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم.» چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند[11]. غلام تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر و بانگ می‌زد که «ای غلام بیرون آی.» گفت «مرا نمی‌هلند.» چون کار از حدّ گذشت[12] خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد. جز[13] کفشی و سایه‌ای کسی ندیده و کس[14] نمی‌جنبید. گفت «آخر کیست که تو را نمی‌هلد که بیرون

---

۱. کلمه (چون) از اصل ساقط است ۲. ح: خوانده است ۳. ح: ندارد

*. سورهٔ انشراح آیهٔ ۱ ۴. ح: خوانده است ۵. ح: معنی همان

۶. ح: چندان که می‌کشد و متغذّی می‌شود حکمت فرو می‌آید چون او را نکشد

۷. ح: که ای عجب چرا سخن نمی‌کشی حکمت نیز بیرون نیاید و روی ننماید گوید ای عجب چرا سخن نمی‌آید. ۸. ح: علیه‌السّلام ۹. ح: علیه ۱۰. ح: ندارد

۱۱. ح: و صحابه بیرون آمدند همه ۱۲. ح: از حدّ رفت ۱۳. کلمه (جز) در اصل نیست

۱۴. ح: و حس کس

آیی؟» و آدمی همیشه عاشق آن چزیست که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و شب و روز آن را می‌طلبد. بندهٔ آنم که نمی‌بینمش. و از آنچ فهم کرده است و دیده است ملول[۱] و گریزان است و از این روست که فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا می‌گویند که چون ببینی ممکن است که سیر و ملول شوی و این روا نیست. سنّیان می‌گویند که این وقتی باشد که او یک لون نماید، چون به هرلحظه‌ای صد لون می‌نماید[۲] که کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ*. و اگر صدهزار[۳] تجلّی کند هرگز یکی به یکی نماند.

آخر تو نیز این ساعت حقّ را می‌بینی در آثار و افعال هرلحظه[۴] گوناگون می‌بینی که یک فعلش[۵] به فعلی دیگر نمی‌ماند: در وقت شادی تجلّی دیگر، در وقت[۶] گریه تجلّی دیگر. در وقت خوف تجلّی دیگر، در وقت رجا تجلّی دیگر. چون افعال حقّ و تجلّی افعال و آثار او[۷] گوناگون است و به یک‌دیگر نمی‌ماند پس تجلّی ذات او نیز چنین باشد. مانند تجلّی افعال او آن را[۸] برین قیاس کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حقّ در یک لحظه هزارگونه می‌شوی و بر یک قرار نیستی. بعضی از بندگان هستند که از قرآن به حق می‌روند و بعضی هستند خاص‌تر که از حق می‌آیند، قرآن[۹] را این‌جا می‌یابند، می‌دانند[۱۰] که آن را حق فرستاده است إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحافِظُوْنَ**، مفسّران می‌گویند که در حقّ قرآن است این همه[۱۱] نیکوست امّا این نیز هست که یعنی[۱۲] در تو گوهری وطلبی و شوق نهاده‌ایم. نگهبان آن مائیم. آن را ضایع نگذاریم و به جایی برسانیم. تو یک‌بار بگو خدا و آنگاه پای دار که جمله بلاها بر تو ببارد.

یکی آمد به مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم[۱۳] گفت «إِنّی أُحِبُّکَ» گفت «هوش دار[۱۴] که چه می‌گویی.» باز مکرّر کرد که «إِنّی أُحِبُّکَ» گفت[۱۵] [هش دار[۱۶] که چه می‌گویی. گفت «إِنّی أُحِبُّکَ» گفت][۱۷] اکنون پای دار که[۱۸] به دست خودت خواهم کشتن، وای بر تو.»

---

۱. ح: ملول است
۲. در اصل نیست
*. سورهٔ الرحمن آیهٔ ۲۹
۳. ح: هزار سال
۴. ح: و هر لحظهٔ
۵. ح: که یک فعل
۶. ح: و در وقت
۷. ح: آثار حقّ
۸. ح: آن را نیز
۹. ح: و قرآن
۱۰. ح: و می‌دانند
**. ح: سورهٔ حجر آیهٔ ۹
۱۱. ح: این هم
۱۲. ح: یعنی که
۱۳. ح: علیه‌السّلام
۱۴. ح: هش‌دار
۱۵. در اصل نیست
۱۶. ح: هش‌دار
۱۷. در اصل نیست
۱۸. ح: که باز

یکی در زمان مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم گفت که «من این دین تو را نمی‌خواهم واللّه که نمی‌خواهم. این دین را باز بستان. چندان که درین تو آمدم روزی نیاسودم. مال رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند، [قوت نماند[1]. و شهوت نماند.» گفت «حاشا، دین[2] ما هرکجا که رفت، باز نیاید تا او را از بیخ و بُن نکند و خانه‌اش را نروبد و پاک نکند که لاٰ یَمَسُّهُ اِلاّ الْمُطَهَّرُونَ*.» چگونه معشوق است؟ تا در تو مویی از مهر خودت باقی باشد روی خود را به تو ننماید و لایق وصل او نشوی[3]]، به خویشتن راهت ندهد به کلّی از خود و از عالم می‌باید بیزار شدن و دشمن خود شدن تا دوست وی نماید. اکنون دین ما در آن دلی که قرار گرفت، تا او را به حقّ نرساند و آنچه نابایست است ازو جدا نکند ازو دست ندارد.

پیغامبر صلی‌اللّه علیه و سلّم[4] فرمود «برای آن نیاسودی و غم می‌خوری که غم خوردن استفراغ است از آن شادی‌های اوّل تا در معدهٔ تو از آن چیزی باقی است به تو چیزی ندهند که بخوری.» در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد چون فارغ شود از استفراغ آنگه طعام بخورد[5]. تو نیز صبر کن و غم می‌خور که غم خوردن استفراغ است. بعد از استفراغ شادی پیش آید[6] که آن را غم نباشد، گلی که آن را خار نباشد، میبی که آن را خمار نباشد. آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می‌طلبی و حصول[7] آن در دنیا ممکن نیست و مع‌هذا یک لحظه بی‌طلب نیستی. راحتی نیز که در دنیا می‌یابی همچون برقی است که می‌گذرد و قرار نمی‌گیرد و آنگه کدام برق؟ برقی پر تگرگی[8]، پر باران، پر برف، پر محنت، مثلاً کسی عزم انطالیه کرده است و سوی قیصریّه می‌رود امیّد دارد که به انطالیّه رسد و سعی را ترک نمی‌کند. مع انّه[9] که ممکن نیست که ازین راه به انطالیّه رسد اِلاّ آنکه به راه انطالیّه می‌رود. اگرچه لنگ است و ضعیف است امّا هم برسد چون منتهای راه این است. چون کار دنیا بی‌رنج میسّر نمی‌شود و کار آخرت همچنین[10]، باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو می‌گویی که «ای محمّد دین

---

۱. اصل: ندارد ۲. ح: که دین ما *. سورهٔ واقعه آیهٔ ۷۹ ۳. اصل: ندارد
۴. ح: ندارد ۵. ح: خورد ۶. ح: شادیی که آن را ۷. اصل: اصول
۸. ح: پر تگرگ ۹. ح: مع‌هذا ۱۰. اصل: همچون

ما را[۱] بستان که من نمی‌آسایم.» دین ما کسی را کِی رها کند تا او را به مقصود نرساند؟

گویند که معلّمی از بینوایی در فصل زمستان درّاعهٔ کتان یکتا پوشیده بود. مگر خرسی را سیل از کوهستان[۲] در ربوده بود، می‌گذرانید و سرش در آب پنهان. کودکان پشتش را دیدند و گفتند «استاد، این‌که پوستینی در جوی افتاده است و تو را سرماست، آن را بگیر.» استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد. خرس تیز چنگال در وی زد. استاد در آب گرفتار خرس شد. کودکان بانگ می‌داشتند که «ای استاد، یا پوستین را بیاور و اگر نمی‌توانی رها کن، تو بیا.» گفت «من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها نمی‌کند. چه چاره کنم؟

شوق حقّ ترا کی گذارد این‌جا شکرست که به دست[۳] خویشتن نیستیم، به دست حقّیم. همچنان که طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نمی‌داند[۴]. حقّ تعالی او راهیچ[۵] آن‌جا رها کرد؟ پیشتر آوردش به نان خوردن و بازی کردن و همچنانش[۶] از آن‌جا کشانید تا به مقام [عقل[۷]] رسانید. و همچنین درین حالت که این طفل است[۸] به نسبت به آن عالم و این پستانی دیگرست، نگذارد و تو را به آن‌جا برساند که دانی که این طفل بود و چیزی نبود. فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ[۹] يُجَرّونَ إِلَى الجَنَّةِ بِالسَّلاسِلِ وَالأَغْلالِ ـ خُذُوهُ فَغُلّوهُ* ثُمَّ النَعيمَ صَلّوهُ ثُمَ الوِصالَ صَلّوهُ ثُمَّ الجَمالَ صَلّوهُ ثُمَّ الكَمالَ صَلّوهُ.

صیّادان ماهی را یک‌بار نمی‌کشند. چنگال در حلقوم چون رفته باشد، پاره‌ای می‌کشند تا خونش می‌رود و سست و ضعیف می‌گردد، بازش رها می‌کنند و همچنین باز می‌کشند تا به کلّی ضعیف شود. چنگال عشق[۱۰] چون در کام آدمی می‌افتد حق تعالی او را به تدریج می‌کشد آه آن قوت‌ها و خون‌های[۱۱] باطل که دروست پاره پاره ازو برود که إِنَّ اللّه یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ[۱۲].

---

۱. ح: مرا ۲. ح: کهستان ۳. ح: که ما بد است ۴. ح: لا اله الا جیجه
۵. ح: هیچ آن را ۶. ح: و همچنان ۷. اصل: ندارد
۸. ح: طفلی است ۹. ح: عجبت من اقوام *. سورهٔ الحاقه آیهٔ ۳۰
۱۰. ح: افزوده: تیز ۱۱. اصل: خوی‌های
۱۲. ح: واللّه یقبض و یبسط سورهٔ بقره آیهٔ ۲۴۵

لااله الاّ اللّه ایمان عام است و ایمان خاص آن است که لاهو [۱] اِلاّ هو همچنانک کسی در خواب می‌بیند که پادشاه شده است و بر تخت نشسته و غلامان و حاجیان و امیران بر اطراف او استاده [۲] می‌گوید که «من می‌باید که پادشاه باشم و پادشاهی نیست [۳] غیر من.» این را در خواب می‌گوید. چون بیدار شود و کس را در خانه نبیند جز خود این‌بار بگوید که «منم و جز من کسی نیست.» اکنون این را چشم بیدار می‌باید، چشم خوابناک این را نتواند دیدن و این وظیفهٔ او نیست.

هر طایفه‌ای طایفهٔ دیگر را نفی می‌کند این‌ها می‌گویند که ما حقّیم [۴] و وحی ما راست و ایشان باطلند و ایشان نیز این‌ها را همچنین می‌گویند و همچنین هفتاد و دو ملّت نفی همدگر [۵] می‌کنند. پس به اتّفاق می‌گویند که «همه را وحی نیست» پس در نیستی وحی، همه [۶] متّفق باشند و ازین جمله یکی راه است، براین [۷] هم متّفقند. اکنون ممیّزی، کیّسی، مؤمن باید [۸] که بداند که آن یک کدام است که اَلْمؤمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عاقِلٌ [۹] و ایمان همان تمیز و ادراک است.

سؤال کرد که این‌ها که نمی‌دانند بسیارند و آن‌ها که می‌دانند اندکند. اگر به این مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آن‌ها که نمی‌دانند و گوهری ندارند و میان آن‌ها که دارند درازنایی [۱۰] کشد. فرمود که این‌ها که نمی‌دانند اگرچه بسیارند امّا اندکی را چون بدانی، همه را دانسته باشی. همچنان که مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و اگر [۱۱] پاره‌ای شکر را چشیدی، اگر صد لون حلوا سازند از شکر، دانی که در آن‌جا شکر است، چون شکر را دانسته‌ای کسی که شاخی از شکر بخورد، چون شکر را نشناسد؟ مگر او را دو شاخ باشد.

شما را اگر این سخن مکرّر می‌نماید، از آن باشد که شما درس نخستین را فهم نکرده‌اید. پس لازم شد [۱۲] ما را هر روز این گفتن. همچنانک معلّمی بود، کودکی سه ماه

---

۱. اصل: لااللّه
۲. ح: ایستاده
۳. اصل: نیز
۴. ح: که حقّ ماییم
۵. ح: یکدیگر
۶. اصل: بر همه
۷. اصل: برهم
۸. ح: می‌باید
۹. ح: عاقل ندارد
۱۰. ح: درازنای
۱۱. ح: و همچنین
۱۲. ح: پس لازم شود، اصل: لازم شد

پیش او بود از «الف چیزی ندارد» نگذشته بود. پدر کودک آمد که «ما در خدمت تقصیر[1] نمی‌کنیم و اگر تقصیر رفت فرما که زیادت خدمت کنیم.» گفت «نی از شما تقصیری نیست امّا کودک ازین نمی‌گذرد.» او را[2] پیش خواند و گفت «بگو الف[3] چیزی ندارد.» گفت «چیزی ندارد.» الف نمی‌توانست گفتن. معلم گفت[4] «در حال این است که می‌بینی، چون ازین نگذشت و این را نیاموخت من وی را سَبَق نو چون دهم؟»

گفت اینکه الحمدللّه ربّ‌العالمین[5] گفتیم از آن نیست که نان و نعمت کم شد. نان[6] و نعمت بی‌نهایت است امّا اشتها نماند و مهمانان سیر شدند. جهت آن گفته می‌شود «الحمدللّه» این نان و نعمت[7] به نان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی‌اشتها چندان که خواهی به زور توان[8] خوردن چون جمادست هر جاش که کشی با تو می‌آید، روحی ندارد که خود را منع کند از ناجایگاه. به خلاف این نعمت الهی که حکمت است نعمتی است زنده تا اشتها داری و رغبت تمام می‌نمایی[9] سوی تو می‌آید و غذای تو می‌شود و چون اشتها و میل نماند او را به زور نتوان[10] خوردن و کشیدن. او روی در چادر کشد و روی به تو ننماید.

حکایاتِ کرامات[11] می‌فرمود گفت یکی ازین‌جا به روزی یا به لحظه‌ای به کعبه رود چندان عجب و کرامات نیست. باد سَموم را نیز این کرامت[12] هست به یک روز و به یک لحظه هرکجا که خواهد برود. کرامات آن باشد که تو را از حال دون به حال عالی آرد و از آن‌جا، این‌جا سفر کنی و از جهل به عقل و از جمادی به حیات. همچنانک اوّل خاک بودی، جماد بودی، تو را به عالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی به عالم عَلَقه و مُضغه و از علقه و مضغه به عالم حیوانی و از عالم حیوانی به عالم انسانی سفر کردی. کرامات این باشد. حق تعالی[13] این چنین سفر را بر تو نزدیک گردانید. درین منازل و راه‌ها که آمدی، هیچ در خاطر و وهم تو نبود که خواهی آمدن و از کدام راه

---

۱. ح: تقصیری
۲. ح: و او را
۳. ح: که الف
۴. اصل: (گفت) ندارد
۵. اصل: ندارد
۶. اصل: و نان
۷. ح: و این نعمت
۸. ح: توانی
۹. ح: و رغبتی می‌نمایی
۱۰. ح: نتوانی
۱۱. ح: حکایت کراماتی
۱۲. ح: کرامات
۱۳. ح: که حق تعالی

آمدی و چون آمدی. و تو را آوردند و معیّن[۱] می‌بینی که آمدی. همچنین تو را به صد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن. منکر مشو و اگر از آن اِخبار کنند قبول کن. پیش عمر رضی‌اللّه عنه کاسه‌ای پر زهر آوردند به ارمغانی. گفت «این چرا شاید؟» گفتند «این برای آن باشد که کسی را که مصلحت نبینند که او را آشکار بکشند ازین پاره‌ای به او دهند مخفی بمیرد و اگر دشمن باشد که به شمشیر او را نتوان کشتن به پاره‌ای ازین پنهان او را بکشند.» گفت «سخت نیکو چیزی آوردی. به من دهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم، شمشیر به او نمی‌رسد و در عالم از و دشمن‌تر مرا کسی نیست.» گفتند «این همه[۲] حاجت نیست که به یک‌بار بخوری، ازین ذرّه‌ای بس باشد، این صدهزار کس را بس است.» گفت «آن دشمن نیز یک کس نیست هزار مَرده[۳] دشمن است و صدهزار کس را نگوسار کرده است.» بستد آن کاسه را به یک‌بار درکشید[۴]. آن گروه که آن‌جا بودند جمله به یک‌باره مسلمان شدند و گفتند که «دین تو حقّ است.» عمر گفت «شما همه مسلمان شدید[۵] و این کافر هنوز مسلمان نشده است.» اکنون غرض عمر[۶] از آن ایمان، این ایمان عام نبود. او را آن ایمان بود و زیادت بلکه ایمان صدیقان داشت امّا غرض او را[۷] ایمان انبیا و خاصان و عین‌الیقین بود و آن توقّع داشت. چنان که آوازهٔ شیری در اطراف جهان شایع گشته بود. مردی[۸] از این تعجّب از مسافت دور قصد آن بیشه کرد[۹] برای دیدن آن شیر. یک ساله راه مشقّت کشید و منازل برید[۱۰]. چون در آن بیشه رسید[۱۱] و شیر را از دور بدید[۱۲] ایستاد[۱۳] و بیش نمی‌توانست رفتن[۱۴] گفتند «آخر شما چندین راه قدم نهادیت[۱۵] برای عشق این شیر و این شیر را خاصیّتی هست[۱۶] که هرکه پیش او دلیر رود و به عشق دست به روی مالد هیچ گزندی به وی نمی‌رساند و اگر کسی از و ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم می‌گیرد بلکه بعضی را قصد می‌کند که چه گمان بد است که در حقّ من می‌برید؟ [گفتند اکنون][۱۷] چیزی که چنین است یک ساله راه

---

۱. اصل: معیل؟ ۲. ح: هم ۳. اصل: مرده را ۴. اصل: کشید
۵. ح: شدیت ۶. ح: رضی‌اللّه عنه ۷. ح: غرض او ۸. ح: مردم
۹. ح: کردند ۱۰. ح: کشیدند و منازل بریدند ۱۱. ح: رسیدند
۱۲. در اصل این کلمه نیست و در «ح» بدیدند ۱۳. ح: ایستادند
۱۴. ح: نمی‌توانند یک قدم نهادن ۱۵. ح: نهادید ۱۶. ح: است
۱۷. اصل: ندارد

قدم‌ها زدی[۱] اکنون نزدیک شیر رسیدی[۲] این استادن[۳] چیست؟ قدمی پیشتر نهید.» کس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهد گفتند آن همه قدم‌ها زدیم آن همه سهل بود یک قدم این‌جا نمی‌توانم[۴] زدن.» اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم عظیم نادر است جز کار خاصان و مقرّبان نیست و قدم خود این است، باقی آثار قدم است[۵]. آن ایمان به‌جز انبیا را نرسد که دست از جان خود بشستند[۶].

یار خوش چیزی است زیرا که یار از خیال یار قوّت می‌گیرد و می‌بالد و حیات می‌گیرد چه عجب می‌آید مجنون را خیال لیلی قوّت می‌داد و غذا می‌شد؟ جایی که خیال معشوق مجازی را این قوّت و تأثیر باشد که یار او را قوّت بخشد. یار حقیقی را چه عجب می‌داری که قوّتش[۷] بخشد خیال او در صورت و غیبت[۸] چه جای خیال است؟ آن خود جان حقیقت‌هاست، آن را خیال نگویند. عالم بر خیال قایم است و این عالم را حقیقت می‌گویی جهت آن‌که در نظر می‌آید[۹] و محسوس است و آن معانی را که عالم[۱۰] فرع اوست، خیال می‌گویی؟ کار به عکس است. خیال خود این عالم است که آن معنی صد چو این[۱۱] پدید آرد و بپوسد و خراب شود[۱۲] و نیست گردد[۱۳] و باز عالم نو پدید آرد، بِه، و او کهن نگردد. منزّه است از نوی و کهنی. فرع‌های او متّصفند به کهنی و نوی و او که[۱۴] مُحدث این‌ها است از هردو منزّه است و ورای هردو است.

مهندسی خانه‌ای در دل برانداز کرد و خیال بست که عرضش[۱۵] چندین باشد و طولش چندین باشد و صفّه‌اش چندین[۱۶] و صحنش چندین. این را خیال نگویند که آن حقیقت ازین خیال می‌زاید و فرع این خیال است. آری اگر[۱۷] غیرمهندس در دل[۱۸] چنین صورت به خیال آورد و تصوّر کند آن را خیال گویند و عُرفاً مردم چنین کس را که بنّا نیست و علم آن ندارد گویندش که تو را خیال است[۱۹].

---

۱. ح: زدیم ۲. ح: که نزدیک شیر رسیده‌ایم ۳. ح: این ایستاد
۴. ح: نمی‌توانیم ۵. اصل: ندارد ۶. ح: شستند
۷. ح: که قوت‌ها ۸. ح: در حضور و در غیبت ۹. ح: افزوده: چنان که یاد
۱۰. ح: که این ۱۱. ح: که این معنی صد چون آن عالم ۱۲. ح: گردد
۱۳. ح: شود ۱۴. اصل: (که) ندارد ۱۵. ح: ورانداز کند و خیال بندد که عرضش
۱۶. ح: ندارد ۱۷. ح: اگر گویند ۱۸. ح: ندارد
۱۹. افزوده: واللّه اعلم

فصل

از فقیر آن بِه که سؤال نکنند زیرا که[۱] آن‌چنان است که او را تحریض می‌کنی و بر آن می‌داری که اختراع دروغی کند. چرا؟ زیرا که چو[۲] او را جسمانیی[۳] سؤال کرد، او را[۴] لازم است جواب[۵] گفتن و جواب او آنچنان که حقّ است به وی نتواند گفتن چون او قابل و لایق آن چنان جواب نیست و لایق لب[۶] و دهان او آن‌چنان لقمه نیست. پس او[۷] لایق حوصلهٔ او و طالع او جوابی[۸] دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد. و اگرچه هرچ فقیر گوید آن حقّ باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت[۹] به آنچه پیش او آن جواب است و سخن آن است[۱۰] و حقّ آن است، آن دروغ باشد امّا شنونده را به نسبت[۱۱] راست باشد و افزون از راست.

درویشی را شاگردی بود، برای او دریوزه[۱۲] می‌کرد. روزی از حاصل دریوزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد. شب محتلم شد. پرسید که «این طعام را از پیش که آوردی؟» [گفت «دختری شاهد به من داد.» گفت][۱۳] والله من بیست سال است که محتلم نشده‌ام. این اثر لقمهٔ او بود.» و همچنین درویش را احتراز می‌باید کردن و لقمهٔ هرکسی را[۱۴] نباید خوردن که درویش لطیف‌است، درو اثر می‌کند چیزها و برو ظاهر می‌شود[۱۵]. همچنانک در جامهٔ پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر شود[۱۶] امّا بر جامهٔ سیاه که چندین سال از چرک سیاه شده[۱۷] و رنگ سپیدی ازو[۱۸] گردیده باشد اگر هزارگون

---

۱. ح: (که) ندارد ۲. ح: چون ۳. ح: جسمانی ۴. ح: و او را
۵. ح: جواب او ۶. ح: آن لب ۷. ح: او را ۸. ح: جواب
۹. ح: به نسبت ۱۰. ح: و سخن است ۱۱. ح: اما نسبت به شنونده
۱۲. ح: دریوزه ۱۳. اصل: ندارد ۱۴. ح: هرکس را
۱۵. ح: برو می‌نماید و ظاهر می‌شود ۱۶. ح: ظاهر گردد و پیدا شود
۱۷. اصل: ندارد ۱۸. ح: از روی

چرک و چربش بچکد بر خلق و برو آن ظاهر نگردد[۱]. پس چون چنین است، درویش را لقمهٔ ظالمان و حرام‌خواران و جسمانیان نباید خوردن [که][۲] در درویش لقمهٔ آن کس اثر کند و اندیشه‌های فاسد از تأثیر آن لقمهٔ بیگانه ظاهر شود[۳]. همچنانک از طعام آن دختر درویش محتلم شد، واللّه اعلم[۴].

---

۱. م: ظاهر و پیدا نگردد ۲. اصل: (که) دارد ۳. م: ظاهر گردد ۴. م: ندارد

فصل ٬

اورادِ طالبان و سالکان آن باشد که به اجتهاد و بندگی مشغول شوند. و زمان را که قسمت کرده باشند در هرکاری تا آن زمان موکّل شود ایشان را همچون[۱] رقیبی، به حکم عادت [بدان کار کشد][۲]. مثلاً چون بامداد برخیزد آن ساعت به عبادت اولی‌تر که نفس ساکن‌تر است و صافی‌تر هرکس بدان نوع بندگی که لایق او باشد و اندازهٔ نفس شریف او[۳]، می‌کند و به‌جا می‌آورد وَ اِنّا لَنَحْنُ الصّافونَ وَ اِنّا لَنَحْنُ المُسَبِّحُونَ*. صدهزار صف است هرچند که[۴] پاک‌تر می‌شود، پیشتر می‌برند و هرچند کمتر می‌شود، به صف پستر می‌برند که اَخِّرُوهُنَّ مِنْ حَیْثُ اَخَّرَهُنَّ اللّٰه. این قصّه دراز است و ازین دراز هیچ گزیر نیست. هرکه این قصّه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد. اَلاّ مَنْ عَصَمَ اللّٰهُ.

و امّا اوراد واصلان به قدر فهم می‌گویم[۵]: آن باشد که بامداد ارواح مقدّس و ملایکهٔ مطهّر وان خلق که لایَعْلَمُهُمْ اَلاّ اللّٰهُ** که نام ایشان مخفی داشته است از خلق از غایت غیرت، به زیارت ایشان[۶] بیایند. وَ رَاَیْتَ النّاسَ یَدْخُلُوْنَ فِیْ دِیْنِ‌اللّٰه*** وَالْـمَلائِکَةُ یَدْخُلُوْنَ عَلَیْهِم مِنْ کُلِّ بَابٍ**** تو پهلوی ایشان نشسته‌ای و نبینی[۷] و از آن سخن‌ها[۸] و سلام‌ها و خنده‌ها نشنوی. و این چه عجب[۹] می‌آید که بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات بیند که آنک پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه می‌گوید. آن حقایق هزار

---

۱. ح: همچنان ۲. اصل: ندارد ۳. ح: افزوده: باشد

* سورهٔ صافات آیه‌های ۱۶۵ و ۱۶۶ ۴. ح: (که) ندارد ۵. ح: می‌گوییم

** سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۱۰ ۶. ح: افزوده: و سلام *** سورهٔ نصر آیهٔ ۲

**** سورهٔ رعد آیهٔ ۲۳ ۷. ح: و نمی‌بینی ۸. ح: سخنان

۹. ح: عجبت

بار ازین خیالات لطیف‌تر است و این[1] تا بیمار نشود[2] نبیند و نشنود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند. آن زیارت‌کننده که احوال نازکی اولیا را می‌داند و عظمت ایشان را و آنچ در خدمت او[3] از اوّل بامداد چندین ملایک و ارواح مطهّر آمده‌اند بی‌شمار توقّف می‌کند تا نباید که در میان چنان اوراد درآیند[4]، شیخ را زحمت باشد چنانک غلامان به در[5] سرای پادشاه حاضر شوند هر بامداد، وردشان آن باشد که هریک[6] را مقامی معلوم و خدمتی معلوم و پرستشی[7] معلوم، بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه دریشان ننگرد و نادید آرد الا بندگان پادشاه بینند که فلان خدمت کرد. چون[8] پادشاه شد ورد او آن باشد که بندگان بیایند به خدمت وی از هر طرفی، زیرا بندگی نماند تَخَلَّقُوْ بِاَخْلاقِ اللّهِ حاصل شد کُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً حاصل گشت و این مقامی است سخت عظیم. گفتن هم حیف است که عظمت آن به عین و ظی و میم[9] و تی در فهم نیاید. اگر اندکی از عظمت آن راه یابد، نه عین و نه مخرج حرف عین ماند[10] نه دست ماند و نه همّت ماند. از لشکرهای انوار، شهر وجود خراب شود. اِنَّ الْمُلُوْکَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْیَةً اَفْسَدُوْهَا*. شتری در خانهٔ کوچک درآید خانه ویران شود امّا در آن خرابی هزار گنج باشد.

بیت[11]

گنج باشد بـه موضع ویـران　　　سگ بود سگ به جـای آبـادان

و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم، شرح احوال واصلان را چه گوییم؟ الا آن را نهایت نیست این را نهایت هست[12]. نهایت سالکان وصال است. نهایت واصلان چه باشد آن وصلی که آن را فراق نتواند بودن. هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوهٔ پخته باز خام نگردد.

حرام دارم با مـردمان سـخن گـفتن　　　و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

---

۱. ح: و این را　۲. ح: افزوده: چنان بیماری　۳. اصل: در خدمت او چندین
۴. اصل: چنان اوراذکر راند　۵. ح: بر در　۶. ح: هریکی را　۷. ح: برسشی
۸. ح: و چون　۹. ح: و پی و میم　۱۰. ح: نی ظا ماند و نی مخرج ظا ماند
* سورهٔ نمل آیهٔ ۳۴　۱۱. اصل: (بیت) را ندارد　۱۲. ح: نهایت هست این را نهایت نیست

والله دراز[1] نمی‌کنم کوته می‌کنم.

شعر

خون می‌خورم و تو باده می‌پنداری جان می‌بری و تو داده مـی‌پنداری

هرک این را کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک[2] گیرد که فلان درخت نزدیک است.

---

۱. ح: که دراز ۲. ح: (مهلک) ندارد

فصل[۱]

قال‌الجرّاح المسیحی شرب عندی طایفةٌ من اَصحاب شیخ[۲] صدرالدّین و قـالوا لی کان عیسی هواللّه کما نزعمون و نحن نعرف انّ ذاک حقّ لیکن[۳] نکتم و ننکر قاصداً[۴] محافظةً للمّلة.

قال مولانا رضی‌اللّه[۵] عنه کذب عدوّاللّـه و حـاشااللّه هـذا کـلام مـن سکـر مـن نبیذالشیطان الضّال الذّلیل المذّل المطرود من جناب الحق و کیف یجوزان یکون شخص ضعیفٌ یهربُ من مکر الیهود من بقعة الی بقعة و صورته اقل من‌الذّراعین[۶] حافظاً لسبع السّموات[۷] ثخانة کلّ سَماءٍ خمسمأیة عام و بین کلّ سمآءٍ الی سمآءٍ خمسمائة عام ثخانة کلّ ارض خمسمائة عام و بین کلّ ارض الی ارض خمسمایة عام و تحت‌العرش بـحر عُمقهُ هکذا واللّه مالک ذاک البحر الی کعبه و اضعاف[۸] هذا کیف یعترف عقلک ان یکون مصرفها و مدبّرها اضعف الصور ثم قبل عیسی من کان خالق‌السّموات والارض سبحانه عمّا یقول الظّالمون قال المسیحیّ خاکی[۹] بر خاک رفت[۱۰] و پاکی بر پاک. قال اذا کان روح عیسی هواللّه فاین راحُ روحهُ وانّما[۱۱] یروح الرّوح الی اصله و خالقه و اذا کان الاصل هو و الخالق اَین یروح.

قال المسیحیّ نحن وجدنا هکذا[۱۲] فاتخذناه ملّة قلت انت اذا وجدت و ورثت من ترکة ابیک ذهباً قلباً اَسود فاسداً ماتبدله بذهب صحیح المعیار صافیاً عن‌الغـل والغش بـل

---

۱. این فصل هم از نسخهٔ اصل افتاده و از روی نسخهٔ (ح) با مقابله به نسخهٔ کتابخانهٔ سلیم‌آغا و ملّی نقل شده است.
۲. سلیم‌آغا: الشیخ
۳. لکناظ ملی: لکم
۴. ملی: قصّادا
۵. سلیم‌آغا، قدس‌اللّه سرّه العزیز، ملی: ندارد
۶. سلیم‌آغا: ذراعین
۷. سلیم‌آغا و ملی: سموات
۸. ملی: هکذا
۹. سلیم‌آغا: الخاکی
۱۰. ملی (واو) ندارد
۱۱. ملی و سلیم‌آغا: انما (بدون واو)
۱۲. سلیم‌آغا: هکذی

تأخذ القلب و تقول وجدنا هذا او بقيت من ابيک يداً[۱] شلآءٍ و وجدت دوآءً و طبيباً يصلح يدک الاشلّ[۲] ما تقبلُ و تقول و وجدت يدّی هکذا شلّ[۳] فلا ارغب الی تبديله[۴] او وجدت مآءً مالحاً فی ضيعة مات فيها ابوک و تربيت فيها ثمّ هديت الی ضيعة اخری ماؤها عذبٌ و نباتها حلوٌ و اهلها اصحّاء ماترغب الی النقل اليها والشرب من المآء العذب يذهب عنک الامراض والعلل بل تقول انّا وجدنا تلک الضيعة و ماءها المالح المورث للعل فتمسک[۵] بما وجدنا حاشا لايفعل هذا و لايقول هذا من کان عاقلاً اوذا حسّ صحيح: ان‌اللّه تعالی اعطالک[۶] عقلاً علی حدة غير عقل ابيک و نظراً علی حدة غير نظر ابيک و تمييز اعلی حدة فلم تعطّل نظرک و عقلک و تتبع عقلاً يرديک ولايهديک[۷] يوراش[۸] کان ابوه اسکافاً فلما وصل الی حضرة السّلطان و علّم اداب الملوک والسّلاح دارية[۹] و اعطاهُ اعلی المناصب قطُ ماقال انّا وجدنا ابانا اساکفاً[۱۰] فلا نريدُ هذه المرتبة بل اعطنی ايّهاالسّلطان دکاناً فی السوق اتعانی الاساکفيّة[۱۱] بل‌الکلب مع کمال خسته اذا علم الصيد و صار صياداً للسطان[۱۲] نسی ما وجد من ابيه و امه و هوالسکون فی‌المتين والخربات والحرص علی الجيف بل يتبع خيل السّلطان و يتابع الصيّود و کذا البازُ اذا ادبه‌السّلطان قطّ لايقول انّا وجدنا من ابائنا قفار الجبال و اکل الميتات فلا نلتفت[۱۳] الی طبل‌السّلطان ولا الی صيده فاذا کان عقل الحيوان يتشبث بما وَجَد اَحْسن ممّاورث[۱۴] من ابويه فمن السّمج الفاحش ان يکون الانسان والذی تفضّل[۱۵] علی اهل الارض بالعقل والتميز اقل من‌الحيوان نعوذباللّه من ذلک نعم يصّح ان يقول ان رب عيسی عليه‌السّلام اعزّ عيسی و قرّبه فمن خدمه فقد خدم‌الرّب و من اطاعه[۱۶] فقد اطاع الرّب فاذا بعث‌اللّه نبياً افضل من عيسی اظهر[۱۷] علی يده ما اظهر علی يد عيسی والزيادة يحب متابعة ذلک النبی‌للّه تعالی لالعينه و لا يعبد لعينه الاّاللّه[۱۸] ولا يُحّب[۱۹] الاّ

---

۱. ملی: يد ۲. الشلاء ظ ۳. شلاء ظ ۴. تبديلها ظ ۵. فتتمسک ظ
۶. اعطاک ظ ۷. ملی افزوده: نظير ۸. سليم‌آغا: بوداس ــ ملی: بوداش
۹. سليم‌آغا: سلاح دارية ۱۰. سليم‌آغا و ملی: اساکفة ۱۱. السکافة ظ
۱۲. سليم‌آغا و ملی: صياد السلطان ۱۳. ملی: فلايلتفت الا الی ۱۴. ح و سليم‌آغا: بما
۱۵. يفضل ظ ۱۶. سليم‌آغا: و من احاط عيسی ۱۷. واظهر ظ
۱۸. ح: للّه ۱۹. ملی و سليم‌آغا: افزوده: لعينه

اللّه وانّما یُحبّ غیراللّه للّه تعالی وانّ الی ربّک المنتهی یعنی مُنتهی ان تُحبّ الشئ لغیره و تطلبهُ[1] لغیره حتّی ینتهی الی اللّه فَتحبّه لعینه.

کعبه را جامه کردن از هوس است　　　یاء بیتی جمال کعبه بس است

لیس التکحل فی العینین کالکحل کما انّ خلاقة الثیابَ و رثاثتها یکتم[2] لطف الغناء والاحتشام فکذلک جودة الثیاب و حسن الکسوة تکتم سیماء الفقرآءِ و جمالهم و کمالهم اذا تخرّق ثوب الفقیر النفتح قلبه.

---

۱. ح: و یطلبه　　　۲. تکتم ظ

فصل[۱]

سری هست که به کلاه زرّین آراسته شود و سری هست که به کلاه زرّین و تاج مرصّع، جمال جعد او پوشیده شود زیرا که جعد خوبان جذّاب عشق است او تختگاه دل‌هاست. تاج زرّین جماد است پوشنده[۲]. آن معشوق فؤاد است.

انگشتری سلیمان علیه‌السّلام[۳] در همه چیزها جستیم، در فقر یافتیم. به این[۴] شاهد هم سَکَن‌ها[۵] کردیم، به هیچ‌چیز چنان راضی نشد که بدین. آخر من[۶] روسبی‌باره‌ام، از خردکی کار من این بوده است، بدانم[۷]. مانع‌ها را این برگیرد پرده‌ها را این بسوزد، اصل همه طاعت‌ها این است، باقی فروع است. چنانک حلق گوسفندی نبرّی در پاچهٔ[۸] او دردمی، چه منفعت کند؟ صوم سوی عدم برد که آخرِ همهٔ[۹] خوشی‌ها آن‌جاست وَاللّٰهُ مَعَ الصَّابِرِینَ*. هرچه در بازار دکانی است[۱۰] یا مشروبی[۱۱] و متاعی و یا پیشه‌ای سررشتهٔ هریکی از آنها حاجت[۱۲] است در نفس انسان و آن سررشتهٔ پنهان است تا آن چیز بایست نشود آن سررشته نجنبد و پیدا نشود. همچنان هر ملّتی و هر دینی و هر کرامتی[۱۳] و معجزه‌ای و احوال انبیا را[۱۴] از هریکی آن‌ها را سر رشته‌ای است در روح انسانی تا آن بایست نشود[۱۵] آن سر رشته نجنبد و ظاهر نشود کُلُّ شَیْءٍ اَحْصَیْنٰاهُ فِی إِمَامٍ مُبِینٍ**.

---

۱. در نسخه (ح) فصل ندارد و متّصل به ماقبل است
۲. اصل: پوشیده
۳. ح: سلیمان را (علیه‌السّلام) ندارد
۴. ح: با این
۵. ح: همه شکن‌ها
۶. ح: (من) ندارد
۷. ح: چون ندانم
۸. اصل: بری ح: بر پاچه
۹. ح: که خزاین
*. سورهٔ بقره آیهٔ ۲۴۹
۱۰. ح: افزوده: یاماُکولی
۱۱. ح: یا مشروبی یا اثاثی یا متاعی
۱۲. ح: حاجتی
۱۳. ح: کراماتی
۱۴. ح: همه انبیا
۱۵. ح: نجنبد
**. سورهٔ یس آیهٔ ۱۲

گفت[1] فاعل نیکی و بدی یک چیز است یا دو چیز؟ جواب ازین‌رو که وقت تردّد در مناظره‌اند قطعاً دو باشد که یک کس با خود مخالفت نکند و ازین‌رو که لاینفک است بدی از نیکی، زیرا که نیکی ترک بدی است و ترک بدی بی‌بدی محال است، بیان آنک نیکی ترک[2] بدی است که اگر داعیه بدی نبود ترک نیکی[3] نبود پس دو[4] چیز نبود چنان که مجوس گفتند که یزدان خالق نیکویی‌هاست و اهرمن خالق بدی‌هاست و مکروهات. جواب گفتیم که «محبوبات از مکروهات جدانیست زیرا محبوب بی‌مکروه محال است زیرا که محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی‌مکروه محال است. شادی زوال غم است و زوال غم بی‌غم محال است. پس یکی باشد لایتجزّی.»

گفتم تا چیزی فانی نشود فایدهٔ او ظاهر نشود چنانک سخن تا حروف او فانی نشود در نطق، فایدهٔ آن به مستمع نرسد. هرکه عارف را بد گوید، آن نیک گفتن عارف است در حقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزان است که نکوهش بر وی[5] نشیند. عارف عدوّ آن صفت است پس بد گویندهٔ آن صفت بد گویندهٔ عدوّ عارف باشد و ستاینده[6] عارف بود از آنکه عارف از چنین مذمومی می‌گریزد و گریزنده از مذموم محمود باشد وَ بِضِدِّها تَتَبَیَّنُ الأشیَاء. پس به حقیقت عارف می‌داند که او عدوّ من نیست و نکوهندهٔ من نیست که من مثل[7] باغ خرّمم و گرد من دیوار است و بر آن دیوار حدَث‌هاست و خارهاست، هرک می‌گذرد باغ را نمی‌بیند، آن دیوار و آلایش[8] را می‌بیند و بد آن را می‌گوید. پس باغ با او چه خشم گیرد الاّ این بد گفتن او را زیان کارست که او را با این دیوار می‌باید ساختن[9] تا به باغ رسیدن. پس به نکوهش این دیوار از باغ دور ماند پس خود را هلاک کرده باشد پس مصطفی صلوات‌الله علیه گفت[10] اَنَا الضَّحُوکُ الْقَتُولُ یعنی مرا عدّوی نیست تا در قهر او خشمگین باشد او جهت آن می‌کشد کافر را به یک نوع تا آن کافر خود را نکشد به صد لون لاجرم ضحوک باشد درین کشتن.

---

۱. ح: سؤال کردند که ۲. ح: ترک نیکی ۳. اصل: میل ۴. اصل: ندارد
۵. ح: برو ۶. اصل: خوشاینده ۷. ح: مثال ۸. اصل: آرایش
۹. ح: افزوده: اکنون ۱۰. ح: علیه‌السّلام فرمود

فصل

پیوسته شحنه طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان ازو گریزان باشند[۱]. این طُرفه افتاده است که دزدی طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بگیرد و به دست آورد.

حق تعالی با بایزید گفت که «یا بایزید چه خواهی؟» گفت «خواهم که نخواهم أُرِیْدُ اَنْ لا اُرِیْدَ.» اکنون آدمی را دو حالت بیش نیست. یا خواهد یا نخواهد. این‌که همه نخواهد، این صفت آدمی نیست. این آن است که از خود تهی شده است و کلّی نمانده است که اگر او مانده بودی آن صفت آدمیتی درو بودی[۲] که خواهد و نخواهد. اکنون حق تعالی[۳] می‌خواست که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آن‌جا دویی و فراق نگنجد، وصل کلّی باشد و اتّحاد، زیرا همه رنج‌ها[۴] از آن می‌خیزد که چیزی خواهی و آن میسّر نشود. چون نخواهی، رنج نماند.

مردان[۵] منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است. بعضی به جهد و سعی به‌جایی برسانند که آنچ خواهند به اندرون و اندیشه به فعل نیاورند. این مقدور بشر است امّا آنک در اندرون دغدغه‌ای خواست و اندیشه نیاید آن مقدور آدمی نیست، آن را جز جذبهٔ حق ازو نبرد. قُل جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ* اُدْخُلْ یَا مُؤمِنُ فِانَّ نُوْرَکَ اَطْفاءَ نَاری.

مؤمن چون تمام او را ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حقّ، خواهی جذبهٔ او باشد، خواهی جذبهٔ حقّ. آنچ می‌گویند بعد از[۶] مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۷] و پیغامبران علیهم‌السّلام وحی بر دیگران مُنزَّل نشود چرا نشود؟ شود الاّ آن را وحی

---

۱. اصل: باشد ۲. اصل: بود ۳. ح: پس حق تعالی
۴. ح: این رنج‌ها ۵. ح: مردمان * سورهٔ اسراء آیهٔ ۸۱ ۶. ح: که بعد از
۷. ح: ندارد

نخوانند. معنی آن باشد که می‌گوید[۱] اَلْمؤمِنُ یَنْظُرُ بِنُوْرِاللّٰه. چون به نور خدا نظر می‌کند همه را ببیند، اوّل را و آخر را، غایب را و حاضر را، زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد؟ و اگر پوشیده باشد آن نور خدا نباشد. پس معنی وحی هست. اگرچه آن را وحی نخوانند.

عثمان رضی‌اللّه عنه چون خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بودند که تا چه فرماید. خمُش کرد و هیچ نگفت و در خلق نظر می‌کرد. و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند و از همدگر خبر نداشتند که کجا نشسته‌اند که به صد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آنچنان حالت نیکو نشده بود. فایده‌هایی ایشان را حاصل شد و سرّهایی[۲] کشف شد که به چندین عمل و وعظ نشده بود. تا آخر مجلس همچنین نظر می‌کرد و چیزی نمی‌فرمود. چون خواست فرو آمدن، فرمود که[۳] اِنَّ لَکُمْ اِمامٌ فَعالٌ خَیْرٌ[۴] اِلَیْکُمْ مِنْ اِمَامٍ قَوّالٍ. راست فرمود چون مراد از قول فایده و رقّت است و تبدیل اخلاق بی‌گفت، اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسّر شد. پس آنچ فرمود عین صواب فرمود. آمدیم که خود را فعّال گفت و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد[۵] ظاهر که آن را به نظر توان دیدن: نماز نکرد، به حجّ نرفت، صدقه نداد، ذکر نمی‌گفت، خود خطبه نیز نگفت. پس دانستیم که عمل و فعل این صورت نیست تنها، بلکه این صورت‌ها صورت آن عمل است و آن عمل جان. این‌که[۶] می‌فرماید مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۷] اَصْحابِیْ کالنُّجُوْمِ بِاَیِّهِم اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُم. اینکه یکی در ستاره نظر می‌کند و راه می‌برد، هیچ ستاره‌ای سخن می‌گوید با وی؟ نی، الاّ به مجرّد آن که در ستاره نظر می‌کند راه را از بی‌راهه می‌داند و به منزل می‌رسد[۸]. همچنین ممکن است که در اولیای حق نظر کنی، ایشان در تو تصرّف کنند بی‌گفتی و بحثی و قال و قیلی، مقصود حاصل شود و تو را به منزل وصل رساند[۹].

---

۱. ح: که اینک می‌گوید ۲. ح: و سرّها ایشان را ۳. ح: ندارد
۴. ح: احسن الیکم و الصحیح انکم الی امام فعال احوج منکم الی امام قوّال ۵. اصل: بکرد
۶. ح: جان این اینک ۷. ح: علیه‌السّلام ۸. ح: بی‌راهه می‌دانند و به منزل می‌رسند
۹. ح: برسانند افزوده: بیت

بیت

فَمَنْ شاءَ فَلْیَنْظُرْ اِلَیَّ فَمَنْظَرِیْ　　نَذِیرٌ اَلَی مَنْ ظَنَّ اَنَّ الْهَوی سَهْلٌ

در عالم خدا هیچ‌چیز[۱] صعب‌تر از تحمّل محال نیست مثلاً تو کتابی[۲] خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است و آن کتاب را کژ می‌خواند هیچ توانی آن را تحمّل کردن؟ ممکن نیست[۳]. و اگر آن را نخوانده باشی تو را تفاوت نکند، اگر خواهی کژ خواند و اگر راست، چون تو کژ را از راست[۴] تمییز نکرده‌ای پس تحمّل محال[۵] مجاهدهٔ عظیم است. اکنون انبیا و اولیا خود را مجاهده نمی‌دهند[۶]. اوّل مجاهده که در طلب داشتند قتل[۷] نفس و ترک مرادها و شهوات و آن جهاد اکبر است. و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بریشان کژ و راست کشف شد. راست را از کژ می‌دانند و می‌بینند، باز در مجاهده‌ای عظیمند زیرا این خلق را همه افعال[۸] کژست و ایشان می‌بینند و تحمّل می‌کنند که[۹] اگر نکنند و بگویند و کژی ایشان را بیان کنند یک شخص پیش ایشان ایست نکند و کس سلام مسلمانی بریشان ندهد. الاّ حق تعالی ایشان را سعتی و حوصلهٔ عظیم بزرگ داده است که تحمّل می‌کنند. از صد کژی یک کژی را می‌گویند تا او را دشوار نیاید و باقی کژی‌هاش[۱۰] را می‌پوشانند[۱۱]، بلک مدحش می‌کنند که آن کژت راست است تا به تدریج این کژی‌ها را یک یک ازو دفع می‌کنند. همچنانک معلّم کودکی را خط آموزد، چون به نظر رسد، کودک سطر می‌نویسد و به معلّم می‌نماید. پیش معلّم، آن همه کژست و بد. با وی به طریق صنعت و مدارا می‌گوید[۱۲] که جمله نیکی است و نیکو نبشتی، احسنت! احسنت! الاّ این یک حرف را بد نبشتی، چنین می‌باید و آن یک حرف هم[۱۳] بد نبشتی. چند حرفی را از آن سطر بد می‌گوید و به وی می‌نماید که چنین می‌باید نبشتن و باقی را تحسین می‌گوید[۱۴] تا دل او نرمد

---

۱. ح: چیزی　۲. ح: کتابی را
۳. ح: و یکی آن کتاب را پهلوی تو نشسته است و کژ می‌خواند هیچ نتوانی آن را تحمّل کردن (ممکن نیست) ندارد.　۴. ح: کژ از راست　۵. اصل: ندارد
۶. ح: خود از مجاهده نمی‌رهند　۷. ح: به قتل　۸. ح: این خلق همه افعالشان
۹. ح: (که) ندارد　۱۰. ح: کژهاش　۱۱. ح: می‌پوشاند
۱۲. اصل: می‌کند　۱۳. ح: و آن یک حرف دیگر نیز هم　۱۴. ح: می‌کند

و ضعف او با آن[1] تحسین قوّت می‌گیرد و همچنان به تدریج تعلیم می‌کند و مدد می‌یابد.

ان‌شاءالله تعالی[2] امیدواریم که امیر را حق تعالی مقصودها[3] میسّر گرداند و هرچ[4] در دل دارد و آن دولتها را نیز[5] که در دل ندارد و نمی‌داند که چه چیزست که آن را بخواهد، امید است آنها نیز میسّر شود که چون آن را ببیند[6] و آن بخشش‌ها به وی رسد ازین خواست‌ها و تمنّاهای اوّل شرمش آید که «چنین چیزی مرا در پیش بود به وجود چنین دولتی و نعمتی ای عجبا[7] من آن‌ها را چون تمنّا می‌کردم؟» شرمش آید. اکنون عطا آن را گویند که در وهم آدمی نیاید[8] و نگذرد زیرا هرچه در وهم او گذرد اندازهٔ همّت او باشد و اندازهٔ قدر او باشد. امّا عطای حق اندازهٔ قدر حقّ باشد. پس عطا[9] آن باشد که لایق حقّ باشد نه لایق وهم و همّت بنده که مَالاَ عَیْنٌ رَأَیتْ وَلا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَ لا خَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ. هرچند که آنچه تو توقّع داری[10] از عطاءِ من چشم‌ها آن را دیده بودند و گوش‌ها جنس آن شنیده بودند. در دل‌ها جنس آن‌ها[11] مصوّر شده بود امّا عطاء من بیرون آن همه باشد[12].

---

۱. ح: و ضعیف نشود و به آن ۲. ح: (تعالی) ندارد ۳. ح: مقصودهای او را
۴. ح: هرچه در دل دارد و هرچه می‌خواهد و آن چیزها را نیز و دولتها را ۵. ح: (نیز) ندارد
۶. ح: افزوده: و مطالعه کند ۷. ح: ای عجب ۸. ح: آن نیاید
۹. ح: عطای حق ۱۰. ح: می‌داشتی ۱۱. ح: آن
۱۲. ح: آن جمله باشد و ورای آن همه

فصل

صفتِ یقینِ شیخ کامل است. ظنّ‌های نیکویی راستِ مریدان او شد[۱]: علی‌التّفاوت ظنّ و اغلب ظنّ و اغلبِ اغلب ظن و علی هذا. همچنین هر ظنّی که افزون‌تر است، آن ظنّ او به یقین نزدیکتر[۲] و از انکار دورتر لَوْ وُزِنَ اِیْمانُ اَبِیْ بَکْرٍ. همهٔ ظنون راست از یقین شیر می‌خورند و می‌افزایند و آن شیر خوردن و افزودن نشانِ آن تحصیل زیادتی ظنّ است به علم و عمل تا هریکی یقین شود و در یقین فانی شوند به کلّی. زیرا چون یقین شوند ظن نماند. و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقش‌های آن شیخ یقین‌اند و مریدانش دلیل بر آنک این نقش‌ها متبدّل[۳] می‌شوند دَوْراً بَعْدَ دَوْرٍ وَ قَرْناً بَعْدَ قَرْنٍ. و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راست‌اند، قایمند در عالم عَلٰی مَرِّالادْوَارِ وَ الْقُرُوْنِ مِنْ غَیْرِ تُبَدُّلٍ. باز ظنون[۴] غالط ضالِّ منکر، راندگان شیخ یقین‌اند که هر روز ازو دورتر شوند و هر روز پس‌تر روند زیرا هر روز می‌افزایند در تحصیلی که آن ظنّ بد را بیفزاید، فِیْ قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضاً*.

اکنون خواجگان خرما می‌خورند و اسیران خار می‌خورند[۵] قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی اَفَلا یَنْظُرُوْنَ اِلَی الاِبِلِ**. اَلا مَنْ تَابَ و آمَنَ و عَمِلَ صَالِحاً***. فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئَاتِهِم حَسَنَاتٍ****. هر تحصیلی که کرده است در افساد ظنّ این ساعت قوّت شود در اصلاح ظنّ. همچنانک دزدی دانا توبه کرد و شحنه شد. آن همه طرّاری‌های دزدی که می‌ورزید این[۶] ساعت قوّت شد در احسان و عدل. و فضل دارد بر شحنگان دیگر کـه اوّل دزد نبوده‌اند زیرا آن شحنه که دزدی‌ها کرده است شیوهٔ دزدان را می‌داند، احوال دزدان ازو پوشیده نماند و این‌چنین کس اگر شیخ شود کامل باشد[۷] و مهتر[۸] عالم و مهدی زمان.

---

۱. ح: اویند ۲. ح: نزدیکتر است ۳. ح: مبدل ۴. ح: باز ظنون‌های
* سورهٔ بقره آیهٔ ۱۰ ۵. ح: خار خورند ** سورهٔ غاشیه آیهٔ ۱۷
*** سورهٔ مریم آیهٔ ۶۰ **** سورهٔ فرقان آیهٔ ۷۰ ۶. ح: آن
۷. ح: سخت کامل باشد ۸. ح: و راهبر

فصل

وَ قَالُوْا تَجَنَّبْنَا وَلا تَقْرَبَنَّا[1]   فَكَيْفَ وَ أَنْتُمْ حَاجَتِيْ أَتَجَنَّبُ.

معلوم باید دانستن که هرکسی هرجا[2] که هست پهلوی حاجت خویشتن است لاینفک و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشتن است ملازم. حاجته اقرب الیه من ابیه و اُمّه ملتصقٌ به. و آن حاجت بند اوست که او را می‌کشد این‌سو و آن‌سو همچون مهار. و محال باشد که کسی خود را بند کند زیرا که او طالب خلاص بند است و محال باشد[3] که طالبِ خلاص[4] طالبِ بند باشد. پس ضروری، او را کسی دیگر بند کرده باشد. مثلاً او طالب صحّت است پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحّت خود و چون پهلوی حاجت خود بُوَد پهلوی حاجت‌دهندهٔ خود بُوَد. و چون ملازم مهار خود بُوَد ملازم مهارکشندهٔ خود[5] بُوَد الاّ آنکه نظر او بر مهار است، از بهر آن، بی‌عزّ و مقدار است. اگر نظر او بر مهارکش بودی از مهار خلاص یافتی، مهار او مهارکشِ او بودی زیرا که مهار او را از بهر آن[6] نهاده‌اند که او بی‌مهار پی مهارکننده[7] نمی‌رود و نظر او بر مهارکننده[8] نیست. لاجرم سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُوْمِ*، در بینیش کنیم مهار و می‌کشیم بی‌مراد خویش، چون او بی‌مهار، پی ما نمی‌آید.

يَقُوْلُوْنَ هَلْ بَعْدَ الثمَانِيْنَ مَلْعَبٌ   فَقُلْتُ وَهَلْ قَبْلَ الثمَانِيْنَ مَلْعَبٌ

حق تعالی صبوتی بخشد پیران را از فضل خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت بدان سبب تازگی می‌آورد و برمی‌جهاند و می‌خنداند و آرزوی بازی می‌دهد که

---

۱. ح: ولا تقربینا ــ و لا تقربنّنا ظ
۲. ح: هر جای
۳. این سه سطر از نسخهٔ اصل افتاده است
۴. ح: خلاص بند
۵. ح: مهارکشنده و مهارکنندهٔ خود
۶. ح: بهر آن
۷. ح: که او بی مهارکننده
۸. ح: کشنده
* سورهٔ قلم آیهٔ ۱۶

جهان را نو می‌بیند و ملول نشده است از جهان. چون این پیر جهان را هم[۱] نو بیند همچنان بازیش آرزو کند و برجسته باشد و پوست و گوشت او[۲] بیفزاید.

لَقَدْ جَلَّ خَطْبُ الشَّیْبِ اِنْ کَانَ کُلَّمَا   بَدَتْ شَیْبَهٌ یَعْدِوْ مِنَ اللَّهْوِ مَرْکَبٌ

پس جلالت پیری از جلالت حقّ افزون باشد که بهار، جلالت حقّ پیدا آید و خزانِ پیری بر آن غالب باشد و طبع خزانی خود را نهلد. پس ضعف بهار فضلِ حق باشد که بهر ریختن دندانی خندهٔ بهارِ حقّ کم شود و به هر سپیدی موئی سرسبزی[۳] فضل حقّ یاوه شود و به هر گریهٔ بارانِ[۴] خزانی، باغ حقایق منغّص شود تعالی اللّهُ عَمّا تَقُوْلُ الظّالِمُوْنَ[۵].

---

۱. ح: پیر هم جهان   ۲. ح: و گوشت و خون او   ۳. اصل: سرسری   ۴. ح: بهاران
۵. ح: افزوده: علوّا کبیرا واللّه اعلم

فصل[۱]

دیدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه وهو علی غرقة صغیرة ینظر من‌الدّرج فرفع یده[۲] و یقفز کذا و کذا ثم رأیت جلال‌التبریزی عنده علی صورة دلة[۳] فنفر فاخذته و هو یقصد ان یعضنی فوضعت راسه تحت قدمی و عصرته عصرا کثیرا[۴] حتی خرج کل ماکان فیه ثم نظرت الی حسن جلده قلت[۵] هذه یلیق ان یملأ ذهبا و جوهرا و درّا و یاقوتا و افضل من ذلک ثم قلت اخذت ما اردت فانفر[۶] یا نافر حیث شئت واقفز[۷] الی ایّ جانب رأیت وانما قفزانه[۸] خوفا من ان یغلب و فی المغلوبیة سعادته لاشک انه یصوّر من دقائق الشهابیة و غیره[۹] و اشرب فی قلبه و هو یرید ان یدرک کل شیئ اخذ[۱۰] من ذلک الطریق الذی اجتهد فی حفظه والتذبه ولا یمکنه ذلک لانّ للعارف حالة لایصطاد[۱۱] بتلک الشبکات ولا یلیق[۱۲] ادراک هذاالصیّد بتلک الشبکات وان کان صحیحا مستقیما فالعارف مختار فی ان یدرکه مدرک لایمکن لاحد ان یدرکه الاّ باختیاره انت قعدت مرصاداً لاجل الصیّد الصید یراک و یری بیتک[۱۳] و حیلتک وهو مختار ولا ینحصر طرق عبوره ولا یعبر من مرصدک انما یعبر من طرق طرقها هو و ارض‌اللّه واسعة* ولا یحیطون بشیئ من علمه الاّ بماشاء** ثم تلک الرقائق لمّا وقعت فی لسانک و ادراکک مابقیت دقائق بل قدت به سبب الاتّصال بک کما اِنّ کلّ[۱۴] فاسد اوصالح وقع فی فمّ‌العارف و مدرکه لایبقی علی ماهو بل یصیر شیئاً

---

۱. ح: این فصل در نسخه اصل نیست وازروی نسخهٔ ح بامقابله به نسخه کتابخانه ملی وسلیم آغانقل شده‌است.
۲. ملی و سلیم آغا: یدیه ۳. ملی: دابة ۴. ملی: کبیرا ۵. فقلت ظ
۶. ملی: فانقره ۷. ملی و سلیم آغا: واقفر ۸. ملی و سلیم آغا: قفرانه ۹. و غیرها ظ
۱۰. سلیم آغا: و کل احد ـ ملی: و کل واحد ۱۱. لانصطاد ظ
۱۲. سلیم آغا: ولا یلقی ۱۳. ملی و سلیم آغا: نیتک * سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۱۰
** سورهٔ بقره آیهٔ ۲۵۵ ۱۴. سلیم آغا: کماء کل

آخر متدثرا متزملاً بالعنايات والكرامات الاترى الى العصا[۱] كيف تدثرت في يد موسى و لم تبق على ما كان من ماهيّة العصا و كذا اسطوانة الحنّانة والقضيب فى يدالرّسول[۲] والدّعاء في فم موسى والحديد في يد داود والجبال معه مابقيت على ماهيّتها[۳] بل صارت شيئا آخر غير ما كانت فكذا الرقائق والدّعوات اذا وقعت في يدالظلماني الجسماني لايبقى[۴] على ما كان

کعبه به اطاعتت خرابانست　　تا ترا بود با نور در ذاتست

الكافر يأكل فى سبعة امعاء و ذلک الجحش[۵] الذى اختاره الفرّاش الجاهل يأكل فى سبعين معاءَ ولو اكل فى معاو احد لكان آكلا فى سبعين معاءِ لانّ كل شيئ من المبغوض مبغوض كما انّ كل شيئ من المحبوب محبوب ولو كان الفرّاش هنهنا[۶] لدخلت عليه و نصحته ولا اخرج[۷] من عنده حتى يطرده و يبعده لانه مفسد لدينه و قلبه و روحه و عقله و ياليت كان يحمله على الفسادات غير هذا مثل شرب‌الخمر والقيان كان يصلح ذلک اذا اتّصلت[۸] به عنايات صاحب‌العناية لكنّه ملأالبيت من السجادات ليت يلّف فيها و يحرق حتّى يتخلّص الفرّاش منه و من شرّه لانّه يفسد اعتقاده عن[۹] صاحب‌العناية و يهمزه قدّامه[۱۰] وهو يكسب و يهلک نفسه و قد اصطاده بالتسبيحات والاوراد والمصليّات لعلّ يوما بفتح‌اللّه عين الفرّاش ويرى[۱۱] ماخسره و بعده عن رحمة صاحب‌العناية فيضرب عنقه بيده و يقول اهلكتني حتّى اجتمع عليّ اوزارى و صور[۱۲] افعالي كما رأوا في‌المكاشفات قبايح اعمالي والعقايد الفاسدة الطاغية خلف ظهرى في زاوية البيت مجموعة وانا اكتمها من صاحب العناية بنفسي و اجعلها خلف ظهرى و هو يطّلع على ما اخفيه عنه و يقول ايش تخفي فوالذّى نفسى بيده لو دعوت تلک الصور الخبيثة يتقدموا[۱۳] اليّ واحد واحد[۱۴] رأى‌العين و يكشف[۱۵] نفسها و يخبر[۱۶] عن حالها و عما يكتم فيها خلّص اللّه المظلومين من

---

۱. ملی: الاترى العصا　۲. ملی افزوده: صلی‌اللّه علیه و سلّم　۳. ماهیاتها ظ ــ ملی: هیأتها
۴. لاتبقی ظ　۵. ملی: الجعش　۶. ح: سلیم‌آغا: هاهنا
۷. ولم اخرج ظ　۸. سلیم‌آغا: اذا اتصل　۹. فی ظ
۱۰. ملی و سلیم‌آغا افزوده: ویلمزه　۱۱. ملی و سلیم‌آغا: فیری　۱۲. سلیم‌آغا: سوء
۱۳. لتقدمت ظ　۱۴. سلیم‌آغا: واحدا واحدا　۱۵. و کشفت ظ
۱۶. واخبرت ظ

مثل هولاء القاطعين الصّادّين عن سبيل‌اللّه بطريق التعبدّد الملوک يلعبون بـالصولجان فی‌الميدان ليری اهل المدينة الذين‌هم لايقدرون ان يحضروا الملحمة والقـتال تـمثالا لمبارزة المبارزين و قطع رؤس الاعداء ودحـرجـتـهاتدحرج الاكـرة[۱] فـی‌المـيدان و طرادهم كرّهم و فرّهم فهذااللعب فی‌الميدان كالاسطرلاب للجدّ الذی هو فـی‌القـتال و كذلک الصلوة والسماع لاهل اللّه اراءة للناظرين ما يفعلون فی‌السّر من مـوافـقة لا و امراللّه و نواهيه المختصّة بهم والمغنی فی‌السّماع كالامام فی‌الصّلوة والقوم يـتبعونه ان غنّی ثقيلا رقصوا ثقيلا و ان غنّی خفيفا رقـصوا خـفيفا تـمثالا لمـتابعتهم فـی‌البـاطن لمنادی[۲] الامر والنهّی.

---

۱. ملی: الاكر ۲. ملی و سليم‌آغا: منادی

فصل-

مرا عجب می‌آید که این حافظان چون پی نمی‌برند از احوال عارفان[۱]. چنین شرح که می‌فرماید وَلا تُطِع کُلَّ حَلّافٍ*. غمّاز خاص خود اوست که فلان را مشنو. هرچ گوید که او چنین است با تو هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمیمٍ مَنّاعٍ لِلْخَیْرِ**، الاّ قرآن، عجب جادوست غیور چنان می‌بندد که صریح در گوش خصم می‌خواند. چنانک فهم می‌کند و هیچ خبر ندارد و از لذّت آن بی‌خبرست یا خود[۲] باز می‌رباید. خَتَمَ اللّهُ*** عجب[۳] لطفی دارد ختمش می‌کند[۴] که می‌شنود و فهم نمی‌کند و بحث می‌کند و فهم نمی‌کند.

اللّه لطیف و قهرش لطیف و قفلش لطیف امّا نه چون قفل گشایش[۵] که لطفِ آن در صفت نگنجد. من اگر از اجزا خود را فروسِکُلم[۶] از لطفِ بی‌نهایت و ارادت[۷] قفل‌گشایی و بی‌چونیِ فتّاحی او خواهد بود. زنهار، بیماری و مردن را در حقّ من متّهم می‌کند که آن جهت روپوش است. کشندهٔ من این لطف و بی‌مثلیِ او[۸] خواهد بودن. آن کارد یا شمشیر که پیش آید[۹] جهت دفع چشمِ اغیار است تا چشم‌های نحس[۱۰] بیگانهٔ جُنب، ادراک این مقتل نکند[۱۱].

---

۱. ح: به وی نمی‌برند به احوال عارفان　　*. سورهٔ قلم آیهٔ ۱۰　　**همان سوره آیهٔ ۱۱ و ۱۲
۲. در اصل نیست و به جای (یا خود) در اصل (تا زود) است　　***. ح: سورهٔ بقره آیهٔ ۷
۳. ح: (عجب) ندارد　　۴. ح: (می‌کند) را ندارد　　۵. ح: گشائیش
۶. اصل: برکشانم　　۷. ح: و لذاذت　　۸. ح: (او) ندارد　　۹. ح: آیند
۱۰. ح: نجس　　۱۱. اصل: به ادراک آن مقبل نکند.

فصل

صورت فرع عشق آمد که بی‌عشق این صورت را قدر نبود. فرع آن باشد که بی‌اصل نتواند بودن. پس اللّه را صورت نگویند، چون صورت فرع باشد و او را فرع نتوان گفتن. گفت که عشق نیز بی‌صورت متصوّر نیست و منعقد نیست، پس فرع صورت باشد. گوییم چرا عشق متصوّر نیست بی‌صورت؟ بلکه انگیزندهٔ صورت است. صدهزار صورت[۱] از عشق انگیخته می‌شود، هم ممثّل هم محقّق. اگرچه نقش بی‌نقّاش نبُوَد و نقّاش بی‌نقش نبُوَد، لیکن نقش فرع بُوَد و نقّاش اصل. کَحَرَکَةِ الاِصْبَعِ مَعَ حَرَکَةِ الْخَاتمِ. تا عشق خانه نبُوَد، هیچ مهندس صورت و تصوّر[۲] خانه نکند. و همچنین گندم، سالی به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک و صورت گندم همان است. پس قدر و قیمت صورتِ[۳] گندم به عشق آمد. و همچنین[۴] آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری که هنری را طالب نباشد، هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند. گویند که عشق آخر افتقار است و احتیاج است[۵] به چیزی. پس[۶] احتیاج اصل باشد و محتاجٌ الیه فرع. گفتم[۷] آخر این سخن که می‌گویی از حاجت می‌گویی. آخر این سخن از حاجت تو هست شد که چون میل این سخن داشتی، این سخن زاییده شد. پس احتیاج مقدّم بود و این سخن ازو زایید. پس بی‌او احتیاج را وجود بود. پس عشق و احتیاج فرع او نباشد. گفت آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود، پس مقصود فرع چون باشد؟ گفتم[۸] دائماً فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت، فرع درخت است.

---

۱. ح: صور ۲. ح: و تصویر ۳. ح: (صورت) ندارد ۴. ح: همچنین بی (واو)
۵. ح: (است) ندارد ۶. ح: پس چون ۷. ح: گفتیم ۸. ح: گفتیم

فصل ؛

فرمود از دعوی این کنیزک که کردند اگرچه دروغ است، پیش نخواهد رفتن امّا در وهم این جماعت چیزی نشست. این وَهم و باطنِ آدمی همچو دهلیز است[۱]. هرچ اوّل در دهلیز آیند، آنگه در خانه روند. این همه دنیا همچون یک‌خانه است. هرچه در اندرون آید که دهلیزست، لابد است که در خانه ظاهر شود و پیدا گردد. مثلاً این خانه که نشسته‌ایم صورتِ این دردلِ مهندس پیدا شد، آنگاه این خانه شد. پس گفتیم این همه دنیا یک خانه است. و هم فکر و اندیشه‌ها دهلیز این خانه است. هرچه در دهلیز دیدی که پیدا شد حقیقت دان که در خانه پیدا شود و این همه چیزها که در دنیا پیدا می‌شود از خیرّ و شرّ، اوّل در دهلیز پیدا شده است آنگاه این‌جا.

حق تعالی چون خواهد که چیزهای گوناگون، از غرایب و عجایب و باغ‌ها و بوستان‌ها و مرغزارها و علوم و تصنیف‌های گوناگون، در عالم پیدا کند در اندرون‌ها خواستِ آن و تقاضای آن بنهد تا از آن این پیدا شود. و همچنین هرچه درین عالم می‌بینی، می‌دان که در آن عالم هست. مثلاً هرچه در نم بینی بدانک در یم باشد زیرا این نم از آن یم است. و همچنان این آفرینش آسمان و زمین و عرش و کرسی و عجایب‌های دیگر، حق تعالی تقاضای آن را در ارواح پیشینیان نهاده بود، لاجرم عالَم برای آن پیدا شد.

مردم که می‌گویند که «عالم قدیم است» سخن ایشان مسموع کی باشد؟ بعضی می‌گویند که «حادث است» و آن اولیااند و انبیااند که ایشان قدیم‌تر از عالم‌اند و حق تعالی تقاضای آفرینش عالم را در ارواح ایشان نهاد و آنگه عالم پیدا شد. پس ایشان علی‌الحقیقه می‌دانند که حادث است، از مقام خود خبر می‌دهند. مثلاً ما درین خانه که نشسته‌ایم عمر ما شصت و هفتاد هست، دیدیم که این خانه نبود، سالی چند هست که این خانه شده است. اگر درین خانه جانورانی متولّد شوند از در و دیوار این خانه، مثل

---

۱. ح: همچون دهلیزی است

کژدم و موش و مار و حیواناتی حقیر که درین خانه می‌زیند، ایشان زاییدند و خانه را معمور دیدند اگر ایشان بگویند که «این خانه قدیم است» بر ما حجّت نشود چون ما دیده‌ایم که این خانه حادث است. همچنانکه آن جانوران[1] که از در و دیوار این خانه رُسته‌اند و جز این خانه چیزی نمی‌دانند و نمی‌بینند، خلقانند که ازین خانهٔ دنیا رُسته‌اند[2]. دریشان جوهری نیست. مَنبِتشان ازینجاست، هم درینجا فرو روند. اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر انبیا و اولیا که ایشان را وجود بوده است پیش از عالم به صدهزار هزار هزار[3] سال چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه[4] حدّ است و نه عدد، حجّت نباشد، که ایشان حدوث عالم را دیده‌اند، همچنانک تو حدوث این خانه را.

و بعد از آن آن فلسفیک به سنّی می‌گوید که «حدوث عالم[5] به چه دانستی؟» ای خر تو قِدَم عالم را به چه دانستی؟ آخر گفتن تو که «عالم قدیم است معنیش این است که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد. آخر گواهی بر اثبات آسان‌تر باشد[6] از گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معنیش آن است که این مرد فلان کار را نکرده است و اطّلاع براین مشکل است. می‌باید که این[7] شخص از اوّل عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد، شب و روز در خواب و بیداری[8]، که بگوید البتّه این کار را نکرده است. هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی برده باشد یا آن شخص به حاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن. سبب این، گواهی بر نفی روا نیست زیرا که مقدور نیست امّا گواهی بر اثبات مقدور است و آسان زیرا که می‌گوید[9] لحظه‌ای با او بودم، چنین گفت و چنین کرد. لاجرم این گواهی مقبول است زیرا که مقدور آدمی است.

اکنون ای سگ اینکه به حدوث گواهی می‌دهد، آسان‌تر است[10] از آنچه تو به قِدَمِ عالم گواهی می‌دهی زیرا که حاصل گواهیت این است که حادث نیست، پس گواهی بر نفی داده باشی. پس چو هردو را دلیلی نیست و ندیده‌اید که عالم حادث است یا قدیم، تو او را می‌گویی، «به چه دانستی که حادث است؟ او نیز می‌گوید ای «قَلتَبان تو به چه دانستی که قدیم است؟» آخر دعوی تو مشکل‌تر است و محال‌تر.

---

۱. ح: جانوران (که) ندارد ۲. ح: رستند ۳. ح: به صدهزاران هزاران ۴. ح: نی
۵. ح: عالم را ۶. ح: است ۷. ح: آن ۸. ح: و در بیداری ۹. ح: می‌گویند
۱۰. ح: آسان‌تر

فصل

مصطفی صلی‌الله علیه وسلّم[۱] با صحابه نشسته بود. کافران اعتراض آغاز کردند. فرمود که «آخر شما همه متّفقید که در عالم یکی هست که صاحب وحی اوست، وحی برو فرو می‌آید، بر هرکسی فرو نمی‌آید و آن کس را علامت‌ها و نشان‌ها باشد در فعلش و در قولش، در سیماش، در همهٔ اجزای او نشان و علامت[۲] آن باشد. اکنون چون آن نشان‌ها را دیدید روی به وی آرید و او را قوی گیرید تا دست‌گیر شما باشد.» ایشان همه[۳] محجوج می‌شدند و بیش سخنشان نمی‌ماند، دست به شمشیر می‌زدند و نیز می‌آمدند و صحابه را می‌رنجانیدند و می‌زدند و استخفافها می‌کردند. مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم[۴] فرمود که «صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب شدند، به غلبه خواهند که دین را ظاهر کنند، خدا این دین را خواهد ظاهر کردن.» و صحابه مدّتها نماز[۵] پنهان می‌کردند و نام مصطفی را صلّی‌الله علیه و سلّم[۶] پنهان می‌گفتند تا بعد مدّتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید.

مصطفی را علیه‌السّلام که اُمّی می‌گویند، از آن‌رو نمی‌گویند که بر خط و علوم قادر نبود. یعنی ازین رو امّیش می‌گفتند که خطّ و علم و حکمت[۷] او مادرزاد بود، نه مُکتَسَب[۸]. کسی که به روی مَه[۹] رقوم نویسد او خطّ نتواند[۱۰] نبشتن؟ و در عالم چه باشد که او نداند؟ چون همه ازو می‌آموزند. عقل جزوی را عجب چه‌چیز باشد که عقل کلّ را نباشد؟ عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی اختراع کند که آن را[۱۱] ندیده

---

۱. ح: صلوات‌الله علیه ۲. ح: علامات ۳. ح: (همه) ندارد
۴. ح: علیه‌السّلام ۵. ح: نماز را ۶. ح: ندارد ۷. ح: حکم
۸. ح: مادرزاد است مکتسب نیست ۹. ح: قمر ۱۰. ح: بر خطّ نداند
۱۱. ح: آن را و جنس آن

باشند. و اینکه مردم تصنیف‌ها کرده‌اند و هندسه‌ها[۱] و بنیادهای نو نهاده‌اند، تصنیف نو نیست، جنس آن را دیده‌اند، بر آن‌جا زیادت می‌کنند. آن‌ها که از خود نو اختراع کنند، ایشان عقل کلّ باشند. عقل جزوی قابل آموختن است، محتاج است به تعلیم. عقل کلّ معلّم است، محتاج نیست. و همچنین جمله پیشه‌ها را چون باز کاوی، اصل[۲] و آغاز آن وحی[۳] بوده است و از انبیا آموخته‌اند و ایشان عقل کلّند. حکایت غراب که قابیل هابیل[۴] را کشت و نمی‌دانست که چه کند، غراب غرابی را بکشت و خاک را کند[۵] و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد، ازو بیاموخت گور ساختن و دفن‌کردن[۶]، و همچنین جملهٔ حرفت‌ها. هرکه را عقل جزویست محتاج است به تعلیم و عقل کل واضع همهٔ چیزهاست. و ایشان انبیا و اولیااند که عقل جزوی را به عقل کلّ متّصل کرده‌اند و یکی شده است. مثلاً دست و پای و چشم و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند. پا از عقل رفتار می‌آموزد، دست از دل و عقل گرفتن[۷] می‌آموزد، چشم و گوش دیدن و شنیدن می‌آموزد، امّا اگر دل و عقل نباشد هیچ این[۸] حواس برکار باشند یا توانند کاری کردن؟ اکنون همچنانک[۹] این جسم به نسبت به عقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیف‌اند و این کثیف به آن لطیف قایم است و اگر لطفی و تازگی دارد ازو دارد، بی‌او معطل است و پلید است و کثیف[۱۰] و ناشایسته است. همچنین عقول[۱۱] جزوی نیز به نسبت با عقل[۱۲] کلّ آلت است، تعلیم ازو کند و ازو فایده گیرد و کثیف و غلیظ است پیش[۱۳] عقل کلّ.

می‌گفت[۱۴] که ما را به همّت یاد دار، اصل همّت است، اگر سخن نباشد، تا نباشد. سخن فرع است. فرمود که آخر، این همّت در عالم ارواح بود پیش از عالم اجسام. پس ما را در عالم اجسام بی‌مصلحتی آوردند؟ این محال باشد. پس سخن درکار است و پرفایده[۱۵].

---

۱. ح: و هندسه‌های نو ۲. ح: اصلش ۳. ح: وهمی
۴. اصل: قابل هابل ۵. ح: بکند ۶. ح: تعلیم کرد و گور ساختن را و دفن کردن را بیاموخت
۷. ح: گرفت ۸. ح: آن ۹. ح: (که) ندارد ۱۰. ح: کثیف است
۱۱. ح: عقل ۱۲. ح: نسبت به عقل ۱۳. ح: پیش لطف
۱۴. ح: یکی گفت ۱۵. ح: پرفایده است

دانهٔ قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری، چیزی نروید. چون با پوست به هم بکاری بروید. پس دانستم[۱] که صورت نیز در کارست. نماز نیز در باطن است[۲]. لاصَلوةَ اِلاّ بِحُضُوْرِ الْقَلْبِ. امّا لابد است که به صورت آری و رکوع و سجود کنی به ظاهر، آنگه بهره‌مند شوی و به مقصود رسی. هُمْ عَلَی صَلاتِهِمْ دَائِمُوْنَ*. این نماز روح است. نمازِ صورت موقّت است آن دایم نباشد. زیرا روح عالم دریاست، آن را[۳] نهایت نیست. جسم ساحل و خشکیی است، محدود باشد و مقدّر. پس صلوة دایم جز روح را نباشد. پس[۴] روح را رکوعی و سجودی هست امّا به صورت. آن[۵] رکوع و سجود ظاهر می‌باید کردن زیرا معنی را به صورت اتّصالی هست تا هردو به‌هم نباشند[۶] فایده ندهد[۷]. اینکه می‌گویی «صورت فرع معنی است و صورت رعیّت است و دل پادشاه»، آخر این اسمای اضافیّات است. چون می‌گویی که این فرع آن است تا فرع نباشد نام اصلیت برو کی نشیند؟ پس او اصل ازین فرع شد و اگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی و چون زن گفتی ناچار مرد می‌باید[۸] و چون ربّ گفتی ناچار مربوبی باید و چون حاکم گفتی، محکومی[۹] باید.

---

۱. ح: دانستیم ۲. ح: افزوده، که * سورهٔ معارج آیهٔ ۲۳ ۳. ح: که آن را
۴. ح: (پس) ندارد ۵. ح: این ۶. ح: نباشد
۷. ح افزوده: چنان که دانهٔ قیسی با پوست را با مغز به هم نکاری نروید ۸. در اصل نیست
۹. ح: محکوم

فصل[1]

حسام‌الدّین ارزنجانی پیش از آن که به خدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحّاثی عظیم بود. هرجا که رفتی و نشستی، به جدّ بحث و مناظره کردی، خوب کردی و خوش گفتی. امّا چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد. نبرّد عشق را جز عشق دیگر. مَنْ اَرَادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ‌اللّهِ تعالٰی[2] فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّفِ. این علم‌ها نسبت به احوال فقرا بازی و عمر ضایع کردن است که اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِبٌ*. اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل[3] و کامل شد بازی نکند و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی او را نبیند. این علم و قال و قیل و هوس‌های دنیا باد است و آدمی خاک است. و چون باد با خاک آمیزد هرجا که رسد چشم‌ها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد. امّا اکنون اگرچه خاک است به هر سخنی که می‌شنود می‌گرید، اشکش چون آب روان است تَرَیٰ اَعْیُنَهُمْ تَفِیْضُ مِنَ الدَّمْعِ[4].** اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرومی‌آید، کار به عکس خواهد بودن، لاشکّ. چون خاک آب یافت بر او سبزه و ریحان و بنفشه و گل گلزار[5] روید. این راهِ فقر راهی است که درو به جمله آرزوها برسی. هرچیزی که تمنّای تو بوده باشد البتّه درین راه به تو رسد: از[6] شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملک‌ها و تسخیر خلق و تفوّق بر اقران خویشتن و فصاحت و بلاغت و هرچه بدین ماند. چون راه فقر را گزیدی اینها همه به تو رسد. هیچ‌کس درین راه نرفت که شکایت کرد، به خلاف راه‌های دگر[7]. هرکه در آن راه رفت و کوشید از

---

۱. در اصل نیست و پیوسته به فصل سابق است.
۲. ح: (تعالی) ندارد
*. انما الحیوة الدنیا لعب سورهٔ محمد آیهٔ ۳۶
۳. ح: و عاقل شد
۴. ح: افزوده: مما عرفوا من‌الحق
**. سورهٔ مائده، آیهٔ ۸۳
۵. ح: و گلزار
۶. ح: اگر
۷. ح: دیگر

صدهزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانکه دل او خنک گردد و قرار گیرد، زیرا هر راهی را اسبابی است و طریقی[1] است به حصولِ آن مقصود و مقصود حاصل نشود[2] الاّ از راه اسباب. و آن راه دور است و پرآفت و پرمانع، شاید که آن اسباب تخلّف کند از مقصود.

اکنون چون در عالمِ فقر آمدی و ورزیدی، حق تعالی تو را ملک‌ها و عالم‌ها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اوّل تمنّا می‌کردی و می‌خواستی خجل گردی که «آوه من به وجود چنین چیزی، چنان چیزِ حقیر چون می‌طلبیدم؟» امّا حق تعالی گوید «اگر تو[3] از آن منزّه شدی و نمی‌خواهی و بیزاری، امّا آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود، برای ما ترک کردی، کرم ما بی‌نهایت است، البتّه آن[4] نیز میسّر تو گردانم[5].» چنانک مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم[6] پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را می‌دید، تمنّا می‌برد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی. چون او را[7] عالم غیب کشف گشت و مست حق شد به کلّی آن طلب و آن تمنّا بر دل او سرد شد. حق تعالی فرمود که «آن فصاحت و بلاغت که می‌طبیدی به تو دادم.» گفت، «یاربّ مرا به چه کار آید آن و فارغم و نخواهم. حق تعالی فرمود «غم مخور آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ تو را زیان ندارد.» حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح آن[8] چندین مجلّدها[9] ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که «نامِ تو را صحابه از ضعف و بیم سَر و حسودان در گوش[10] پنهان می‌گفتند. بزرگی تو را به حدّی نشر کنم که بر مناره‌های بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند به آوازهای بلند و الحان[11] لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود.» اکنون هرکه درین راه خود را درباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی او را میسّر گشت و کسی ازین راه شکایت نکرد.

---

۱. اصل: و طریقی
۲. اصل: به حصولِ آن مقصود حاصل نشود
۳. ح: که اگرچه
۴. ح: آن را
۵. ح: گردانیم
۶. ح: علیه‌السّلام
۷. اصل: اول
۸. ح: در شرح سخن او
۹. ح: مجلدهای گوناگون
۱۰. ح: در گوش‌ها
۱۱. ح: و الحان‌های

سخن ما همه نقد است و سخن‌های[۱] دیگران نقل است و این نقل فرع نقد است. نقد همچون پای آدمی است و نقل همچنان است که قالب چوبین به شکل قدم آدمی. اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازهٔ آن ازین گرفته‌اند. اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را از کجا شناختندی[۲]؟ پس بعضی سخن‌ها نقد است و بعضی نقل است و به همدیگر می‌مانند. ممیّزی می‌باید که نقد را از نقل بشناسد. و تمییز ایمان است و کفر بی‌تمیزی است. نمی‌بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و چوب‌ها و رسن‌های ساحران مار شدند[۳] آنکه تمییز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد و آنکه تمییز داشت سحر را از حق فهم کرد و مؤمن شد به واسطهٔ تـمییز؟ پس دانستیم که ایمان تمییز است.

آخر این فقه اصلش وحی بود امّا چون به افکار و حواس و تصرّف خلق آمیخته شد آن لطف نماند. و این ساعت چه ماند به لطافت وحی؟ چنانک[۴] این آب که در تروت روان است، سوی شهر، آن‌جا که سرچشمه است بنگر که چه[۵] صاف و لطـیف است و چون در شهر درآید و از باغ‌ها و محلّ‌ها و خانه‌های اهل شهر بگذرد، چندین خلق[۶] دست و رو و پا و اعضا و جام‌ها و قالی‌ها و بول‌های محلّ‌ها و نجاست‌ها از آن اسب و استر درو ریخته و با او[۷] آمیخته گردد، چون از آن کنار دیگر بگذرد درنگری، اگرچه همان است، گل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبز گرداند امّا مـمیّزی می‌باید که دریابد که این آب را آن لطف که بود[۸] نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته است.

اَلْمُؤمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ. پیر[۹] عاقل نیست چون به بازی مشغول است. اگـر صدساله شود هنوز خام[۱۰] و کودکی است و اگر کودک است چون به بازی مشغول نیست پیر است. این‌جا سنّ معتبر نیست. ماءٍ غَیْرِ آسِنٍ*. می‌باید ماء غیر آسن آن باشد کـه

---

۱. ح: و سخن ۲. ح: ساختندی ۳. ح: جمله مار شدند
۴. ح: همچنان‌که آب در تروت ۵. ح: (چه) ندارد ۶. ح: کس ۷. ح: و به او
۸. ح: که داشت ۹. اصل: نیز ۱۰. ح: (خام) ندارد
* سورهٔ محمد آیهٔ ۱۵

جمله پلیدی‌های عالم را پاک کند و درو[۱] هیچ اثر نکند، همچنان صاف و لطیف باشد که بود و در معده مضمحل نشود[۲] و خلط و گنده نگردد. و آن آب حیات است.

یکی در نماز نعره زد و بگریست. نماز او باطل شود یا نی؟ جواب این به تفصیل است اگر آن گریه از آن‌رو بود که او را عالمی دیگر نمودند[۳] بیرون محسوسات، اکنون آن را آخر آب دیده می‌گویند تا چه دید چون چنین چیزی دیده باشد که جنس نماز باشد و مکمّل نماز باشد، مقصود از نماز آن است، نمازش درست و کامل‌تر باشد. و اگر بعکس این دید، برای دنیا گریست یا دشمنی برو غالب شد، از کین او گریه‌اش آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست، نمازش ابتر و ناقص و باطل باشد.

پس دانستیم که ایمان تمییز است که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل[۴]. هرکه را تمییز نیست محروم است. اکنون این سخن‌ها را که می‌گوییم هرکه را تمییز هست برخوردار شد و هرکه را تمییز نیست[۵] این سخن پیش او ضایع است. همچنان که دو شخص شهری عاقل و کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستایی گواهی بدهند، امّا روستایی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هردو که آن گواهی هیچ نتیجه‌ای ندهد و سعی ایشان ضایع گردد. و ازین روی می‌گویند که روستایی گواه با خود[۶] دارد. الاّ چون حالت سُکر مستولی گردد مست به آن نمی‌گردد که این‌جا ممیّزی هست یا نی، مستحقّ این سخن و اهل این هست یا نی، از گزاف فرو می‌ریزد. همچنانک زنی را که[۷] پستان‌هایش قوی پر شود و درد کند[۸] سگ بچگان محلّه را جمع کند و شیر را برایشان می‌ریزد. اکنون این سخن به دست ناممیّز افتاد همچنان باشد که دُرِّ ثمین به دست کودکی دادی که قدر آن نمی‌داند چون از آن سوتر رود سیبی به دست او نهند و آن درّ را ازو بستانند چون تمییز ندارد پس تمییز به معنی[۹] عظیم است.

ابا یزید را پدرش در عهد طفلی به مدرسه برد که فقه آموزد. چون پیش مدرّسش[۱۰]

---

۱. ح: و در وی ۲. ح: شود ۳. ح: نمود ۴. ح: ندارد ۵. در اصل نیست

۶. ح: با خویشتن ۷. ح: (که) ندارد ۸. ح: افزوده: برود و ۹. ح: نعمت

۱۰. ح: مدرّس

برد گفت «هَذا فِقْهُ اللّهِ» گفتند «هَذا فِقْهُ اَبِیْ حَنِیْفَة» گفت «اَنَا اُرِیْدُ فِقْهَ اللّهِ.» چون بر نحویش بُرد گفت «هَذا نَحْوُ اللّهِ» گفت «هَذا نَحْوُ سُیْبَوَیْهِ. گفت «مَا اُرِیْدُ.» همچنین هرجاش که می‌بُرد چنین گفت[۱]. پدر ازو عاجز شد، او را بگذاشت. بعد از آن در این طلب به بغداد آمد. حالی که جنید را بدید نعره‌ای بزد گفت[۲] «هَذا فِقْهُ اللّه.» و چون باشد که برّه مادر خود را نشناسد، چون رَضیعِ آن لِبان است؟ و او از عقل و تمییز زاده است. صورت را رها کن.

شیخی بود مریدان را استاده رها کردی، دست بسته، در خدمت. گفتند «ای شیخ، این جماعت را چرا نمی‌نشانی؟ که این رسم درویشان نیست. این عادت امرا و ملوک است.» گفت «نی، خَمُش کنید. من می‌خواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند. اگرچه تعظیم در دل است ولکن اَلظّاهِرُ عِنْوانُ الْباطِنِ.» معنی عنوان چیست؟ یعنی که از عنوان نامه بدانند که نامه برای کیست و پیش کیست و از عنوان کتاب بدانند[۳] که در این‌جا چه باب‌ها است و چه فصل‌ها[۴]. از تعظیم ظاهر و سر نهادن و به پا ایستادن معلوم شود که در باطن چه تعظیم‌ها دارند و چگونه تعظیم می‌کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند[۵] معلوم گردد که باطن بی‌باک است و مردان حق را معظّم نمی‌دارد.

---

۱. ح: می‌بردند چنین می‌گفت
۲. ح: و گفت
۳. اصل ندارد
۴. اصل: بیان‌هاست و چه فصل‌ها
۵. ح: ننماید

فصل

سؤال کرد جوهر خادم سلطان که به وقت زندگی یکی را پنج‌بار تـلقین مـی‌کنند، سخن را فهم نمی‌کند و ضبط نمی‌کند، بعد از مرگ چه سؤالش کنند که بعد از مرگ خود سؤال‌های آموخته را فراموش کند؟ گفتم چو آموخته را فراموش کند[1] لاجـرم صـاف شود، شایسته شود مر سؤالِ ناآموخته را این ساعت که تو[2] کلمات مرا[3]، از آن ساعت اکنون، می‌شنوی، بعضی را قبول می‌کنی که جنس آن شنیده‌ای و قبول کرده‌ای، بعضی را نیم قبول می‌کنی و بعضی را توقف می‌کنی[4]. این رد و قبول و بحث باطن تو را هیچ‌کس می‌شنود[5]؟ آن‌جا آلتی نی. هرچند گوش داری، از اندرون به گوش تو بانگی نمی‌آید. اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی. این آمدن تو به زیارت عین سؤال است بی‌کام و زبان که ما را راهی بنمایید و آنچه نموده‌اید[6] روشن‌تر کنید. و این نشستن ما با شما خاموش یا به گفت، جواب آن سؤال‌های پنهانی شماست. چون از این‌جا به خدمت پادشاه باز روی آن سؤال است با پادشاه و جواب است. و پادشاه را بی‌زبان، همه روز با بندگانش سؤال است که «چون می‌ایستید و چون می‌خورید و چون می‌نگرید؟» اگر کسی را در اندرون نظری کژ[7]، جوابش کژ می‌آید و با خود بـرنمی‌آید کـه جـواب راست گـوید. چنانک کسی شکسته زبان باشد هرچند که خواهد سخن درست گوید، نتواند. زرگر که به سنگ می‌زند زر را، سؤال است[8]. زر جواب می‌گوید که اینم، خالصم یا آمیخته‌ام.

بو ته خودگویدت چو پالودی   که زری یا مسی زرانـدودی

گرسنگی سؤال است از طبیعت که در خانهٔ تن خللی هست، خشت بده، گل بده. خوردن جواب است که بگیر. ناخوردن جواب است که هنوز حاجت نیست. آن مهره

---

۱. ح: کنند ۲. ح: تو که ۳. ح: من ۴. ح. افزوده: و بحث می‌کنی و ۵. ح: نمی‌شنود
۶. ح: نموده‌ایت ۷. ح: نظر کژی هست ۸. ح: آن سؤال است و جواب

هنوز خشک نشده است، بر سر آن مهره نشاید زدن. طبیب می‌آید، نبض می‌گیرد، آن سؤال است. جنبیدن رگ جواب است. نظر به قاروره سؤال است و جواب است، بی‌لافِ گفتن. دانه در زمین انداختن سؤال است که مرا فلان[1] می‌باید. درخت رُستن جواب است، بی‌لاف زبان زیرا جواب بی‌حرف است، سؤال بی‌حرف باید. با آن که دانه پوسیده بود درخت برنیاید هم سؤال و جواب است. اَمَا عَلِمتَ اِنَّ تَرْکَ الْجَوابَ جَوَابٌ.

پادشاهی سه بار رقعه خواند جواب ننبشت[2]. او شکایت نبشت که سه بار است که به خدمت عرض می‌دارم، اگر قبولم بفرمایند و اگر ردّم بفرمایند. پادشاه بر پشت[3] رقعه نبشت «اما عَلِمْتَ اَنَّ تَرْکَ الجوابِ جواب؟ وَ جَوابُ الاَحْمَقِ سُکُوتٌ.» نارویيدن درخت ترک جواب است، لاجرم جواب باشد. هر حرکتی که آدمی می‌کند سؤال است و هرچه او را پیش می‌آید، از غم و شادی جواب است. اگر جواب خوش شنود باید که شکر کند. و شکر آن بُوَد همجنس[4] آن سؤال کند که برآن سؤال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفار کند زود و دیگر جنسِ آن سؤال نکند. فَلَوْ لاَ اِذْجَاءَهُمْ بَأسنا تَضَرَّعوْا وَلکِنْ قَسَتْ قُلُوْبُهُم * یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال ایشان است و زَیَنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ مَاکَانُوْا یَعْمَلُوْنَ **، یعنی سؤال خود را جواب می‌دیدند، می‌گفتند این جواب زشت لایق آن سؤال نیست. و ندانستند که دود از هیزم بُوَد نه از آتش، هرچند هیزم خشک‌تر، دودِ آن کمتر. گلستانی را به باغبانی سپردی، اگر آن‌جا بوی ناخوش آید تهمت بر باغبان نِه[5] نه بر گلستان.

گفت «مادر را چرا کشتی؟» گفت «چیزی دیدم، لایق[6] نبود.» گفت «آن بیگانه را می‌بایست کشتن.» گفت «هر روز یکی را کشم[7]؟» اکنون هرچ تو را پیش آید، نفس خود راادب کن تا هر روز با یکی جنگ نباید[8] کردن. اگر گویند کُلٌّ مِنْ عِنْدِاللّهِ ***، گوییم لاجرم عتاب کردن نفس خود[9] و عالمی را رهانیدن هم مِن عنداللّه. چنانک آن یکی بر

---

۱. ح: فلان میوه
۲. ح: ننوشت
۳. ح: به پشت
۴. ح: که هم
* سورهٔ انعام آیهٔ ۴۳
** ذیل همان آیه
۵. کلمهٔ (نه) از اصل افتاده است
۶. ح: که لایق
۷. ح: می‌کشتم
۸. اصل: نه آید
*** سورهٔ نساء آیهٔ ۷۸
۹. ح: خود را

درخت قمرالدین میوه می‌ریخت و می‌خورد خداوند باغ مطالبه می‌کرد[۱]. گفت «از خدا نمی‌ترسی؟» گفت «چرا ترسم؟ درخت از آن خدا و من بندهٔ خدا، می‌خورد بندهٔ خدا[۲] از مال خدا.» گفت «بایست[۳] تا جوابت بگویم. رسن بیارید و او را برین درخت بندید و می‌زنید تا جواب ظاهر شدن.» فریاد برآورد که از «خدا نمی‌ترسی؟» گفت «چرا ترسم که تو بندهٔ خدایی و این چوب خدا، چوب خدا[۴] را می‌زنم بر بندهٔ خدا.» حاصل آن است که عالم بر مثال کوهی است هرچه گویی از خیر و شرّ از کوه همان شنوی. و اگر گمان بری که من خوب گفتم، کوه زشت جواب داد، محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا بانگ خر. پس یقین دان که بانگ خر کرده باشی.

بانگ خوش دار چون به کوه آیی — کوه را بانگ خر چه فرمایی

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا.

۱. ح: کرد ۲. اصل: ندارد ۳. ح: بیست ۴. اصل: ندارد

فصل

ما همچون کاسه‌ایم بر سر آب. رفتنِ کاسه بر سر آب به حکم کاسه نیست، به حکم آب است. گفت[۱] این عام است الاّ بعضی می‌دانند که بر سر آبند و بعضی نمی‌دانند. فرمود اگر عام بودی، تخصیص قَلْبُ الْمُؤمِنِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ[۲] راست نبودی و نیز فرمود الرّحمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ* و نتوان گفتن که این عام است همگی علم‌ها را او آموخت تخصیص قرآن چیست و همچنان خَلَقَ السَّمواتِ وَالاَرْضَ**، تخصیص آسمان و زمین چیست؟ چون همه چیزها را علی‌العموم او آفرید، لاشک همه کاسه‌ها[۳] بر سر آبِ قدرت و مشیّت است ولیکن چیزی نکوهیده را مضاف کنند به او، بی‌ادبی[۴] باشد. چنانکه یَا خَالِقَ السِّرْقِینِ والضُّرَاطِ وَالفِسَا الا یَا خَالِقَ السمواتِ[۵] وَ یَا خَالِقَ الْعُقُوْلِ. پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عام است. پس تخصیص چیزی دلیل[۶] گزیدگی آن چیز می‌کند. حاصل. کاسه بر سر آب می‌رود و آب او را بر وجهی می‌برد که همهٔ کاسه‌ها نظاره‌گر آن کاسه می‌شوند و کاسه را بر سر آب می‌برد بر وجهی که همهٔ کاسه‌ها از وی می‌گریزند و طبعاً و ننگ می‌دارند و آب ایشان را الهام گریز می‌دهد و توانایی گریز. و درایشان این می‌نهد که اللّٰهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ بُعْداً و به آن اول اللّٰهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ قُرْباً. اکنون این کس که عام می‌بیند می‌گوید «از روی[۷] مسخّری، هردو مسخّر آبند، یکی است.» او جواب می‌گوید که «اگر تو لطف و خوبی و حسنِ گردانیدن[۸] این کاسه را بر آب می‌دیدی تو را

---

۱. در نسخهٔ ح در حاشیه نوشته شده: ولد تابع وزیر زین‌الدین
۲. ح: ندارد
* سورهٔ الرحمن آیهٔ ۱ و ۲
** سورهٔ انعام آیهٔ ۱
۳. اصل: همه آب‌ها
۴. ح: مضاف کنند به آب این بی‌ادبی
۵. ح: الا اگر بگوید یا خالق‌الارض والسموات
۶. اصل: ندارد
۷. ح: که از روی
۸. ح: آن آب این کاسه را بدیدیی به او پرسیدیی ازین حسن خاص و ازین خوبی که تو را

پروای آن صفت عام نبودی.» چنانکه معشوق کسی با همه سرکین‌ها و خفریق‌ها[۱] مشترک است از روی هستی، هرگز به خاطر عاشق آید[۲] «معشوق من مشترک است با خفریقی‌ها در آن وصف عام که هردو جسمند و متحیزند[۳] و در شش جهت‌اند و حادث و قابل فنااند و غیرها؟» مِنَ الاَوصافِ العامَّة هرگز درو این نگنجد[۴] و هرکه او را این صفتِ عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند. پس چون در تو این گنجد[۵] که نظر به آن[۶] جهت عام کردی که تو اهل نظارهٔ حُسنِ خاص ما نیستی، با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظره[۷]های ما با حسن آمیخته است و اظهار حسن بر غیر[۸] اهلش ظلم باشد اَلاّ به اهلش[۹]، لاتُعْطُوا الْحِکْمَةَ غَیْرَ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْها وَ لاتَمْنَعُوهَا عَنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ. این علم[۱۰] نظر است، علم مناظره نیست. گل و میوه نمی‌شکفد به پاییز که این مناظره باشد. یعنی به پاییز، مخالف مقابله و مقاومت کردن باشد و گل را آن طبع نیست که مقابلگی کند[۱۱] با پاییز. اگر نظر آفتاب عمل یافت، بیرون آید[۱۲] در هوای معتدل عادل و اگرنه سر درکشید و به اصل خود رفت. پاییز با او می‌گوید «اگر تو شاخ خشک نیستی، پیش من برون آی اگر مردی.» او می‌گوید «پیش تو من شاخ[۱۳] خشکم و نامردم، هرچ خواهی بگو.»

ای پادشاه صادقان چون من منافق[۱۴] دیده‌ای با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

تو که بهاءالدّینی اگر کمپیرزنی که دندان‌ها ندارد، روی چون پشت سوسمارِ آژنگ بر آژنگ، بیاید و بگوید «اگر[۱۵] مردی و جوانی اینکه آمدم پیش تو[۱۶] اینکه فَرَس و نگار، اینک[۱۷] میدان مردی بنمای، اگر مردی.» گویی «معاذاللّه واللّه که مرد نیستم و آنچ حکایت کردند دروغ گفتند. چون جفت تویی نامردی خوش شد.»

کژدم[۱۸] می‌آید نیش برداشته بر عضو تو می‌رود که «شنودم که مردی خندانِ خوشی[۱۹]،

---

۱. ح: خفریقی‌ها ۲. ح: که معشوق ۳. ح: متجزّیند ۴. ح: بگنجد
۵. ح: گنجید ۶. ح: با آن ۷. ح: مناظرهٔ ما ۸. ح: با غیر
۹. ح: افزوده: قال ۱۰. اصل: عالم ۱۱. ح: که مقابله و مقاومت کردن باشد
۱۲. ح: اگر نظر آفتاب حمل تافت عمل یافت برون آید ۱۳. ح: (شاخ) ندارد
۱۴. ظاهر: موافق و نسخهٔ اصل و ح: منافق ۱۵. ح: که اگر
۱۶. ح: پیش تو من ۱۷. ح: و اینک ۱۸. ح: گزدم

بخند تا خندهٔ تو را ببینم.» می‌گوید «چون تو آمدی مرا هیچ خنده‌ای نیست و هیچ طبع خوش نیست. آنچه گفتند دروغ گفتند. همه دواعی خنده‌ام مشغول است به آن امید که بروی و از من دور شوی.»

گفت آه کردی ذوق رفت، آه مکن تا ذوق نرود. فرمود[۲۰] که گاهی بُوَد که اگر آه نکنی ذوق برود. علی اختلاف الحال و اگر چنین بودی نفرمودی اِنَّ اِبراهِیمَ لَاَوّاهٌ حَلِیمٌ*. و هیچ طاعتی اظهار نبایستی کردن که همه[۲۱] اظهار ذوق است و این سخن که تو می‌گویی از بهر آن می‌گویی که ذوق بیاید[۲۲]. پس اگر برندهٔ ذوق است برندهٔ ذوق را مباشرت می‌کنی تا ذوق بیاید[۲۳]. و این نظیر آن باشد که خفته را بانگ زنند که «برخیز[۲۴] روز شد، کاروان می‌رود.» گویند «مزن بانگ که او در ذوق است، ذوقش برمد.» گوید «آن ذوق هلاکت است و این ذوق خلاص از هلاکت.» گوید[۲۵] که «تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکر.» گوید «به این بانگ خفته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد درین خواب؟ بعد از آن که بیدار شود در فکر آید.» آنگاه بانگ بر دو نوع باشد: اگر بانگ‌کننده بالای او باشد در علم، موجب زیادتی فکر باشد زیرا چون مِنَبِّه او صاحب علم باشد و او را[۲۶] بیدار باشد الٰهی، چون او را بیدار کرد از خواب غفلت، از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد. پس فکر او بالا گیرد چون او را از حالی[۲۷] بلند آواز دادند امّا اگر بعکس باشد که بیدارکننده تحت آن باشد در عقل، چون او را بیدار کند او را نظر به زیر افتد. چون بیدارکنندهٔ او اسفل است لابد او را نظر به اسفل افتد و فکر او به عالم سفلی رود.

---

۱۹. ح: مرد خندانی و خوشی
۲۰. ح: (که) ندارد
* سورهٔ توبه آیهٔ ۱۱۴
۲۱. ح: که هم
۲۲. ح: نباید
۲۳. ح: نیاید
۲۴. ح. که روز
۲۵. ح: (که) ندارد
۲۶. ح: او را (واو) ندارد
۲۷. ح: از جایی

فصل

این کسانی که تحصیل‌ها کردند و در تحصیلند[۱] می‌پندارند که اگر این‌جا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند بلکه چون این‌جا آیند[۲] علم‌هاشان همه جان می‌گیرد [علم‌ها همه نقشند، چون جان می‌گیرند[۳]؟] همچنان باشد که قالبی بی‌جان جان پذیرفته باشد. اصل این همه علم‌ها از آن‌جاست. از عالم بی‌حرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در آن عالم گفت است، بی‌حرف و صوت که وَ کَلَّمَ‌اللّهُ مُوْسیٰ تَکْلِیْماً*. حق تعالی با موسی «علیه‌السلام»[۴] سخن گفت. آخر با حرف و صوت سخن نگفت، و به کام و زبان نگفت[۵]، زیرا حرف را کام و لبی می‌باید تا حرف ظاهر شود. تعالی و تقدّس، او منزّه است از لب و دهان و کام. پس انبیا را در عالم به حرف و صوت، گفت و شنودست با حق که اوهامِ این عقولِ جزوی به آن[۶] نرسد و نتواند پی بردن. امّا انبیا از عالم بی‌حرف[۷] در عالم حرف می‌آیند. و طفل می‌شوند برای این[۸] طفلان که بُعِثْتُ مُعَلِّماً. اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده‌اند به اَحوال او نرسند امّا از او قوّت گیرند و نشو و نما یابند و به وی بیارامند همچنانک طفل اگرچه مادر را نمی‌داند[۹] و نمی‌شناسد به تفصیل، امّا به وی می‌آرامد و قوّت می‌گیرد. و همچنانک میوه بر شاخ می‌آرامد و شیرین می‌شود و می‌رسد و از درخت خبر ندارد، همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او، اگرچه او را ندانند و به وی نرسند امّا ایشان ازو قوّت می‌گیرند و پرورده شوند.

در جملهٔ این نفوس[۱۰] هست که ورای عقل و حرف و صوت، چیزی هست و عالمی

---

۱. ح: کرده‌اند و در تحصیل‌اند　۲. ح: می‌آیند　۳. اصل: ندارد
* سورهٔ نساء آیهٔ ۱۶۴　۴. ح: ندارد　۵. اصل: ندارد　۶. ح: به آنجا
۷. ح: بی‌حرفی　۸. ح: (این) ندارد　۹. ح: ندارد　۱۰. ح: نفوس این

هست عظیم. نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند به دیوانگان و به زیارت مـی‌روند و می‌گویند «باشد که این آن باشد[۱]؟» راست است، چنین چیزی هست امّا محلّ را غلط کرده‌اند. آن چیز در عقل نگنجد امّا نه هرچیز[۲] که در عقل نگنجد، آن باشد. کُلُّ جَوْزٍ مُدَوَّرٌ وَ لَیْسَ کُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْز. نشانش آن باشد که گفتیم اگرچه[۳] او را حالتی باشد که آن در گفت و ضبط نیاید امّا از وی[۴] عقل و جان قوّت گیرد و پرورده شود. و درین دیوانگان[۵] که ایشان گردشان[۶] می‌گردند این نیست[۷] و از حال خود نمی‌گردند و به او[۸] آرام نمی‌یابند و اگرچه ایشان پندارند[۹] که آرام گرفته‌اند، آن را آرام نگوییم. همچنانک[۱۰] طفلی از مادر جدا شد لحظه‌ای به دیگری آرام یافت، آن را[۱۱] آرام نگوییم زیرا غلط کرده است.

طبیبان می‌گویند که هرچ مزاج را خوش آید و مشتهای اوست، آن او را قوّت دهد و خون او را صافی گرداند امّا وقتی که بی‌علّتش خوش آید. تقدیراً اگر گِل‌خوری[۱۲] را گِل خوش می‌آید، آن را نگوییم مصلح[۱۳] مزاج است اگرچه خوشش می‌آید. و همچنین صفرایی را ترشی خوش می‌آید و شکر ناخوش می‌آید. آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا[۱۴] بر علّت است. خوشی آن است که اوّل پیش از علّت ورا[۱۵] خوش می‌آید مثلاً دست یکی را بریده‌اند یا شکسته‌اند[۱۶] و آویخته است، کژ شده. جرّاح آن را راست می‌کند و بر جای اوّل می‌نشاند. او را آن خوش نمی‌آید و دردش می‌کند آن‌چنان کژش خوش می‌آید. جرّاح می‌گوید «تو را اوّل آن خوش می‌آمد که دستت[۱۷] راست بود و به آن آسوده بودی و چون کژ می‌کردند متألم می‌شدی و می‌رنجیدی. این ساعت اگر تو را آن کژ خوش می‌آید[۱۸] این خوشی دروغین است، این را اعتبار نباشد.» همچنان ارواح را در عالم قدس، خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود همچون ملایکه. اگر ایشان به واسطهٔ اجسام رنجور و معلول شدند و گِل خوردنشان خوش می‌آید، نبی و ولی که طبیب‌اند

---

۱. اصل: نباشد
۲. ح: نه هرچه
۳. ح: که اگرچه
۴. ح: از وی
۵. اصل و ح: دیونگان
۶. ح: گرد او
۷. ح: این معنی نیست
۸. ح: و با او
۹. اصل: پیندارد
۱۰. ح: همچون که
۱۱. اصل: و آن را
۱۲. ح: گل خواری
۱۳. ح: که مصلح
۱۴. ح: بنی
۱۵. ح: او را
۱۶. ح: یا با شکسته‌اند
۱۷. اصل: دست
۱۸. ح: آید

می‌گویند[۱] که «تو را این خوش نمی‌آید و این خوشی دروغ است تو را خوش چیزی دیگر می‌آید، آن را فراموش کرده‌ای. خوشی مزاج اصلی صحیح تو آن است که اوّل[۲] خوش می‌آمد. این علّت تو را خوش می‌آید، تو می‌پنداری که این خوش است و باور نمی‌کنی.»

عارفی پیش نحوی نشسته بود. نحوی گفت «سخن بیرون ازین سه نیست: یا اسم باشد یا فعل یا حرف.» عارف جامه بدرّید که «واویلتاه، بیست سال عمر من و سعی و طلب من به باد رفت که من به امید آنکه بیرون ازین سخن دیگر هست، مجاهده‌ها کرده‌ام تو امید مرا ضایع کردی.» هرچند که عارف[۳] به آن سخن و مقصود رسیده بود، الاّ نحوی را به این طریق تنبیه می‌کرد.

آورده‌اند که حسن و حسین رضی‌اللّه عنهما شخصی را دیدند در حالت طفلی که وضو کژ می‌ساخت و نامشروع. خواستند که او را به طریق احسن وضو تعلیم دهند. آمدند بر او که «این مرا می‌گوید که تو وضوی کژ می‌سازی. هردو پیش تو وضو سازیم بنگر که از هردو وضوی کی مشروع است.» هردو پیش او وضو ساختند. گفت «ای فرزندان، وضوی شما سخت مشروع است و راست است و نیکوست، وضوی منِ مسکین کژ بوده است.»

چندانک مهمان بیش شود، خانه را بزرگ‌تر کنند و آرایش بیشتر شود و طعام بیش سازند. نمی‌بینی که چون طفلک را[۴] قَدِک او کوچک است، اندیشهٔ او نیز که مهمان است، لایق خانه قالب اوست، غیر شیر و دایه نمی‌داند؟ و چون بزرگ‌تر شد، مهمان اندیشه‌ها افزون شوند، از عقل[۵] و ادراک و تمییز و غیره، خانه بزرگ‌تر گردد. و چون مهمان عشق آیند[۶]، در خانه نگنجند و خانه را ویران کنند[۷] و از نو عمارت‌ها سازند پرده‌های پادشاه و بَرداَبرد پادشاه و لشکر و حشم او در خانهٔ او نگنجد و آن پرده‌ها لایق این در نباشد. آن‌چنان حشم بی‌حد را مقام بی‌حد می‌یابد[۸] و آن پرده‌ها را چون در آویزند، همه روشنایی‌ها دهد و حجاب‌ها[۹] بردارد و پنهان‌ها آشکار گردد به خلاف

---

۱. ح: طبیب است می‌گوید ۲. ح: که اولت ۳. ح: که آن عارف
۴. ح: که طفلکی را چون ۵. اصل: عقلی ۶. ح: مهمان عشق آید
۷. ح: نگنجد خانه را ویران کند ۸. ح: می‌باید ۹. ح: و حجاب‌ها را

پرده‌های این عالم که حجاب می‌افزاید. این پرده‌ها بعکس آن پرده‌هاست[۱].

إنّـــی لَأشْکُــوْ خُــطُوْباً لاٰ أُعَــیِّنُهَا ... لِیَجْهَلَ النَّاسُ عَنْ عُذْرِیْ وَ عَنْ عَـذَلِی

کَـالشَّمْعِ یَــبکْی وَ لَایُـدْرِیْ أَعَبْرَتُهُ ... مِـنْ صُـحْبَةِ النَّـارِ أَمْ فُـرْقَةِ العَسَـلِ

شخصی گفت که این را قاضی ابومنصور هروی گفته است. گـفت قـاضی مـنصور پوشیده گوید و تردّدآمیز باشد و متلوّن[۲]. امّا منصور برنتافت، پیدا و فاش گفت. همهٔ عالم اسیر قضااند و قضا اسیر شاهد. شاهد پیدا کند و پنهان ندارد.

گفت صفحه‌ای از سخنان قاضی بخوان. بخواند. بعد از آن فرمود که خدا را بندگانند که چون زنی را در چادر بینند، حکم کنند که «نقاب بردار تا روی تو ببینیم[۳] که چه کسی و چه چیزی، که چون تو پوشیده بگذری و تو را نبینم مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی تو را ببینیم[۴] بر تو فتنه شوم و بستهٔ[۵] تو شوم. مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است. از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش و فتنه شوید[۶]. الاّ اگر نبینم در تشویش باشم که چه کسی بود.» به خلاف طایفهٔ دیگر که اهل نفس‌اند[۷] اگر ایشان روی شاهدان را باز بینند فتنهٔ ایشان شوند[۸] و مشوّش گردند. پس در حقّ ایشان آن بِه که رو باز نکنند تا فتنهٔ ایشان نگردد و در حقّ اهل دل آن بِه که رو باز کنند تا از فتنه برهند.

شخصی گفت در خوارزم کسی عاشق نشود زیرا در خوارزم[۹] شـاهدان بسـیارند. چون شاهدی ببینند و دل برو بندند، بعد ازو بهتر بینند، آن بر دل ایشان سرد[۱۰] شـود فرمود. اگر بر شاهدان خوارزم عاشق نشوند[۱۱] آخر بر خوارزم عاشق باید شدن که درو شاهدان بی‌حدند. و آن[۱۲] خوارزم فقرست که درو خـوبان[۱۳] مـعنوی و صـورت‌های روحانی بی‌حدند که به هرکه فرو آیی و قرارگـیری دیگـری رو نـماید کـه آن اوّل را فراموش کنی الی مالانهایه. پس بر نفس فقر عاشق شویم که درو چنین شاهدانند.

۱. ح: آن پرده‌ها بعکس این پرده‌هاست. شعر ۲. ح: و متلون باشد ۳. ح: ببینم
۴. ح: نبینم ۵. ح: نسبه ۶. اصل: شوند ۷. ح: متن اهل مفسدند حاشیه مطابق اصل
۸. ح: شود ۹. اصل: ندارد ۱۰. ح: بر دلشان ۱۱. ح: نتوان عاشق شدن
۱۲. ح: آن (بدون واو) ۱۳. اصل: حیوان

فصل[۱]

سیف[۲] البخاری راح الی مصر کل احد یحبّ‌المرآة و بعشق مرآة صفاته و فوایده و هو لایعرف حقیقة وجهه و انما یحسب البرقع وجها و مرآة البرقع مرآة و جهه‌انت اکشف وجهک حتی تجدنی مرآة لوجهک و تبت[۳] عندک انی مرآة قوله تحقق عندی ان الانبیاء والاولیاء علی ظن باطل ماثم شیئی سوی الدعوی قال اتقول هذا جزا فا ام‌تری و تقول ان کنت‌تری و تقول فقد تحققت الرؤیة فی‌الوجود و هو[۴] اعزّالاشیاء فی‌الوجود و اشرفها و تصدیق الانبیاء لانهم ما ادعوا الا الرؤیهٔ وانت اقررت به ثم الرؤیهٔ لایظهره[۵] الا بالمرئی لان الرؤیهٔ من الافعال المتعدّیة[۶] لابد للرؤیة من مرئی وراء فاما المرئی مطلوب والرائی طالب او علی‌العکس فقد ثبت بانکارک الطالب والمطلوب و الرؤیة فی‌الوجود فیکون[۷] الالوهیة والعبودیة قضیة فی نفیها اثباتها و کانت[۸] واجبة الثبوت البتة قبل اولئک الجماعة مریدون لذلک المغفل و یعظمونه قلت لایکون ذلک‌الشیخ المغفل ادنی من‌الحجر والوثن و لعبادها تعظیم و تفخیم و رجاء و شوق و سؤال[۹] و حاجات و بکاء ماعند الحجر شیئی من هذا و لاخبر و لاحس من هذا فاللّه تعالی جعلها سببا لهذا الصدق فیهم و ما عندها خبر[۱۰].

ذلک[۱۱] الفقیه کان یضرب صبیّا فقیل له لایش تضربه و ما ذنبه قال انتم ماتعرفون هذا والدالزنافاعل ضایع[۱۲] قال ایش یعمل ایش جنی قال یهرب وقت الانزال یعنی

---

۱. ح: این فصل نیز در نسخه اصل وجود ندارد و از روی نسخه (ح) نقل شده و با نسخه کتابخانه ملی و سلیم‌آغا مقابله گردیده است. ۲. ملی: سیف‌الدین ۳. ملی و سلیم‌آغا: واثبت
۴. سلیم‌آغا: هی ۵. سلیم‌آغا: لاتظهر ۶. سلیم‌آغا: ندارد
۷. سلیم‌آغا: فتکون ۸. ملی و سلیم‌آغا: فکانت ۹. ملی: ندارد ۱۰. ملی: جزاء
۱۱. سلیم‌آغا: ذاک ۱۲. ملی و سلیم‌آغا: صانع

عندالتخمیش یهرب خیاله فیبطل علی الانزال ولا شک انّ عشقه کان مع[1] خیاله و ما کان للصبی خبر من ذلک فکذلک عشق هولاء مع خیال هذا الشیخ البطال و هو غافل عن هجرهم و وصلهم و حالهم ولکن وان کان‌العشق مع‌الخیال الغالط المخطی موجب[2] للوجد لایکون مثل المعاشقة مع معشوق حقیقی خبیر بصیر به حال عاشقه کالذی یعانق فی ظلمة اسطوانة علی حسبان انّه معشوق و یبکی و یشکو[3] لایکون فی اللذاذة شبیها بمن یعانق حبیبه الحی الخبیر.

۱. ملی: یمنع ۲. موجبا ظ ۳. ح: ویشکوا.

فصل

هرکسی چون عزم جایی و سفری می‌کند او را اندیشهٔ معقول روی می‌نماید: «اگر[۱] آن‌جا روم مصلحت‌ها و کارهای بسیار میسّر شود[۲] و احوال من نظام پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم.» او را پیشنهاد این است و مقصود حق خود چیزی دگر. چندین تدبیرها کرد و پیشنهادها[۳] اندیشید یکی میسّر نشد بر وفق مراد او، مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتماد[۴] می‌کند

بیت[۵]

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   تدبیر به تقدیر خداوند نماند

و مثالِ این[۶] چنین باشد که شخصی در خواب می‌بیند که به شهر[۷] غریب افتاد و در آن‌جا هیچ آشنایی ندارد؛ نه کس او را می‌شناسد و نه او کس را. سرگردان می‌گردد این مرد، پشیمان می‌شود و غصّه و حسرت می‌خورد که «من چرا به این شهر آمدم[۸] که آشنایی و دوستی ندارم؟» و دست بر دست می‌زند و لب می‌خاید. چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم. معلومش گردد آن[۹] غصّه و تأسف و حسرت خوردن بی‌فایده بود. پشیمان گردد از آن حالت و آن را ضایع دادن. باز باری دیگر چون در خواب رود، خویشتن را اتفاقاً در چنان شهری بیند و غم و غصّه و حسرت خوردن آغاز کند. و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیندیشد و یادش نیاید که «من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم و می‌دانستم که آن ضایع بود و خواب بود و بی‌فایده.» اکنون همچنین است[۱۰]؛ خلقان صدهزار بار دیده‌اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و

---

۱. ح: که اگر
۲. ح: می‌شود
۳. ح: و بیرون شوها
۴. ح: اعتمادی
۵. ح: (بیت) ندارد
۶. ح: آن چنان
۷. ح: به شهری
۸. ح: درآمدم
۹. ح: که آن
۱۰. ح: همچنین خلقان

هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت الاّ حق تعالی نسیانی برایشان می‌گمارد آن[۱] جمله فراموش می‌کنند و تابع اندیشه و اختیار خود می‌گردند. إِنَّ اللّٰهَ يَحُوْلُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَ قَلْبِهِ*.

ابراهیم ادهم رحمةاللّه علیه[۲] در وقت پادشاهی به شکار رفته بود. در پی آهوی تاخت تا چندان که از لشکر به کلّی[۳] جدا گشت و دور افتاد و اسب در عرق غرق شده بود از خستگی، او هنوز می‌تاخت در آن بیابان. چون از حدّ گذشت آهو به سخن درآمد و روی باز پس کرد که مَا خُلِقْتَ لِهٰذا، تو را برای این نیافریده‌اند و از عدم جهت این[۴] موجود نگردانیده‌اند که مرا شکار کنی. خود مرا صید کرده گیر تا چه شود. ابراهیم چون این را بشنید نعره‌ای زد و خود را از اسب[۵] درانداخت. هیچ‌کس در آن صحرا نبود غیر شبانی. به او[۶] لابه کرد و جام‌های پادشاهانه مرصّع به جواهر و سلاح و اسب خود را، گفت «از من بستان و آن نمد خود را به من ده و با هیچ‌کس مگوی و کس را از احوال من نشان مده؛» آن نمد در پوشید و راه گرفت. اکنون غرض او را بنگر چه بود و مقصود حق چه بود. او خواست که آهو را صید کند حق تعالی او را به آهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که او خواهد و مراد ملک اوست و مقصود تابع او.

عمر رضی‌اللّه عنه پیش از اسلام به خانهٔ خواهر خویش درآمد. خواهرش قرآن می‌خواند طٰهٰ مَا اَنْزَلْنَا به آواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد و خاموش شد. عمر شمشیر برهنه کرد و گفت «البتّه بگو که چه[۷] می‌خواندی و چرا پنهان کردی والاّ گردنت را همین لحظه به شمشیر ببرّم. هیچ امان نیست.» خواهرش عظیم ترسید و خشم و مهابت او را می‌دانست. از بیم جان مقرّ شد گفت «ازین کلام می‌خواندم[۸] که حق تعالی درین زمان به محمّد صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۹] فرستاد.» گفت: «بخوان تا بشنوم.» سورت طٰهٰ را فرو خواند. عمر عظیم خشمگین شد و غضبش صدچندان شد[۱۰]. گفت «اکنون اگر تو را بکشم این ساعت زبون‌کشی باشد؛ اوّل بروم سر او را ببرّم آن‌گاه به کار تو پردازم.» همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه روی به مسجد مصطفی نهاد. در راه چون

---

۱. ح: که آن   * سورهٔ انفال آیهٔ ۲۴   ۲. ح: ندارد   ۳. ح: ندارد   ۴. ح: آن
۵. ح: وز اسب خود را   ۶. ح: با او   ۷. ح: بگو چه   ۸. اصل: می‌خواند
۹. ح: صلواةاللّه علیه   ۱۰. ح: گشت

صنادیدِ قریش او را دیدند گفتند «هان عمر قصد محمّد دارد و البتّه اگر کاری خواهد آمدن ازین بیاید.» زیرا عمر عظیم باقوّت[۱] و رجولیّت بود و به هر لشکری که روی نهادی البتّه غالب گشتی و ایشان را سرهای بریده نشان آوردی تا به حدّی که مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم می‌فرمود همیشه[۲] که «خداوند دین مرا به عمر نصرت ده یا به ابوجهل.» زیرا آن دو در عهد خود به قوّت و [مردانگی و[۳]] رجولیّت مشهور بودند و آخر چون مسلمان گشت، همیشه عمر می‌گریستی و می‌گفتی «یا رسول‌اللّه[۴]، وای بر من اگر بوجهل را مقدّم می‌داشتی و می‌گفتی که خداوند، دین مرا[۵] به ابوجهل نصرت ده یا به عمر، حال من چه بودی و در ضلالت می‌ماندمی.» فی‌الجمله در راه با شمشیر برهنه روی به مسجد رسول‌اللّه صلّی‌اللّه علیه و سلّم[۶] نهاد. در آن میان جبرائیل علیه‌السّلام وحی آورد به مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم که اینکه «یا رسول‌اللّه عمر می‌آید تا روی به اسلام آورد، در کنارش گیر.» همین که عمر از در مسجد[۷] درآمد معین دید که تیری از نور بپرّید از[۸] مصطفی علیه‌السّلام و در دلش نشست. نعره‌ای زد، بیهوش افتاد[۹]. مهری و عشقی در جانش پدید آمد[۱۰] و می‌خواست که در مصطفی «علیه‌السّلام» گداخته شود از غایت محبّت و محو گردد. گفت «اکنون یا نبی‌اللّه، ایمان عرض فرما و آن کلمهٔ مبارک بگوی تا بشنوم.» چون مسلمان شد، گفت «اکنون به شکرانه آنکه به شمشیر[۱۱] برهنه به قصد تو آمدم و کفّارت[۱۲] آن، بعد ازین از هرکه نقصانی در حقّ تو بشنوم، فی‌الحال امانش ندهم و بدین شمشیر سرش را از تن جدا گردانم.» از مسجد بیرون آمد. تا گاه پدرش پیش آمد گفت: «دین گردانیدی؟» فی‌الحال سرش را از تن جدا کرد و شمشیر خون‌آلود در دست می‌رفت. صنادیدِ قریش شمشیر خون‌آلود دیدند. گفتند آخر وعده کرده بودی که سر آورم، سر کو؟» گفت «اینک سر.» گفتند «این سر را ازین‌جا بُردی؟» گفت «نی، این آن سر نیست. این آن سری است.»

۱. ح: زیرا که عمر باقوّت ۲. ح: علیه‌السّلام همیشه می‌فرمود ۳. در اصل نیست
۴. ح: که یا رسول‌اللّه ۵. اصل: خداوندا مرا ۶. ح: ندارد ۷. اصل: از مسجد
۸. اصل: (از) ندارد ۹. ح: بیفتاد ۱۰. ح: مهر و عشق در جانش پیدا آمد
۱۱. اصل: شمشیر ۱۲. ح: و به کفارت

اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حقّ تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد.

بیت[۱]

شمشیر به کف عمّر در قصد رسول آید　　در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

اکنون اگر شما را نیز گویند که «چه آوردید؟» بگویید[۲] «سر آوردم» گویید ما این سر را دیده بودیم.» بگویید «نی، این آن نیست. این سری دیگر است.» سر آن است که درو سرّی باشد و اگر نه هزار سر به پولی نیرزد.

این آیت را خواندند که وَ اِذْ جَعَلْنَا الْبَیْتَ مَثَابَةً لِلنّاس و اَمْناً وَ اتَّخِذُوْا مِن مَقَام اِبْراهیمَ مُصَلّیً[۳].* ابراهیم علیه‌السّلام[۴] گفت «خداوندا چون مرا به خلعت رضای خویشتن مشرّف گردانیدی و برگزیدی ذرّیات مرا نیز این کرامت روزی گردان. حق تعالی فرمود لاٰ یَنَالُ عَهْدِیَ الظّٰالِمِیْنَ**. یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت[۵] نیستند، قید گرفت گفت «خداوندا آنها که ایمان آورده‌اند و ظالم نیستند ایشان را از روزی خویشتن با نصیب گردان و ازیشان دریغ مدار.» حقّ تعالی فرمود که «رزق عام است[۶] همه را از وی[۷] نصیب باشد و ازین مهمانخانه، کلّ خلایق منتفع و بهره‌مند شوند اِلاّ خلعت رضا و قبول و تشریف کرامت، قسمت خاصان است و برگزیدگان.»

اهل ظاهر می‌گویند که غرض ازین بیت[۸]، کعبه است که هرکه در وی گریزد از آفات امان یابد و در آن‌جا صید حرام باشد و به کس نشاید ایذا رسانیدن و حقّ تعالی آن را[۹] برگزیده است. این[۱۰] راست است و خوب است الاّ این ظاهر قرآن است. محقّقان می‌گویند که بیت درون آدمی است. یعنی خداوندا، باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالی گردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا درو هیچ خوفی نماند و امن ظاهر گردد و به کلّی محلّ وحی تو باشد در او دیو و وسواس را راه نباشد.

---

۱. ح: (بیت) ندارد.　۲. اصل: آوردند، بگویند　۳. ح: افزوده: الآیه
* سورهٔ بقره آیهٔ ۱۲۵　۴. صلوات‌الله علیه　** سورهٔ بقره آیهٔ ۱۲۴　۵. ح: کرامات
۶. اصل: علم است　۷. ح: همه را از آن　۸. ح: از بیت
۹. ح: آن بیت را　۱۰. ح: آن

همچنان‌که حقّ تعالی بر آسمان شُهُب گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع می‌شوند از استماع اسرار[۱] ملایکه تا هیچ کسی بر اسرار[۲] ایشان وقوف نیابد و ایشان از آفت‌ها دور باشند، یعنی خداوندا تو نیز پاسبان[۳] عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین و حیل[۴] نفس و هوا را از ما دور گردانند[۵]. این قول اهل باطن و محققّان است.

هرکسی از جای خود می‌جنبد، قرآن دیبایی[۶] دورویه است. بعضی ازین روی بهره می‌یابند و بعضی از آن روی و هردو راست است چون حقّ تعالی می‌خواهد که هردو قوم ازو مستفید شوند. همچنانک زنی را شوهرست[۷] و فرزندی شیرخوار و هردو را ازو حظّی دیگر است. طفل را لذّت از پستان و شیر او[۸] و شوهر لذّت جفتی یابد ازو. خلایق طفلان راهند، از قرآن لذّت ظاهر یابند و شیر خورند اِلاّ آن‌ها که کمال یافته‌اند. ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فهمی دیگر کنند. مقام و مصلای ابراهیم در حوالی کعبه جایی است که اهل ظاهر می‌گویند آن‌جا دو رکعت نماز می‌باید کردن. این خوب است ای واللّه اِلاّ مقام ابراهیم پیش محقّقان آن است که ابراهیم‌وار خسود را در آتش اندازی جهت حقّ و خود را بدین مقام رسانی به جهد و سعی در راه حقّ یا نزدیک این مقام که او خود را جهت حقّ فدا کرد. یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود نلرزید[۹]. در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوب است اِلاّ چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم.

مقصود از کعبه دل انبیا و اولیاست که محلِّ وحی حقّ است و کعبه فرع آن است. اگر دل نباشد کعبه به چه کار آید؟ انبیا و اولیا به کلّی مراد خود ترک کرده‌اند و تابع مراد حقّند تا هرچه او فرماید آن کنند و با هرکه او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشد ازو بیزار شوند و در دیدهٔ ایشان دشمن نماید[۱۰].

---

۱. اصل: (اسرار) ندارد ۲. ح: احوال ۳. ح: پاسبانان
۴. ح: و حیل‌های ۵. ح: گردانند ۶. اصل: در دنیایی
۷. ح: سوهر بست ۸. ح: از پستان و پیش او و شیر او ۹. اصل: بلرزند
۱۰. ح: افزوده: بیت

دادیم به دست تو عنان دل خویش   تا هرچ توگویی پخت من‌گویم سوخت

هرچ گویم مثال است، مثل نیست. مثال دیگر است و مثل دیگر. حقّ تعالی نور خویشتن را به مصباح تشبیه کرده است جهت مثال و وجود اولیا را به زجاجه. این جهت مثال است. نور او در کون و مکان نگنجد، در زجاجه و مصباح کی گنجد؟ مشارق انوار حقّ جلّ جلاله در دل کی گنجد اِلاّ چون طالب آن باشی آن را در دل یابی، نه از روی ظرفیّت[۱] که آن نور در آنجاست، بلکه آن را از آن‌جا یابی همچنان که نقش خود را در آینه یابی. و مع‌هذا نقش تو در آینه نیست الاّ چون در آینه نظر کنی خود را ببینی.

چیزهایی که آن نامعقول[۲] نماید، چون آن سخن را مثال گویند[۳]، معقول گردد و چون معقول گردد محسوس شود. همچنان که بگویی که چون یکی چشم به‌هم می‌نهد چیزهای عجب می‌بیند و صور و اشکال محسوس مشاهده می‌کند و چون چشم می‌گشاید هیچ نمی‌بیند. این‌را[۴] هیچ‌کسی معقول نداند و باور نکند اِلاّ چون مثال بگویی، معلوم شود و این چون باشد؟ همچون کسی در خواب صدهزار چیز می‌بیند که در بیداری از آن ممکن نیست که یک چیز ببیند، و چون[۵] مهندسی که در باطن، خانه تصوّر کرد و عرض و طول و شکل آن را[۶]، کسی را این معقول ننماید اِلاّ چون صورت آن را بر کاغذ نگارد ظاهر شود و چون معیّن کند کیفیّت آن را، معقول گردد. و بعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند برآن نسق، محسوس شود. پس معلوم شد که جمله نامعقولات، به مثال معقول و محسوس گردد. و همچنین می‌گویند که در آن عالم نام‌ها پرّان شود، بعضی به دست راست و بعضی به دست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنّت باشد و میزان و حساب و کتاب. هیچ معلوم نشود تا این را مثال نگویند، اگرچه آن را درین عالم مِثل نباشد، الاّ به مثال معیّن گردد. و مثال آن درین عالم آن است که شب همه خلق می‌خسبند از کشفگر و پادشاه و قاضی و خیّاط و غیرهم. جمله اندیشه‌ها ازیشان می‌پرّد و هیچ‌کس را اندیشه‌ای نمی‌ماند تا چون[۷] سپیدهٔ صبح همچون نفخهٔ اسرافیل

---

۱. اصل: طریقت   ۲. اصل: که معقول   ۳. ح: بگویند   ۴. ح: آن را
۵. ح: و همچون   ۶. ح: و شکل و هیئت آن   ۷. ح: باز چون

دردمد[۱]، ذرّات اجسام ایشان را زنده گرداند. اندیشهٔ هریکی چون نامهٔ پرّان (و دوان[۲]) سوی هرکسی می‌آید، هیچ غلط نمی‌شود. اندیشهٔ درزی سوی درزی و اندیشهٔ فقیه سوی فقیه و اندیشهٔ آهنگر سوی آهنگر و اندیشهٔ ظالم سوی ظالم و اندیشهٔ عادل سوی عادل. هیچ کسی شب درزی می‌خسبد و روز کفشگر می‌خیزد؟ نی، زیرا که عمل و مشغولی او آن[۳] بود، باز به آن مشغول شود[۴]. تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست و درین عالم واقع است. پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سررشته رسد، جملهٔ احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند و بوی برد و برو مکشوف شود، تا بداند که در قدرت حقّ همه می‌گنجد. با استخوان‌ها بینی در گور پوسیده الاّ متعلّق راحتی باشد خوش و سرمست خفته و از آن لذّت و مستی باخبر. آخر این گزاف نیست که می‌گویند خاک برو خوش باد پس اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی؟

شعر[۵]

صد سال بقای آن بت مه‌وش باد   تیر غم او را دل من ترکش باد

برخاک درش بمرد خوش خوش دل من   یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

و مثال این در عالم محسوسات[۶] واقع است. همچنانک دو کس در یک بستر خفته‌اند یکی خود را میان خوان[۷] و گلستان و بهشت می‌بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیهٔ دوزخ و کژدمان می‌بیند و اگر بازکاوی، میان هردو نه این بینی و نه آن. پس چه عجب که اجزای بعضی نیز در گور در لذّت[۸] و راحت و مستی باشد و بعضی در عذاب و الم و محنت باشد[۹]؟ و هیچ نه این بینی و نه آن.

پس معلوم شد که نامعقول به مثال معقول گردد[۱۰] و مثال به مِثل نماند. همچنان که عارف، گشاد و خوشی و بسط را نام، بهار کرده است و قبض و غم را خزان می‌گوید. چه ماند خوشی به بهار یا غم به خزان از روی صورت؟ الاّ این مثال است که بی‌این[۱۱]، عقل

---

۱. اصل: ندارد   ۲. ح: ندارد   ۳. ح: و مشغولی آن   ۴. اصل: ندارد
۵. ح: ندارد   ۶. ح: محسوس   ۷. ح: خوبان   ۸. اصل: در گور لذت
۹. ح: باشند   ۱۰. اصل: بامعقول به مثال گردد   ۱۱. ح: بی‌آن

آن معنی را تصوّر و ادراک نتواند کردن و همچنان که حق تعالی می‌فرماید که[1] وَ مَا یَسْتَوِی الاَعْمیٰ والْبَصیرُ وَ لاالْظُلمَاتُ وَ لاالنُّورُ وِ لاالظِّلُّ وَ لاالْحَرُوْرُ*. ایمان را به نور نسبت کرد و کفر را به ظلمت یا ایمان را به سایهٔ خوش نسبت فرمود و کفر را به آفتاب سوزان بی‌ایمان که مغز را به جوش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان به نور آن[2] جهان یا فرخجی و ظلمت کفر به تاریکی این عالم؟

اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می‌خسبد[3]، آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن[4] باشد. همچنان که کاروانی در راهی صعب مخوف در شب تاریک می‌رود و می‌رانند از بیم، تا نبادا که از دشمنان آفتی برسد. همین که آواز سگ یا خروس به گوش ایشان رسد و به ده[5] آمدند، فارغ گشتند و پا کشیدند و خوش خفتند. در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان نمی‌آمد[6] و در ده به وجود امن، با آن همه غلغلهٔ سگان و خروش خروس، فارغ و خوش، در خواب می‌شوند. سخن ما نیز از آبادانی و امن می‌آید و حدیث انبیاء و اولیاست، ارواح چون سخن آشنایان می‌شنوند، ایمن می‌شوند و از خوف خلاص می‌یابند زیرا ازین[7] سخن بوی امید و دولت می‌آید. همچنان که کسی در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هرلحظه می‌پندارد که حرامیان با کاروان آمیخته شده‌اند. می‌خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان را به سخن بشناسد. چون سخن ایشان می‌شنود ایمن می‌شود. قُلْ یَا مُحَمَّدُ أقْرَا[8] زیرا ذات تو لطیف است، نظرها به او نمی‌رسند. چون سخن می‌گویی درمی‌یابند که تو آشنای ارواحی، ایمن[9] می‌شوند و می‌آسایند. سخن بگو.

شعر[10]:

کَفٰی بِجِسْمِیْ نُحُوْلاً أنِّی رَجُلٌ   لَوْلا مُخَاطَبَتی اِیّاکَ لَمْ تَرَنِی

---

۱. ح: (که) ندارد

* سورهٔ فاطر آیه‌های ۱۹ تا ۲۱ و در اصل و ح چنین است ولایستوی الظلمات الخ

۲. ح: این

۳. در حاشیهٔ نسخهٔ ح به خط متن نوشته شده (علم‌الدین بود)

۴. ح: از آن

۵. ح: و بدیه

۶. ح: نمی‌آید

۷. ح: که از این

۸. ح: افزوده: تو بگوی

۹. اصل: ارواح یمن

۱۰. ح: شعر ندارد

در کشتزار جانورکی است که از غایت خردگی در نظر نمی‌آید. چون بانگ کند او را می‌بینند[۱] به واسطهٔ بانگ. یعنی خلایق در کشتزار دنیا مستغرقند و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی‌آید. سخن بگو تا تو را بشناسند.

چون تو می‌خواهی[۲] که جایی روی اوّل دل تو می‌رود و می‌بیند و بر احوال آن مطّلع می‌شود، آنگه دل باز می‌گردد و بدن را می‌کشاند. اکنون این جمله خلایق به نسبت به اولیاء و انبیاء اجسامند. دلِ عالَم ایشانند[۳]. اوّل ایشان به آن عالم سیر کردند و از بشریّت و گوشت و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق آن عالَم[۴] و این عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می‌باید رفتن. آنگه آمدند و خلایق را دعوت[۵] می‌کنند که «بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابی است و سرای فانی است و ما جایی خوش یافتیم، شما را خبر می‌کنیم.» پس معلوم شد که دل من[۶] جمیع‌الاحوال ملازمِ دلدارست و او را حاجت قطع منازل و خوف رهزن و پالان استر نیست[۷]. تن مسکین است که مقیّدِ اینهاست.

شعر[۸]

با دل گفتم که‌ای دل از نادانی   محروم ز خدمت کیی می‌دانی
دل گفت مرا تخته غلط می‌خوانی   من لازم خدمتم تو سرگردانی

هرجا که باشی[۹] و در هرحال که باشی جهد کن تا محبّ باشی و عاشق باشی و چون[۱۰] محبّت ملک تو شد همیشه محبّ باشی، در گور و در حشر و در بهشت الی مالانهایه[۱۱]. چون تو گندم کاشتی قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامه‌ای نویسد. قلم در دست گرفت و این بیت گفت[۱۲]

خَیَالُکِ فِیْ عَیْنِیْ وَ اِسمُکِ فِیْ فَمِیْ   وَ ذِکْرُکِ فِیْ قَلْبِی اِلَی اَیْنَ اَکْتُبُ[۱۳]

---

۱. اصل: می‌شنید ۲. ح: تو خواهی ۳. اصل: انسانند ۴. ح: عالم را
۵. اصل: دعوی ۶. ح: فی ۷. اصل: نالان و اسر ۸. ح: شعر ندارد
۹. ح: در هرجا ۱۰. اصل: و چو ۱۱. ح: تا مالانهایه
۱۲. ح: افزوده: شعر ۱۳. ح: افزوده: پس چون

«خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد. پس نامه پیش کی نویسم، چون تو درین محلّها می‌گردی.» قلم بشکست و کاغذ بدرّید.

بسیار کس باشد که دلش ازین سخنان پر باشد الاّ به عبارت والفاظ نتواند آوردن، اگرچه عاشق و طالب و نیازمند این باشد. عجب نیست و این مانع عشق نباشد بلکه خود اصل دل است و نیاز[1] و عشق و محبّت. همچنان که طفل عاشق شیرست و از آن مدد می‌یابد و قوّت می‌گیرد و مع‌هذا نتواند شرح شیر کردن و حدّ آن را گفتن و در عبارت نتواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذّت می‌یابم و به ناخوردن آن چگونه ضعیف و متألّم می‌شوم. اگرچه جانش خواهان و عاشق شیرست. و بالغ اگرچه به هزارگونه شیر را شرح کند و وصف کند[2] امّا او را از شیر هیچ لذّت نباشد و از آن حظّ ندارد.

---

۱. ح: و نیازمند

۲. ح: (و وصف کند) را ندارد

فصل

نام آن جوان چیست؟ سیف‌الدین فرمود که سیف در غلاف است، نمی‌توان دیدن. سیف‌الدین آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او کلّی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حقّ را از باطل تمیز کند. الاّ جنگِ اوّل با خویشتن کند و اخلاق خود را مهذّب گرداند، إِبْدَأْ بِنَفْسِکَ[۱]. و همه نصیحت‌ها با خویشتن کند[۲]: «آخر تو نیز آدمیی، دست و پا داری و گوش و هوش و چشم و دهان. و انبیا و اولیا نیز که دولت‌ها یافتند و به مقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقل و زبان و دست و پا داشتند چه معنی که[۳] ایشان را راه می‌دهند و در می‌گشایند و مرا نی؟» گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشتن جنگ کند که «تو چه کردی و از تو چه حرکت صادر شد که مقبول نمی‌شوی؟» تا سیف‌اللّه و لسان‌الحقّ[۴] باشد. مثلاً ده کس خواهند که در خانه روند نُه کس راه می‌یابند و یک کس بیرون می‌ماند و راهش نمی‌دهند. قطعاً این کس به خویشتن[۵] بیندیشد و زاری کند که «عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند؟ و از من چه بی‌ادبی آمد؟» باید[۶] گناه بر خود نهد و خویشتن را مقصّر و بی‌ادب شناسد نه چنانک گوید «این را با من حق می‌کند. من چه کنم؟ خواستِ او چنین است. اگر بخواستی راه دادی.» که این کنایت دشنام دادن است حق را و شمشیر زدن با حق پس به این معنی سیف علی‌الحقّ باشد، نه سیف‌اللّه.

حقّ تعالی منزّه است از خویش و از اقربا لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُوْلَد*، هیچ‌کس[۷] به او راه نیافت الا به بندگی. اَللّٰهُ الْغَنِیُّ وَ اَنْتُمُ الْفُقَراء[۸].** ممکن نیست که بگویی آن کس را که به

---

۱. ح: افزوده: ابدِ بمن تعول
۲. ح: گوید که
۳. ح: (که) ندارد
۴. ح: لسان حق
۵. ح: با خویشتن
۶. ح: باید که
* سورهٔ توحید آیهٔ ۳
۷. ح: هیچ کسی
۸. ح: افزوده: الی‌اللّه

حق راه یافت او از من خویش‌تر و آشناتر بود و او متعلّق‌تر بود از من. پس قربت او میسّر نشود الا به بندگی. او معطی علی‌الاطلاق است. دامن دریا پرگوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح بخشید بی‌غرض[9] و سابقه‌ای و همهٔ اجزای عالم از او نصیب دارند.

کسی چون بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخش‌ها و احسان می‌کند، بدین امید البتّه آن‌جا رود تا ازو بهره‌مند گردد. پس چون انعام حقّ چنین مشهور است و همهٔ عالم از لطف او[10] باخبراند چرا ازو گدایی نکنی و طمع خلعت و صله[11] نداری؟ کاهل‌وار نشینی[12] که «اگر او خواهد، خود مرا بدهد» و هیچ تقاضا نکنی. سگ که عقل و ادراک ندارد، چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تو می‌آید و دنبک[13] می‌جنباند یعنی «مرا نان ده که مرا نان نیست و تو را هست.» این‌قدر تمیز[14] دارد. آخر تو کم از سگ نیستی که او به آن راضی نمی‌شود که در خاکستر بخسبد و گوید که «اگر خواهد مرا خود نان بدهد[15]؟» لابه می‌کند و دُم می‌جنباند. تو نیز دُم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن عظیم مطلوب است. چون بخت نداری از کسی بخت بخواه[16] که او صاحب بخل نیست[17] و صاحب دولت است.

حق عظیم نزدیک است به تو. هر فکرتی و تصوّری که می‌کنی او ملازم آن است زیرا آن تصوّر و اندیشه را او هست می‌کند و برابر تو می‌دارد. الاّ او را از غایت نزدیکی نمی‌توانی دیدن. و چه عجب است که هرکاری که می‌کنی عقل تو با توست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی‌توان دیدن اگرچه به اثر می‌بینی، الاّ ذاتش را نمی‌توان دیدن مثلاً کسی در حمّام رفت گرم شد هرجا که در حمّام[18] می‌گردد آتش با اوست و از تأثیر تاب آتش گرمی می‌یابد، الاّ آتش را نمی‌بیند. چون بیرون آید و آن را[19] معین ببیند و بداند که از آتش گرم می‌شوند[20]، بداند که تاب حمّام نیز از آتش بود. وجود آدمی نیز

**. ح: سورهٔ محمد آیهٔ ۳۸ — ۹. ح: بی‌غرضی — ۱۰. ح: از او

۱۱. ح: صلت — ۱۲. ح: بنشینی — ۱۳. ح: دمک — ۱۴. ح: تمییز

۱۵. ح: دهد — ۱۶. ح: خواه — ۱۷. ح: صاحب بخت است — ۱۸. ح: ندارد

۱۹. ح: و آتش را — ۲۰. ح: می‌شود

حمّامی شگرف است درو تابش عقل و روح و نفس همه هست. الاّ چون از حمّام بیرون آیی و بدان جهان روی، معیّن ذات عقل را ببینی و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی، بدانی که آن زیرکی[۱] از تابش عقل بوده است معیّن و آن تلبیس‌ها و حیَل[۲] از نفس بود و حیات اثر روح بود معیّن، ذات هریکی را ببینی. الاّ مادام که در حمّامی آتش را محسوس نتوان دیدن الاّ به اثر[۳].

چنانک[۴] کسی هرگز آب روان ندیده است، او را چشم بسته در آب انداختند چیزی تر و نرم بر جسم[۵] او می‌زند، الاّ نمی‌داند که آن چیست چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود. اول به اثر می‌دانست، این ساعت ذاتش را ببیند. پس گدایی از حق کن و حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که[۶] اُدْعُونِیْ اَسْتَجِبْ لَکُم[۷].*

در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده، جنگ می‌کردند. در آن محلّه دختری بود عظیم صاحب جمال، چنان که در آن شهر او را نظیر نبود. هر لحظه می‌شنیدم که می‌گفت «خداوندا کی روا داری که مرا به دست ظالمان دهی؟ و می‌دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم.» چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می‌بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می‌بردند و او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی‌کرد. تا بدانی که هرکه خود را به حق سپرد از آفت‌ها ایمن گشت و به سلامت ماند و حاجتِ هیچ‌کس در حضرت او ضایع نشد.

درویشی فرزند خود را آموخته بود که هرچه می‌خواست پدرش می‌گفت که از خدا خواه، او چو می‌گریست و آن را از خدا می‌خواست آن‌گه آن چیز را حاضر می‌کردند. تا بدین، سال‌ها برآمد، روزی کودک در خانه تنها مانده بود هریسه‌اش آرزو کرد. بر عادت معهود گفت هریسه خواهم. ناگاه کاسهٔ هریسه از غیب حاضر شد کودک سیر بخورد. پدر و مادر چون بیامدند گفتند «چیزی نمی‌خواهی؟» گفت «آخر هریسه خواستم و

---

۱. ح: افزوده: و ادراک ۲. ح: و آن تلبیس و حیلها ۳. ح: افزوده: توان دیدن
۴. ح: یا همچنان که ۵. ح: بر چشم ۶. ح: (که) ندارد
۷. ح: در این‌جا نسخهٔ اصل به پایان می‌رسد و بقیهٔ کتاب از روی نسخه (ح) نقل شده است.
* سورهٔ مؤمن آیهٔ ۶۰

خوردم.» پدرش گفت «الحمدالله که بدین مقام رسیدی و اعتماد و وثوق بر حق قوّت گرفت.»

مادر مریم چون مریم را زاد نذر کرده بود با خدا که او را وقف خانهٔ خدا کند و به او هیچ‌کاری نفرماید. در گوشه مسجدش بگذاشت. زکریّا می‌خواست که او را تیمار دارد و هرکسی نیز طالب بودند. میان ایشان منازعت افتاد و در آن دور عادت چنان بود که هرکسی چوبی در آب اندازد، چوب هرکه بر روی آب بماند آن چیز از آن او باشد. اتفاقاً فالِ زکریّا راست شد. گفتند حق این است و زکریّا هر روز او را طعامی می‌آورد در گوشهٔ مسجد. جنس آن آنجا می‌یافت. گفت «ای مریم آخر وصی تو منم، این از کجا می‌آوری؟» گفت «چون محتاج طعام می‌شوم و هرچه می‌خواهم حق تعالی می‌فرستد.» کرم و رحمت او بی‌نهایت است و هرکه بر او اعتماد کرد هیچ ضایع نشد. زکریّا گفت «خداوندا چون حاجت همه را روا می‌کنی، من نیز آرزویی دارم میسّر گردان و مرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی‌آن‌که او را تحریض کنم او را با تو مؤانست باشد و به طاعت تو مشغول گردد.» حق تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آنکه پدرش پشت دوتا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی نمی‌زاد. پیر گشته عظیم، حیض دید و آبستن شد. تا بدانی که آن همه پیش قدرت حقّ بهانه است و همه از اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست.

مؤمن آن است که بداند در پس این دیوار کی است که یک به یک بر احوال ما مطلع است و می‌بیند اگرچه ما او را نمی‌بینیم و این او را یقین شد. به خلاف آن کس که گوید «نی، این همه حکایت است» و باور ندارد روزی بیاید که چون گوشش بمالد پشیمان شود گوید «آه بد گفتم و خطا کردم، خود همه او بود. من او را نفی می‌کردم.» مثلاً تو می‌دانی که من پس دیوارم و رباب می‌زنی. قطعاً نگاه داری و منقطع نکنی که ربابیی.

این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی. الاّ غرض ازین آن است که می‌باید آن حالتی که در نماز ظاهر می‌شود پیوسته با تو باشد، اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی در جمیع احوال خالی نباشی از یاد

حقّ تا هُمْ عَلٰی صَلاتِهِمْ دآئِمُوْنَ* باشی. پس آن گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو و جمیع اوصاف، گردش آسیاب است که می‌گردد. قطعاً این گردش او به واسطه آب باشد زیرا خود را نیز بی آب آزموده است. پس اگر آسیاب آن گردش از خود بیند، عین جهل و بی‌خبری باشد. پس آن گردش را میدان تنگ است زیرا احوال این عالم است. با حقّ بنال که «خداوندا، مرا غیر این سیرم و گردش، گردشی دیگر، روحانی، میسّر گردان. چون همه حاجات از تو حاصل می‌شود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات عام است.» پس حاجات خود دم به دم عرض کن و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح را قوّت و پر و بال است. اگر آن مقصود کلّی حاصل شد، نور علی نور. باری به یاد کرد حق اندک اندک باطن منوّر شود و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد. مثلاً همچنانک مرغی خواهد که بر آسمان پرد، اگرچه بر آسمان نرسد الاّ دم به دم از زمین دور می‌شود و از مرغان دیگر بالا می‌گیرد. یا مثلاً در حقّه‌ای مشک باشد و سرش تنگ است. دست در وی می‌کنی، مشک بیرون نمی‌توان آوردن. الاّ مع‌هذا دست معطّر می‌شود و مشام خوش می‌گردد. پس یاد حقّ همچنین است اگرچه به ذاتش نرسی الاّ یادش جلّ جلاله اثرها کند در تو و فایده‌های عظیم از ذکر او حاصل شود

* سورهٔ معارج آیهٔ ۲۳. متن: فی صلاتهم

فصلٌ

شیخ ابراهیم عزیز درویشی است. چون او را می‌بینیم از دوستان یاد می‌آید. مولانا شمس‌الدّین را عظیم عنایت بود با ایشان. پیوسته گفتی شیخ ابراهیم ما و به خود اضافت کردی.

عنایت چیزی دیگر و اجتهاد کاری دیگر. انبیا به مقام نبوّت بـه واسـطه اجـتهاد نرسیدند و آن دولت به عنایت یافتند. الاّ سنت چنان است که هرکه را آن حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عوام است تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی‌افتد و ظاهربین‌اند. و چون عوام متابعت ظاهر کنند به واسطه و برکت آن به باطن راه یابند. آخر فرعون نیز اجتهاد عظیم می‌کرد در بذل و احسان و اشاعت خیر الاّ چون عنایت نبود، لاجرم آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بپوشانید. همچنان که امیری در قلعه با اهل قلعه احسان و خیر می‌کند و غرض او آن است که بر پادشاه خروج کند و طاغی شود. لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد. و اگرچه به کلّی نتوان نفی عنایت کردن از فرعون و شاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد. برای مصلحتی او را مردود گرداند. زیرا پادشاه را قهر و لطف و خلعت و زندان، هردو می‌باید. اهل دل ازو به کلّی نفی عنایت نکنند، الاّ اهل ظاهر او را به کلّی مردود دانند. و مصلحت در آن است جهت قوام ظاهر. پادشاه یکی را بر دار می‌کند و در ملاء خلایق جای بلند عظیم او را می‌آویزند. اگرچه در خانه پنهان از مردم و از میخی پست نیز توان در آویختن. الاّ می‌باید که تا مردم ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم و امتثال امر پادشاه ظاهر شود.

آخر همه دارها از چوب نباشد. منصب و بـلندی و دولت دنـیا نـیز داری عـظیم بلندست. چون حق تعالی خواهد که کسـی را بگـیرد او را در دنـیا مـنصبی عـظیم و

پادشاهی بزرگ دهد همچون فرعون و نمرود و امثال این‌ها. آن همه چو داری است که حقّ تعالی ایشان را بر آنجا می‌کند تا جملهٔ خلایق بر آن‌جا مطلّع شوند زیرا حقّ تعالی می‌فرماید که کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ، یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه، اظهار ما بود گاهی به لطف، گاهی به قهر. این آن‌چنان پادشاه نیست که ملک او را یک معرّف بس باشد. اگر ذرّات عالم همه معرّف شوند، در تعریف او قاصر و عاجز باشند. پس همه خلایق روز و شب اظهار حقّ می‌کنند. الاّ بعضی آنند که ایشان می‌دانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند اَیّامّا کانَ اظهار حقّ ثابت می‌شود. همچنان که امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند، آن کس بانگ می‌زند و فریاد می‌کند و مع‌هذا هردو اظهار حکم امیر می‌کنند، اگرچه آن کس از درد بانگ می‌زند. الاّ همه‌کس دانند که ضارب و مضروب محکوم امیرند و ازین هردو اظهار حکم امیر پیدا می‌شود. آن کس که مثبت حقّ است اظهار می‌کند حقّ را همیشه، و آن کس که نافی است هم مُظهِرست زیرا اثبات چیزی بی‌نفی تصوّر ندارد و بی‌لذّت و مزه باشد. مثلاً مناظری در محفل مسئله‌ای گفت، اگر آن‌جا معارضی نباشد که لانُسلّم گوید او اثبات چه کند و نکتهٔ او را چه ذوق باشد؟ زیرا اثبات در مقابلهٔ نفی خوش باشد. همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقّ است بی‌مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد و هردو مظهر حقّند.

یاران رفتند پیش میرآکدشان. بر ایشان خشم گرفت که «این همه این‌جا چه‌کار دارید؟» گفتند «این غلبهٔ ما و اَنبوهی ما جهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم، برای آن است تا خود را در تحمّل و صبر معاون باشیم و همدیگر را یاری کنیم.» همچنانک در تعزیت خلق جمع می‌شوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند، الاّ غرض آن است که تا صاحب مصیبت را متسلّی شوند و از خاطرش دفع وحشت کنند. اَلْمُؤْمِنُوْنَ کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ.

درویشان حکم یک تن دارند. اگر عضوی از اعضا درد گیرد باقی اجزا متألّم شوند: چشم دیدن خود بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن، همه بر آن‌جا جمع شوند. شرط یاری آن است که خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار. زیرا همه‌رو به یک چیز دارند و غرق یک بحرند. اثر ایمان و شرط اسلام این باشد. باری

که به تن کشند چه ماند به باری که آن را به جان کشند؟ لَاضَیْرَ اِنّا اِلٰی رَبِّنا مُنْقَلِبُوْنَ*.

مؤمن چون خود را فدای حقّ کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد؟ چون سوی حقّ می‌رود دست و پا چه حاجت است؟ دست و پا برای آن داد تا از و بدین طرف روان شوی لیکن چون سوی پاگر و دستگر می‌روی اگر از دست بروی و در پای افتی و بی‌دست و پا شوی همچون سحرهٔ فرعون می‌روی چه غم باشد.

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد
بس با نمک است یار بس با نمک است جایی که نمک بوَد جگر بتوان خورد

واللّه اعلم.

*. م: سورهٔ شعرا آیهٔ ۵۰

فصل

اَللّهُ تعالی مُریدُ للخیر والشرّ ولا یرضی اِلاّ بالخیر لانّه قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت بان اعرف شک ان‌اللّه تعالی یریدالامر والنهی والامر لایَصح[۱] اِلاّ اذا کان المأمور کارهاً لما اِمر به طبعاً لایُقال کل الحلاوة والسّکّریا جایع وان قیل لایسمّی هذا امراً بل اکراماً والنهی لایصحّ عن‌الشیء یرغب عنه الانسان لایصحّ اَن یُقال لاتأکل الحجر ولا تأکل الشّوک ولو قیل لایُسمّی هذا نهیاً فلا یُدّ لصحّةالامر بالخیر والنهی عن‌الشّر من نفس راغب[۲] الی الشّر وارادة وجود مثل هذاالنفس[۳] ارادة للشّر ولکن لایرضی بالشّر والاّ لَما اَمر بالخیر، و نظیر هذا مَن اراد التدریس فهو مریدُ لجهل المتعلم لأن التدریس لایمکن اِلا بجهل المتعلم واردة الشیء ارادة ماهو مِن لوازمه ولکن لایرضی بجهله و الاّ لما علّمه، و کذالطبیبُ یُریدُ مَرض الناسِ اِذا أراد طبّ نفسه لانهُ لایمکن ظهور طبّهِ الا بمرض النّاس ولکن لایرضی بمرض النّاسِ والا لماداواهم و عالجهم و کذا الخبّاز یُریدُ جوع‌النّاس لِحصول کسبهِ و مَعاشهِ ولکن لایرضی بجوعِهم والا لما باع الخبز، و لذا الامراء والخیلُ یریدون اَن یکون لسلطانهم مُخالِف وعدوّ الاّلما ظَهر رُجولیتّهم و محبتّهم للسّلطان ولا یجمعهم السّلطان لِعدم الحاجة اِلیهم ولکن لا یرضون بالمخالف والا لما قاتلوا و کذلک الانسان یُرید دواعی الشّرفی نفسه لانّهُ یحبُ شاکراً مُطیعاً متّقیاً وهذا لایمکن الابوجود الدّواعی فی نفسه و ارادة الشیئ ارادةما هومن لوازمهِ ولکن لایرضی بها لانّه مجاهد بازالة هذهِ الاشیاء من نفسه فعلم انه مُرید للشرّ من وجهٍ و غیر مُرید لَهُ مِن وجهٍ والخصم یقولُ غیر مرید للشّر من وجهٍ ما وهذا محال أن یُرید الشیئ وما یُرید ماهو من لوازمِهِ و من لوازم‌الامر والنهی هذه النفس الابیّة التی ترغب الی الشّر طبعاً و تنفر

---

۱. لایصحّ (حاشیه) ۲. راغبه ظ ۳. هذه النفس ظ

عن‌الخیر طبعاً و هذه النفس من لوازمها جمیع الشّرور التی فی الدنیا فلولم یرید هـذه الشّرور لم یردالنفس [واذا لم یردالنفس[1]] لایریدُالامر والنّهی الملزومین للنفس ولو رضی بها ایضاً لما امرها و لما نهاها فَالحاصلُ الشّرّ مُرادٌ لغیره ثم یقولِ إذاکان مُریداً لِکلّ خیر و من الخیرات دفعُ الشّرور فکان مریداً لِدفع الشّر ولا یُمکن دفع الشّر اِلاّ بـوجود الشّر. او یقول مُریدٌ لِلایمان ولایمکن الایمان الاّ بعد الکفر فیکون مـن لوازمِـهِ الکـفرُ الحاصل ارادةُ الشّر اِنما یکون قبیحاً[2] إذا ارادهُ لعینه امّا اِذا ارادُ لخیر لایکون قبیحاً قال اللّه تعالی وَلَکُمْ فِي الْقِصاصِ حَيٰوةٌ* لاشک بَانْ القصاص شَرٌ و هدمٌ لِبنیان اللّه تعالی ولکن هذا شَرٌ جزوی وصون‌الخلق عن‌القتل خیرٌ کلّی وارادة الشّر الجزوی لارادة الخیر الکلّی لیس بقبیح[3] و ترک ارادة اللّه الجزوی رضاًء بالشّر الکلّی فهو قبیح و نظیر هذا الأُمّ لاترید زجرالوالد[4] لأنّها تنظر إلی الشّر الجزوی والأب یرضی بزجره نظراً الی الشّر الکلّی لقطع الجزؤ فی الآکلة اللّه تعای عفُوٌ غفورٌ شدیدُالعقاب فهل یُرید ان یصدق علیه هذهِ الاقسام ام لافلأُبد من بَلیٰ ولایکون عفوّاً غفوراً الابوجود الذُنوب و ارادةُ الشیئ ارادة ماهو من لوازمِهِ وکذا اَمرنا بالعفو و اَمرنا بالصلح والاصلاح و لایکون لهذا الامر فایدةٌ اَلاّ بوجود الخصومة. نظیرهُ ما قال صدرالاسلام ان اللّه تعالی امرنا بالکسب و تحصیل المالِ لأنّهُ قال انفقوا فی سبیل‌الله** ولایمکن انفاقُ‌المال اَلا بالمال فکان امراً بتحصیل‌المال و من قال لغیره قم صَلّ فقداَمره بالوضؤ وامرهُ بتحصیل‌الماء و لِکلّ ماهو من لوازمِهِ.

---

۱. این جمله از نسخهٔ سلیم‌آغا افزوده شده است

۲. کذا فی جمیع النسخ و هو غلط بین والصواب انما تکون قبیحة

*. سورهٔ بقره آیهٔ ۱۷۹

۳. لیست بقبیحة ظ

۴. ملّی و سلیم‌آغا: الولد

**. سورهٔ بقره آیهٔ ۱۹۵

فصل

الشکرُ صیدٌ وقید النّعم إذا سمعت صوتَ‌الشکر تأهبت للمزید إذا اَحَبّ‌اللّه عبداً ابتلاهُ فان صبرَ اِجتباهُ وان شکرَ اصطفاهُ بعضهم یشکرون‌اللّه لِقهره و بعضهم یشکرونَهُ لِلطفهِ و کلٌّ واحِدٍ منهما خیرٌ لاَنّ‌الشکر تریلقٌ یُقلّب القهر لطفاً العاقل الکامل هُوَالذی یشکرُ علیِ الجفاءِ فی‌الحضور والخفاء فهوالذّی اصطفاه اللّه وان کان مُرادهُ دَرَک‌النّار فبالشکر یستعجل مقصودهُ لأنّ الشکوی الظاهر تنفیض لشکوی الباطنِ قال علیه‌السّلم اَنَاالضّحوکُ القتول یعنی ضحکی فی‌وجهِ الجافی قتلٌ لَهُ وَالمراد مِن الضحک الشکرُ مَکان الشکایة وحکی اَنَّ یهودَیاً کان فی جوار اَحدٍ من اصحاب رسول‌اللّه و کان الیهودّی عَلی غُرقهٍ ینزل منها الاحداثُ والانَجاس و ابوال الصبیان و غَسیل اِلثّیاب الی بیتهِ و هو یشکر الیهودّی و یامُر اَهلهُ بالشکرو مضیٰ عَلیٰ هذا ثمان سِنینَ حَتی ماتَ‌المسلم فدَخل الیهودی لیعزی اهله فرأی فی‌البیت تلک النجاساتِ ورآی مَنافِذَها من‌الغرقة فعلم ما جری فی‌المدّةِ الماضیة و نَدم ندماً شدیداً و قالِ لاهلهِ و یحکم لِم‌لَم تُخبرونی ودایماً کنتم تشکرونی قالوا انّه کان یأمُرنا بالشّکر و یُهددّنا عن ترکِ‌الشکر فآمَن الیهودّی

ذکر نیکان مُحرّض نیکی است   همچو مطرب که باعث سیکی است

و لِهذا ذکراللّه فی‌القرآن انبیاءهُ و صالحی عِباده و شکرَهُم عَلیٰ ما فَعلوا و لمن قَدر و غَفر.

شُکر مزیدن پستان نعمت است. پستان اگرچه پُر بُوَد تا نمزی شیر نیاید.

پرسید که سبب ناشُکری چیست و آنچه مانع شکر است چیست؟ شیخ فرمود مانع شکر خام طمعی است که آنچه بدو رسید بیش از آن طمع کرده بود. آن طمع خام، او را برآن داشت. چون از آنچ دل نهاده بود کمتر رسید مانعِ شکر شد. پس، از عیب خود غافل بود و آن‌نقد که پیش‌کش کرد از عیب و از زیافت آن غافل بود. لاجرم طمع خام

همچو میوهٔ خام خوردنی است و نان خام و گوشت خام. پس لاجرم موجب تولّد علّت باشد و تولّد ناشکری. چون دانست که مضرّ خورد، استفراغ واجب است. حقّ تعالی به حکمت خویش او را به بی‌شکری مبتلا کرد تا استفراغ کند و از آن پنداشتِ فاسد فارغ شود تا آن یک علّت صد علّت نشود. وَ بَلَوْنَاهُمْ بِالْحَسَنَاتِ والسَّیّئاتِ لَعَلَّهُم یَرْجِعُوْنَ* یعنی رزقناهُم من حیث لایحتسبون وَهو الغیب و یتنفّرُ نَظرهم عن رؤیَةِ الاسبابِ الّتی هی کالشرکاءلله کما قال ابویزیدُ یا رَب ما اشرکتُ بک قال‌الله تعالی یا ابا یزید ولا لیلة اللّبن قلت ذات لیلةٍاللّبن اَضَرنی وانا الضّار النّافع فنظر الی السبب فعدّهُاللّهُ مُشرکاً وقال اَنَاالضّار بعداللّبن و قبل‌اللّبن لکن جعلت اللّبن کالذنب والمضّرة کالتأدیب من‌الأُستاذ فاذا قال‌الاستاذ لاتأکل الفواکه فاکل التلمیذ و ضرب الأُستاذ علی کفّ رجله لایصحّ ان یقولَ اکلتُ الفِواکِه فاضّر رجلی و علی هذاالاصل من حفظ لسانه عن‌الشّرک تکفلّ‌الله ان یُطهّر روحه عن اغراس الشّرک القلیلُ عنداللّه کثیرالفرق بین الحمد و الشّکر انّ‌الشّکر علیٰ نِعمٍ لایقال شکرتهُ علی جماله و علی شجاعَتِه والحمد اعم.

*. سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۶۸

فصل

شخصی امامت می‌کرد و خواند اَلاَعْرَابُ اَشَدُّ کُفْراً وَ نِفَاقاً*. مگر از رؤساء عرب یکی حاضر بود. یکی سیلی محکم وی را فروکوفت. در رکعت دیگر خواند وَ مِنَ‌الاَعْرَابِ مَنْ آمَنَ بَاللّهِ وَ اَلْیَوْمِ الآخِرِ**. آن عرب گفت اَلصَّفْعُ اَصْلَحَکَ. هردم سیلی می‌خوریم از غیب. در هرچ پیش می‌گیریم به سیلی از آن دور می‌کنند. باز چیزی دیگر پیش می‌گیریم، باز همچنان. قبل ما طافه[1] لنا هوالخسفُ الوقذفُ و قیل قطعُ الاوصال ایسرُ من قطع الوصال مُراد خسف به دنیا فرو رفتن و اهل دنیا شدن والقذف از دل بیرون افتادن. همچون که کسی تعامی بخورد و در معدهٔ وی ترش شود و آن را قی کند. اگر آن طعام نترشیدی و قی نکردی جزو آدمی خواست شدن. اکنون مُرید نیز چاپلوسی و خدمت می‌کند تا در دل شیخ گنجایی یابد و العیاذ باللّه چیزی از مُرید صادر شود، شیخ را خوش نیاید و او را از دل بیندازد، مثل آن طعام است که خورَد و قی کند. چنان که آن طعام جزو آدمی خواست شدن و سبب ترشی، قی کردن و بیرونش انداخت، آن مُرید نیز به مرور ایّام شیخ خواست شدن به سبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت.

عشق تو منادیی به عالم در داد   تا دل‌ها را به دست شور و شر داد
وآنگه همه‌را بسوخت وخاکستر کرد   و آورد به باد بی‌نیازی بر داد

در آن باد بی‌نیازی، ذرّات خاکستر آن دل‌ها رقصانند و نعره زنانند. و اگر نه چنین‌اند پس این خبر راکه آورد و هردم این خبر راکه تازه می‌کند؟ و اگر دل‌ها حیات خویش در آن سوختن و باد بردادن نبینند چندین چون رغبت کنند در سوختن؟ آن دل‌ها که در آتش شهوات دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه‌ای و رونقی می‌بینی، می‌شنوی؟

---

* سورهٔ توبه آیهٔ ۹۷   ** همان سوره آیهٔ ۹۹

۱. مالا طاقة ظ تا مطابق باشد با آیهٔ کریمه که در آخر سورهٔ بقره واقع است و ربنا ولاتحمّلنا مالاطاقة لنا به.

شعر

لَقَدْ عَلِمْتُ وَ مَا الاِسْرافُ مَنْ خُلْقِیْ ‌ ‌ ‌ ‌ اَنَّ الَّذی هُوَ رِزْقِیْ سَوْفَ یَأتِیْنِیْ
اَسْعٰی لَهُ فَیُعَنِّیْنِیْ تَطَلُّبُهُ ‌ ‌ ‌ ‌ وَلَوْ جَلَسْتُ اَتَانِی لا یُعَنِّیْنِیْ

به درستی که من دانسته‌ام قاعدهٔ روزی را و خوی من نیست که به گزافه دوادو کنم و رنج برم من، بی‌ضرورت. به درستی که آنچه روزی منست از سیم و از خورش و از پوشش و از نارِ شهوت چون بنشینم بر من بیاید. من چون می‌دوم در طلب آن روزی‌ها مرا پررنج و مانده و خوار می‌کند طلب کَردن اینها و اگر صبر کنم و به جای خود بنشینم، بی‌رنج و خواری، آن بر من بیاید. زیرا که آن روزی هم طالب منست و او مرا می‌کشد. چون نتوان مرا کشیدن، او بیاید. چنان که مَنَش نمی‌توانم کشیدن، من می‌روم.

حاصل سخن این است که به کار دین مشغول می‌باشد تا دنیا پسِ تو دَوَد. مراد ازین نشستن، نشستن است بر کار دین. اگرچه می‌دود، چون برای دین می‌دود، او نشسته است. و اگرچه نشسته است، چون برای دنیا نشسته است او می‌دود. قال علیه‌السّلم مَن جَعَلَ الهُمُوْمَ هَمّاً وَ اَحُداً کَفَاهُ اللّٰهُ سَائِرَ هُمُوْمِه. هر که را ده غم باشد، غم دین را بگیرد، حق تعالی آن نُه را بی‌سعی او راست کند. چنان که انبیا در بند نام و نان نبوده‌اند، در بند رضاطلبی حقّ بوده‌اند. نان ایشان بردند و نام ایشان بردند. هرکه رضای حقّ طلبد این جهان و آن جهان با پیغامبران است و همخوابهٔ اُولئِکَ مَعَ‌النَّبِیِّیْن وَ الصِّدِّیْقِیْنَ والشُّهَدآ، وَالصَّالِحِیْنَ*. چه جای این است؟ بلکه با حقّ همنشین است که اَنَا جَلِیْسُ مَنْ ذَکَرَنِیْ. اگر حقّ همنشین او نبودی در دل او شوق حقّ نبودی هرگز بوی گل بی‌گل نباشد. هرگز بوی مشک بی‌مشک نباشد. این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد همچون سخن‌های دیگر نباشد.

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید. شب و تاریکی این عالم بگذرد و نور این سخن هردم ظاهرتر باشد. چنان که شب عمر انبیا علیهم‌السّلم بگذشت و نور حدیثشان نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شدن.

---

* سورهٔ نساء آیهٔ ۶۹

مجنون را گفتند که لیلی را اگر دوست می‌دارد چه عجب که هردو طفل بودند و در یک مکتب بودند. مجنون گفت «این مردمان ابله‌اند و اَیَّ مَلِیْحَةٍ لا تُشْتَهٰی. هیچ مردی باشد که به زنی خوب میل نکند؟ و زن همچنین. بلکه عشق آن است که غذا و مزهٔ ازو یابد همچنان که دیدار مادر و پدر و برادر و خوشی فرزند و خوشی شهوت و انواع لذّت ازو یابد.» مجنون مثال شد از آن عاشقان چنان که در نحو زَید و عمرو.

رباعی

گر نقل و کباب و گر می ناب خوری   می‌دان که به خواب در همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه   سودت نکند آب که در خواب خوری

اَلدُّنْیٰا کَحُلُمِ النّٰائِمِ. دنیا و تنعّم او همچنان است که کسی در خواب چیزی خورد. پس حاجت دنیاوی خواستن همچنان است که کسی در خواب چیزی خواست و دادندش. عاقبت چون بیداری است، از آنچ در خواب خورد هیچ نفعی نباشد. پس در خواب چیزی خواسته باشد و آن را به وی داده باشند. فَکٰانَ النَّوٰالُ قَدْرَ الْکَلاٰمِ[1].

---

۱. ملّی و سلیم‌آغا: به قدر السؤال

فصل ۴۹

گفت ما جمله احوال آدمی را یک به یک دانستیم و یک سر موی از مزاج و طبیعت و گرمی و سردی او از ما فوت نشد. هیچ معلوم نگشت که آنچه درو باقی خواهد ماندن آن چه چیزست. فرمود اگر دانستنِ آن به مجرّد قول حاصل شدی خود به چندین کوشش و مجاهدهٔ به انواع محتاج نبودی و هیچ‌کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی. مثلاً یکی به بحر آمد، غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی‌بیند. می‌گوید «این گوهر کجاست؟ مگر خود گوهر نیست.» گوهر به مجرّد دیدنِ بحر کی حاصل شود؟ اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس بپیماید، گوهر را نیابد. غوّاصی می‌باید تا به گوهر راه برد و آن‌گاه هر غوّاصی نی. غوّاصی نیکبختی، چالاکی.

این علم‌ها و هنرها همچون پیمودن آب دریاست به طاس. طریق یافتنِ گوهر نوعی دیگر است. بسیار کس باشد که به جمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال، الاّ درو آن معنی نباشد و بسیار کس که ظاهر او خراب باشد، او را حسنِ صورت و فصاحت و بلاغت نباشد، الاّ آن معنی که باقی است درو باشد. و آن آن است که آدمی بدان مشرّف و مکرّم است و به واسطهٔ آن، رجحان دارد بر سایر مخلوقات. پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیّت‌ها باشد الاّ آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست. اگر آدمی به آن معنی راه برد، خود فضیلت خویش را حاصل کرد و الاّ او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد. این جمله هنرها و آرایش‌ها چون نشاندن گوهرهاست بر پشت آینه. روی آینه از آن فارغ است. روی آینه را صفا می‌باید. آن که او روی زشت دارد، طمع در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غمّاز است و آن که خوب‌روی است او روی آینه را به صد جان می‌طلبد زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.

یوسف مصری را دوستی از سفر رسید. گفت «جهت من چه ارمغان آوردی؟» گفت

«چیست که تو را نیست و تو بدان محتاجی؟ الاّ جهت آن که از تو خوبتر هیچ نیست، آینه آورده‌ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی.» چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است؟ پیش حق تعالی دل روشنی می‌باید بردن تا در وی خود را ببیند. اِنَّ اللّٰهَ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَلا اِلیٰ اَعْمَالِکُمْ وَ اِنَّمَا یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ

شعر

بِـلادُمَا اَرَدْتَ وَجَـدْتَ فِـیْهَا　　　وَلَـیْسَ یَـفُوْتُهَا اِلاّ الْکِـرَامُ

شهری که درو هرچ خواهی بیابی از خـوب‌رویان و لذّات و مشـتّهای طـبع و آرایش گوناگون الاّ درو عاقلی نیابی، یالیت. که بعکس این بودی، آن شهر وجود آدمی است. اگر درو صدهزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولی‌تر. و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست باکی نیست. سرّ او می‌باید که معمور باشد. آدمی در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقّ است و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست. همچنان که زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچّه در شکم او می‌بالد و قوّت و حواس می‌پذیرد و مادر را از آن خبر نیست. آدمی نیز حامل آن سرّست وَ حَمَلَهَا اْلاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوْماً جَهُوْلاً*. الاّ حقّ تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد. او محمول صورتیِ آدمی مرافقت و موافقت و هزار آشنایی می‌آید، از آن سِرّ که آدمی حامل آن است چه عجب که یاری‌ها و آشنایی‌ها آید تا بعد از مرگ ازو چـها خیزد. سِرّ می‌باید که معمور باشد زیرا که سِرّ همچون بیخ درخت است، اگرچه پنهان است اثر او بر شاخسـار ظاهرست. اگر شاخی دو شکسته شود، چون بیخ محکم است، باز بروید. الاّ اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ.

حق تعالی فرمود اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّها النَّبِیُّ یعنی که سلام بر تو و بر هرکه جنس توست. و اگر غرض حقّ تعالی آن نبودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که عَلَیْنَا وَ عَلیٰ عِبَادِاللّٰه الصَّالِحِیْنَ زیرا که چون سلام مخصوص بودی برو، او اضافت به بندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی، بر من و بندگان صالح که جنس من‌اند. چنانک

---

* سورهٔ احزاب آیهٔ ۷۲

مصطفی فرمود در وقت وضو که «نماز درست نیست الاّ به این وضو.» مقصود آن نباشد معیّن والاّ بایستی که نماز هیچ‌کس درست نبودی، چون شرط صحّت صَلات، وضوی مصطفی بودی، بس. الاّ غرض آن است که هرکه جنس این وضو نکند، نمازش درست نباشد. چنانک گویند که «این طبق گلنار است.» چه معنی؟ یعنی که گلنار همین است بس؟ نی، بلکه این جنس گلنارست.

روستایی به شهر آمد و مهمان شهریی شد. شهری او را حلوا آورد و روستایی به اشتها بخورد آن را. گفت «ای شهری من شب و روز به گَزَر خوردن آموخته بودم، این ساعت طعم حلوا چشیدم، لذّت گزر از چشمم افتاد. اکنون هرباری حلوا نخواهم یافتن و آنچه داشتم بر دلم سرد شد. چه چاره کنم؟» چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل شهر کند زیرا شهری دلش را بُرد، ناچار در پی دل بیاید.

بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشک آید. این کسی دریابد که او را مشامی باشد. یار را می‌باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد. سنّت حقّ این است اِبْدَأْ بِنَفْسِکَ. نفس نیز اگر دعوی بندگی کند بی‌امتحان از و قبول مکن. در وضو آب را دربینی می‌برند، بعد از آن می‌چشند. به مجرّد دیدن قناعت نمی‌کنند. یعنی شاید صورت آب برجا باشد و طعم و بویش متغیّر باشد. این امتحان است جهت صحّت آبی. آنگه بعد از امتحان به‌رو می‌برند هرچه تو در دل پنهان داری از نیک و بد حق تعالی آن را بر ظاهر تو پیدا گرداند. هرچه بیخ درخت پنهان می‌خورد اثر آن در شاخ و برگ ظاهر می‌شود. سِیْمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ*. و قوله تعالی، سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُوْمِ** اگر هرکسی بر ضمیر تو مطّلع نشود رنگ روی خود را چه خواهی کردن؟

---

* سورهٔ فتح آیهٔ ۲۹ ** سورهٔ قلم آیهٔ ۱۶

فصل

همه چیز را تا نجویی نیابی — جز این یار را، تا نیابی نجویی

طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند و شب و روز در جست و جوی آن باشد. الاّ طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالبِ آن چیز باشد این عجب است. این چنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر نتواند آن را تصوّر کردن زیرا طلب او از برای چیز نوی است که نیافته است. و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند، این طلبِ حقّ است زیرا که حق تعالی همه‌چیز را یافته است و همه‌چیز در قدرت او موجود است. که کُنْ فَیَکُوْنْ اَلْواجِدُ الْمَاجِدُ واجد آن باشد که همه‌چیز را یافته باشد و مع‌هذا حقّ تعالی طالبست که هُوَ الطَّالِبُ وَالْغَالِبْ. پس مقصود ازین آن است که «ای آدمی چندان که تو درین‌طلبی که حادث است و وصف آدمی‌است، از مقصود دوری. چون طلب تو در طلب حقّ فانی شود و طلب حقّ بر طلب تو مستولی گردد. تو آنگه طالب شوی به طلب حقّ.»

یکی گفت که ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولیِّ حقّ و واصل به حقّ کدام است نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ‌چیز. زیرا که قول شاید که آموخته باشد و فعل و کرامات رُهابین را هم هست و ایشان استخراج ضمیر می‌کنند و بسیار عجایب به طریق سحر نیز اظهار کرده‌اند، و ازین جنس برشمرد. فرمود که تو هیچ‌کس را معتقد هستی یا نه گفت ای واللّه معتقدم و عاشقم. فرمود که آن اعتقاد تو در حقّ آن کس مبنی بر دلیلی و نشانی بُوَد یا خود همچنین چشم فراز کردی و آن کس را گرفتی؟ گفت حاشا که بی‌دلیل و نشان باشد. فرمود که پس چرا می‌گویی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض می‌گویی؟

یکی گفت[۱] هر ولیّی را و بزرگی را در غم آن است که این قُرب که مرا با حقّ است و این عنایت که حقّ را با منست، هیچ‌کس را نیست و با هیچ‌کس نیست. فرمود که این خبر راکه گفت؟ ولی گفت یا غیر ولی؟ اگر این خبر را ولی گفت، پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد این است در حقّ خود، پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد. و اگر این خبر را غیرولی گفت پس فی‌الحقیقة ولی و خاص حقّ اوست که حقّ تعالی این راز را از جملهٔ اولیا پنهان داشت و ازو مخفی نداشت.

آن کس مثال گفت که پادشاه را ده کنیزک بود. کنیزکان گفتند «خواهیم تا بدانیم که از ما محبوب‌تر کیست پیشِ پادشاه.» شاه فرمود «این انگشتری فردا در خانهٔ هرکه باشد او محبوب‌تر است.» روز دیگر مثل آن انگشتری، ده انگشتری بفرمود تا بساختند و به هر کنیزک یک انگشتری داد. فرمود که سؤال هنوز قایم است و این جواب نیست و بدین تعلّق ندارد. این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا بیرونِ آن ده کنیزک؟ اگر از آن ده کنیزک یکی گفت، پس چون او دانست که این انگشتری به او مخصوص نیست و هر کنیزک مثل آن دارد، پس او را رجحان نباشد و محبوب‌تر نَبُود. اگر این خبر را غیر آن ده کنیزک گفتند پس خود قِرناقِ خاصِ پادشاه و محبوب اوست.

یکی گفت عاشق می‌باید که ذلیل باشد و خوار باشد و حمول باشد و ازین اوصاف برمی‌شمرد. فرمود که عاشق این چنین می‌باید. وقتی که معشوق خواهد یا نه؟ اگر بی‌مرادِ معشوق باشد پس او عاشق نباشد، پیرو مراد خود باشد. و اگر به مراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که ذلیل و خوار باشد، او ذلیل و خوار چون باشد؟ پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق، الاّ تا معشوق او را چون خواهد.

عیسی فرموده است که عَجِبْتُ مِنَ الْحَیَوَانِ کَیْفَ یَأْکُلُ الْحَیَوانَ. اهل ظاهر می‌گویند که «آدمی گوشت حیوان می‌خورد و هردو حیوان‌اند.» این خطاست. چرا؟ زیرا که آدمی گوشت می‌خورد و آن حیوان نیست، جماد است زیرا چون کشته شد، حیوان نماند درو. الاّ غرض آن است که شیخ مرید را فرو می‌خورد بی‌چون و چگونه. عجب دارم از چنین کاری نادر.

---

۱. در حاشیه به خطّ متن نوشته است: یعنی شیخ صدرالدّین

یکی سؤال کرد که ابراهیم علیه‌السّلام به نمرود گفت که «خدای من مرده را زنده کند و زنده را مرده گرداند.» نمرود گفت که «من نیز یکی را معزول کنم، چنان است که او را می‌رانیدم و یکی را منصب دهم، چنان باشد که او را زنده گردانیدم.» آنگه ابراهیم از آن‌جا رجوع کرد و ملزم شد بدان، در دلیلی دیگر شروع کرد که «خدای من آفتاب را از مشرق برمی‌آرد و به مغرب فرو می‌برد، تو بعکس آن کن.» این سخن از روی ظاهر، مخالف آن است. فرمود که حاشا که ابراهیم به دلیل او ملزم شود و او را جواب نماند. بلکه این یک سخن است در مثال دیگر. یعنی که حقّ تعالی جنین را از مشرق رحم بیرون می‌آرد و به مغرب گور فرو می‌برد. پس یک سخن بوده باشد حجّت ابراهیم علیه‌السّلم.

آدمی را حقّ تعالی هرلحظه از نو می‌آفریند و در باطن او چیزی دیگر، تازه تازه می‌فرستد که اوّل به دوّم نمی‌ماند و دوّم به سوّم. الاّ او از خویشتن غافل است و خود را نمی‌شناسد.

سلطان محمود را رحمة اللّه علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی به غایت نغز داشت. روز عید سوار شد بر آن اسب. جمله خلایق به نظاره بر بام‌ها نشسته بودند و آن را تفرّج می‌کردند. مستی در خانه نشسته بود و او را به زور تمام بر بام بردند که «تو نیز بیا تا اسب بحری را ببینی.» گفت «من به خود مشغولم و نمی‌خواهم و پروای آن ندارم.» فی‌الجمله چاره‌ای نبود. چون بر کنار بام آمد و سخت سرمست بود، سلطان می‌گذشت. چون مست سلطان را بر آن اسب دید، گفت «این اسب را پیش من چه محل باشد که اگر درین حالت مطرب ترانه‌ای بگوید و آن اسب از آنِ من باشد فی‌الحال به او بیخشم.» چون سلطان آن را شنید عظیم خشمگین شد. فرمود که او را به زندان محبوس کردند. هفته‌ای بر آن بگذشت. این مرد به سلطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جُرم چیست؟ شاه عالَم بفرماید تا بنده را معلوم شود.» سلطان فرمود که او را حاضر کردند. گفت «ای رِندِ بی‌ادب، آن سخن را چون گفتی و چه زهره داشتی؟» گفت «ای شاه عالَم آن سخن را من نگفتم. آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود، آن سخن را گفت و رفت. این ساعت من آن نیستم، مردی‌ام عاقل و هشیار.» شاه را خوش آمد. خلعتش داد و از زندان استخلاص فرمود.

هرکه با ما تعلّق گرفت و ازین شراب مست شد، هرجا که رود با هرکه نشیند و با هرقومی که صحبت کند، او فی‌الحقیقه با ما می‌نشیند و با این جنس می‌آمیزد زیرا که صحبت اغیار آینهٔ لطف صحبت یارست و آمیزش با غیر جنس موجب محبّت و اختلاط با جنس است، وَ بِضِدِّهَا تَتَبَیَّنِ الاَشیَاء.

ابوبکر صدّیق رضی‌اللّه عنه شکر را نام امّی نهاده بود، یعنی شیرین مادرزاد. اکنون میوه‌های دیگر بر شکر نخوت می‌کنند که «ما چندین تلخی کشیده‌ایم تا به منزلت شیرینی رسیدیم. تو لذّت شیرینی چه دانی چون مشقّت تلخی نکشیده‌ای.»

فصل

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

ولیکن هوا چون به غایت رسد　　　شود دوستی سر به سر دشمنی

فرمود که عالمِ دشمنی تنگ است نسبت به عالم دوستی، زیرا از عالمِ دشمنی می‌گریزند تا به عالم دوستی رسند. و هم عالم دوستی نیز تنگ است نسبت به عالمی که دوستی و دشمنی ازو هست می‌شود. و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دُوی است. زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود و همچنین مقرّرا کسی می‌باید که بدو اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دُوی است و آن عالم ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی است و چون دوستی موجب دویی باشد و عالمی هست که آن‌جا دویی نیست، یگانگی محض است، چون آن‌جا رسید، از دوستی و دشمنی بیرون آمد که آن‌جا این دو نمی‌گنجد. پس چون آن‌جا رسید از دویی جدا شد. پس آن عالم اوّل که دویی بود و آن عشق است و دوستی، به نسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد، نازل است و دون. پس آن را نخواهد و دشمنی دارد. چنانک منصور را چون دوستی حقّ به نهایت رسید، دشمن خود شد و خود را نیست گردانید. گفت «اَنَاالْحَقُّ» یعنی «من فنا گشتم، حق ماند و بس.» و این به غایت تواضع است و نهایت بندگی است. یعنی اوست و بس. دعوی و تکبّر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده. پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی. پی دویی لازم آید و این نیز که می‌گویی «هُوَ الْحَقُّ» هم دوی است زیرا که تا «اَنَا» نباشد «هو» ممکن نشود. پس حقّ گفت «اَنَاالْحَقُّ.» چون غیر او موجودی نبود و منصور فَنا شده بود. آن سخن حق بود.

عالم خیال نسبت به عالم مصوّرات و محسوسات فراخ‌تر است زیرا جملهٔ مصوّرات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت به آن عالمی که خیال ازو هست می‌شود هم تنگ است.

از روی سخن این‌قدر فهم شود والاّ حقیقتِ معنی محال است که از لفظ و عبارت معلوم شود.

سؤال کرد که پس عبارت والفاظ را فایده چیست؟ فرمود که سخن را فایده آن است که ترا در طلب آرد و تهیّج کند، نه آنک مطلوب به سخن حاصل شود. و اگر چنین بودی به چندین مجاهده و فنای خود حاجت نبودی. سخن همچنان است که از دور چیزی می‌بینی جنبنده، در پی آن می‌دوی تا او را ببینی، نه آنکه به واسطهٔ تحرّک او او را ببینی. ناطقهٔ آدمی نیز در باطن همچنین است. مهیّج است ترا بر طلب آن معنی، و اگرچه او را نمی‌بینی به حقیقت.

یکی می‌گفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم، هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدام است که باقی خواهد بودن و به آن راه نبردم. فرمود که اگر آن به مجرّد سخن معلوم شدی خود محتاج به فنای وجود و چندین رنج‌ها نبودی. چندین می‌باید کوشیدن که تو نمانی تا بدانی آن‌چیز را که خواهد ماندن.

یکی می‌گوید «من شنیده‌ام که کعبه‌ایست ولیکن چندان که نظر می‌کنم کعبه را نمی‌بینم، بروم بر بام نظر کنم کعبه را.» چون بر بام می‌رود و گردن دراز می‌کند نمی‌بیند کعبه را، منکر می‌شود. دیدن کعبه به مجرّد این حاصل نشود، چون از جای خود نمی‌تواند دیدن. همچنان که در زمستان پوستین را به جان می‌طلبیدی. چون تابستان شود پوستین را می‌اندازی و خاطر از آن متنفّر می‌شود. اکنون طلب کردن پوستین جهت گرما بود زیرا تو عاشق گرما بودی. در زمستان به واسطهٔ مانع، گرما نمی‌یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی امّا چون مانع نماند پوستین را انداختی.

اِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ* و اِذَا زُلْزِلَتِ الاَرْضُ زِلْزَالَهَا**. اشارت با توست یعنی که تو لذّت اجتماع دیدی، اکنون روزی بیاید که لذّت افتراق این اجزا بینی و فراخی آن عالم را مشاهده کنی و از این تنگنا خلاص یابی. مثلاً یکی را به‌چار میخ مقیّد کردند. او پندارد که در آن خوش است و لذّت خلاص را فراموش کرد. چون از چارمیخ برهد، بداند که در

---

* سورهٔ انشقاق آیهٔ ۱ ** سورهٔ زلزال آیهٔ ۱

چه عذاب بود. و همچنان طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنکه دست‌هاش را بیندند. الاّ اگر بالغی را به گهواره مقیّد کنند عذاب باشد و زندان.

بعضی را مزه در آن است که گل‌ها شکفته گردند و از غنچه سر بیرون آرند و بعضی را مزه در آن است که اجزای گل جمله متفرّق شود و به اصل خود پیوندد. اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق و محبّت و کفر و ایمان نماند تا به اصل خود بپیوندند زیرا این همه دیوارهاست و موجب تنگی است و دویی است و آن عالم موجب فراخی است و وحدتِ مطلق.

آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوّتی ندارد و چگونه عظیم باشد؟ آخر سخن است و بلکه خود موجب ضعف است و مؤثر حقّ است و مهیّج حقّ است. این در میان روپوش است. ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد؟ مثلاً یکی پیش تو آمد، او را مراعات کردی و اهلاً و سهلاً گفتی، به آن خوش شد و موجب محبّت گشت. و یکی را دو سه دشنام دادی، آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن. اکنون چه تعلّق دارد ترکیب دو سه لفظ به زیادتی محبّت و رضا و برانگیختن غضب و دشمنی؟ الاّ حقّ تعالی این‌ها را اسباب و پرده‌ها ساخته است تا نظر هریکی بر جمال و کمال او نیفتد. پرده‌های ضعیف مناسب نظرهای ضعیف. و او سپس پرده‌ها، حکم‌ها می‌کند و اسباب می‌سازد. این نان در واقع سبب حیات نیست، الاّ حقّ تعالی او را سبب حیات و قوّت ساخته است[1] آخر او جماد است، ازین‌رو که حیاتِ انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوّت باشد؟ اگر او را حیاتی بودی، خود خویشتن را زنده داشتی.

---

۱. در حاشیه افزوده دلیل بر آنک نان پیش می‌رود که حیات از من نبود و من سبب حیاتم تا خلق را گمان نماند.

فصل

پرسیدند معنی این بیت:

ای برادر تو همان اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

فرمود که تو به این معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت به آن اندیشهٔ مخصوص است و آن را به اندیشه عبارت کردیم جهت توسّع، امّا فی‌الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده‌اند. ما را غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی این معنی را خواهد که نازل‌تر تأویل کند جهت فهم عوام بگوید که اَلْاِنْسانُ حَیَوانٌ نَاطِقٌ. و نطق اندیشه باشد، خواهی مُضمَر خواهی مُظهَر، و غیر آن حیوان باشد. پس درست آمد که انسان عبارت از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام همچون آفتاب است. همهٔ آدمیان گرم و زنده ازواند و دایماً آفتاب هست و موجود است و حاضر است و همه ازو دایماً گرمند. الاّ آفتاب در نظر نمی‌آید و نمی‌دانند که ازو زنده‌اند و گرمند. امّا چون به واسطهٔ لفظی و عبارتی، خواهی شکر خواهی شکایت، خواهی خیرخواهی، خواهی شرّ، گفته آید، آفتاب در نظر آید. همچون که آفتاب فلکی که دایماً تابان است امّا در نظر نمی‌آید شعاعش، تا بر دیواری نتابد. همچنانک تا واسطهٔ حرف و صوت نباشد، شعاع آفتابِ سخن پیدا نشود، اگرچه دایماً هست. زیرا که آفتاب لطیفی است وَهُوَ اللَّطِیْفُ*. کثافتی می‌باید تا به واسطهٔ آن کثافت درنظر آید و ظاهر شود.

یکی گفت «خدا.» هیچ او را معینی روی ننمود و خیره و افسرده ماند. چون که گفتند «خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد.» گرم شد و دید. پس لطافت حقّ را

---

* سورهٔ انعام آیهٔ ۱۰۳

اگرچه موجود بود و برو می‌تافت، نمی‌دید. تا واسطهٔ امر و نهی و خلق و قدرت به وی شرح نکردند نتوانست دیدن.

بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند تا به واسطهٔ طعامی مثل زرد برنج و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوّت گرفتن. تا به جایی رسد که عسل را بی‌واسطه می‌خورد.

پس دانستیم که نطقْ آفتابی است لطیف، تابان، دایماً غیرمنقطع. الاّ تو محتاجی به واسطهٔ کثیف تا شعاع آفتاب را می‌بینی و حظّ می‌ستانی. چون به جایی برسد کـه آن شعاع و لطافت را بی‌واسطهٔ کثافت ببینی و به آن خو کنی، در تماشای آن گستاخ شوی و قوّت گیری، در عین آن دریایِ لطافت رنگ‌های عجب و تماشاهای عجب بینی. و چه عجب می‌آید که آن نطق دایماً در تو هست، اگر می‌گویی و اگر نمی‌گویی و اگرچه در اندیشه‌ات نیز نطقی نیست آن لحظه، می‌گوییم نطق هست دایماً. همچنان کـه گـفتند الانسـان حیوان ناطقٌ. این حیوانیت در تو دایماً هست، تا زنده‌ای همچنان لازم می‌شود که نطق نیز با تو باشد دایماً. همچنان که آن‌جا خاییدن موجب ظهور حیوانیّت است و شرط نیست، همچنان نطق را موجب گفتن و لاییدن است و شرط نیست.

آدمی سه حالت دارد اوّلش آن است که گرد خدا نگردد و همه را عبادت و خدمت کند، از زن و مرد و از مال و کودک و حجر و خاک، و خدا را عبادت نکند. باز چون او را معرفتی و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند. باز چون درین حالت پیشتر رود، خاموش شود، نه گوید خدمت خدا نمی‌کنم و نه گوید خدمت خدا می‌کنم، بیرون ازین هردو مرتبت رفته باشد. ازین قوم در عالم آوازه‌ای بیرون نیامد.

خدایت نه حاضرست و نه غایب و آفرینندهٔ هردو است. یعنی حضور و غیبت پس او غیر هردو باشد زیرا اگر حاضر باشد، باید که غیبت نباشد، و غیبت هست. و حاضر نیز نیست زیرا که عندالحضور غیبت هست. پس او موصوف نباشد به حضور و غیبت وإلاّ لازم آید که از ضدِّ ضدّ زاید. زیرا که در حالت غیبت لازم شود کـه حـضور را او آفریده باشد، و حضور ضدّ غیبت است. و همچنان در غیبت. پس نشاید که از ضدِّ ضدّ زاید و نشاید که حقّ مثل خود آفریند زیرا که می‌گوید «لانِدَّ لَهُ» زیرا که اگر ممکن شود مِثل مِثل را آفریند، ترجیح لازم شود بلا مُرَجِّحْ و هم لازم آید «ایجادُ الشَّیْئِ نَـفْسَهُ» و

هردو مُنتفی است. چون این‌جا رسیدی بَایست و تصرّف مکن. عقل را دیگر این‌جا تصرّف نماند تا کنار دریا رسید بِایستد، چندانک ایستادن نماند. همه سخن‌ها و همه علم‌ها و همه هنرها و همه حرفت‌ها مزه و چاشنی ازین سخن دارند، که اگر آن نباشد در هیچ کاری و حرفتی مزه نماند. غایة مافی‌الباب نمی‌دانند و دانستن شرط نیست. همچنانک مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان و گلّهٔ اسبان و غیره باشد و این مرد تیمار داشتِ آن گوسفندان و اسبان می‌کند، و باغ‌هارا آب می‌دهد. اگرچه به آن خدمت‌ها مشغول است مزهٔ آن کارها از وجودِ آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد، در آن کارها هیچ مزه نماند و سرد شود و بی‌جان نماید. همچنین همه حرفت‌های عالم و علوم و غیره. زندگانی و خوشی و گرمی از پرتوِ ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او، در آن همه کارها ذوق و لذّت نیابند و همه مُرده نماید.

فصل

فرمود اوّل که شعر می‌گفتیم داعیه‌ای بودیم عظیم که موجب گفتن بود. اکنون در آن وقت، اثرها داشت. و این ساعت که داعیه فاتر شده است و در غروب است هم، اثرها دارد. سنّت حق تعالی چنین است که چیزها را د روقت شروق تربیت می‌فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا می‌شود. در حالت غروب نیز همان تربیت قایم است. رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ* یعنی یُرَبِّیْ الدَّوَاعِي الشَّارِقَةَ والْغارِبَةَ.

معتزله می‌گویند که خالق افعال بنده است، و هر فعلی که ازو صادر می‌شود بنده خالق آن فعل است. نشاید که چنین باشد. زیرا که آن فعلی که ازو صادر می‌شود یا به واسطهٔ این آلت است که دارد، مثل عقل و روح و قوّت و جسم، یا بی‌واسطه. نشاید که او خالق افعال باشد به واسطهٔ این‌ها، زیرا که او قادر نیست بر جمعیّت این‌ها. پس او خالق افعال نباشد به واسطهٔ آن آلت چون آلت محکوم او نیست، و نشاید که بی‌این آلت خالق فعل باشد. زیرا محال است که بی‌آن آلت ازو فعلی آید. پس علی‌الاطلاق دانستیم که خالق افعال حق است نه بنده.

هر فعلی، إمّا خیر و إمّا شرّ، که از بنده صادر می‌شود، او آن را به نیّتی و پیشنهادی می‌کند، امّا حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصوّر او آید. آن‌قدر معنی و حکمت و فایده که او را در آن کار نمود، فایدهٔ آن همان قدر بود که آن فعل ازو به‌وجود آید. امّا فواید کلّی آن را خدای می‌داند که از آن‌چه برها خواهد یافتن. مثلاً چنانک نماز می‌کنی به نیّت آنکه تو را ثواب باشد در آخرت، و نیکنامی و امان باشد در دنیا. امّا فایدهٔ آن نماز همین‌قدر نخواهد بودن، صدهزار فایده‌ها خواهد دادن که آن در وهم تو نمی‌گذرد.

---

* سورهٔ شعرا آیهٔ ۲۸

آن فایده‌ها را خدای داند که بنده را بر آن کار می‌دارد.

اکنون آدمی در دستِ قبضهٔ قدرت حقّ همچون کمان است و حقّ تـعالی او را در کارها مستعمل می‌کند و فاعل در حقیقت حقّ است نه کمان. کمان آلت است و واسطه است، لیکن بی‌خبر است و غافل از حقّ جهت قوام دنیا. زهی عظیم کمانی که آگه شود که «من در دست کیستم؟»

چه گویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد؟ و نمی‌بینی که چون کسی را بیدار می‌کنند از دنیا نیز بیزار می‌شود و سرد می‌شود و او نیز می‌گدازد و تلف می‌شود؟ آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است به واسطهٔ غفلت بوده است. والاّ هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی. پس چون او معمور و بزرگ به واسطهٔ غفلت شد، باز به روی حقّ تعالی رنج‌ها و مجاهده‌ها، جبراً و اختیاراً برگمارد، تا آن غفلت‌ها را ازو بشوید، و او را پاک گرداند. بعد از آن تواند به آن عالم آشنا گشتن.

وجود آدمی مثال مزبله است تَلِّ سرگین، الاّ این تلّ سرگین اگر عزیزست جهتِ آن است که درو خاتم پادشاست. و وجود آدمی همچون جوال گندم است. پـادشاه نـدا می‌کند که «آن گندم را کجا می‌بری که صاع من دروست.» او از صاع غافل است، و غرق گندم شده است. اگر از صاع واقف شود به گندم کِی التفات کند؟ اکنون هر اندیشه که تو را به عالم علوی می‌کشد و از عالم سفلی سرد و فاتر می‌گرداند، عکس و پرتو آن صاع است که بیرون می‌زند، آدمی میل به آن عالم می‌کند، و چون بعکس میل به عالم سفلی کند علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد.

فصل

گفت قاضی عزّالدّین سلام می‌رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می‌گوید. فرمود:

هرکه از ما کُند به نیکی یاد   یادش اندر جهان به نیکی باد

اگر کسی در حقّ کسی نیک گوید آن خیر و نیکی به وی عاید می‌شود. و در حقیقت، آن ثنا و حمد به خود می‌گوید. نظیر این، چنان باشد که کسی گِرد خانهٔ خود گلستان و ریحان کارد. هرباری که نظر کند گل و ریحان بیند، او دایماً در بهشت باشد. چون خو کرد به خیر گفتن مردمان، چون به خیر یکی مشغول شد، آن کس محبوب وی شد، و چون ازویش یاد آید محبوب را یاد آورده باشد. و یاد آوردن محبوب گل و گلستان است و روح و راحت است. و چون بدِ یکی گفت آن کس در نظر او مبغوض شد. چون ازو یاد کند و خیال او پیش آید، چنان است که مار یا کژدم یا خار و خاشاک در نظر او پیش آید. اکنون چون می‌توانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم بینی، چرا در میان خارستان و مارستان گردی؟ همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی. و چون همه را دشمن داری، خیال دشمنان در نظر می‌آید، چنان است که شب و روز در خارستان و مارستان می‌گردی. پس اولیا که همه را دوست می‌دارند، و نیک می‌بینند، آن را برای غیر نمی‌کنند، برای خود کاری می‌کنند، تا مبادا که خیالی مکروه و مبغوض در نظر ایشان آید. چون ذکر مردمان و خیال مردمان درین دنیا لابد و ناگزیرست، پس جهد کردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه محبوب و مطلوب آید تا کراهتِ مبغوضْ مُشَوِّشِ راه ایشان نگردد. پس هرچه می‌کنی در حقّ خلق و ذکر ایشان می‌کنی به خیر و شرّ، آن جمله به تو عاید می‌شود. و ازین می‌فرماید حق تعالی مَنْ عَمِلَ

صَالحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ آسَاءَ فَعلَيها* وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَةٍ شَرّاً يَرَهُ**.

سؤال کرد که حق تعالی می‌فرماید إنّي جَاعِلٌ فِي الاَرْضِ خَلِيْفَةً***.

فرشتگان گفتند اَتَجْعَلُ فِيْهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيْهَا وَ يَسْفِکُ‌الدِّمَاء وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدّسُ لک****. هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین چون حکم کردند بر فساد و یَسفک‌الدّماء آدمی؟ فرمود که آن را دو وجه گفته‌اند: یکی منقول و یکی معقول. امّا آنچه منقول است آن است که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند، صفتشان چنین باشد. پس از آن خبر دادند. و وجه دوّم آن است که فرشتگان به طریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن، لابدّ حیوان باشند و از حیوان‌البتّه این آید، هرچند که این معنی دریشان باشد. و ناطق باشند، امّا چون حیوانیّت دریشان باشد، ناچار فسق کنند و خونریزی که آن از لوازم آدمی است. قومی دیگر معنی دیگر می‌فرمایند. می‌گویند که فرشتگان عقل محض‌اند و خیر صِرفند و ایشان را هیچ اختیاری نیست در کاری. همچنان که تو در خواب کاری کنی، در آن مختار نباشی، لاجرم بر تو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفر گویی و اگر توحید گویی، و اگر زنا کنی. فرشتگان در بیداری این مثابت‌اند، و آدمیان بعکس این‌اند. ایشان را اختیاری هست و آز و هوس و همه‌چیز برای خود خواهند، قصد خون کنند تا همه ایشان را باشد و آن صفتِ حیوان است. پس حال ایشان که ملایکه‌اند ضدّ حال آدمیان آمد. پس شاید به این طریق از ایشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند و اگرچه آنجا گفتی و زبانی نبود، تقدیرش چنین باشد: اگر آن دو حال متضّاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند این چنین باشد. همچنانک شاعر می‌گوید که «بِر که گفت که من پُر شدم.» بِرکه سخن نمی‌گوید. معنیش این است که اگر بِرکه را زبان بودی درین حال چنین گفتی.

هر فرشته‌ای را لوحی است در باطن که از آن لوح به قدر قوّت خود احوال عالم را و آنچ خواهد شد، پیشین می‌خواند. و چون وقتی که آنچ خوانده است و معلوم کرده در

---

* سورهٔ فصلت آیهٔ ۴۶ ** سورهٔ زلزال آیه‌های ۷ و ۸ *** سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰

**** همان سوره و آیه

وجود آید. اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی او بیفزاید و تعجّب کند در عظمت و غیب‌دانی حقّ. آن زیادتی عشق و اعتقاد و تعجّب بی‌لفظ و عبارت، تسبیح او باشد همچنان که بنّایی به شاگرد خود خبر دهد که درین سرا که می‌سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین سنگ و چندین کاه. چون سرا تمام شود و همان قدر آلت رفته باشد بی‌کم و بیش، شاگرد در اعتقاد بیفزاید. ایشان نیز درین مثابت‌اند.

یکی از شیخ پرسید که مصطفی با آن عظمت که لَوْلاکَ لَمَا خَلَقْتُ الاَفلاکَ، می‌گوید یَا لَیْتَ رَبَّ مُحمَّدٍ لَمْ یَخلُقْ مُحَمّداً. این چون باشد؟ شیخ فرمود سخن به مثال روشن شود، این را مثالی بگویم تا شما را معلوم گردد. فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد و هردو را خانه و خرگاه نزدیک بود و به هم کام و عیش می‌راندند. و از همدیگر فربه می‌شدند و می‌بالیدند. حیاتشان از همدیگر بود، چون ماهی که به آب زنده باشد. سال‌ها به هم می‌بودند. ناگهان ایشان را حقّ تعالی غنی کرد، گوسفندان بسیار و گاوان و اسبان و مال و زر و حَشَم و غلام روزی کرد. از غایت حشمت و تنعّم عزم شهر کردند و هریکی سرای بزرگِ پادشاهانه بخرید و بخیل و حَشَم در آن سرا منزل کرد، این به طرفی او به طرفی. و چون حال به این مثابت رسید، نمی‌توانستند آن عیش و آن وصال را ورزیدن. اندرونشان زیرزیر می‌سوخت. ناله‌های پنهانی می‌زدند. و امکان گفت نی. تا این سوختگی به غایت رسید کلّی ایشان درین آتش فراق بسوخت. چون سوختگی به نهایت رسید، ناله در محلّ قبول افتاد. اسبان و گوسفندان کم شدن گرفت؛ به تدریج به جایی رسید که بدان مثابتِ اوّل باز آمدند. بعد مدّت دراز باز به آن دهِ اوّل جمع شدند. و به عیش و وصل و کنار مشغول گشتند. از تلخی فراق یاد کردند. آن آواز برآمد که یالیت رَبَّ مُحمّدٍ لم یخلق محمّداً. چون جان محمّد مجرّد بود، در عالم قدس و وصلِ حق تعالی می‌بالید. در آن دریای رحمت همچون ماهی غوطه‌ها می‌خورد. هرچند درین عالم مقام پیغامبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد امّا چون باز به آن عیش اوّل بازگردد، گوید که «کاشکی پیغامبر نبودمی و به این عالم نیامدمی که نسبت به آن وصال مطلق، آن همه بار و عذاب و رنج است.»

این همه علم‌ها و مجاهده‌ها و بندگی‌ها نسبت به استحقاق و عظمت باری همچنان

است که یکی سر نهاد و خدمتی کرد تو را و رفت. اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حقّ همچنان باشد که یک‌بار سر بر زمین نهی که استحقاق حقّ و لطف او بر وجود و خدمت تو سابق است. تو را از کجا بیرون آورد، و موجود کرد و مستعد بندگی و خدمت گردانید، تا تو لاف بندگی او می‌زنی؟ این بندگی‌ها و علم‌ها همچنان باشد که صورتک‌ها ساخته باشی از چوب و از نمد. بعد از آن به حضرت عرض کنی که «مرا این صورتک‌ها خوش آمد ساختم، امّا جان بخشیدن در کار توست. اگر جان بخشی عمل‌های مرا زنده کرده باشی. و اگر نبخشی فرمان تو راست.»

ابراهیم فرمود که خدا آنست که یُحْیِی و یُمِیْتُ*. نمرود گفت که اَنَا اُحْیِیْ وَ اُمِیْتُ**. چون حقّ تعالی او را ملک داد، او نیز خود را قادر دید، به حقّ حواله نکرد. گفت «من نیز زنده کنم و بمیرانم.» و مرادم ازین ملک دانش است. چون آدمی را حقّ تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید کارها را به خود اضافت کند، که من به این عمل و به این کار کارها را زنده کنم، و ذوق حاصل کنم. گفت نی، هو یُحیی و یُمیت.

یکی سؤال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم به نمرود گفت که «خدای من آن است که آفتاب را از مشرق برآرد و به مغرب فرو برد که اِنَّ اللّٰهَ یَأْتِیْ بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ الآیه***. اگر تو دعوی خدایی می‌کنی بعکس کن.» ازین‌جا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن اوّل را بگذاشت جواب ناگفته، در دلیلی که شروع کرد فرمود که دیگران ژاژ خاییدند، تو نیز ژاژ می‌خایی. این یک سخن است در دو مثال. تو غلط کرده‌ای و ایشان نیز. این را معانی بسیارست، یک معنی آن است که حقّ تعالی تو را از کتم عدم در شکم مادر مصوّر کرد و مشرق تو شکم مادر بود، از آن‌جا طلوع کردی و به مغرب گور فرورفتی. این همان سخن اوّل است. به عبارت دیگر که یُحیی و یُمیت اکنون تو اگر قادری از مغربِ گور برون آور و به مشرق رحم باز بر. معنی دیگر این است که عارف را چون به واسطهٔ طاعت و مجاهده و عمل‌های سَنی، روشنی و مستی و روح و راحت پدید آید و در حالتِ ترکِ این طاعت و مجاهده آن خوشی در

---

* سورهٔ بقره آیهٔ ۲۵۸ ** همان سوره و آیه *** همان سوره و آیه

غروب رود. پس این دو حالتِ طاعت و ترکِ طاعت، مشرق و مغرب او بوده باشد. پس اگر تو قادری در زنده کردن، درین حالتِ غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع می‌کرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان. این کار بنده نیست و بنده آن را هرگز نتواند کردن این کار حقّ است، که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند، و اگر خواهد از مشرق که هُوَالذّی یُحیی و یُمیتُ*. کافر و مؤمن هردو مُسبّحند زیرا حقّ تعالیٰ خبر داده است که هرکه راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریقت انبیا و اولیا کند او را چنین خوشی‌ها و روشنایی‌ها و زندگی‌ها پدید آید. و چون بعکس آن کند چنین تاریکی‌ها و خوف‌ها و چاه‌ها و بلاها پیش آید. هردو چون این می‌ورزند و آنچه حقّ تعالی وعده داده است لایَزیدُ ولا یَنْقُصُ راست می‌آید و ظاهر می‌گردد. پس هردو مسبّح حقّ باشند، او به زبانی و این به زبانی، شَتّانَ بَیْنَ آن مسبّح و این مسبّح. مثلاً دزدی دزدی کرد و او را به دار آویختند. او نیز واعظِ مسلمانان است که «هرکه دزدی کند حالش این است.» و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد. او نیز واعظ مسلمانان است امّا دزد به آن زبان و امین به این زبان. ولیکن تو فرق نگر میانِ آن دو واعظ.

---

* سورهٔ مؤمن آیهٔ ۶۸

فصل ۵۵

فرمود که خاطرات خوش است و چون است؟ زیرا که خاطر عـزیز چـیزی است. همچون دام است. دام می‌باید که درست باشد تا صید گیرد. اگر خاطر ناخوش باشد دام دریده باشد، به کاری نیاید. پس باید که دوستی در حقّ کسی به افراط نباشد و دشمنی به افراط نباشد که ازین هردو، دام دریده شود. میانه باید این دوستی کـه بـه افـراط نمی‌باید. در حقّ غیرحق می‌گویم امّا در حقّ باری تعالی هیچ افراط مـصوّر نگـردد. محبّت هرچه بیشتر، بهتر. زیرا که محبّتِ غیرحقّ چون مفرط باشد و خلق مسخّرِ چرخ فلکند و چرخِ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر. پس چون دوستی به افراط باشد در حقّ کسی، دایماً سعود بزرگی او خواهد و این متعذّر است. پس خاطر مشوّش گردد. و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوست و نکبت او خواهد. و چرخ فلک دایر است و احوال او دایر، وقتی مسعود و وقتی منحوس. این نیز که همیشه منحوس باشد مـیسّر نگردد. پس خاطر مشوّش گردد امّا محبّت در حقّ باری در همه عالم و خلایق از گبر و جهود و ترسا و جملهٔ موجودات کِامن است. کسی موجِد خود را چون دوست ندارد؟ دوستی درو کامِن است الاّ موانع آن را محجوب می‌دارد. چون موانع برخیزد آن محبّت ظاهر گردد. چه جای موجودات؟ که عدم در جوش است به توقّع آنک ایشان را موجود گرداند. عدم‌ها همچنانک چهار شخص پیش پادشاهی صف زده‌اند هریکی می‌خواهد و منتظر که پادشاه منصب را به وی مخصوص گرداند و هریکی از دیگری شرمنده زیرا توقّع او منافی آن دیگر است. پس عدم‌ها چون از حقّ متوقّع ایجاداند صف زده که مرا هست کن و سَبق ایجادخود می‌خواهند از باری. پس از همدیگر شرمنده‌اند. اکنون چون

عدم‌ها چنین باشند موجودات چون باشند؟ و إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلاَّ يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ*، عجب نیست این عجب است که و إِنْ مِنْ لاشَيْءٍ إِلاَّ يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ.

شعر

کفر و دین هردو در رهت پویان   وَحدَهُ لا شَریکَ لَه گویان

این خانه بناش از غفلت است و اجسام و عالم را همه قوامش بر غفلت است. این جسم نیز که بالیده است از غفلت است. و غفلت کفر است و دین بی‌وجود کفر ممکن نیست زیرا دین تَرکِ کفر است. پس کفری بباید که ترک او توان کرد. پس هردو یک چیزند، چون این بی‌آن نیست و آن بی‌این نیست. لایتجزّی‌اند و خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی نبودی متجزّی بودندی زیرا هریکی چیزی آفریدی پس متجزّی بودند. پس چون خالق یکی است وحده لاشریک باشد.

گفتند که سیّد برهان‌الدّین سخن خوب می‌فرماید امّا شعر سنایی در سخن بسیار می‌آرد. سیّد فرمود همچنان باشد که می‌گویند «آفتاب خوب است امّا نور می‌دهد.» این عیب دارد زیرا سخن سنایی آوردن، نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب توان دیدن. مقصود از نور آفتاب آن است که چیزها نماید. آخر این آفتاب چیزها می‌نماید که به کار نیاید. آفتابی که چیزها نماید به کار آید، حقیقت آفتاب او باشد. و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد. آخر شما را نیز به قدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل می‌گیرید و نور علم می‌طلبید که شما را چیزی غیرمحسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر استادی و هر یاری متوقّع می‌باشید که ازو چیزی فهم کنید و دریابید.

پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی می‌شود. و این علمِ جزوی که در وی می‌گریزی و ازو خوش می‌شوی فرع آن علم بزرگ است و پرتو آن است. این پرتو تو را به آن علم بزرگ و آفتاب اصلی می‌خواند که أُولٰئِکَ يُنَادَوْنَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ**. تو آن علم را سوی خود می‌کشی. او

---

* سورهٔ اسراء آیهٔ ۴۴   ** سورهٔ فصلت آیهٔ ۴۴

می‌گوید که «من این‌جا نگنجم و تو آنجا دیررسی. گنجیدن من این‌جا مُحال است و آمدن تو آن‌جا صعب است تکوین مُحال مُحال است امّا تکوین صعب مُحال نیست.» پس اگرچه صعب است جهد کن تا به علم بزرگ پیوندی و متوقّع مباش که آن این‌جا گنجد که محال است و همچنین اغنیا از محبّت غنای حقّ، پول پول جمع می‌کنند و حبّه حبّه تا صفتِ غنا ایشان را حاصل گردد از پرتو غنا. پرتو غنا می‌گوید «من منادی‌ام شما را از آن غنای بزرگ مرا چه این‌جا می‌کشید که من این‌جا نگنجم، شما سوی این غنا آیید.»

فی‌الجمله اصل عاقبت است عاقبت محمود باد عاقبتِ محمود آن باشد که درختی که بیخ او در آن باغ روحانی ثابت باشد و فروع و شاخه‌های او، میوه‌های او به جای دیگر آویخته شده باشد و میوه‌های او ریخته، عاقبت آن میوه‌ها را به آن باغ برند زیرا بیخ در آن باغ است. و اگر بعکس باشد، اگرچه به صورت تسبیح و تهلیل کند، چون بیخش درین عالم است آن هم میوه‌های او را به این عالم آورند و اگر هردو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

فصل

اکمل‌الدّین گفت مولانا را عاشقم و دیدار او را آرزومندم و آخرتم خود یاد نمی‌آید. نقش مولانا را بی‌این اندیشه‌ها و پیشنهادها مونس می‌بینم و آرام می‌گیرم به جمال او و لذّت‌ها حاصل می‌شود از عین صورت او یا از خیال او. فرمود اگرچه آخرت و حقّ در خاطر نیاید الاّ آن همه مُضمَرست در دوستی و مذکور است.

پیش خلیفه رقاصهٔ شاهد چارپاره می‌زد. خلیفه گفت که فِي يَدَيْكِ صَنْعَتُكِ قَالَ فِي رِجْلَيّ يَا خَلِيْفَةَ رَسُوْلِ اللّٰه، خوشی در دست‌های من از آن است که آن خوشی پا درین مضمر است. پس اگرچه مُرید به تفاصیل آخرت را یاد نیاورد امّا لذّت او به دیدن شیخ و ترسیدن او از فراق شیخ متضمّن آن همه تفاصیل است و آن جمله درو مُضمَر است. چنان که کسی فرزند را یا برادر را می‌نوازد و دوست می‌دارد اگرچه از نبوّت و اخوّت و امید و وفا و رحمت و شفقّت و مهر او بر خویشتن و عاقبت کار و باقی منفعت‌ها کـه خویشان از خویشان امید دارند ازینها هیچ به‌خاطر او نمی‌آید امّا این تفاصیل جمله مُضمَر است در آن قدر ملاقات و ملاحظت. همچنان که باد در چوب مُضمر است، اگرچه در خاک بُوَد یا در آب بُوَد که اگر درو باد نبودی آتش را به او کار نبودی زیرا که باد علفِ آتش است و حیاتِ آتش است. نمی‌بینی که به نفخ زنده می‌شود؟ اگرچه چوب در آب و خاک باشد، باد در او کامِن است. اگر باد درو کامن نـبودی بـر روی آب نـیامدی. و همچنانک سخن می‌گویی، اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب و دهان و کام و زبان و جملهٔ اجزای تن که رئیسان تن‌اند و ارکان و طبایع و افلاک و صدهزار اسباب که عالَم به آن قایم است تا برسی به عالَم صفات و آنگه ذات، و با این همه، این معانی در سخن مُظهَر نیست و پیدا نمی‌شود. آن جمله مُضمَر است در سخن چنانک ذکر رفت.

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی‌مرادی و رنج پیش می‌آید، بی‌اختیارِ او. قطعاً از و نباشد، از غیرِ او باشد و او مسخّرِ آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد. زیرا پسِ بدفعلی رنجش می‌دهد اگر مراقب نباشد چون دهد مناسب؟ و با این همه بی‌مرادی‌ها طبعش مُقِرّ نمی‌شود و مطمئن نمی‌شود که «من زیر حکم کسی باشم.» خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ در وصف الوهیّت که متضّاد صفت عبودیّت است مستعار نهاده است. چندین بر سرش می‌کوبد و آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد. زود فراموش می‌کند این بی‌مرادی‌ها را ولیکن سودش ندارد. تا آن وقت که آن مستعار را مِلکِ او نکنند از سیلی نرهد.

فصل

عارفی گفت رفتم در گلخنی تا دلم بگشاید که گریزگاهِ بعضی اولیا بوده است. دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود، میان بسته بود، کار می‌کرد و اوش می‌گفت که این بکن و آن بکن، او چُست کار می‌کرد. گلخن‌تاب را خوش آمد از چستی او در فرمانبرداری. گفت «آری همچنین چست باش. اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری، مقام خود به تو دهم و ترا به جای خود بنشانم.» مرا خنده گرفت و عقدهٔ من بگشاد. دیدم رئیسانِ این عالم را همه بدین صفت‌اند با چاکران خود.

فصل

گفت که آن منجّم می‌گوید که «غیر افلاک و این کرهٔ خاکی که می‌بینم، شما دعوی می‌کنید که بیرون آن چیزی هست؟ پیش من غیر آن چیزی نیست و اگر هست، بنمایید که کجاست؟» فرمود که آن سؤال فاسد است از ابتدا. زیرا می‌گویی که بنمایید که کجاست و آن را خود جای نیست. و بعد از آن بیا بگو که اعتراض تو از کجاست و در چه جای است؟ در زبان نیست و در دهان نیست، در سینه نیست. این جمله را بکاو و پاره پاره و ذرّه ذرّه کن ببین که اعتراض و اندیشه را درین‌ها همه هیچ می‌یابی؟ پس دانستیم که اندیشهٔ تو را جای نیست. چون جای اندیشهٔ خود را ندانستی، جای خالق اندیشه را چون دانی؟ چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می‌آید، به دست تو نیست و مقدور و محکوم تو نیست و اگر مَطلَع این را دانستیی که از کجاست، آن را افزودیی. ممرّیست این جمله چیزها را بر تو و تو بی‌خبر که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود و چه خواهد کردن. چون از اطّلاع احوال خود عاجزی، چگونه توقّع داری که بر خالق خود مطّلع گردی؟

قحبه خواهر زن می‌گوید که «در آسمان نیست.» ای سگ، چون می‌دانی که نیست؟ آری آسمان را وَژَه وَژَه پیمودی، همه را گردیدی، خبر می‌دهی که درو نیست؟ قحبهٔ خود را که در خانه داری ندانی، آسمان را چون خواهی دانستن؟ هی آسمان شنیده‌ای و نام ستاره‌ها و افلاک، چیزی می‌گویی. اگر تو از آسمان مطّلع می‌بودی یا سوی آسمان وژه‌ای بالا می‌رفتی ازین هرزه‌ها نگفتی. این چه می‌گوییم که حقّ بر آسمان نیست، مراد ما آن نیست که بر آسمان نیست، یعنی آسمان برو محیط نیست و او محیط آسمان‌است. تعلّقی دارد به آسمان ازین بی‌چون و چگونه، چنانک به تو تعلّق گرفته است بی‌چون و چگونه. و همه در دستِ قدرت اوست و مظهرِ اوست و در تصرّف اوست. پس بیرون از آسمان و اکوان نباشد و به کلّی در آن نباشد. یعنی که اینها برو

محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد.

یکی گفت که پیش از آنکه زمین و آسمان بود و کرسی بود، عجب کجا بود؟ گفتیم این سؤال از اوّل فاسد است زیرا که خدای آنست که او را جای نیست، تو می‌پرسی پیش ازین هم کجا بود؟ آخر همهٔ چیزهای تو بی‌جاست. این چیزها را که در توست جای آن را دانستی که جای او را می‌طلبی؟ چون بی‌جای است احوال و اندیشه‌های تو، جای چگونه تصوّر بندد؟ آخر، خالق اندیشه از اندیشه لطیف‌تر باشد. مثلاً این بنّا که خانه ساخت آخر او لطیف‌تر باشد ازین خانه. زیرا که صد چنین و غیر این بنّایی، کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک به یک نماند، آن مرد بنّا تواند ساختن. پس او لطیف‌تر باشد و عزیزتر از بنا. امّا آن لطف در نظر نمی‌آید مگر به واسطهٔ خانه و عملی که در عالم حس درآید، تا آن لطف او جمال نماید.

این نَفَس در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست. نه آن است که در تابستان نَفَس قطع شد و نفس نیست. اَلاّ تابستان لطیف است و نَفَس لطیف است، پیدا نمی‌شود به خلاف زمستان. همچنین همهٔ اوصاف تو و معانی تو لطیفند، در نظر نمی‌آیند مگر به واسطهٔ فعلی. مثلاً حلمِ تو موجود است امّا در نظر نمی‌آید. چون بر گناه کار ببخشایی حلم تو محسوس شود و همچنین قهّاری تو در نظر نمی‌آید. چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی، قهر تو در نظر آید. و همچنین الی[1] مالانهایه. حقّ تعالی از غایت لطف در نظر نمی‌آید. آسمان و زمین را آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید و لهذا می‌فرماید اَفَلَمْ یَنْظُرُوْا اِلَی السَّمَاءِ «فَوْقَهُمْ» کَیْفَ بَنَیْنَاهَا*.

سخن من به دست من نیست و ازین‌رو می‌رنجم زیرا می‌خواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن مُنقاد من نمی‌شود. از این‌رو می‌رنجم. امّا از آن‌رو که سخنِ ما بالاتر از من است و من محکوم ویم شاد می‌شوم زیرا که سخنی را که حقّ گوید هرجا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند. وَما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی** تیری که از کمان حقّ جهد هیچ سپری و جوشنی مانع آن نگردد. ازین‌رو شادم.

---

۱. متن: الا * سورهٔ قاف آیهٔ ۶ ** سورهٔ انفال آیهٔ ۱۷

علم اگر به کلّی در آدمی بودی و جهل نبودی، آدمی بسوختی و نماندی. پس جهل مطلوب آمد ازین‌رو که بقای وجود به وی است. و علم مطلوب است از آن‌رو که وسیلت است به معرفت. باری پس هردو یاریگر همدگرند و همه[۱] اضداد چنین‌اند. شب اگرچه ضدّ روزست امّا یاریگر اوست و یک کار می‌کنند اگر همیشه شب بودی هیچ‌کاری حاصل نشدی و برنیامدی و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطّل. پس در شب می‌آسایند و می‌خسبند و همهٔ آلت‌ها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر، جمله قوّتی می‌گیرند و روز آن قوّت‌ها را خرج می‌کنند. پس جملهٔ اضداد نسبت به ما ضدّ می‌نماید، نسبت به حکیم همه یک کار می‌کنند و ضدّ نیستند. در عالم بنما کدام بَد است که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکی است که در ضمن آن بدی نیست؟ مثلاً یکی قصد کشتن کرد، بر زنا مشغول شد آن خون ازو نیامد. ازین‌رو که زناست بد است، ازین‌رو که مانع قتل شد نیک است. پس بدی و نیکی یک چیزند غیر متجزّی. وازین‌رو ما را بحث است با مجوسیان که ایشان می‌گویند که دو خداست: یکی خالق خیر و یکی خالقِ شرّ. اکنون تو بنما خیر بی‌شرّ تا ما مقرّ شویم که خدای شرّ هست و خدای خیر. و این مُحال است زیرا که خیر از شرّ جدا نیست، چون خیر و شرّ دو نیستند، و میان ایشان جدایی نیست. پس دو خالق مُحال است.

ما شما را الزام نمی‌کنیم که البتّه یقین کن که چنین است. می‌گوییم کم از آنک در تو ظنّ درآید که «مبادا که این چنین باشد که می‌گویند؟» مسلّم که یقینت نشد که چنان است، چگونه‌ات یقین شد که چنان نیست؟ خدا می‌فرماید که‌ای کافرک اَلا یَظُنُّ اُولٰئِکَ اَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ لِیَوْمٍ عظیمٍ*. ظنیّت نیز پدید نشد که آن وعده‌های ما که کرده‌ایم، مبادا که راست باشد، و مؤاخذه بر کافران برین خواهد بودن که ترا گمانی نیامد، چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی؟

---

۱. متن: هم   * سورهٔ مطففین آیه‌های ۴ و ۵

فصل

مَا فُضِّلَ اَبُوبَکْرٍ بِکَثْرَةِ صَلوٰةٍ وَ صَوْمٍ وَ صَدَقَةٍ بَلْ وُقِرَّ برمَا فِی قَلْبِهِ. می‌فرماید که تفضیل ابوبکر بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزهٔ بسیارست بل از آن‌روست که با او عنایت است و آن محبّت اوست. در قیامت چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزه‌ها را و صدقه‌ها را همچنین. امّا چون محبّت را بیارند محبّت در ترازو نگنجد. پس اصل محبّت است. اکنون چون در خود محبّت می‌بینی آن را بیفزای تا افزون شود. چون سرمایه در خود دیدی و آن طلب است، آن را به طلب بیفزای که فِی الْحَرَکَاتِ بَرَکَاتٌ و اگر نیفزایی سرمایه از تو برود.

کم از زمین نیستی زمین را به حرکات و گردانیدن به لیل، دیگرگون می‌گردانند، و نبات می‌دهد و چون ترک کنند سخت می‌شود. پس چون در خود طلب دیدی می‌آی و می‌رو و مگو که «درین رفتن چه فایده؟» تو مرو، فایده خود ظاهر گردد. رفتنِ مردی سوی دکّان فایده‌اش جز عرضِ حاجت نیست. حق تعالی روزی می‌دهد، که اگر به خانه بنشیند، آن دعوی استغناست، روزی فرو نیاید، عجب، آن بچگک که می‌گرید، مادر او را شیر می‌دهد، اگر اندیشه کند که «درین گریهٔ من چه فایده است و چه موجب شیر دادن است»، از شیر بماند. حالا می‌بینیم که به آن سبب شیر به وی می‌رسد.

آخر اگر کسی درین فرو رود که «درین رکوع و سجود چه فایده است، چرا کنم؟» پیش امیری و رئیسی چون این خدمت می‌کنی و در رکوع می‌روی و چوک می‌زنی، آخر آن امیر بر تو رحمت می‌کند و نان‌پاره می‌دهد. آن چیز که در امیر رحمت می‌کند، پوست و گوشت امیر نیست. بعد از مرگ آن پوست و گوشت برجاست و در خواب هم، و در بیهوشی هم، امّا این خدمت ضایع است پیش او. پس دانستیم که رحمت که در امیر است در نظر نمی‌آید و دیده نمی‌شود. پس چون ممکن است که در پوست و گوشت

چیزی را خدمت می‌کنیم که نمی‌بینیم، بیرون گوشت و پوست هم ممکن باشد. و اگر آن چیز که در پوست و گوشت است پنهان نبودی، ابوجهل و مصطفی یکی بودی. پس فرق میان ایشان نبودی. این گوش از روی ظاهر، کر و شنوا یکی است، فرقی نیست. آن همان قالب است و آن همان قالب. الاّ آنچ شنوایی است درو پنهان است، آن در نظر نمی‌آید. پس اصل آن عنایت است. تو که امیری تو را دو غلام باشد: یکی خدمت‌های بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده، و دیگری کاهل است در بندگی. آخر می‌بینیم که محبّت هست با آن کاهل بیش از آن خدمتکار. اگرچه آن بندهٔ خدمتکار را ضایع نمی‌گذاری امّا چنین می‌افتد.

بر عنایت حکم نتوان کردن. این چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد؟ و دست راست چه کار کرد که چپ آن نکرد؟ و همچنین پای راست. امّا عنایت به چشم راست افتاد. و همچنین جمعه بر باقی ایّام فضیلت یافت که اِنَّ لِلّٰهِ اَرْزَاقاً غَیْرَ اَرْزَاقٍ کُتِبَتْ لَهُ فِی اللَّوْحِ فَلْیَطْلُبَهَا فِیْ یَوْمِ الجُمْعَةِ. اکنون این جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند؟ امّا عنایت به او کرد و این تشریف بوی مخصوص شد.

و اگر کوری گوید که «مرا چنین کور آفریدند، معذورم.» به این گفتنِ او که کورم و معذورم گفتن سودش نمی‌دارد و رنج از وی نمی‌رود. این کافران که در کفرند آخر در رنج کفرند و باز چون نظر می‌کنیم آن رنج هم عین عنایت است. چون او در راحت کردگار را فراموش می‌کند پس به رنجش یاد کند. پس دوزخ جای معبد است و مسجد کافران است. زیرا که حقّ را در آن‌جا یاد کند همچنانک در زندان و رنجوری و درد دندان. و چون رنج آمد پردهٔ غفلت دریده شد حضرت حقّ را مقرّ شد و ناله می‌کند که یاربّ یا رحمن و یا حقّ صحّت یافت. باز پرده‌های غفلت پیش آمد. می‌گوید «کو خدا؟ نمی‌یابم؟ نمی‌بینم، چه جویم؟» چون است که در وقت رنج، دیدی و یافتی، این ساعت نمی‌بینی؟ پس چون در رنج می‌بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکرِ حقّ باشی. پس دوزخی، در راحت از خدا غافل بود، و یاد خدا نمی‌کرد. در دوزخ شب و روز ذکر خدا کند. چون عالم را و آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیّارات را و نیک و بد را برای آن آفرید که یاد او کنند. و بندگی او کنند و مُسبّح او باشند. اکنون چون کافران در راحت

نمی‌کنند و مقصودشان از خلق ذکر اوست. پس در جهنّم روند تا ذاکر باشند. امّا مؤمنان را رنج حاجت نیست. ایشان درین راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دائماً حاضر می‌بینند. همچنانک کودکی عاقل را که یک‌بار پا در فلق نهند، بس باشد فلق را فراموش نمی‌کند. امّا کودن فراموش می‌کند. پس او را هر لحظه فلق باید. و همچنان اسبی زیرک که یک‌باره مهمیز خورد، حاجت مهمیز دیگر نباشد، مرد را می‌برد فرسنگ‌ها و نیشِ آن مهماز را فراموش نمی‌کند، امّا اسب کودن را هر لحظه مهماز می‌باید. او لایق بار مردم نیست. برو سرگین بار کنند.

فصل

تواتُر شنیدنِ گوش فعلِ رؤیت می‌کند، و حکمِ رؤیت دارد. آنچنانک از پدر و مادر خود زادی، ترا می‌گویند که ازیشان زادی. تو ندیدی به چشم که ازیشان زادی. امّا به این گفتنِ بسیار تو را حقیقت می‌شود که اگر بگویند که «تو ازیشان نزادی»، نشنوی. و همچنان که بغداد و مکّه را از خلقِ بسیار شنیده‌ای به تواتُر که هست. اگر بگویند کـه نیست و سوگند خورند باور نداری. پس دانستیم که گوش چون به تواتر شنود حکمِ دید دارد. همچنانک از روی ظاهر تواترِ گفت را حکم دید می‌دهند، باشد که یک شخصی را گفتِ او حکم تواتر دارد که او یکی نیست، صدهزار است. پس یک گفتِ او صدهزار گفت باشد. و این چه عجبت می‌آید؟ این پادشاهِ ظاهر حکم صدهزار دارد. اگرچه یکی است. اگر صدهزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید، پیش رود. پس چون در ظاهر این باشد در عالمِ ارواح به طریق اولی.

اگرچه عالم را همی گشتی، چون برای او نگشتی، تو را یاری دیگر می‌باید گردیدن گرد عالم که قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ*. آن سیر برای من نبود برای سیر و پیاز بود. چون برای او نگشتی، برای غرضی بود. آن غرض حجاب تو شده بود، نمی‌گذاشت که مرا ببینی. همچنان که در بازار کسی را چون به جدّ طلب کنی هیچ‌کس را نبینی، و اگر بینی، خلق را چون خیال بینی. یا در کتابی مسئله‌ای می‌طلبی، چون گوش و چشم و هوش از آن یک مسئله پر شده است، ورق‌ها می‌گردانی و چیزی نمی‌بینی. پس چون ترا نیّتی و مقصدی غیر این بوده باشد، هرجا که گردیده باشی، از آن مقصود پُر بوده باشی، این را ندیده باشی.

---

* سورهٔ انعام آیهٔ ۱۱

در زمان عمر رضی‌اللّه عنه شخصی بود سخت پیر شده بود تا به حدّی که فرزندش او را شیر می‌داد و چون طفلان می‌پرورد. عمر رضی‌اللّه عنه به آن دختر فرمود که «درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد.» او جواب داد که «راست می‌فرمایی ولیکن میان من و پدر من فرقی هست. اگرچه من در خدمت هیچ تقصیر نمی‌کنم که چون پدر مرا می‌پرورد و خدمت می‌کرد بر من می‌لرزید که مبادا به من آفتی رسد و من پدر را خدمت می‌کنم و شب و روز دعا می‌کنم و مُردن او را از خدا می‌خواهم تا زحمتش از من منقطع شود. من اگر خدمت پدر می‌کنم آن لرزیدن او بر من، آن را از کجا آرم؟» عمر فرمود که هٰذِهِ اَفْقَهُ مِنْ عُمَرَ. یعنی که من بر ظاهر حکم کردم و تو مغز آن را گفتی. فقیه آن باشد که بر مغز چیزی مطلّع شود، حقیقت آن را باز داند. حاشا از عمر که از حقیقت و سرّ کارها واقف نبودی، الاّ سیرت صحابه چنین بود که خویشتن را بشکنند و دیگران را مدح کنند.

بسیار کس باشد که او را قوّت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد. همچنانک همهٔ روشنایی روز از آفتاب است، الاّ اگر کسی همه روز در قُرص آفتاب نظر کند ازو هیچ‌کاری نیاید و چشمش خیره گردد. او را همان بهتر که به کاری مشغول باشد و آن غیبت است از نظر بقرص آفتاب. و همچنین پیش بیمار ذکر طعام‌های خوش مهیّج است. او را در تحصیل قوّت و اشتها، الاّ حضور آن اطعمه او را زیان باشد. پس معلوم شد که لرزه و عشق می‌باید در طلب حقّ. هرکه را لرزه نباشد خدمت لرزندگان واجب است او را. هیچ میوه‌ای بر تنهٔ درخت نروید هرگز، زیرا ایشان را لرزه نیست. سر شاخ‌ها لرزان است، امّا تنهٔ درخت نیز مقوّی است سر شاخه‌ها را و به واسطهٔ میوه از زخم تبر ایمن است و چون لرزهٔ تنهٔ درخت به تبر خواهد بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون اولی‌تر، تا خدمت لرزندگان می‌کند. زیرا معین‌الدّین است عین‌الدّین نیست، به واسطهٔ میمی که زیادت شد بر عین. اَلزِّیَادَةُ عَلَی الْکَمَالِ نُقْصَانٌ. آن زیادتی میم نقصان است، همچنانک شش انگشت باشد. اگرچه زیادت است، الاّ نقصان باشد. اَحد کمال است و احمد هنوز در مقام کمال نیست. چون آن میم برخیزد و به کلّی کمال شود. یعنی حق محیط همه است، هرچه برو بیفزایی، نقصان باشد. این عددِ یک با جملهٔ اعداد هست و

بی‌او هیچ عدد ممکن نیست.

سیّد برهان‌الدّین فایده می‌فرمود. ابلهی گفت در میان سخن او که «ما را سخنی می‌باید بی‌مثال باشد.» فرمود که «تو بی‌مثالی، بیا تا سخن بی‌مثال شنوی.» آخر تو مثالی از خود، تو این نیستی، این شخصِ تو سایهٔ توست. چون یکی می‌میرد می‌گویند «فلانی رفت.» اگر او این بود پس او کجا رفت؟ پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن توست، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند. هرچیز که در نظر می‌آید از غلیظی است چنان که نفس در گرما محسوس نمی‌شود، الاّ چون سرما باشد از غلیظی در نظر می‌آید.

بر نبی علیه‌السّلام واجب است که اظهار قوّتِ حق کند و به دعوت تنبیه کند. الاّ بر و واجب نیست که آن کس را به مقام استعداد رساند، زیرا آن کارِ حقّ است. و حقّ را دو صفت است: قهر و لطف. انبیا مظهرند هردو را. مؤمنان مظهَر لطف حقّند و کافران مظهَر قهر حقّ. آن‌ها که مقرّ می‌شوند خود را در انبیا می‌بینند و آواز خود ازو می‌شنوند و بوی خود را ازو می‌یابند، کسی خود را منکر نشود. از آن سبب انبیا می‌گویند به امّت که «ما شماییم و شما مایید. میان ما بیگانگی نیست.» کسی می‌گوید که «این دست من است» هیچ ازو گواه نطلبند زیرا جزویست متّصل. اما اگر گوید «فلانی پسر من است» ازو گواه طلبند، زیرا آن جزویست منفصل.

فصل

بعضی گفته‌اند محبّت موجب خدمت است و این چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمت است. و اگر محبوب خواهد که محبّ به خدمت مشغول باشد، از محبّت هم خدمت آید، و اگر محبوب نخواهد ازو ترک خدمت آید. ترک خدمت منافی محبّت نیست. آخر اگر او خدمت نکند، آن محبّت درو خدمت می‌کند. بلکه اصل محبّت است و خدمت فرع محبّت است. اگر آستین بجنبد، آن از جنبیدن دست باشد. الاّ لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد. مثلاً یکی جبّهٔ بزرگ دارد، چنان که در جبّه می‌غلتد و جبّه نمی‌جنبد، شاید الاّ ممکن نیست که جبّه بجنبد بی‌جنبیدن شخص. بعضی خود جبّه را شخص پنداشته‌اند و آستین را دست انگاشته‌اند، موزه و پاچهٔ شلوار را پای گمان برده‌اند. این دست و پا آستین و موزهٔ دست و پای دیگر است. می‌گویند فلان زیردست فلان است. و فلان را دست به چندین می‌رسد. و فلان تو را سخن دست می‌دهد، قطعاً غرض از آن دست و پا این دست و پا نیست.

آن امیر آمد و ما را گرد کرد و خود رفت، همچنانک زنبور موم را با عسل جمع کرد و خود رفت. پرّید. زیرا وجود او شرط بود، آخر بقای او شرط نیست. مادران و پدران ما مثل زنبورانند که طالبی را با مطلوبی جمع می‌کنند، و عاشقی را با معشوقی گِرد می‌آورند، و ایشان ناگاه می‌پرّند. حقّ تعالی ایشان را واسطه کرده است در جمع آوردنِ موم و عسل. و ایشان می‌پرّند، موم و عسل می‌ماند و باغبان. خود ایشان از باغ بیرون نمی‌روند. این آن‌چنان باغی نیست که ازین‌جا توان بیرون رفتن، الاّ از گوشهٔ باغ به گوشهٔ باغ می‌روند. تن ما مانند کندویی است و در آن‌جا موم و عسل عشقِ حقّ است. زنبوران ـ مادران و پدران ـ اگرچه واسطه‌اند، الاّ تربیت هم از باغبان می‌یابند، و کندو را باغبان می‌سازد. آن زنبوران را حقّ تعالی صورتی دیگر داد. آن وقت که این‌کار

می‌کردند، جامه دیگر داشتند به حسب آن کار. چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند، زیرا آن‌جا ازیشان کاری دیگر می‌آید. الاّ شخص همان است که اوّل بود. چنان که مثلاً یکی در رزم رفت و جامهٔ رزم پوشید و سلاح بست و خوُد بر سر نهاد، زیرا وقت جنگ بود. امّا چون در بزم آید آن جام‌ها را بیرون آورد زیرا کاری دیگر مشغول خواهد شدن. الاّ شخص همان باشد الاّ چون تو او را در آن لباس دیده باشی، هروقت که او را یادآوری در آن شکلش و آن لباس خواهی تصوّر کردن، و اگرچه صد لباس گردانیده باشد.

یکی انگشتری در موضعی گم کرد. اگرچه آن را از آن‌جا بردند، او گرد آن جای می‌گردد، یعنی من این‌جا گم کرده‌ام. چنان که صاحب تعزیت گرد گور می‌گردد و پیرامن خاک بی‌خبر طواف می‌کند و می‌بوسد، یعنی آن انگشتری را این‌جا گم کرده‌ام و او را آن‌جا کِی گذارند؟ حقّ تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو روح را در کالبد تألیف داد برای حکمت الٰهی. آدمی با کالبد اگر لحظه‌ای در لحد بنشیند، بیم آن است که دیوانه شود فکیف که ازدام صورت و کندهٔ قالب بجهد، کِی آن‌جا ماند؟ حقّ تعالی آن را برای تخویف دل‌ها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را از وحشت گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا شود. همچنان که در راه چون کاروان را در موضعی می‌زنند ایشان دو سه سنگ برهم می‌نهند جهت نشان، یعنی این‌جا موضع خطر است؟ این گورها نیز همچنین نشانی است محسوس برای محل خطر. آن خوف دریشان اثرها می‌کند. لازم نیست که به عمل آید. مثلاً اگر گویند فلان کی از تو می‌ترسد بی‌آن‌که فعلی ازو صادر شود ترا در حقّ او مهری ظاهر می‌شود قطعاً. و اگر بعکس این، گویند که «فلان هیچ از تو نمی‌ترسد و ترا در دل او هیبتی نیست»، به مجرّد این، در دل خشمی سوی او پیدا می‌گردد.

این دویدن اثر خوف است. جملهٔ عالم می‌دوند، الاّ دویدن هریکی مناسب حال او باشد. از آنِ آدمی نوعی دیگر و از آنِ نبات نوعی دیگر و از آنِ روح نوعی دیگر. دویدن روح بی‌گام و نشان باشد. آخر غوره را بنگر که چند دوید تا به سوادِ انگوری رسید. همین که شیرین شد، فی‌الحال بدان منزلت برسید. الاّ آن دویدن در نظر نمی‌آید و حسّی نیست. الاّ چون به آن مقام برسد، معلوم شود که بسیاری دویده است. تا این‌جا رسید. همچنان که کسی در آب می‌رفت و کسی رفتن او نمی‌دید. چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که او در آب می‌رفت که این‌جا رسید.

فصل

دوستان را در دل رنج‌ها باشد که آن به هیچ دارویی خوش نشود، نه به خفتن نه به گشتن و نه به خوردن، الاّ به دیدار دوست که لِقاءُ الْخَلیلِ شَفاءِ العَلیلِ. تاحدّی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر ایشان آن لحظه مؤمن می‌شود. که قوله تعالی وَاِذَا لَقُواالَّذِیْنَ آمَنُوْا قَالُوْا آمَنّا* فَکَیْفَ که مؤمن با مؤمن بنشیند. چون در منافق این عمل می‌کند بنگر که در مؤمن چه منفعت‌ها کند. بنگر که آن پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقّش شد و این خاک به مجاورت عاقل چنین سرایی خوب شد. صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کرد. بنگر که صحبت مؤمنی در مؤمن چه اثر کند. از صحبتِ نفسِ جزوی و عقلِ مختصر، جمادات به این مرتبه رسیدند و این جمله سایهٔ عقل جزوی است.

از سایه شخص را قیاس توان کردن. اکنون ازینجا قیاس کن که چه عقل و فرهنگ می‌باید که از آن این آسمان‌ها و ماه و آفتاب و هفت طبقهٔ زمین پیدا شود و آنچه در مابین ارض و سماست. این جملهٔ موجودات سایهٔ عقل کلّی است. سایهٔ عقل جزوی مناسبِ سایهٔ شخصش، و سایهٔ عقل کلّی که موجودات است، مناسب اوست.

و اولیای حقّ غیر این آسمان‌ها، آسمان‌های دیگر مشاهده کرده‌اند که این آسمان‌ها در چشمشان نمی‌آید و این حقیر می‌نماید پیش ایشان و پای بر اینها نهاده‌اند و گذشته‌اند.

آسمان‌هاست در ولایت‌جان   کارفرمای آسمان جهان

و چه عجب می‌آید که آدمیی از میان آدمیان این خصوصیّت یابد که پا بر سر کیوان نهد؟ نه ما همه جنس خاک بودیم؟ حقّ تعالی در ما قوّتی نهاد که ما از جنس خود بدان قوّت ممتاز شدیم، و متصرّف آن گشتیم و آن متصرّف ما شد تا در وی تصرّف می‌کنیم به هر

---

* سورهٔ بقره آیهٔ ۱۴

نوعی که می‌خواهیم. گاه بالاش می‌بریم، گاه زیرش می‌نهیم، گاه سرایش می‌سازیم، گاه کاسه و کوزه‌اش می‌کنیم، گاه درازش می‌کنیم و گاه کوتاهش می‌کنیم. اگر ما اوّل مان خاک بودیم و جنس او بودیم، حقّ تعالی ما را بدان قوّت ممتاز کرد. همچنین از میان ما که یک جنسیم چه عجب است که اگر حقّ تعالی بعضی را ممتاز کند که ما به نسبت به وی چون جماد باشیم، و او در ما تصرّف کند و ما ازو بی‌خبر باشیم و او از ما باخبر؟ این که می‌گوییم بی‌خبر، بی‌خبری محض نمی‌خواهیم، بلکه هر خبری در چیزی بی‌خبریست از چیزی دیگر. خاک نیز به آن جمادی از آنچه خدا او را داده است باخبرست که اگر بی‌خبر بودی، آب را کِی پذیرا شدی و هر دانه‌ای را به حسب آن، دایگی کی کردی و پروردی؟ شخصی چون در کاری مجدّ باشد و ملازم باشد آن کار را، بیداریش در آن کار بی‌خبریست از غیر آن. ما ازین غفلت، غفلتِ کلّی نمی‌خواهیم. گربه را می‌خواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد. روزی آن گربه به صید مرغی مشغول بود، به صید مرغ غافل شد او را بگرفتند. پس نمی‌باید که در کار دنیا به کلّی مشغول شدن. سهل باید گرفتن و در بندِ آن نمی‌باید بودن، که نبادا این برنجند و آن برنجد. می‌باید که گنج نرنجد. اگر اینان برنجند اوشان بگرداند امّا اگر او برنجد نعوذبالله او را که گرداند؟ اگر ترا مثلاً قماشات باشد از هر نوعی به وقت غرق شدن، عجب، چنگ در کدام زنی؟ اگرچه همه دربایست است ولیکن یقین است که در تنگِ چیزی نفیس، خزینه‌ای دست زنی که به یک گوهر و به یک پاره لعل، هزار تجمّل توان ساخت. از درختی میوهٔ شیرین ظاهر می‌شود. اگرچه آن میوه جزو او بُوَد حقّ تعالی آن جزو را بر کلّ گزید و ممتاز کرد، که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی ننهاد که به واسطهٔ آن آن جزو بر آن کلّ رجحان یافت و لُباب و مقصود درخت شد که قوله تعالی بَلْ عَجِبُوٓا اَنْ جاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ*.

شخصی می‌گفت که مرا حالتی هست که محمّد و ملک مقرّب آن‌جا نمی‌گنجد. شیخ فرمود که عجب، بنده را حالتی باشد که محمّد در وی نگنجد، محمّد را حالتی نباشد که چون تو گَنده بَغل آنجا نگنجد؟

---

* سورهٔ ق آیهٔ ۲

مسخره‌ای می‌خواست که پادشاه را به طبع آورد و هرکسی به وی چیزی پذیرفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود. برلب جوی پادشاه سیران می‌کردند خشمگین، مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران می‌کرد. به هیچ‌وجه پادشاه در مسخره نظر نمی‌کرد در آب نظر می‌کرد. مسخره عاجز شد گفت «ای پادشاه در آن آب چه می‌بینی که چندین نظر می‌کنی؟» گفت «قَلتَبانی را می‌بینم.» گفت «بنده نیز کور نیست.» اکنون چون تو را وقتی باشد که محمّد نگنجد عجب محمّد را آن حالت نباشد که چـون او گـنده بَـغلی درنگنجد؟ آخر، این‌قدر حالتی که یافته‌ای از برکت اوست و تأثیر اوست، زیـرا اوّل جمله عطاها را برو می‌ریزند، آنگه ازو به دیگران بخش شود. سنّت چون چنین است حقّ تعالی فرمود که اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَاالنَّبِیُّ وَ رَحْمَةُ اللّهِ وَ بَرَکَاتُهُ جمله نثارها بر تـو ریختیم. او گفت که وَ عَلیٰ عِبَادِ اللّهِ الصَّالِحِیْنَ.

راه حقّ سخت مخوف و بسته بود و پر برف. اوّل جانبازی او کرد و اسب را در راند و راه را بشکافت. هرکه رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد. چون راه را از اوّل او پیدا کرد و هرجای نشانی نهاد و چوب‌ها استانید که «این‌سو مروید و آن‌سو مروید و اگر آن‌سو روید هلاک شوید، چنانکه قوم عاد و ثمود. و اگر این‌سو روید خلاص یـابید چنانک مؤمنان.» همه قرآن در بیان این است که فِیْهِ آیَاتٌ بَیِّنَاتٌ*. یعنی درین راه‌ها نشان‌ها بداده‌ایم. و اگر کسی قصد کند که ازین چوب‌ها چوبی بشکند هـمه قـصد او می‌کنند که «راه ما را چرا ویران می‌کنی و دربند هلاکت ما می‌کوشی؟ مگر تو رهزنی؟» اکنون بدانک پیشرو محمّد است. تا اوّل به محمّد نیاید به ما نرسد. هـمچنانک چـون خواهی که جایی روی اوّل رهبری عقل می‌کند که فلان جای می‌باید رفتن، مصلحت این است. بعد از آن چشم پیشوایی کند، بعد از آن اعضا در جنبش درآید، بدین مراتب، اگرچه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم را از عقل.

آدمی اگرچه غافل است الاّ ازو دیگران غافل نیستند. پس کار دنیا را قـوی مُـجِدّ باشی، از حقیقت کار غافل شوی، رضای حقّ باید طلبیدن نه رضای خلق، که آن رضا و

---

* سورهٔ آل عمران آیهٔ ۹۷

محبّت و شفقّت در خلق مستعارست، حق نهاده است. اگر نخواهد هیچ جمعیّت و ذوق ندهد. به وجود اسباب نعمت و نان و تنعّمات، همه رنج و محنت شود. پس همه اسباب چون قلمی است در دستِ قدرتِ حقّ. محرّک و محرّر حقّ است. تا او نخواهد قلم نجنبد. اکنون تو در قلم نظر می‌کنی می‌گویی این قلم را دستی باید. قلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی. قلم را می‌بینی، دست را یاد می‌کنی. کو آنکه می‌بینی و آن که می‌گویی؟ امّا ایشان همیشه دست را می‌بینند، می‌گویند که قلمی نیز باید. بلکه از مطالعهٔ خوبی دست، پروای مطالعهٔ قلم ندارند و می‌گویند که این چنین دست بی‌قلم نباشد. جایی که تو را از حلاوت مطالعهٔ قلم پروای دست نیست. ایشان را از حلاوت مطالعهٔ آن دست چگونه پروای قلم باشد؟ چون ترا در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی‌کنی، ایشان را به وجود نان گندمین، یاد نان جوین کی کنند؟ چون تو را بر زمین ذوقی بخشید که آسمان را نمی‌خواهی که خود محلّ ذوق آسمان است، و زمین از آسمان حیات دارد، اهل آسمان از زمین کی یاد آورند؟ اکنون خوشی‌ها و لذّت‌ها را از اسباب مبین که آن معانی در اسباب مستعارست که هُوَ الضّارُّ وَ النافِعُ چون ضرر و نفع ازوست تو بر اسباب چه چفسیده‌ای؟

خَیْرُالْکَلامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ. بهترین سخن‌ها آن است که مفید باشد نه که بسیار. قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اگرچه اندک است به صورت امّا برالبقره، اگرچه مطوّل است، رجحان دارد از روی افادت. نوح هزار سال دعوت کرد، چهل کس به او گرویدند. مصطفی را خود زمانِ دعوت پیداست که چه‌قدر بود، چندین اقالیم به وی ایمان آوردند. چندین اولیا اَوتاد ازو پیدا نشدند. پس اعتبار، بسیاری را و اندکی را نیست. غرض افادت است. بعضی را شاید که سخنِ اندک مفیدتر باشد از بسیاری. چنان که تنوری را چون آتش به غایت تیز باشد ازو منفعت نتوانی گرفتن و نزدیک او نتوانی رفتن. و از چراغی ضعیف هزار فایده گیری. پس معلوم شد که مقصود فایده است. بعضی را خود مفید آن است که سخن نشنوند، همین ببینند، بس باشد و نافع آن باشد و اگر سخن بشنود، زیانش دارد.

شیخی از هندستان قصد بزرگی کرد چون به تبریز رسید بر درِ زاویهٔ شیخ رسید. از اندرون زاویه آواز آمد که «بازگرد، در حقّ تو نفع این است که برین در رسیدی. اگر

شیخ را ببینی ترا زبان دارد.» سخنِ اندک و مفید همچنان است که چراغی افروخته، چراغیناافروخته را بوسه داد و رفت. آن در حقّ او بس است، و او به مقصود رسید.

نبی آخر آن صورت نیست. صورت او اسب نبی است. نبی آن عشق است و محبّت آن باقی است همیشه. همچنان که ناقهٔ صالح صورتش ناقه است. نبی آن عشق و محبّت است و آن جاوید است.

یکی گفت که بر مناره خدا را تنها چرا ثنا نمی‌گویند و محمّد را نیز یاد می‌آرند؟ گفتندش که آخر ثنای محمّد ثنای حقّ است. مثالش همچنانک یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهاد و آن کس را که مرا به پادشاه راه نمود، یا نام و اوصاف پادشاه را به من گفت. ثنای او به حقیقت ثنای پادشاه باشد.

این نبی می‌گوید که «به من چیزی دهید، من محتاجم. یا جبّهٔ خود را به من ده یا مال یا جامهٔ خود را.» او جبّه و مال را چه کند؟ می‌خواهد لباس تو را سبک کند تا گرمی آفتاب به تو رسد که اَقْرِضُو اللّهَ قَرْضاً حَسَناً*. مال و جبّه تنها نمی‌خواهد. به تو بسیار چیز داده است غیر مال؛ علم و فکر و دانش و نظر. یعنی لحظه‌ای نظر و فکر و تأمل و عقل را به من خرج کن. آخر مال را به این آلت‌ها که من داده‌ام به دست آورده‌ای. هم از مرغان و هم از دام صدقه می‌خواهد. اگر برهنه توانی شدن پیش آفتاب، بهتر که آن آفتاب سیاه نکند، بلکه سپید کند. و اگر نه باری جامه را سبک‌تر کن تا ذوق آفتاب را ببینی. مدّتی به ترشی خو کرده‌ای باری شیرینی را نیز بیازما.

---

* سورهٔ مزمل آیهٔ ۲۰

فصل

هر علمی که آن به تحصیل و کسب در دنیا حاصل شود، آن علم ابدان است و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود آن علم ادیان است. دانستن علم اَنَاالحقّ علم ابدان است. اَنَاالحقّ شدن علم ادیان است، نور چراغ و آتش را دیدن علم ابدان است. سوختن در آتش یا در نور چراغ علم ادیان است. هرچه آن دیده است علم ادیان است. هرچه دانش است علم ابدان است.

می‌گویی محقّق دید است و دیدن است. باقی علم‌ها علم خیال است مثلاً مهندس فکر کرد و عمارت مدرسه‌ای را خیال کرد هرچند که آن فکر راست و صواب است امّا خیال است، حقیقت وقتی گردد که مدرسه را برآرد و بازد. اکنون از خیال تا خیال فرق‌هاست: خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد. و میان خیال و خیال فرق بسیار است. مهندس دانا خیال بنیاد خانه‌ای کرد و غیرمهندس هم خیال کرد. فرق عظیم باشد. زیرا خیال مهندس به حقیقت نزدیک‌تر است. همچنین که آن طرف در عالم حقایق و دید، از دید تا دید فرق‌هاست، مالانهایه.

پس آنچ می‌گویند هفتصد پرده است از ظلمت و هفتصد از نور هرچه عالم خیال است پردهٔ ظلمت است. و هرچ عالم حقایق است پرده‌های نورست. امّا میان پرده‌های ظلمت که خیال است هرچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن. از غایت لطف، باوجود چنین فرق شگرف و ژرف در حقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.

فصل

اهل دوزخ در دوزخ خوش‌تر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق با خبر باشند و در دنیا بی‌خبرند از حقّ. و چیزی از خبر حقّ شیرین‌تر نباشد. پس آنچ دنیا را آرزو می‌برند، برای آن است که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنکه دنیا خوش‌تر از دوزخ. و منافقان را در درک اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آمد، کفر او قوی بود عمل نکرد. او را عذاب سخت‌تر باشد تا از حقّ خبر یابد. کافر را ایمان بر او نیامد. کفر او ضعیف است، به کمتر عذابی باخبر شود، همچنانک میزری که برو گرد باشد و قالیی که برو گرد باشد، میزر را یک کس اندکی بیفشاند پاک شود امّا قالی را چهار کس باید که سخت بیفشاند تا گرد ازو برود. و آنچه دوزخیان می‌گویند اَفِیْضُوْا عَلَیْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَکُمُ اللّٰهُ*. حاشا که طعام‌ها و شراب‌ها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافتید و بر شما می‌تابد بر ما نیز فیض کنید.

قرآن همچو عروسی است با آن که چادر را کشی، او روی به تو ننماید، آنکه آن را بحث می‌کنی، و ترا خوشی و کشفی نمی‌شود، آن است که چادر کشیدن ترا رد کرد و با تو مَکر کرد و خود را به تو زشت نمود، یعنی من آن شاهد نیستم. او قادر است به هر صورت که خواهد بنماید. امّا اگر چادر نکشی و رضای اوطلبی، بروی کِشتِ او را آب دهی، از دور خدمت‌های او کنی، در آنچه رضای اوست کوشی، بی‌آنکه چادر او کشی به تو روی بنماید. اهل حقّ راطلبی که فَادْخُلِي فِي عِبَادِيْ وَادْخُلِيْ جَنَّتِيْ**. حق تعالی به هرکس سخن نگوید، همچنان که پادشاهان دنیا به هر جولاهه سخن نگویند، وزیری و نایبی نصب کرده‌اند، ره به پادشاه ازو برند، حقّ تعالی هم بنده‌ای را گزیده تا هرکه حقّ را طلب کند در او باشد و همهٔ انبیا برای این آمده‌اند که ره جز ایشان نیستند.

* سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۰ ** سورهٔ فجر آیه‌های ۲۹ و ۳۰

فصل

سراج‌الدّین گفت که مسئله‌ای گفتم اندرون من درد کرد. فرمود آن موکّلی است که نمی‌گذارد که آن را بگویی. اگرچه آن موکّل را محسوس نمی‌بینی ولیکن چون شوق و راندن و الم می‌بینی، دانی که موکّلی هست. مثلاً در آبی می‌روی، نرمی گل‌ها و ریحان‌ها به تو می‌رسد و چون طرف دیگر می‌روی خارها در تو می‌خلد. معلوم شد که آن طرف خارستان است و ناخوشی و رنج است و آن طرف گلستان و راحت است، اگرچه هر دو را نمی‌بینی. این را وجدانی گویند، از محسوس ظاهرترست. مثلاً گرسنگی و تشنگی و غضب و شادی، جمله محسوس نیستند امّا از محسوس ظاهرتر شد. زیرا اگر چشم را فراز کنی محسوس را نبینی امّا دفع گرسنگی از خود به هیچ حیله نتوانی کردن و همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعام‌ها نامحسوس‌اند، ولیکن از محسوس ظاهرترست.

آخر تو به این تن چه نظر می‌کنی تو را به این چه تعلّق است؟ تو قایمی بی‌این، و همارهٔ بی‌اینی اگر شب است پروای تن نداری و اگر روز است مشغولی به کارها، هرگز با تن نیستی. اکنون چه می‌لرزی برین تن؟ چون یک ساعت با وی نیستی جای‌های دیگری. تو کجا و تن کجا أَنْتَ فی وَادٍ وَ أَنَا فِيْ وَادٍ. این تن مغلطه‌ای عظیم است. پندارد که او مُرد، او نیز مُرد. هی، تو چه تعلّق داری به تن؟ این چشم‌بندی عظیم است. ساحرانِ فرعون چون ذرّه‌ای واقف شدند، تن را فدا کردند، خود را دیدند که قایم‌اند بی‌این تن و تن به ایشان هیچ تعلّق ندارد. و همچنین ابراهیم و اسماعیل و انبیا و اولیا چون واقف شدند از تن و بود و نابود او فارغ شدند.

حجّاج بنگ خورده وسر بر در نهاده، بانگ می‌زد که در را مجنبانید تا سرم نیفتد. پنداشته بود که سرش از تنش جداست و به واسطهٔ در قایم است. احوال ما و خلق همچنین است پندارند که به بدن تعلّق دارند یا قایم به بدن‌اند

فصل

خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ. آدمیان همه مظهر می‌طلبند. بسیار زنان باشند که مستور باشند امّا رو باز کنند نامطلوبیِ خود را بیازمایند، چنان‌که تو اُستره را بیازمایی. و عاشق به معشوق می‌گوید «من نخفتم و نخوردم و چنین شدم و چنان شدم بی‌تو.» معنیش این باشد که «تو مظهر می‌طلبی، مظهر تو منم.» تا به او معشوقی فروشی. و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهر می‌طلبند.

کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ. خلق آدم علی صورته اَی علی صورة احکامه. احکام او در همه خلق پیدا شود. زیرا همه ظلّ حقّند و سایه به شخص ماند. اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز می‌شود و اگر در رکوع رود، سایه هم در رکوع رود و اگر دراز شود هم دراز شود. پس خلقِ طالبِ مطلوبی و محبوبی‌اند که خواهند تا همه محبّ او باشند و خاضع، و با اعدای او عدو و با اولیای او دوست. این همه احکام و صفات حقّ است که در ظلّ می‌نماید. غایة ما فی‌الباب. این ظلّ ما از ما بی‌خبر ست، امّا ما باخبریم ولیکن نسبت به علم خدا این خبر ما حکم بی‌خبری دارد، هرچه در شخص باشد همه در ظلّ ننماید جز بعضی چیزها، پس جملهٔ صفات حق در بن ظلّ ما ننماید، بعضی نماید که وَ مَا اُوْتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اَلاّ قَلِیْلاً*.

---

* سورهٔ اسراء آیهٔ ۸۵

فصل

سُئِلَ عِیْسی عَلَیْهِ یَا رُوْحَ‌اللّهِ اَیُّ شَیْئٍ اَعْظَمُ وَ مَا اَصْعَبُ فِی الدُّنْیا وَالآخِرَة قالَ غَضَبُ اللّهِ قالوا وَمَا یُنْجِی عَنْ ذٰلِکَ قَالَ اَنْ تَکْسِر غَضَبَکَ وَ تَکْظِمَ غَیْظَکَ. طریق آن بود: چون نفس خواهد که شکایت کند، خلافِ او کند و شکر گوید و مبالغه کند، چندانی کـه در اندرون خود محبّت او حاصل کند. زیرا شکر گفتن به دروغ از خدا محبّت جستن است. چنین می‌فرماید مولانای بزرگ قدّس‌اللّه سرّه کـه اَلشِّکـایَةُ عَـنِ الْـمَخْلُوْقِ شِکَـایَةٌ عنِ الْخَالِقِ. و فرمود دشمنی و غیظ در غیبت تو بر تو پنهان است همچون آتش. چون دیدی که ستاره‌ای جست، آن را بکُش تا به عدم باز رود از آن‌جا که آمده است. و اگر مدد کنی به کبریتِ جوابی و لفظ مجازاتی ره یابد و از عدم دگر و دگر روان شود و دشوار توان آن را باز فرستادن به عدم. اِدْفَعْ بِالَّتِیْ هِیَ اَحْسَنُ* تا قهر عدو کرده بـاشی از دو وجه: یکی آنکه عدو گوشت و پوست او نیست، اندیشهٔ ردی است. چو دفع شد از تو بسیاری شکر، هر آینه ازو نیز دفع شود. یکی طبعاً که اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ و دوّم چو فایده نبیند چنان که کودکان یکی را به نامی می‌خوانند، او دشنام مـی‌دهد، ایشـان را رغبت زیادت می‌شود که سخن ما عمل کرد و اگر تغییر نبیند و فایده‌ای نبیند میلشان نماند. دوّم آن که چو این صفت عفوی در تو پیدا آید معلوم شود که مـذمّتِ او دروغ است، کژ دیده است، او ترا چنانک تویی ندیده است. و معلوم شود که مذموم اوست، نه تو. و هیچ حجّتی خصم را خجل‌تر از آن نکند که دروغی او ظاهر شود. پس تـو بـه ستایش در شکر او را زهر می‌دهی زیرا که اظهار نقصانِ تو می‌کند، تو کمال خود ظاهر کردی که محبوبِ حقّی که وَ الْعَافِیْنَ عَنِ‌النّاسِ واللّهُ یُحِبُّ‌الْمُحْسِنِیْنَ**. محبوب حق

---

* سورهٔ مؤمنون آیهٔ ۹۶ ** سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۳۴

ناقص نباشد. چندانش بِستا که یاران او به گمان افتند که مگر با ما به نفاق است که با اوش چندان اتّفاق است:

شعر

بر کن به رفق سبلتشان گرچه دولتند بشکن به حکم گردنشان گرچه گردنند

وَفَّقَنَااللّٰهُ لِهٰذا.

فصل

میان بنده و حق حجاب همین دوست و باقی حُجُب ازین دو ظاهر مـی‌شود و آن صحّت است و مال. آن کس که تندرست است، می‌گوید «خـدا کـو مـن نـمی‌دانـم و نمی‌بینم.» همین که رنجش پیدا می‌شود آغاز می‌کند که «یاالله یا الله» و به حق همراز و همسخن می‌گردد. پس دیدی که صحّت حجاب او بود، و حقّ زیر آن درد پنهان بود. و چندان که آدمی را مال و نوا هست اسباب مرادات مـهیّا مـی‌کند و شب و روز بـه آن مشغول است. همین که بی‌نواییش رو نمود و نفس ضعیف گشت، گرد حق گردد:

مستیّ و تهیدستیت آورد به‌من   من بندهٔ مستی و تهیدستی تو

حقّ تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و ملک و پادشاهی و کامروایی داد. جمله حجاب بود که او را از حضرت حقّ دور می‌داشت. یک روزش بی‌مرادی و دردسر نداد تا نبادا که حقّ را یاد آرد. گفت تو به مراد خود مشغول می‌باش و ما را یاد مکن، شبت خوش باد.

از ملکت سیر شد سـلیمان   و ایّوب نگشت از بـلا سـیر

فصل

فرمود این که می‌گویند در نفس آدمی شرّی هست که در حیوانات و سِباع نیست، نه از آن‌روست که آدمی ازیشان بدتر است، از آن‌روست که آن خوی بد و شرّ نفس و شومی‌هایی که در آدم است برحسب گوهر خفی است که دروست که این اخلاق و شومی‌ها و شرّ، حجاب آن گوهر شده است. چندان که گوهر نفیس‌تر و عظیم‌تر و شریف‌تر، حجاب او بیشتر. پس شومی و شرّ و اخلاق بد سبب حجاب آن گوهر بوده است. و رفع این حُجُب ممکن نشود الاّ به مجاهدات بسیار. و مجاهده‌ها به انواع است. اعظم مجاهدات آمیختن است با یارانی که روی به حقّ آورده‌اند و ازین عالم اعراض کرده‌اند. هیچ مجاهده‌ای سخت‌تر ازین نیست که با یاران صالح نشیند که دیدن ایشان گدازش و اِفنای آن نفس است. و ازین است که می‌گویند «چون مار چهل سال آدمی نبیند، اژدها شود.» یعنی که کسی را نمی‌بیند که سبب گدازش شرّ و شومی او شود. هرجا که قفل بزرگ نهند دال بر آن است که آن‌جا چیزی نفیس و ثمین هست و این‌که هرجا حجاب بزرگ، گوهر بهتر. چنانک مار بر سر گنج است، تو زشتی مار را مبین، نفایس گنج را ببین.

فصل

دلدارم گفت کان فلان زنده به چیست؟ الفرقُ بین‌الطیور واجنحتها و بـین اجـنحة هممِ‌العقلاء اَنّ الطیور باجنحتها تطیرُ الی جهةٍ مِن‌الجـهات والعـقلاء بـاجنحة هِـممهم یطیرونَ عن‌الجهاتِ لکلّ فرس طویلةٌ و لِکلّ دابةٍ اصطبلٌ و لِکلّ طیرٍ وکرٌ واللّهُ اعلم.

اتّفق الفراغ من تحریر هذه الاسرار الجلالیّه فی التربة

المقدّسة یوم الجمعة رابع شهر رمضان المبارک لعام

احدی وخمسین و سبعمائه و انا الفقیر الی‌اللّه

الغنی بهاءالدّین المولوی العادلی

السّرایی احسن‌اللّه عواقبه

آمّین یا ربّ

العالمین

ملحقات

این فصول در نسخهٔ اصل و ح وجود ندارد و تکمیلا للفائده از روی نسخهٔ سلیم‌آغا نقل می‌شود:

فصل: اقتضای کمال، میل غیر است به وی و همواره میل به کمال خود نی به نقصان. کمال‌اللّه کمال همهٔ هستی‌هاست و تجویزِ نقصان بر وی سلب کمال و مصالح عالم و بطالت جهان است. و تجویز عدم‌اللّه ابطال العالم. مراللّه را تصویر می‌کنی و کـیفیّت و حدود او می‌طلبی، مزه برود. پس تو کیفیّت و تصوّر فعل‌اللّه کنی و تصوّر اللّه کنی، ندانی که مزه‌ات حاصل نشود و هرگز آن صورت و آن خیال‌اللّه نباشد. یعنی عاشق و طالب می‌باش و ترک تخیّل و تصوّر و حدود و کیفیّت و اعراض کن، باللّه تا ترا کمال حاصل شود.

فصل: الآدمی کالقصعة او کالاناء فغسل ظاهره واجب و غسل باطنه اوجب و غسـل ظاهره فرض فغسل باطنه افرض لانّ شراب اللّه یصبّ الاّ فی اناء طاهر فامر بتطهیر الاناء لانّ محلّ الشراب باطنه لاظاهره کل من مات نفسه و طهر عن‌الاخلاق الذمیمة وصـل الی‌اللّه حاشااللّه بل قد و صل الی طریق اللّه اذا کان یعرف انه ما وصل الی‌اللّه فقد وصل الی طریق‌اللّه والاّ فهو ضالّ عن طریق‌اللّه سبحانه یحسب النـاس انّ المـخاطرة فـی ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکة من استماع کلام غیر امامک فاذا لم یجز استماع کلام غیر مرشدک و ان کان کلاما واضحا فالاشتغال بالوسوسة الباطلة اخزی و افضح و ابطل.

معرفت به قدر جوانمردی است. هرکه جوانمردتر عارف‌تر. سخن بوی جان است اگرچه سخن راست گوید، چو در جان کژی بُوَد، بوی کژی بیاید و اگر سخن کژمژ رود چو در جان راست بُوَد بوی راستی بیاید و اگر بی‌قولی بود بوی بی‌قولی.

فصل: پرسید که فایدهٔ اعمال این‌جا چرا نمی‌شود، فرمود که هـمهٔ اعـمال شـما را

عوض هست، الاّ برای مصلحتی این‌جا ننمایند. چنانک پدر دختر را جهاز می‌سازد و نگاه می‌دارد و در خانه او را به جامهٔ حقیر می‌دارد جهت روز عروسی، که آن روز حشر است و دیگر پسر کسب می‌کند و کسب را به نزد پدر می‌آرد. پدر آن را جمع می‌کند و فرزند آن جمع شده را از پدر می‌خواهد. پدر می‌گوید که وقت نیست صبر کن که اگر بدهم تلف کنی، چنان که بابا را کسبی که کرده بود به دستش دادند مغرور شد و آن را تلف کرد و خود را نیز هلاک کرد، و بسیاران از آن گمراه شدند. اکنون حق تعالی برای مصلحت شما فایدهٔ اعمال شما را نمی‌نماید تا غرّه نشوید و تلف نکنید و کاهل نشوید و از کار نمانید.

فصل[۱]: در تفسیر سورهٔ إِنّا فَتَحْنا.

بسم‌اللّه الرحمن الرحیم إِنّا فَتَحنا لَکَ فَتْحاً مبینا. مولانا فرمود که حق تعالی فرو شمرد نعمت‌ها و وعده‌ها بر مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم. اوّل آن که دری که می‌گویی باز کردم که دعای تو پیش ما مستجاب است. و دوّم لِیَغْفِرَلَکَ اللّه ما تقدّم. مغفرت آمرزش است که نشان‌های دوستی است که هرکه را دوست داری گناه او گناه ننماید و عیب او تو را عیب ننماید. این است سرّ مغفرت. سیوم و یتّم نِعمَتُه تمامی نعمت بیان خصوصیت اوست، زیرا دلیل کند که بعضی نعمت‌ها تمام نیافته‌اند. پس او را نشان خاص‌تر باشد و راه یافته‌تر و به حقیقت رسیده‌تر و به حق قایم‌تر. چهارم و ینصرک اللّه نصرا عزیزا، دلیل سلطنت و ولایت کند و این ولایت کدام است؟ قوّت نظر است که همه‌چیز را از حق بیند. چنانک ابراهیم علیه‌السّلام قدم بر آتش نهاد و موسی علیه‌السّلام قدم بر دریا نهاد. و چون سلیمان علیه‌السّلام که حکم بر باد کرد و چون نوح علیه‌السّلام که حکم بر طوفان کرد و چون داود علیه‌السّلام که آهن را خمیر کرد و کوه را مغنّی ساختن کرد و چون عیسی علیه‌السّلام که بر ارواح حیوانی حکم کردن گرفت و چون محمد صلّی‌اللّه علیه و سلّم که طبقات سموات را دریدن گرفت. و گذشتن و امثال این را شمار نیست چون همه را مأمور و بندهٔ حق دانستند و امر کلّی به حقّ دیدند. همه مسخّر ایشان بودند و ایشان مسخّر حق لیغفرلک اللّه ما تقدّم من ذنبک و ما تأخّر.

---

۱. این فصل در نسخهٔ اصل و ح و سلیم‌آغا و نسخهٔ کتابخانه ملی نیست و از نسخهٔ خطّی متعلّق به نگارنده منقول افتاد.

ابن‌عطا گوید که مصطفی صلی‌اللّه علیه و سلّم در رفتن به معراج به درخت سدرة‌المنتهی رسید که بالای عرش است و آشیانهٔ جبراییل است علیه‌السّلام و از آنجاش بگذرانید جبرییل علیه‌السّلام که همراه او بود، قدم باز کشید گفت «یا اخی جبرییل مرا رها کردی درین موضع باهیبت، تنها حق تعالی فرمود ندا آمد که درین دو سه گام با او چنین الفت گرفتن مراد ازین گناه که لیغفرلک اللّه آن گناه است یعنی از تو آن الفت پاک کردیم و از غیر مستغنی کردیم.» هم ابن‌عطا گوید «انبیا و اولیا را علیهم‌السّلام به گناه مبتلا کرد تا به حضرت بنالیدند آنگه ایشان را بیامرزید.» امّا مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم به غطای عنایت از آن حالت مستور است که لابه کند برای گناهی که کرده بود بلکه پیشین و پسین را عفو کرد. نام نابرده که آن گناه چیست. غرض ازین، مرتبهٔ محبّتست، که مرتبهٔ محبّت او بالای محبّت دیگران بود. هم ابن‌عطا گوید «حق عزّوجلّ فرمود بخشیدیم به تو گناه ما تقدّم یعنی زلّت آدم علیه‌السّلام را و ما تأخّر یعنی گناهان امّت را، که امید به تو دارند که رهبری ایشان را به مقصود این است که اوّلیان و آخریان را وصول نیست الاّ به تو.» و گویند که استغفار پیغامبر علیه‌الصلّوة والسّلام در هشیاری بود از حالت مستی. و بعضی گویند بلک در مستی استغفار کرد از حالت هشیاری. بعضی گویند در هردوحالت مستغفر بود زیرا که نظر او بر حق بود. سکر و صحو نسبت با بندگان است که قابل تلوین‌اند نسبت به حضرت نه سکرت و نه صحو. پس چون ناظر حق بود از هردو مستغفر بود زیرا این دور نکند مستی و هشیاری را. چون او در بی‌رنگی محو شدی از هردو مستغفر بودی. در قبضه‌ای بودی که شرح آن لوح و قلم نتواند کرد. مگر آن لوح که صفت خداست نامش لوح است. او در حقیقت صفتی است بی‌نهایت.

مثنوی

لوح محفوظست پیشانی یار   سرّ کونین است در وی آشکار

شعر

خـــلق را زیـــر گـــنبد دوّار   چشم‌ها درد و دیدنی بسیار

مگر که عنایت در رسد و کلّ عسیر عنداللّه یسیر. چندین چیزها که دیدیم اگر به وقت طفولیّت به ما گفتندی امکان فهم کردن نبودی

شعر

رضـیت بـما قسـم‌اللّـه لی وفوّضت امـری الی خـالقی
لقدا حسن‌اللّه فـی مـامضی کذلک یـحسن فـی مـابقی

این چندین چیزها که نمودار آثار پاکان است مشاهده می‌افتد. شکر این می‌گذاریم که شکر سبب مزیدست. ان‌شاءاللّه تعالی و یتّم نعمة علیک تمامی نعمت ملک محبّت است. اوّل نعمت توفیق، طلب محبّت است. محبّ بودی، محبوب شدی، تابع بودی، متبوع شدی، محتاج بودی به معراج شدی، از سیاه و سفید خلاص یافتی، سلطان سیاه و سفید شدی، ذاکر بودی، مذکور شدی. بر منابر و محراب‌ها و سکّه‌ها نام توست قوله تعالی یهدیک صراطاً مستقیماً. یعنی آن راه به حق رساند و ینصرک اللّه نصراً عزیز هم بر شیطان جنّ و وسواس منصور شدی و هم بر شیاطین انس که کفّار و منافقانند. چنان منصوری که نه خوف باشد از زوال دولت آن، وانزل السّکینة سکـینه آن بُـوَد کـه ازو نصرت ظاهر شود. سکینه آن بود که آن چه ندارد از اسباب دنیا چنان پندارد که دارد. از غایت اعتماد بر کرم حق بعضی گویند که سکینه آن باشد که چنانچه ظاهر چیزها را فرق می‌کند، باطن چیزها را هم فرق کند. لیزدادوا ایمانا یعنی در دلشان نور ایمان روز به روز بیفزاید، همچون ماه نو وللّه جنود السموات والارض. جنود سموات ملایکه‌اند و از آن زمین قالب‌هااند. بعضی گویند شیاطین هم لشکر اوست، خواهد آن را غالب کند خواهد این را. انا ارسلناک شاهداً گواه توحید است به قول و به فعل و به حال شاهد بقوله و شاهد بفعله و شاهد بحاله و مبشّراً یعنی به آمرزش و نذیراً ترساننده از بدعت و ضلالت بدستوری حق بشیرست و نذیر نه به هوای خود لتؤمنوا باللّه تا راست‌گو را راست‌گو دانید و تعزّروه آن را که من گرامی و حرمت داشتم شما هم حرمت دارید. هم به دل هم به خدمت هم به زبان، با خلق صفت کردن بندگی او انّ الّذین یبایعونک، آنها که با تو دست پیمان می‌گیرند. می‌گوید: یعنی بشریّت در تو عاریت است و واسطهٔ عاریتی بی‌واسطه باید دیدن. یداللّه فوق ایدیهم یعنی درین بیعت منّت خدای راست بر ایشان، نه ایشان را بر خدای. بعضی گویند یعنی بیعت ایشان و قوّت ایشان زیر قوت حق است. اگـر در کارشان درنیاوردی در کار درنیامدندی ولو لارجال مؤمنون سهل.

عبدالله تستری رحمةالله علیه گفت مؤمن به راستی آن کس است که از نفس خود و دل خود غافل نیست و جست و جوی می‌کند احوال خود را که «فلان وقت چه کردم و چه گفتم و چون شدم.» چون تغیّری بیند از آن آغاز کند. چنان که بلایی به زمین آید از گرفتن ماه و آفتاب و زلزله و میغ و باران و غوغای ملخ و وبا و لشکر و غیر آن، اهل زمین باید که حقیقت دانند که از گناه ایشان است به زاری درآیند تا به خیر گذرد و بازگردد به عدم رود. مؤمن نیز چون نور یقین را کم بیند و آب چشم را خشک بیند، داند که اوقات او مرده است در زاری درآید تا دریای رحمت در جوش آید.

مثنوی

تا نگرید کودک حلوافروش　　　بحر رحمت درنمی‌آید به جوش

ای برادر طفل طفل چشم توست　　　کام خود موقوف زاری دان نخست

بلاهای دنیا نشان فراق و محجوب شدن از حقّ است و این تغییرات و بلاها در دل نشان فراق حقّ است. پس در نقصان زیادت بیند و در زیادت نقصان. چنان که دیگران از نقصان دنیا ترسانند، او از زیادت شدن دنیا ترسان باشد.

مثنوی

بر دل عاقل هزاران غم بود　　　گر ز باغ دل خلالی کم شود

زیرا که اندک بسیار را بکشد. اذ جعل‌الذّین کفروا فی قلوبهم الحمیة یعنی متابعت نفس کنند در آزار مؤمنان و از حسد ایمان ایشان را منغّص می‌کنند و از عیش خویش و هوای نفس یاد می‌دهند. و عاقبت ندانند که ایشان منغّص نمی‌کنند و نمی‌توانند کرد عیش مؤمنان را. و مؤمنان می‌خواهند که عیش فانی را با عیش باقی پیوسته و دایم پیوندانند.

رباعی

آن عیش نباشد که بود بر بسته　　　یک لحظه خوش و زمان دیگر بسته

ای بی‌خبر از عیش بیا تا بینی　　　عیشی ز ازل تا به ابد پیوسته

نظیر چنانک شخصی از کسی چهل من گندم بستاند به ستم و بکارد از بهر او و او فریاد می‌کند که این چه ظلم است. و کارنده از شفقت کاشته تا تخم او منقطع نشود نظیر

انگشتری آهنین را که بر وی نام پادشاه نقش کرده بود. با انگشتری زرین گفت که «تو را چنین نقش‌ها هست.» گفت «نه» گفت «پس من از تو بهتر باشم.» انگشتری زرین گفت «نام تو چیست؟» گفت «آهن» گفت «آن نقش تو را از آهنین رهانید.» گفت «نه» گفت «مرا این بی‌نقشی از ذات زری معزول کرد؟» گفت «نه» گفت «بنشین و تصوّر می‌کن که نقد کراست و عین کیست.

حواشی و تعلیقات

ص ۱۵، س ۲، این حدیث در احیاء علوم‌الدّین (ج ۱ ص ۵۱ طبع مصر) تألیف ابوحامد محمّدبن محمّد غزالی طوسی (۴۵۰ ـ ۵۰۵) بدین صورت آمده است شرار العلماءالذّین یاتون الامراء و خیار الامراءالذین یاتون العلماء و تاج‌الدّین عبدالوّهاب‌بن تقی‌الدین سبکی در تألیف نفیس خود موسوم به طبقات الشافعیّه (طبع مصر ج ۴ ص ۱۴۶) جزو احادیثی که در احیاء علوم‌الدّین ذکر شده ولی سبکی اسناد آن‌ها را به دست نیاورده در قلم آورده است.

لیکن مضمون این روایت به اسانید مختلف و از طرق متعدّد نقل شده است از قبیل انّ ابغض الخلق الی‌اللّه تعالی العالم یزور العمّال که در جامع صغیر (طبع مصر ج ۱ ص ۸۵) تألیف عبدالرّحمن سیوطی با قید ضعیف منقول گردیده و به نقل محمّدبن محمّد زبیدی شهیر به مرتضی در شرح احیاء علوم‌الدّین (طبع مصر ج ۱ ص ۳۸۹) در سنن ابن‌ماجه نیز آمده است و مثل إنْ من شرّالقرّاءِ من یزور الامراء و حدیث ابوهریره قال رسول‌اللّه (ص) تعوّذ واباللّه من جبّ الحزن قالوا یا رسول‌اللّه و ماجبّ الحزن قال واد فی جهنّم یدخله القراءُ المراؤن وابغضهم الی‌اللّه الزّوارون للامراء مذکور در کتاب اللآلی المصنوعه تألیف سیوطی (طبع مصر ج ۲ ص ۴۶۲) که در شرح احیاء علوم‌الدّین (ج ۱ ص ۳۸۹) نیز از سنن ابن‌ماجه نقل شده است و مانند العلماء امناءالرسل علی عباداللّه تعالی مالم یخالطواالسّلاطین فاذا فعلوا ذلک فقد خانواالرّسل فاحذروهم و اعتزلوهم که در احیاء علوم‌الدّین قبل از حدیث ما نحن فیه نقل شده و سیوطی در کتاب اللآلئ المصنوعه (طبع مصر ج ۱ ص ۲۱۹ ـ ۲۲۰) آن روایت را آورده و پس از تصحیح و توثیق رواة آن گوید که بیش از چهل حدیث صحیح و حسن به مضمون آن وارد شده است.

ابن قتیبه در عیون‌الاخبار عبارتی شبیه بدین حدیث به طریق ذیل نقل می‌کند:

«کان یقال شرّالامراء ابعدهم من‌القرّاء و شرّالقرّاء اقربهم مـن الامـراء» کـه مـعلوم می‌شود آن را جزو احادیث نمی‌شمرده و گوینده را نمی‌شناخته است.

اما عبارت «نعم الفقیر الخ» واقع در ذیل حدیث بدون تردید جزو خبر نیست و از کلمات اکابر است ولی قائل آن معروف نیست و در شرح احیاء علوم‌الدّین (ج ۱ ص ۳۸۹) به قائل آن اشارتی نرفته است.

س ۱۴، باش به معنی سکنی و اقامت و مسکن در مثنوی و فیه‌مافیه مکرّر استعمال می‌شود اینک شواهد:

جای را هموار نکـند بـهر بـاش — داند او که نیست آن جای معاش

هم برآن درباشدش باش و قرار — کـفر دارد کـرد غـیری اخـتیار

کارگه چون جای باش عاملست — آن که بیرونست از وی غافلست

مثنوی

شاهد از فیه مافیه:

وچون پایهای نردبان جای اقامت و باش نیست از بهر گذشتن است (همین کتاب ص ۶۴) زیرا در آن مقام که اوباش دارد محتاج چشم و گوش نیست (همین کتاب ص ۱۰۸).

و این معنی از فرهنگ‌نویسان فوت شده است.

ص ۱۶، س ۴، «نحن تعلمنا» مناسب این مثل حدیث ذیل است که محمّدبن علی حکیم ترمذی در نوادرالاصول ذکر می‌کند عن سعیدبن جبیر (رضی) ان ملک‌الموت اتی ابراهیم علیه‌السّلام فاخبره بانّ للّه خلیلا فی‌الارض فقال یا ملک‌الموت من هو حتّی اکون له خادما قال فانّک انت هوقال بماذا قال انّک تحبّ ان تعطی ولا تحبّ أن تأخذ (نوادرالاصول چاپ آستانه ص ۳۷۷) و همین مضمون در قطعهٔ ذیل از صاحب‌بن عباد منعکس است:

قـد قـبلنا مـن الجـمیع کـتابا — ورددنـــا لوقـــته البـاقیات

لست اسـتغنم الکـثیر فـطبعی — قول خذلیس مذهبی قول هـات

و این قطعهٔ صاحب در جواب این قطعه عمیری قاضی قزوین است که کتابی چند به صاحب اهدا کرده و بدو نوشته بود:

العمیری عبد کافی الکفاة   وان اعتّد فی وجوه‌القضاة
خدم المجلس الرفیع بکتب   مفعمات من حسنها مترعات

یتیمة‌الدّهر طبع مصر ج ۳ ص ۳۶ـ ۳۷.

و نظیر آن عبارتی است مذکور در فیه‌مافیه (همین نسخه ص ۳۹) هذا کف معوّد بان یعطی ماهو معوّد بان یاخذ.

س ۷، «تا برود» ظاهراً رفتن در این مورد به معنی واقع شدن و صورت پذیرفتن و انجام گرفتن استعمال می‌شود و «تا برود» یعنی تا از پیش رود و صورت پذیرد و نظیر آن گفتهٔ ابوالفضل بیهقی است «و به روزگار ملک مودودی صاحب‌دیوانی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود و بنرفت» تاریخ بیهقی چاپ طهران به اهتمام دکتر غنی و دکتر فیّاض (ص ۳۱۲).

س ۹، این آیت مطابق گفته اکثر مفسّرین دربارهٔ عبّاس‌بن عبدالمطلب و عقیل‌بن ابی‌طالب که در جنگ بدر به دست سپاهیان اسلام اسیر شده بودند نازل گردید ولی در تفصیل واقعه گفتهٔ مولانا با روایات مفسّرین و اصحاب مغازی مختصر اختلافی دارد که به جای خود مورد بحث واقع خواهد شد به جهت اطّلاع بیشتر رجوع کنید به: طبقات ابن سعد. قسمِ اوّل از جزو چهارم (طبع لیدن ص ۹). و اسباب‌النزول تألیف ابوالحسن علی‌بن احمد واحدی نیشابوری (طبع مصر ص ۱۸۰) و تفسیر فخرالدّین رازی (طبع آستانه جزو ۴ ص ۵۷۳ـ ۵۷۴) و تفسیر تبیان تألیف شیخ طوسی (طبع ایران ص ۸۱۵) و مجمع‌البیان (طبع طهران) در ذیل همین آیه و آیهٔ ماقبل از سورهٔ مبارکه انفال.

س ۱۰، کشش: به ضم اوّل اسم مصدر است از کشتن و به معنی قتل و کشتار می‌آید و در عادت اهل خراسان چنین بود که هرگاه حاکمی یا بزرگی به محلّی وارد می‌شد مردم محل به رسم استقبال بیرون می‌رفتند و با خود گاوی یا گوسفندی می‌بردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند و می‌گفتند: «کشتن یا بخشش» و اختیار با شخص وارد بود که اجازه کشتن دهد یا ببخشد و این عمل را هم خون کردن می‌گفتند و جزو آیین پذیره و استقبال بود.

س ۱۱، قصهٔ رنج و زاری عبّاس در طبقات ابن‌سعد بدین صورت آمده است «عن

ابن عبّاس قال لمّا امسی القوم یوم بدرو الاساری محبوسون فی‌الوثاق فبات رسول‌اللّه (ص) ساهرا اوّل لیله فقال له اصحابه یا رسول‌اللّه مالک لاتنام فقال سمعت انین‌العباس فی وثاقه فقاموا الی العبّاس فاطلقوه فنام رسول‌اللّه» قسم اوّل از جزو رابع طبقات ابن‌سعد ص ۷.

س ۱۳، «مصطفی علیه‌السّلام دریشان نظر کرد الخ» این مطلب در مآخذ معتبر از قبیل سیره ابن‌هشام و تاریخ طبری و جلد ششم بحارالانوار که وقعه بدر در آن مآخذ به تفصیل و به اختلاف روایات مندرج است وجود ندارد و مناسب است با مضمون این حدیث نبوی «عجب ربنا من قوم یقادون الی الجنة فی‌السلاسل و هم کارهون» که زمخشری در باب التّعجب از کتاب ربیع‌الابرار آورده و عبدالرّؤف مناوی در کنوز الحقائق (طبع هند ص ۸۰) با مختصر اختلافی در عبارت به نقل از صحیح بخاری ذکر کرده و در فیه مافیه (همین کتاب) با اندک تفاوتی آمده است.

قصّهٔ نظر کردن حضرت رسول به اسیران شبیه بدانچه درین مورد از فیه مافیه می‌بینیم در مثنوی معنوی نیز دیده می‌شود (دفتر سوّم مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۳۱۱ ـ ۳۱۳).

ص ۱۶، س آخر، دود دان: ظاهراً مرادف دودکش و دودآهنگ و دودآهنج و دودهنگ است و آن سوراخی است که به جهت خارج شدن دود آتش در حمام و مطبخ و ابنیه سازند.

ص ۱۷، س ۲، «نشده است» فعل تام است از مصدر شدن به معنی حصول یافتن.

س ۶، «قادری از شما قادرتر الخ» در این عبارت ضمیر شخصی (شما) به جای ضمیر مشترک (خود یا خویش) به کار رفته است و شاهد دیگر «شاید که زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بینید» در همین کتاب دیده می‌شود.

ص ۱۸، س ۸، «چندین مال معیّن به مادر نسپردی» چنین است در نسخهٔ اصل و ح و نسخه کتابخانه ملّی و صحیح (به مادر فضل) است مطابق چاپ طهران تا موافق باشد با آنچه در طبقات ابن‌سعد و طبری و تفاسیر در این مورد ذکر شده است بدین عبارت فقال لی فاین الذهب یا عباس فقلت ایّ ذهب قال الذی دفعتها الی امّ الفضل (طبقات ابن‌سعد چاپ لیدن قسم اوّل از جزو چهارم ص ۹) و ام الفضل زوجه عباس بوده است.

س ۱۲، انگشت برآوردن: کنایه است از تصدیق کردن و اذعان نمودن و در فرهنگ‌ها این لغت نیامده است.

س ۲۰، خداوندگار لقبی است که مولانا جلال‌الدین محمّد را که این کتاب از سخنان اوست بدان‌می‌خوانده‌اند و همین عنوان در مناقب‌افلاکی در تعبیر از مولانا مکرّر آمده است.

س ۲۰، امیر پروانه معین‌الدّین سلیمان بن مهذّب الدّین علي دیلمی از اکابر رجال و وزراء سلجوقیان روم است که در سال ۶۷۵ به حکم اباقاخان از ایلخانان مغول (۶۶۳ـ ۶۸۰) به قتل رسید وی به مولانا ارادت تمام داشت و چنان‌که از تضاعیف همین کتاب و روایات افلاکی واضح می‌گردد غالباً در خانقاه مولانا حضور می‌یافت و از محضر مبارک وی موائد فوائد برمی‌گرفت و نیز مجالس سماع جهت وی و یاران ترتیب می‌داد چنان‌که بسیاری از غزلیّات مولانا به مناسبت همین مجالس پرشور به نظم آمده است.

اکثر مکاتیب مولانا نیز به نام همین معین‌الدّین پروانه صدور یافته و از شدّت ارتباط وی با آن بزرگ جهان حکایت می‌کند برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به مختصر تاریخ السلاجقه تألیف ابن بی‌بی (ص ۲۷۲ ـ ۳۲۰) و مسامرة الاخبار و مسایرة الاخیار تألیف محمودبن محمدالمشتهر بالکریم الاقسرایی چاپ انقره (ص ۴۱ ـ ۲۵۶) و رسالهٔ نگارنده در تحقیق احوال مولانا چاپ طهران (ص ۱۴۸ ـ ۱۵۰).

ص ۱۹، س ۳، «تا شامیان و مصریان را فنا کنی» اشاره است به حوادث و جنگ‌هایی که مابین ایلخانان مغول و سلاطین مصر و شام یعنی ممالیک اتفاق افتاد و آن داستان‌ها در تواریخ مذکور است و معین‌الدّین پروانه به ظاهر با مغول ساخته بود و در باطن رکن‌الدین بیبرس را به جنگ با مغول تحریض می‌کرد و عاقبت سر در سر زیرکساری و دورنگی کرد و پس از واقعهٔ ابلستین و شکست مغول (سال ۶۷۵) اباقاخان او را به زاری زار به قتل رسانید و چون این حوادث میانهٔ سال ۶۶۶ و ۶۷۵ واقع شده است پس این فصل از کتاب فیه‌مافیه نیز در همین اوقات انشا گردیده است.

س ۱۳، «حق تعالی مکّارست الخ» از مضمون آیهٔ شریفه وَ عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوْ شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ عَسیٰ اَنْ تُحِبّوُا شَیْئاً وَهُوَ شرٌ لَکُمْ (قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۶).

س ۱۶، «ارنی الاشیاء» حدیثی است منسوب به حضرت رسول (ص) که مولانا در

مثنوی از مضمون آن بدین طریق استفاده فرموده است:

ای میسّر کرده بر ما در جهان　　سخره و بیکار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست　　آن چنان بنما به ما آن را که هست

(ص ۱۱۵ س ۱۵)

ای خدای رازدان خوش سخن　　عیب کار بد ز ما پنهان مکن

(ص ۳۵۹ س ۱۳)

راست بینی گر بدی آسان وزب　　مصطفی کی خواستی آن را زرب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست　　آن چنان‌که پیش تو آن چیز هست

(ص ۴۱۹، س ۱۰)

ای خدا بنمای تو هرچیز را　　آن چنان‌که هست در خدعه سرا

(ص ۴۷۷، س ۲۲)

زین‌سبب درخواست حق‌از مصطفی　　زشت‌ها را زشت و حقّ را حقّ نما

(ص ۶۳۴ س ۱۰) و در دفتر چهارم مثنوی (ص ۴۸۲) نیز آن را جداگانه عنوان کرده است و با این‌که مولانا این کلام را به صراحت از احادیث نبوّیه می‌شمارد تاکنون مستند آن را به دست نیاورده‌ام و قریب بدان حدیثی است که عبدالرّؤف مناوی در کتاب کنوزالحقائق از مسند الفردوس نقل کرده است و آن چنین است:

اللّهم ارنی الدّنیا کما تریها صالحی عبادک و شیخ عطار در بیان حدیث فوق گوید:

اگر اشیا همین بودی که پیداست　　کلام مصطفی کی آمدی راست
که با حق سرور دین گفت الهی　　به من بنمای اشیا را کماهی

ص ۱۹، س آخر، «مرا غرض این بود که گفتیم» در چند موضع از این کتاب ضمیر جمع و مفرد به‌جای یکدیگر به کار رفته است رجوع کنید به ص ۳۵، س ۷، و ص ۹۴، س ۴ و ص ۱۹۴، س ۱۸ و ۲۰ و اینک نظیر آن از معارف بهاء ولد «ای اللّه ما را در دنیا آوردی هیچ‌چیز نمی‌دیدم پاره پاره بینایی دادی تا جهان را به تفاصیل دیدم».

ص ۲۰، س ۶، چون جذب و کشش مسأله‌یی است که مولانا در اشعار و آثار خود بدان اهمیّت بسیار می‌دهد و نتایج بی‌شمار ازین مطلب می‌گیرد به جهت تتمیم فائده

مواضعی که در مثنوی راجع به جذب و کشش سخن گفته است در این‌جا ذکر می‌کنیم، ص ۲۳ س ۲۶، ص ۱۰۶ س ۲۲، ص ۱۴۹ س ۱۵، ص ۳۰۸ س ۲۹، ص ۳۰۹ س ۳۱۰، ص ۳۱۴ س ۲۵، ص ۳۵۸ س ۲۶، ص ۳۶۶ س ۲۸، ص ۳۹۴ س ۱۴، ص ۵۵۵ س ۱۳، ص ۶۳۱ س ۶.

س ۷، دربارهٔ معجزه و تأثیر آن در مؤمن از باب جنسیّت او با نبی مولانا در مثنوی چنین می‌فرماید (ص ۱۸۵):

در دل هر امّتی کز حق مزه است — روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امّت در درون سجده کند

و در موضع دیگر فرماید (ص ۵۸۰):

موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیّت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است — بوی جنسیّت سوی دل بردنست

قهر گردد دشمن امّا دوست نی — دوست کی گردد ببسته گردنی

س ۱۷، تتماج: به ضم اوّل لفظی است ترکی و آن نوعی از آش خمیر است که با دوغ یا کشک سازند و گفتهٔ مولانا در مثنوی:

نه چنان بازیست کو از شه گریخت — سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را — دید آن باز خوش خوش زاد را

این معنی را تأیید می‌کند و مؤلّف انجمن آرای ناصری گوید آشی است که از سماق پزند و این بیت بسحق اطعمه را شاهد می‌آورد:

نام تتماج بر زبان راندم — ماست را آب در دهان آمد

امدبن منوچهر شست کله از شعراء قرن ششم قصیده‌یی در وصف تتماج گفته است که به قصیدهٔ تتماجیه شهرت دارد و تا حدّی طرز ساختن آن را روشن می‌سازد و مطلعش این است:

چون رایت صبح شد درفشان — شد خیل ستارگان پریشان

و این قصیده در مونس‌الاحرار نسخه عکسی متعلّق به کتابخانه ملّی توان یافت و در دیوان خاقانی چاپ هند نیز به وی نسبت داده‌اند.

س ۱۸، بورک: به ضم اوّل و فتح ثالث آشی، است که با ماست و سیر پزند، بسحق اطعمه گوید:

بامدادی که بود از شب مستیم خمار　　　پیش ما جز قدح بورک پر سیر میار

س ۱۸، قلیه: به فتح اوّل و کسر ثانی و یاء مشدّد گوشتی است که در تابه بریان کنند و با تخفیف یاء و سکون لام نیز گفته می‌شود.

ص ۲۱، س ۹، «قلیل اذا عُدّوا الخ» این مصراع از ابوالطیب متنبی است و ماقبل آن چنین است:

ساطلب حقی بالقناو مشایخ　　　کانهم من طول ما التثموا مرد

ثقال اذا لاقوا خفاف اذا دعوا　　　کثیراذ اشدّوا قلیل اذا عـدّوا

و اجزاء مصراع در فیه مافیه پس و پیش شده است.

ص ۲۲، س ۹، این بیت از مولاناست و تمام رباعی چنین است:

بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست　　　خوردند و خورند کم نشد خوان برجاست

مرغی که بران کوه نشست و برخـاست　　　بنگر که در آن کوه چه افزوده و چه کاست

و مضمون این بیت ماخوذ است از قطعه معروف:

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست　　　چه افزود بر کوه و از وی چه کاست

من آن مرغم و این جهان کـوه مـن　　　چو مردم جهان را چـه انـدوه مـن

که به فردوسی نسبت می‌دهند و هدایت در ذیل لغت کاست از انجمن‌آرای ناصری با تغییری در مصراع دوّم (نشستن چه افزود و رفتن چه کاست) به نظامی گنجوی منسوب می‌کند و شبیه بدان مثلی است که جارالله ابوالقاسم محمودبن عمر زمخشری (۴۶۵ ـ ۵۳۸) در کتاب «الزاجر للصغار عن معارضة الکبار» ذکر کرده است «فما مثل هذاالانسان فی تعرّضه لی و تمرّسه بی الأ مثل بعوضة وقعت علی نخلة باسقة فلمّا ارادت الطیران قالت استمسکی فقالت واللّه ما احسست بوقوعک فکیف احسّ بطیرانک.»

س ۱۵، دل نگاه داشتی: به معنی رعایت خاطر و میل و ملاحظه حال ترکیبی است نادر چه قیاس در این موارد مقتضی است که یاء مصدری به آخر ترکیبی متصّل گردد که متضمّن معنی فاعلی باشد مانند تیمارداری و نکوخواهی و دل‌جویی و نظائر آن امّا

نگاه‌داشت خود اسم مصدر است و الحاق یاء مصدری بدان از جهت افاده معنی مصدری ضرورت ندارد و نظیر آن کلمه نابودی و کاستی است که در استعمالات متداولست و کلمه ناداشتی به معنی فقر و فاقه درین بیت نظامی گنجوی:

ز دنیا بـرم رنگ نـاداشـتی　　　　دهم باد را بـا چـراغ آشـتی

و این هرسه شاهد از افادات دانشمند نحریر آقا علی‌اکبر دهخدا دامت ایام افاضاته به دست آمده است.

لفظ «بودش» که در زادالمسافرین ناصرخسرو بارها استعمال شده و در بعضی نقاط جنوبی خراسان هنوز هم به معنی اقامت مستعملست نظیر این تعبیر توانـد بـود از آن جهت که بود اسم مصدر است و با این‌همه «ش» که علامت اسم مصدر است بدان ملحق گردیده است.

س ۱۸، «من اعان الخ» حدیث نبوی است و در کنوز الحقائق عـبدالرّؤف مـناوی (چاپ هند ص ۱۲۳) توان یافت.

ص ۲۳، س ۱۰، انقلاب: منجّمان چهار برج را که در اوائل فـصول اربـعه واقـع و عبارتست از حمل و سرطان و میزان و جدی، منقلب نامند و در مقابل چهار برج را که در اواسط فصول چهارگانه است و آن عبارت است از ثور و اسد و عقرب و دلو ثابت گویند و چهار برج را (جوزا و سنبله و قوس و حوت) ذوجسدین خوانند و نیز انقلاب تغییر فصل است از بهار به تابستان و از پاییز به زمستان برای اطلاع از عقائد اهل نجوم در معنی انقلاب و نقطه انقلاب رجوع کنید به کشاف اصطلاحات الفنون در کلمه برج و دائره.

س ۱۱، «من عرف الخ» از کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب است و مولانا در فیه مافیه (همین کتاب) آن را بدان حضرت نسبت داده و ابن ابی‌الحدید در ذیل نهج‌البلاغه که مشتمل است بر هزار کلمه از کلمات قصار آن بزرگوار که سید رضی ذکر نکرده عین این کلام را آورده است (شرح نهج‌البلاغه چاپ مصر ج ۴ ص ۵۴۷) ولی مولانا در مثنوی مضمون آن را از قول حضرت رسول (ص) نقل می‌نماید:

بهر این پـیغمبر آن را شـرح سـاخت　　　　کان‌که خود بشناخت یزدان را شناخت

(مثنوی ص ۴۸۶) و در کنوز الحقائق (چاپ هند ص ۹) به نقل از مسندالفردوس جزو

احادیث نبوی آمده منتهی به جای من عرف (اذا عرف) گفته است و مؤلف اللؤلؤ المرصع به نقل از ابن تیمیّه این حدیث را از موضوعات می‌پندارد (اللؤلؤ المرصوع فی ما لااصل له او باصله موضوع چاپ مصر ص ۸۶).

س ۱۸، این بیت را متنبّی احمدبن الحسین (۳۰۱ ـ ۳۵۴) در قصیده‌یی می‌گوید که بدین مطلع آغاز می‌شود:

بقائي شاء لیس هم ارتحالا   وحسن الصّبر ز مّوالا الجمالا

مولانا در این کتاب چندین‌بار به اشعار متنبّی استناد فرموده و در مقام تمثیل و به عنوان شاهد آورده و از مطالعهٔ مثنوی نیز معلوم است که مضمون بعضی ابیات متأثر از سخنان متنبّی است و از مجموع این قرائن واضح می‌گردد که مولانا را به اشعار وی انس و اهتمامی بوده است و روایات افلاکی نیز این حدس را تأکید می‌کند و اینک عین گفتهٔ او را برای توضیح مطلب می‌آوریم.

«همچنان منقول است که حضرت مولانا در اوایل اتصال مولانا شمس‌الدین شبها دیوان متنبّی را مطالعه می‌کرد مولانا شمس‌الدین فرمود که به آن نمی‌ارزد آن را دیگر مطالعه مکن یک دو نوبت می‌فرمود و او از سر استغراق باز مطالعه می‌کرد مگر شبی به‌جد مطالعه کرده به‌خواب رفت دید که در مدرسه با علما و فقها بحث عظیم می‌کند تا همگان ملزم می‌شوند هم در خواب پشیمان می‌شود می‌بیند که مولانا شمس‌الدین از در درمی‌آید و می‌فرماید که دیدی که آن بیچاره فقیهان را چها کردی آن همه از شومی مطالعه دیوان متنبّی بود.

همچنان باز در خواب می‌بیند که مولانا شمس‌الدین متنبّی را از ریش بگرفته پیش مولانا می‌آرد که سخنان این را می‌خوانی و متنبّی مردی بود نحیف‌الجسم ضعیف‌الصوت لابها می‌کند که مرا از دست مولانا شمس‌الدّین خلاص ده و آن دیوان را دیگر مشوران».

ص ۲۴، س ۱، این فصل هم ظاهراً خطاب به معین‌الدّین پروانه است زیرا مشغولی‌ها و کارهای مغل از میانه رجال آن عهد در کشور روم بر عهده وی بوده است.

س ۴، «و چون شما را حق تعالی الخ» جواب شرط به سبب طول کلام در این جمله محذوف است.

ص ۲۵، س ۵، حدیثی است که صوفیه بدان استناد می‌کنند و سند آن را هنوز به دست نیاورده‌ام ولی در مثنوی نیز مولانا بدین حدیث تمسک جسته و گفته است:

لا یسع فینا نبیّ مرسل　　والملک والرّوح ایضا فاعقلوا

(ص ۱۰۲ س ۱۲)

لی مع‌الله وقت بود آن دم مرا　　لا یسع فیه نبیّ مجتبی

(ص ۴۰۲ س ۲۶)

و مؤلف اللؤلؤ المرصوع در ذیل این حدیث گوید «یذکره الصوفیّة کثیراً ولم ارمن نبّه علیه و معناه صحیح و فیه ایماءٌ الی مقام الاستغراق باللقاء المعبّر عنه بالمحو والفناء» اللؤلؤ المرصوع طبع مصر ص ۶۶.

س ۸، سلطان‌العلما بهاءالدین محمدبن الحسین الخطیبی البکری متولد در سال ۵۴۵ و متوفی سنه ۶۲۸ پدر مولانا جلال‌الدین است که شرح‌حال او در رساله فریدون سپهسالار (چاپ طهران ص ۱۰ ـ ۲۱) و مناقب افلاکی و نفحات‌الانس جامی مذکور است. نیز رجوع کنید به رساله نگارنده در شرح‌حال مولانا چاپ طهران (ص ۵ ـ ۳۶) و تاریخ ولادت او درین مآخذ ذکر نشده ولی مستنبط است از اشاره خود وی در کتاب معارف به این‌که در غرّه رمضان سال ۶۰۰ قریب به پنجاه و پنج سال داشته است و این حکایت تقریباً با همین عبارات در رسالهٔ فریدون سپهسالار (چاپ طهران ص ۱۶) مذکور است و افلاکی هم آن را به طریق ذیل از مولانا روایت می‌کند.

«فرمود که مرید را در حضور شیخ خود نماز کردن جایز نیست چه اگر در کعبه نیز باشد چنانک حضرت بهاء ولد رضی‌الله عنه به معرفت مشغول بود وقت نماز شد جماعتی از مریدان ترک حضور شیخ و استماع معارف کرده به نماز شروع کردند و یاری چند همچنان مستغرق حضور و مستهلک نور شیخ گشته بودند و حق تعالی نظر بصیرت ایشان را علی‌العیان نمود که نمازکنندگان را روی دل از سوی قبله برگشته بود و نماز باطل شد».

س ۱۲، خواجگی از مریدان خاص بهاء ولد بوده و با وی از بلخ به دیار روم هجرت گزیده است و افلاکی در دو مورد نام وی را جزو خاصان بهاء ولد می‌آورد.

س ۱۵، «موتوا قبل ان تموتوا» صوفیه این گفته را به عنوان حدیث نبوی مستند خود قرار داده‌اند و در مثنوی نیز بدین طریق نقل شده است.

مرگ پیش از مرگ اینست ای فتی　　　این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلّکم من قبل ان　　　یاتی الموت تموتوا بالفتن

(ص ۳۸۳ س ۱۸)

سرّ موتوا قبل موت این بود　　　کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

(ص ۶۴۳ س ۳)

بهر این گفت آن رسول خوش پیام　　　رمز موتوا قبل موت یا کرام

(ص ۵۷۰ س ۵) و مؤلف اللؤلؤ المرصوع گوید که ابن‌حجر این حدیث را ثابت نمی‌شمارد (اللؤلؤ المرصوع چاپ مصر ص ۹۴).

س ۱۷، «آخر این خلق که رو به کعبه می‌کنند» نظیر آن در مثنوی می‌فرماید:

کعبه را که هر زمان عزّی فزود　　　آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن‌مسجد ز چوپ و سنگ نیست　　　لیک در بنّاش خشم و جنگ نیست

(ص ۳۵۴ س ۲)

ص ۲۶، س ۱۵، چرمدان: به فتح اول و دوم و سکون ثالث کیسه چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیا در آن ریزند.

چون که حق و باطلی آمیختند　　　نقد و قلب اندر چرمدان ریختند

(مثنوی ص ۱۷۱ س ۱) و جهانگیری این دوبیت را از غزلیات مولانا شاهد آورده است.

ایمنیم از مکر دزد و راهزن　　　زان که چون زر در چرمدان توایم
کاسهٔ ارزاق لبالب پر است　　　کیسهٔ اقبال چرمدان ماست

به معنی کیسه‌یی که در آن کاغذ و اسناد نهند (معادل کیف در محاورات) نیز آمده است اینک شاهد از فتوحات مکیه.

«فنادی به مملوک و قال جئنی بالحرمدان فقلت له ما شان الحرمدان قال انت تنکر علیّ ما یجری فی بلدی و مملکتی من‌المنکرات والظلم و انا واللّه اعتقد مثل ما

تعتقدانت فیه من انّ ذلک کله منکر ولکن واللّه یا سیّدی مامنه منکر الاّ بفتیافقبه و خط یده عندی به جواز ذلک» فتوحات مکیه تألیف ابن‌العربی طبع بولاق جزو سوم ص ۹۱.

و ضبط این کلمه در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیاث‌اللغات و انجمن‌آرای ناصری مطابق نسخه فیه مافیه و مثنوی چاپ علاءالدوله با «چ» فارسی است ولی در نسخه مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح و اقدم نسخ به طبع رسانیده و نسخه سلیم‌آغا و در فتوحات با «ح» حطّی آمده است و در این صورت به ضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز خوانده می‌شود.

ص ۲۷، س ۳، «به جای آری» به جای آوردن در این مورد به معنی به‌خاطر آوردن است.

ص ۲۸، س ۷، پول: مسکوک مسی که صد و بیست عدد آن مساوی با یک درهم بوده است در زمان مولانا چنان که افلاکی گوید «و آن زمان صد و بیست پول بدر می‌بود و یکتا گرده لطیف سپید به پولی می‌دادند» و این کلمه در فیه مافیه صفحات ۸۹، ۱۰۴، ۱۶۴ از همین چاپ استعمال شده و در مقالات شمس تبریز و مناقب افلاکی نیز مکرراً به کار رفته است و تاکنون شاهدی از کتب و آثار فصحا مقدّم برآنچه گفتیم به دست نیامده است و در تمام این مآخذ معنی پول همان مسکوک مسی کم‌بهاست ولی از مدّت‌ها پیش به معنی نقدرائج اعمّ از مس و طلا و نقره استعمال شده و بدین اعتبار پول سیاه و سفید و زرد گفته‌اند.

س ۱۲، این بیت در آخر باب هفتم از حدیقه سنایی مندرج است بدین صورت:

تو به گوهر ورای دو جهانی　　　چه کنم قدر خود نمی‌دانی

س ۱۸، آمدیم: فعلیست که متعلق آن حذف شده یعنی آمدیم به سخن خویش و به مطلب خود رجوع کردیم مثل رجع و رجعنا الی ما کنّا فیه در کتب عربی. نظیر آن گفته مولاناست در مثنوی.

آمدیم آن‌جا که در صدر جهان　　　گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق　　　کی دوان باز آمدی سوی وثاق

(ص ۳۱۴ س ۲۵)

بار دیگـر مـا بـه قـصّه آمـدیم　　　ما ازین قصّه برون خود کی‌شدیم

(ص ۴۰ س ۲۴)

ص ۲۹، س ۹، «ابیت عند ربی الخ» حدیث نبوی است و به وجوه و طرق مختلف در صحیح مسلم و بخاری نقل شده و اینک به ذکر یکی از صور روایت که به متن فیه مافیه نزدیک‌تر است اقتصار می‌کنیم بعد حذف الاسناد.

عن ابی هریرة قال قال رسول اللّه صم ایّاکم والوصال قالوا فانّک تواصل یا رسول‌اللّه قال انکم لستم فی ذلک مثلی انّی ابیت یطعمنی ربّی و یقینی فاکلفوا من الاعمال ماتطیقون.

صحیح مسلم چاپ مصر (مطبعهٔ محمدعلی صبیح و اولاده) ج ۳، ص ۱۳۳ ـ ۱۳۴ صحیح بخاری چاپ مصر ج ۴ ص ۱۱۸ جامع صغیر چاپ مصر ج ۱ ص ۱۱۵.

در مثنوی نیز این حدیث وارد است بدین طریق:

چون ابیت عند ربی فاش شد　　　یطعم و یسقی کنایت زآش شد

(ص ۹۷ س ۸)

یا ابیت عند ربّی خـوانـدی　　　در دل دریای آتش رانـدی

(ص ۶۰۰ س ۱۴)

س ۱۱، «آخر این اسب تن تست الخ» نظیر این تمثیل در مثنوی گوید.

اشتر آمد این وجود خـارخـوار　　　مصطفی زادی برین اشتر سـوار

اشترا تنگ گلی بـر پشت تست　　　کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ　　　تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

(ص ۵۱ س ۲۸)

و اصل این تمثیل از غزالی است که گوید «اذالنّفس کالفارس والبدن کالفرس» احیاء علوم‌الدین طبع مصر ج ۱، ص ۶۵.

س ۱۶، «همچنانک مجنون الخ» این قصّه را مولانا در مثنوی (ص ۳۶۴) سخت نیکو به نظم آورده است.

س آخر، این بیت جزو قصیده‌یی است از عروةبن حزام که از متیّمین شعراء عرب است مشتمل بر ۸۴ بیت و مطلعش این است:

خلیلیّ من علیا هـلال‌بن عـامر　　بصنعاءَ عوجا الیوم وانـتظرانـی

و پیش از این بیت که در متن و همچنین در عنوان این قصه از مثنوی منسوب بـه مجنون ذکر شده این دو بیت واقع است:

فیالیت کلّ اثـنین بینهما هـوی　　مـن‌النـاس والانـعام یـلتقیان

فیقضی حبیب من حـبیب لبـانة　　و یـرعا هـما ربّـی فـلا یُـرَیان

هوی ناقتی خلفی وقدّامی الهوی　　وانـــیّی وایّـاها لمـختلفان

رجوع کنید به ذیل نوادر از ابوعلی قالی چاپ دارالکتب المصریّه ۱۵۸ به بعد.

ص ۳۰، س ۱، سیّد برهان‌الدین محقّق معروف به سیّد سرّدان از سادات تـرمذ و تربیت‌یافتگان سلطان العلما بهاءولد و از مشایخ مولاناست (وفاتش ۶۳۸) از آثار او رساله‌یی است در مطالب متفرّق از اسرار تصوّف و تفسیر آیات قرآن به نام (مـعارف برهان محقق) به پارسی، بسیار شیوا و دلکش که در کتابخانه سلیم‌آغا در اسـلامبول محفوظ و نسخه عکسی آن نزد نگارنده موجود است.

و این قصه که مولانا از برهان محقق نقل می‌فرماید با مـختصر تـفاوتی از جـهت عبارت در رساله فریدون سپهسالار طبع طهران ص ۱۲۱ ـ ۱۲۲ توان یافت.

شرح‌حال او به تفصیل در مناقب افلاکی مذکور است نیز رجوع کنید به ولدنامه طبع طهران ص ۱۹۳ ـ ۱۹۷ و رساله فریدون سپهسالار چـاپ طـهران ص ۱۱۹ ـ ۱۲۲ و نفحات‌الانس جامی و رساله نگارنده در تحقیق احوال مولانا طبع طهران ص ۳۸ ـ ۴۱.

ص ۱۷، س ۱۲، «اکنون همچنین علماء اهل زمان الخ» قریب بـدین مـضمون در مثنوی می‌فرماید.

همچنین تـرسانی ایـن عـالمان　　که بودشان عقل و علم این جهان

از پـی ایـن عـاقلان ذوفـنون　　گـفت ایـزد در نـبی لایـعلمون

هرکسی تـرسان ز دزدی کـسی　　خویشتن را عـلم پـندارد بسـی

گوید او کـه روزگـارم مـی‌برند　　خـود نـدارد روزگـار سـودمند

گوید از کارم بـرآوردنـد خـلق　　غرق بیکاریست جانش تا به‌حلق

صدهزاران فضل دانـد از عـلوم　　جان خود را می‌نداند آن ظـلوم

داند او خاصیّت هر جوهری　　در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز ولایجوز　　خود ندانی که یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک　　خود روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هرکاله می‌دانی که چیست　　قیمت خود را ندانی ز احمقیست
(ص ۲۶۱ س ۱۴ به بعد)

ص ۳۲، س ۱۳، «رکعتین من‌الصلوة الخ» حدیث است و متن آن به نقل عبدالرؤف مناوی از معجم طبرانی چنین است (رکعتان خفیفتان خیر من‌الدنیا و ما فیها) کنوز الحقائق چاپ هند ص ۶۷.

س ۱۶، «درویشی به نزد پادشاهی رفت الخ» بنابه روایت ابن‌خلکان و ابن‌العماد این درویش فضیل‌بن عیاض است که از اکابر زهاد و مشایخ متصوفه بود و در سال ۱۸۷ وفات یافت و آن پادشاه که فضیل با وی این سخن گفت هارون از خلفاء بنی‌العبّاس و اصل حکایت این است.

و یحکی ان الرّشید قال له یوما ما از هدک فقال له الفضیل انت ازهد منی قال و کیف ذلک قال لانی از هدفی الدّنیا وانت تزهد فی‌الاخرة والدنیا فانیة والآخرة باقیة. وفیات الاعیان طبع طهران ج ۱ ص ۴۵۳ و قریب بدان شذرات الذهب تألیف ابوالفلاح عبدالحیّ‌بن العماد الحنبلی (متوفی ۱۰۸۹) چاپ مصر ج ۱ ص ۳۷۱ شیخ عطار و حمداللّه مستوفی این حکایت را در شرح‌حال حاتم أصم با مختصر اختلافی نقل کرده ولی نام خلیفه را ذکر نکرده‌اند. تذکرة الاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۵۱ تاریخ گزیده طبع لندن ص ۷۶۵ سنایی نیز این حکایت را در حدیقه به نظم آورده است حدیقه سنایی باب نهم ص ۶۴۵ از چاپ طهران به اهتمام فاضل محترم آقای مدرس رضوی که با مقابله چندین نسخه قدیمی حدیقه را در نهایت دقت به طبع رسانیده و خدمتی مخلّد و جاویدان به زبان فارسی نموده‌اند.

ص ۳۳، س ۴، «همچنانک از آغاز الخ» نظیر آن در مثنوی گوید.

از جمادی مردم و نامی شدم　　و از نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم　　پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حـــمله دیگـــر بـمیرم از بشـر　　تا بـرآرم از مـلایک بـال و پـر
و از ملک هم بایدم جستن ز جو　　کـــل شـیء هـالک الاّ وجـهه

(ص ۲۹۵ س ۲۷ به بعد) و در صفحه ۴۲۱ این مضمون را بار دیگر عنوان کرده و بیانی سخت شیوا و حکیمانه نموده است.

س ۱۵، «زاهد آنست الخ» مولانا درباره تفاوت درجه و مقام زاهـد و عـارف در مثنوی معنوی چندین‌بار سخن به میان آورده و بحث‌های شگرف کرده و شبیه بدانچه در فیه مافیه گفته در مثنوی فرموده است.

هست زاهد را غـم پـایان کـار　　تا چه باشد حال از روز شـمار
عارفان ز آغاز گشته هـوشمند　　از غـم و احـوال آخـر فـارغند
بود عارف زا غم خـوف و رجـا　　سابقه دانیش خورد آن هردو را
دید کو سابق زراعت بود مـاش　　او همی داند چه خواهد بود چاش

(ص ۵۴۴ س ۲۷ به بعد) همچنین رجوع شود به صفحه ۴۸۸ س ۲۵ و ص ۴۸۹ س ۲ و ص ۵۹۷ س ۲۴ و ص ۶۰۲ س ۱۱.

س ۲۱، به نظر مولانا طلب صادق و جستجوی راست که تعبیر از آن به درد و سوز دل می‌شود رکن دولت و پایه معموری جان و گشایش ابواب همم و مرادات است و همو محرّض آدمی به طلب کمال و مولّد لطیفه انسانی و نشانه وصول بلکه طلیعه حـصول مراد و مطلوبات دو جهانی است و در طریقه مولانا طلب و درد اهمیت بسیار دارد و بدین جهت در موارد متعدد از مثنوی این موضوع مهّم را مطرح نـموده و در ایـن‌باره بحث‌های شیرین کرده است که ما به جهت اطّلاع خوانندگان از روی فهرست مطالب مثنوی که خود فراهم کرده‌ایم آن موارد را ذکر می‌کنیم.

ص ۳۶ س ۴، ص ۳۸ س ۱۳، ص ۱۰۷ س ۵، ص ۱۱۳ س ۹، ص ۱۴۱ س ۱۲، ص ۱۴۶ س ۲۷، ص ۱۴۷ س ۳، ص ۱۹۸ س ۶، ص ۲۱۷ س ۱۱، ص ۲۲۷ س ۱۶، ص ۲۲۹ س ۷، ص ۲۵۲ س ۲۲، ص ۲۶۹ س ۵، ص ۲۷۲ س ۲۳، ص ۲۷۷ س ۲۱، ص ۲۷۸ س ۱، ص ۳۱۹ س ۱۱، ص ۳۷۷ س ۱۲، ص ۴۵۸ س ۱۴، ص ۴۶۶ س ۲، ص ۴۷۶ س ۱۸، ص ۵۶۵ س ۱۰، ص ۵۷۳ س ۴، ص ۵۸۶ س ۱۶، ص ۵۹۵ س ۱۰، ص ۵۹۷ س ۲۰.

ص ۳۴، س ۱، «تا مریم را درد زه الخ» نظیر آن از مثنوی.

زین طلب بنده به کوی تو رسید   درد مریم را به خرما بن کشید

(ص ۱۰۷ س ۴۵)

ص ۳۴، س ۷، این دو بیت از افضل‌الدین خاقانی است در قصیده‌یی بدین مطلع:

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا   مرد آن زمان شوی که‌شوی از همه‌جدا

ص ۳۶، س ۴، «همچنانک مشایخ الخ» به عقیده صوفیّه و نظر مولانا اولیا و مردان حق اگرچه به صورت مختلفند ولی به معنی متحد و نفس واحد و یگانه‌اند و انکار هریک مستلزم انکار دیگران و کاشف از صورت‌پرستی و احولی است و همچنین اقوال و طرق پیران راستین از جهت نتیجه، یکسانست و همه به حق می‌کشد و به حقیقت می‌رساند هرچند که صورت آن در نظر مختلف گونه می‌نماید چنان‌که در مثنوی گوید:

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم سیصد هزار

بر مثال موج‌ها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان

(ص ۱۰۹ س ۱۲ به بعد)

هر نبی و هر ولی را مسلکی است   لیک باحق می‌برد جمله یکی‌است

(ص ۸۱ س ۲۸)

س ۱۲ «و یبقی الحب مابقی العتاب» مصراعی است که ظاهراً حکم مثل گرفته و صدر آن مطابق آن‌چه در کتاب الظرائف واللطائف (که جمع است میان دو کتاب از تألیفات ثعالبی یکی موسوم به همین نام و دیگر کتاب الیواقیت فی بعض المواقیت) آمده چنین است:

اذا ذهب التعاب فلیس ودّ   و یبقی الودّ مابقی العتاب

الظرائف واللطائف طبع ایران ص ۸۰ ولی نه در این کتاب و نه در محاضرات راغب که تنها مصراع دوم نقل شده (محاضرات طبع مصر ج ۲ ص ۶) اشاره‌یی به گوینده آن نرفته است و با وسعت اطّلاع ابوالقاسم حسین‌بن محمّد معروف به راغب اصفهانی و مؤلف کتاب محاضرات و کثرت احاطهٔ عبدالملک ثعالبی در ادب و اشعار عربی هیچ جای شبهه باقی نمی‌ماند که قائل این بیت در آن عهد معلوم نبوده والا امکان نداشت که راغب

اصفهانی به لفظ «شاعرٌ» و ثعالبی با تعبیری از قبیل «ویقال» در مورد قائل آن اکتفا کنند.

در مناقب افلاکی هم این بیت به صورت دیگر نقل شده و دلالت دارد که مصراع دوم حکم مثل داشته و مصراع اول هم معروف نبوده و بدین‌جهت مصراع اول را به شکل دیگر ساخته و شعر را بدین صورت درآورده‌اند.

کما قال الحکیم فذا صواب　　　و یبقی الود مابقی العتاب

در امثال و حکم دهخدا طبع طهران ج ۴ ص ۲۰۳۴ این بیت مطابق نقل ثعالبی ذکر شده و به ابوتمّام طائی نسبت داده‌اند ولی با فحص بلیغ در دیوان ابوتمّام ملاحظه نگردید و چنان که معلوم است تمامت این روایات در یک کلمه با متن حاضر اختلاف دارد زیرا در فیه مافیه «و یبقی الحب» آمده است به جای «و یبقی الودّ».

س ۱۸، «اگر در برادر خود الخ» نظیر آن از مثنوی.

هر که را بینی شکایت می‌کند　　　کان فلان‌کس راست طبع و خوی بد

این شکایتگر یقین خویش بد است　　　که از آن بدخوی بدگوی آمده است

(ص ۳۴۴ س ۲۴)

بدگمان باشد همیشه زشت کار　　　نامه خود خواند اندر حق یار

(ص ۴۸۲ س ۲۸)

س آخر، «المؤمن مرآة المؤمن» حدیث نبوی است و مذکور در جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۳ و کنوزالحقائق ص ۱۳۶ که بدین عبارت: المؤمن مرآة اخیه المؤمن نیز وارد شده است. کنوزالحقائق ص ۱۳۶ و نظیر آن حدیث ذیل است.

انّ احدکم مرآة اخیه فاذا رأی به اذی فلیمطه عنه که سیوطی در جامع صغیر ج ۱ ص ۸۴ ضبط کرده است.

مولانا مضمون این حدیث را در مثنوی نیز می‌آورد.

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند　　　این خبر را از پیمبر آورند

(ص ۳۵ س ۲۸)

سرّ ما را بی‌گمان موقن شود　　　زآنکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود

(ص ۸۳ س ۱۳)

چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود　　　روی او ز آلودگی ایمن بـود

(ص ۱۰۵ س ۲۷)

ص ۳۷، س ۴، فرخجی: در نسخه (ح) که نسخه بسیار صحیح و مضبوطی است این کلمه را به فتح اول و کسر ثانی مشکولا نوشته است ولی فرهنگ‌نویسان به فتحتین ضبط کرده‌اند. به معنی پلیدی و پلشتی و به معنی نفرت و کراهت نیز مستعمل است چنان‌که در متن حاضر.

س ۵، «بر هم نمیرود» مشتق است از بر هم رفتن به معنی به‌هم خوردن که شورش و انقلاب مزاج باشد.

س ۶، نفارد: چنین است در هر سه نسخه قدیم به معنی اصل و ح و نسخه کتابخانه سلیم‌آغا و معنی آن معلوم نشد.

در نسخه‌های جدیدتر لابد به جهت آن‌که معنی آن را ندانسته‌اند عبارت را تغییر داده‌اند از جمله نسخه خطی مکتوب سنه ۸۸۸ متعلق به نگارنده این‌طور نوشته است «آن آش را نتواند خورد و نفرتش آید» و قریب بدانست نسخه کتابخانه ملی و فیه مافیه چاپ طهران.

س ۱۵، «شکلی کند» از شکل کردن یعنی احداث هیئت و حرکتی در روی یا سائر اعضا که موجب خنده شود شبیه به ادا درآوردن و در محاوره گویند فلان‌کس شکلک می‌سازد به همین معنی و این لغت در فرهنگ‌ها به نظر نرسید.

س ۲۰، «پیش او دوانا نمی‌گنجد» در مثنوی نظیر این تعبیر فرماید.

گفت اکنون چون منی ای من درا　　　نیست گنجایی دو من در یک سرا

(ص ۸۱ س ۱۲)

ص ۳۸، س ۲، «دو مرغ را برهم بندی» همین تمثیل را در مثنوی نیز آورده است.

گر دو سه پرّنده را بندی به هـم　　　بر زمـین مـانند مـحبوس از الم

(ص ۲۸ س ۲۶)

س ۷، «بندهٔ از بندگان حق را الخ» مطابق روایت افلاکی این بندهٔ خاص شمس‌الدین تبریزیست که در راه عشق مولانا سر داد و ما اینک گفته او را که هیچ تفاوتی در اصل با فیه مافیه ندارد نقل می‌کنیم.

«همچنان اصّح روایت از سلطان ولد چنان است که پیوسته حضرت مولانا شمس‌الدّین در اوایل حال از حضرت ملک ذوالجلال به انواع تضرّع و ابتهال التماس می‌نمود که از مستوران حجاب غیرت خود یکی را به من بنمای الهام آمد که چون به جدّ الحاح می‌کنی و شغفی داری اکنون شکرانه چه می‌دهی، گفت سر».

و در فصل دیگر این حکایت را به تفصیل بیشتر آورده و گفته است «و همچنان ابتدای حکایت مولانا شمس‌الدین تبریزی عظّم‌اللّه ذکره آنچنان است که در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل‌باف بود و آن بزرگ دین در ولایت و کشف‌القلب یگانه زمان خود بوده و حضرت شمس‌الدّین تبریزی را ملاقات و مرتبت بدان‌جای رسیده بود که او را نمی‌پسندید و از آن مقام عالی مقامی می‌جست تا از برکت صحبت آن اعلی او عظیم‌تر شود و به درجات اکملیّت ارتقا یابد و درین طلب سال‌ها بی‌سر و پا گرد عالم می‌گشت و سیاحت می‌کرد تا بدان نام مشهور رسید که شمس پرنده خواندندی مگر شبی سخت بی‌قرار شده شورهای عظیم فرمود و از سغراق تجلیّات قدسی مست گشته در مناجات گفت که خداوندا می‌خواهم که از محبوبان مستور مستور خود یکی به من نمایی خطاب عزّت در رسید که آن‌چنان شاهد مستور و وجود پرجود مغفور که استدعا می‌کنی همانا که فرزند دلبند سلطان‌العلما بهاءولد بلخی است گفت خدایا دیدار مبارک او را به من نمای جواب آمد که چه شکرانه می‌دهی فرمود که سر را».

س ۱۷، «ثقیلی آمد الغ» این واقعه‌یی است که در زمان مولانا واقع شده و مقصود از ثقیل مذکور در متن مطابق حاشیه ح و نیز نسخه فیه مافیه مضبوط در کتابخانه سلیم‌آغا که به خطی شبیه به خط متن در زیر لفظ «ثقیلی» نوشته‌اند «شیخ شرف هروی» همانا شیخ شرف‌الدین هروی است از علماء قونیه و معاصر مولانا که در بعضی از روایات افلاکی به نام شیخ شرف‌الدین هریوه ذکر او به میان می‌آید و مقصود از «بزرگی» مطابق نسخه سلیم‌آغا چلبی حسام‌الدین است و مستوفی که مطابق حاشیه ح این واقعه در خانه او بوده است بی‌شک جلال‌الدین محمود مستوفی است از اکابر رجال روم که در آغاز سلطنت غیاث‌الدین کیخسروبن قلج ارسلان متصدی منصب استیفا گردید و در مناقب افلاکی و تاریخ‌السلاجقه ابن بی‌بی نام او مکرّر دیده می‌شود.

افلاکی این حکایت را به تفصیل هرچه تمام‌تر روایت می‌کند که هرچند محل وقوع را منزل پروانه گفته و از این جهت روایت او با حاشیه ح اختلاف دارد ولی تقریباً تمام کلمات مولانا را با مختصر تفاوتی نقل کرده و دلیل است بر آن که مولانا بسیاری از مطالب فیه مافیه را به مناسبت وقایعی که فی‌المجلس اتفاق افتاده بیان فرموده است.

اینک روایت افلاکی با حذف زوائد.

«روزی معین‌الدین پروانه جمعیتی عظیم ساخته بود و جمع صدور و اکابر را خوانده و آن روز حضرت مولانا به معنی شروع نفرمود و هیچ کلمات نگفت و گویند هنوز حضرت چلبی حسام‌الدین را نخوانده بودند و پروانه را به فراست معلوم شد که البته چلبی را باید خواندن از حضرت مولانا اجازت خواست که حضرت چلبی را از باغ بخوانند فرمود که مصلحت باشد از آن که جاذب شیر معانی از پستان حقایق حضرت اوست چون حضرت چلبی با جمع اصحاب بیامد پروانه برابر دوید و دست چلبی را بوسها داده بر سر نهاد همانا که حضرت مولانا از جا برجست که مرحبا جان من، ایمان من، جنید من، نور (نوری ظ) من، مخدوم من، محبوب حق، معشوق اولیا، چلبی دم به دم سر می‌نهاد و یاران نعره‌ها می‌زدند همچنان چلبی در میان صحن سرا بنشست حضرت مولانا نیز فروآمد و در پهلوی وی بنشست همانا که صحن خانه صدر صدور گشت و صدرها خالی ماند همچنان بعضی حسودان مگر زیر زیر گفته باشند که مردی بزرگ چرا زیر نشیند و مجمع را برهم زند چه مقام هریکی معین است همانا که حضرت مولانا در جوش آمده فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر الخ». و از این‌جا تمام مطالب همانست که در متن حاضر می‌بینیم با اندک تفاوتی که درخور توجه و شایان ذکر نیست و چنان که ملاحظه می‌شود اگرچه روایت افلاکی حاوی جزئیات و تفصیل قصه است و تقریباً عین عبارات فیه مافیه را متضمن است ولی منطبق با مورد حکایت در آن کتاب نتواند بود چه آن‌که لفظ «ثقیلی» حاکی است که مراد چلبی حسام‌الدین نیست و کسی دیگر است که دیدار او بر مولانا گران بوده است.

ص ۳۹، س ۲، «چنانک مصطفی الخ» تفصیل این مضمون در مثنوی صفحه ۱۰۲ آمده و آغازش این است.

جهد پیغمبر به فتح مکه هم　　　کی بود در حب دنیا متّهم

س ۳، «هذا کف معوّد» چنین است در تمام نسخ خطی و چاپی و مناقب افلاکی که تمام عبارات فیه مافیه را در این مورد آورده است یعنی با استعمال کفّ به وجه تذکیر و چنان‌که لغویین تصریح نموده‌اند کفّ به معنی عضو معروف در لغت عرب مؤنث است و تنها قول ضعیفی هست که ائمّه لغت گویند آن را موثق نشمرده‌اند مشعر براین‌که کف مذکر نیز استعمال می‌شود و به همین جهت این بیت اعشی را

اری رجلا منهم اسیفا کانما　　　یضم الی کشحیه کفًّا مخضّبا

که صفت مذکر جهت کف آورده بنابر تأویل به عضو و ساعد گرفته‌اند و چون عوّد متعدی به مفعولین است پس اسم مفعول آن در تعدیه به مفعول ثانی محتاج باء تعدیه نیست و این عبارت بنابر مقدمات مذکوره باید این‌طور می‌بود: هذه کف معوّدة ان تعطی ماهی معوّدة ان تأخذ.

ص ۴۰، س ۴، «و نه تبارک ایشان» تبارک: مصغّر تبار است به معنی اهل و دودمان و آوردن کلمات مصغّر به معنای مختلف تصغیر و گاه برای ملاحت کلام و ظرافت تعبیر در آثار مولانا و معارف بهاءولد شواهد زیاد دارد و ما به جهت تأیید و توضیح مطلب چند نمونه از معارف بهاءولد در این‌جا می‌آوریم.

همه عاجز و ارک پیش اللّه ایستاده‌اند، بهتر باشد تا کاله دزدک نشود، حالی آن ناداشتک بازی دیگر بیرون کند. اللّه دستک‌های مرا چگونه پیوسته یکدیگر کرده است، آخر سگ به وقتی که لقمه می‌گیرد دمک از بهر معطی بر زمین می‌زند.

س ۸، «خمّر طینة آدم» حدیث قدسی مشهور و نصّ آن چنین است: خمّرت طینة آدمی بیدیّ اربعین صباحا.

ص ۴۱، س ۱، «پسر اتابک آمد» ظاهراً مقصود مجدالدین اتابک است که مطابق روایت افلاکی داماد معین‌الدین پروانه و از خواصّ مریدان مولانا بوده و در رساله فریدون سپهسالار چاپ طهران ص ۱۰۰ قصه‌یی از چله‌نشستن او در مدرسه مولانا ذکر شده است.

س ۹، «باری مرغ الخ» نظایر آن از مثنوی بشنوید.

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌یی تن ز عشق خاربن چون ناقه‌یی
جان گشاید سوی بالا بال‌ها در زده تن در زمین چنگال‌ها
(ص ۳۴۶ س ۲۵ به بعد)

ص ۴۴، س ۱۰، این مسأله یعنی فرق میان قضا و مقضی در مثنوی طرح و بیان شده است ص ۲۲۷ س ۶ به بعد.

س ۱۳، زنی: ممال کلمه زنانست مانند بنی که ممال بناست ص ۲۱۳ س ۵ از همین کتاب.

ص ۴۵، س ۱: «سؤال کرد» در نسخه سلیم‌آغا زیر این عبارت نوشته‌اند (ولد جیبچه) یعنی سؤال کننده ولد جیبچه بوده است که ظاهراً مراد نورالدین جیبچه است که ذکر او یک‌بار در مناقب افلاکی به مناسبت فرزند او چلبی بولادبک به میان آمده است.

س ۷، «بقدر جذب مستمع ظاهر شود» مولانا در بیان این نکته که مستمع جاذب معانیست از جان متکلّم و سخن به قدر جذب او فرومی‌آید بارها در مثنوی سخن گفته است ازین قبیل

ای دریغا مر ترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی‌ملال صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
(ص ۶۳ س ۱۵ به بعد)

جذب‌سمعست ارکسی راخوش لبی است گرمی و وجد معلّم از صبی است
چنگیی کو در نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگ‌وار
نی حزاره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوش‌های غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
(ص ۵۹۱ س ۲۴ به بعد)

س ۱۱، «یعنی مستمع دیگر جوید» چنین است در تمام نسخ خطی و چاپی که نگارنده در اختیار دارد و مستمع با چشم مناسبت ندارد و ظاهراً مستمتع باید باشد به معنی محل برخورداری و تفرّج‌گاه نه مستمع به معنی شنونده.

ص ۴۶ س ۲، «و نعمت ما و ابای ما» ابا به کسر اول به معنی آش و به مدّ آن نیز می‌توان خواند و در این صورت چنان‌که واضح است کلمه عربی و جمع آب خواهد بود و در س ۳۰ نیز این هردو احتمال متصوّر است.

ص ۴۶، س ۱۱، «بیرون شو» مخلص و مخرج و راه فرار است و برون شو به تخفیف هم بدین معنی می‌آید اینک شاهد از معارف بهاءولد:

و شما متحیر مانده و هیچ بیرون شوی نمی‌بینید، شاهد دیگر از مثنوی.

ای سگ طاعت تو عوعو می‌کنی   طعن قرآن را برونشو می‌کنی

گاهی نیز به معنی فرار و خلاص استعمال می‌شود چنان‌که درین بیت مثنوی

کز فلک راه برو نشو دیده بود   در نظر چون مردمک پیچیدهٔ بود

ص ۴۶، س ۱۴، «چنانک آب صافی الخ» این مضمون از ابوالعلاء معری‌ست که گوید

والخلّ کالماء یبدی لی ضمائره   مع‌الصفاء و یخفیها مع‌الکدر

ص ۴۷، س ۳، «پس انبیا و اولیا الخ» این چنان باشد که گفته‌اند العلم تذکّر.

و مولانا در مثنوی این معنی را به طرز دیگر بیان کرده و فرموده است:

این امانت در دل و جان حامله است   این نصیحت‌ها مثال قابله است

قابله چکند چو زن را درد نیست   درد باید درد کودک را رهی است

(ص ۱۶ س ۱۰)

ص ۴۷، س ۸، «فما تعارف منها الخ از حدیث معروف مذکور در بخاری ج ۲ ص ۱۴۷ و مسلم ج ۸ ص ۴۱ و جامع صغیر ج ۱ ص ۲۱ که تمامت آن چنین است: الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف و ماتنا کر منها اختلف و در مثنوی بدین حدیث دوبار اشاره نموده است.

روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش

(ص ۱۲۸ س ۱)

چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرد اتّحاد ماجرا

موسی و هرون شوند اندر زمین   مختلط خوش همچو شیر و انگبین

(ص ۴۲۶ س ۸)

س آخر، «اللون لون‌الدّم الخ» از ذیل حدیثی مذکور درطبقات ابن‌سعد با مختصر تفاوت:
انّ رسول‌اللّه (ص) قال یوم احد من رأی مقتل حمزة فقال رجل اعزّک‌اللّه انا رأیت مقتله قال فانطلق فارناه فخرج حتی وقف علی حمزة فرآه فدشُقّ بطنه و قد مُثل به فقال یا رسول‌اللّه مثل به واللّه فکره رسول‌اللّه (ص) ان ینظر الیه و وقف بین ظهرانی القتلی فقال انا شهید علی هولاء لفوّهم فی دماءهم فانّه لیس من جریح یجرح فی‌اللّه الاّجاء جرحه یوم‌القیامة یدمی لونه‌الون الدّم و ریحه ریح‌المسک طبقات ابن سعد ج ۳ ص ۷ و همین روایت در قسم ثانی از جزو ثالث طبقات ص ۱۰۵ به عبارتی موافق با سیاق حدید در فیه مافیه ذکر شده منتهی بـه جـای اللـون لون‌المسک و در آن‌جـا اللـون لون‌الزعفران آمده است نیز رجوع کنید به جامع صغیر ج ۲ ص ۲۷.

ص ۴۹، س ۳، «این آفتاب را می‌بینی الخ» این مضمون را با ایجاز هرچه تمام‌تر در مثنوی بدین طریق بیان می‌فرماید.

آفتابی کز وی این عالم فروخت　　اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

(ص ۵ س ۱)

ص ۴۹، س ۱۲ «مثل دیگر است و مثال دیگر» تفاوت مثل و مـثال را در مـثنوی این‌طور بیان می‌فرماید.

فرق و اشکالات آید زین مقال　　لیک نبود مثل این بـاشد مـثال
فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر　　تـا به شـخص آدمـی‌زاد دلیـر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر　　اتّحاد از روی جان بـازی نگـر
کان دلیر آخر مـثال شـیر بـود　　نیـست مثل شیر در جمله حدود
مـتّحد نـقشی نـدارد ایـن سـرا　　تا کـه مـثلی وانـمایم مـن تـرا

(ص ۳۳۵ س ۱ به بعد)

ص ۵۱، س ۱، «پروانه گفت الخ» تفصیل این حکایت را از مناقب افلاکی بشنوید.

«همچنان ولد فرمود که روزی معین‌الدّین پروانه به زیارت مـولانا آمـده بـود بـه حضرت پدرم خبر کردم و من پیش پروانه بسیار بنشستم و پروانه منتظر نشسته بود و من به تمهید عذر مشغول شدم که مولانا بارها فرموده است که مرا کارهاست و حال‌ها و

استغراق‌ها به حق امیران و دوستان هر وقتی مرا نتوانند دیدن تا ایشان به احوال خود و امور خلق مشغول باشند ما برویم و ایشان را ببینیم پروانه تواضع می‌نمود از ناگاه مولانا بیرون آمد پروانه سر نهاد و گفت خدمت مولانا بهاءالدین تا غایت عذرها می‌خواست و چنین لطف‌ها می‌فرمود و من بنده از دیر آمدن خداوندگار این تصوّر کردم که یعنی این حالت اشارتست به تو ای پروانه که انتظار داشتن مردم نیازمند چه تلخست و چگونه زحمتست و مرا از دیر آمدن شما این فایده روی نمود. مولانا فرمود که تصوّر به غایت نیکست امّا قاعده آنست که بر در کسی چون سایلی بیاید که آواز و شکل بدش باشد او را به زودی به راه می‌کنند تا آواز او را مکرّر نشنوند و روی او را نبینند امّا اگر سایلی باشد خوش آواز و خوب روی و خواهنده تضرّع و زاری زود زود نان پاره‌اش ندهند بلکه بگویند صبرش کن تا نان پخته شود تا به تواتر آواز او را بشنوند اکنون دیر آمدن ما بهر آن بود که تضرّع شما و عشق شما و نیاز شما با مردان حق خوش می‌آید خواستیم تا بیش‌تر شود و مقبول‌تر گردد عندالله تعالی و درین حالت پروانه سجده‌ها می‌کرد و می‌شکفت و می‌گفت مقصود بنده بر در خداوندگار آمدن آن است که تا عالمیان بدانند که من نیز از جملهٔ بندگان این حضرتم و از چاکران آستانه‌ام چون پروانه بیرون آمد به شکرانه آن رحمت و مرحمت شش هزار عدد سلطانی یاران را بندگی کرد فرمود که به خانه چلبی حسام‌الدین بردند تا با اصحاب قسمت کند».

س ۱، مولانا بهاءالدین: مقصود مولانا بهاءالدین محمد فرزند مولانا جلال‌الدین است که به سلطان ولد اشتهار دارد (۶۲۳ ـ ۷۱۲) و خلفاء مولانا تا به امروز از نسل وی بوده‌اند از آثار اوست ۱ـ دیوان غزلیات، ۲ـ ولدنامه یا ابتدانامه بر وزن حدیقه سنایی که در طهران به طبع رسیده است، ۳ـ رباب‌نامه بر وزن مثنوی معنی در دو مجلّد، ۴ـ کتاب معارف که بضیمه فیه مافیه در طهران طبع شده و نثری منسجم و لطیف دارد. برای شرح‌حال او رجوع کنید به الجواهرالمضیئه طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۲۰ که اشتباهاً نام او را احمد پنداشته است و رساله فریدون سپهسالار طبع طهران ص ۱۴۸ ـ ۱۵۱ و مناقب افلاکی و رسالهٔ نگارنده در شرح و تحقیق حال مولانا طبع طهران ص ۱۸۴ ـ ۱۹۰ و نفحات‌الانس جامی.

س ۱۵، «حکایت می‌آورند که حق تعالی الخ» از مضمون حدیث نبوی که مذکور است در نوادرالاصول تألیف محمّدبن علی حکیم ترمدی از اکابر صوفیه در قرن سوّم هجری بدو سیاق ذیل:

روی فی‌الخبر عن رسول‌اللّه (ص) انّه قال اذا دعا العبد قال اللّه تعالی یا جبرئیل احبس حاجة عبدی فانّی احبّ صوته و قد اجبته الی ما سأل. نوادرالاصول، چاپ آستانه ص ۳۶۸.

قال علیه‌السّلام یقول‌اللّه تعالی لجبرئیل علیه‌السّلام یا جبرئیل قد قضیت حاجة فلان واجبت دعوتة ولکن احبسها عنّی فانّی احب صوته، همان کتاب ص ۲۲۰.

ص ۵۲، س ۱۸، «برمی‌دهند» بردادن به معنی نقل کردن است، مولانا در غزلیّات گوید:

سخت خوشست چشم تو و آن رخ گل‌فشان تو
دوش چه خورده‌یی بیاراست بگو به جان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن بنایبی بردهم از زبان تو

و هم اکنون (وردادن) به معنی املا کردن در بشرویهٔ خراسان مستعملست.

ص ۵۴ س ۷، «امّا او در میان نبود الخ» در تقریر این معنی این اشعار را در مثنوی فرماید:

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید او پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست اینکار و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نرّه شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن

بادهٔی را می‌بود ایـن شـرّ و شـور | نور حق را نیست این‌فرهنگ و زور
که تـرا از تـو بـه کـلّ خـالی کـند | تو شوی پست او سخن عـالی کـند
گـرچـه قـرآن از لب پـیغمبر است | هرکه گوید حق نگفت او کافر است

(ص ۳۷۸ـ ۳۷۹)

ص ۵۴ س ۱۲، دینه: مخفّف دی ینه صفت نسبی است از کلمه دی و (ین) که اداة نسبت است به معنی دیروزین و در این‌جا به معنی حادث برابر و مقابل قدیم آمده و به معنی اوّل سنایی گوید در حدیقه:

بچهٔ بطّ اگـرچـه دیـنه بـود | آب دریاش تا به سینه بـود

س ۲۰، «آدمی را خواهی که بشناسی الخ» این مضمون را در آخر دفتر ششم مثنوی این‌طور نظم فرموده است (به اختصار نقل شد):

آن یکی پرسید صـاحب درد را | گفت در چندی شناسی مـرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز | ور نگوید دانمش اندر سـه روز
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش | ور نگوید در سـخن پـیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بـود | لب بـبندد در خـموشی در دَوَد
گفت میرو گوی در هفتم زمـین | تا ابد پوشیده بـادم حـال ایـن
آن چنانکه گـفت مـادر بـچّه را | گر خـیالی آیـدت در شب فـرا
یا به گورستان و جای سهمگین | تو خیالی زشت بینی پر ز کـین
دل قوی دار و بکن حمله بـر او | او بگـردانـد ز تـو در حـال رو
زانکه‌بی‌ترسی بسویش هرکه‌رفت | آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک با خـیال دیـووش | این‌چنین گر گفته باشد مادرش
حــمله آرد افـتد انـدر گـردنم | ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست | آن خیال زشت را هم مادریست
گف گر از مکـر نـاید در کـلام | حیله را دانسته بـاشد آن هـمام
سرّ او را چون‌شناسی راست گو | گفت من خامُش نشینم پیش او
چون بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون ازین شادّی و غم

من بدانم کـو فـرستاده بـه مـن　　از ضمیر چون سهیل اندر یـمن
دردل من این‌سخن زان‌میمنه است　　زانکه از دل جانب دل روزنه است
(ص ۶۶۹ـ ۶۷۰)

ص ۵۵ س ۹، شیخ سررزی: مراد از این شیخ سررزی بالقطع والیقین همان شـیخ محمّد سررزی زاهد است از اهل غزنین که مولانا حکایتی از وی در مثنوی (ص ۵۰۴ـ ۵۰۸) نقل کرده است و تاکنون شرح حال او را در جایی ندیده و ذکر او را در هیچ یک از مآخذ نیافته‌ام مگر در معارف بهاءولد که حکایتی از وی نقل می‌کند شبیه بدانچه مولانا در فیه مافیه از وی حکایت کرده است و ما به علّت آن‌که نسخهٔ معارف بـهاءولد در دسترس نیست و شیخ محمّد سررزی نیز اشتهاری نـدارد و از نـقل بـهاءولد مـعلوم می‌گردد که چنین شخصی وجود داشته و شاید قریب‌العصر با سلطان العلما بهاءولد بوده است اینک تمام آنچه در معارف بهاءولد راجع به وی مندرج است در این‌جا می‌آوریم:

«خواجه محمّد سررزی گفت مر تاج زید را که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و عسل آرند تا او بیارامد که من بیست سال در خود آرزوانه بکشتم تا در من آرزوانـه نماند تا هرکه بیاید نزد من از آرزوانهٔ وی در من پدید آید تا بدانم که آن آرزوانه را او آورده است و این محمّد سررزی هرگز نماز آدینه نکردی گفتی شما نخست مسلمان باشید تا من در مسجد شما آیم و مسلمانی سهل چیزی نیـست».

و چون بهاءالدّین ولد در موضع دیگر از تاج زید با لفظ «می‌گفت» مطلبی نقل می‌کند و این تعبیر حاکی است که آن مطلب را بهاءولد از خود وی شنیده و شخصاً سماع نموده است پس تاج زید معاصر بهاءولد و شیخ سررزی معاصر یا قریب‌العصر با بهاءولد بوده است و کلمه (سررزی) منسوب است به سررز و مراد از آن کسی است که بر سر رز یعنی باغ انگور و تاکستان منزل گزیده باشد و از این بیت مثنوی دربارهٔ شیخ:

بود افطارش سر رز هر شبی　　هفت سال او دایم اندر مطلبی

چنین معلوم می‌شود که شیخ هفت سال تمام افطار به برگ سر شاخ رز کرده و شـاید بدین علّت مشهور به سررزی شده و مؤید آن گفتهٔ مولاناست از قول شیخ:

هفت سال از سوز عشق جسم پز　　در بیابان خورده‌ام من بـرگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم　　　سبز گشته بود این رنگ تنم

دانشمند محقّق آقای مجتبی مینوی در ضمن مطالعات خود به نسخهٔ تفسیری در کتابخانه‌های اسلامبول برخورده‌اند که به احتمال قوی مؤلف آن منتسب بدین شیخ محمّد سررزی است و شیخ مزبور نیای بزرگ او می‌شود. اینک عین یادداشت آقای مینوی را نقل می‌کنیم و از ایشان درین مساعدت بی‌دریغ متشکّریم.

«نسخه تقریباً کاملی از تفسیر مختصری به فارسی در جزء کتب علی امیری افندی شمارهٔ ۲ در کتبخانه ملّت است تألیف یعقوب‌بن عثمان (کلمه را تراشیده و تغییر داده‌اند اصل معلوم نیست) بن محمودبن محمّد الغزنوی ثم الجرخی ثم السررزی [که مؤلّف در آغاز می‌نویسد] قدالتمس منی زمرةالاحباب والاصحاب ان اکتب لهم تفسیر الفاتحة ولسورة الملک الی آخر الکتاب منتخبا من‌التیسیر والکشاف و الکواشی و غیرها بالفارسی.

بعد از تفسیر فاتحه سورة الملک است تا سورة الکوثر، از آخر یکی دو ورق باید افتاده باشد فعلاً ۲۱۸ ورق است به خطّ نسخ به قطع کوچک‌تر از خشتی و شاید از نسخ قرن دهم یا یازدهم باشد ـ از مولوی زیاد استشهاد آورده است [از این اشخاص یاد می‌کند]. شیخ محقّق خاوند سعید کابلی می‌فرماید، حکیم سنایی غزنوی می‌فرماید. و امام ابوالمعین نسفی صاحب کتاب تبصرة الادله گفته است. چنان که ابن‌فارض رضی‌اللّه عنه گوید.»

و چون مؤلّف از مآخذ خود یکی تفسیر کواشی را اسم می‌برد که مؤلف آن موفّق‌الدّین احمدبن یوسف موصلی (متوفی ۶۸۰) است پس زمان او مقدّم بر اواخر قرن هفتم نتواند بود و با ملاحظه وسائط او تا محمّد سررزی نظر ما دربارهٔ تاریخ زندگی (محمّد سررزی) تأیید تواند شد زیرا مؤلّف این تفسیر سوّمین کس است از نژاد محمّد سررزی و غالباً این فاصله در انتساب بیش از یک قرن زمان لازم ندارد.

ص ۵۵، س ۱۱، بایست: به کسر یاء مثناة تحتانی نیاز و احتیاج و ضرورت در این‌جا به معنی شهوت و آرزو آمده است.

س ۱۲، «همچو آیینهٔ بی‌نقش ساده گشته‌ام الخ» این مطلب را در آخر داستان شیخ سررزی بدین صورت در مثنوی آورده است:

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر　　او بدانستی و دادی از حصیر
هرچه در دل داشتی آن پشت خم　　قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او　　این‌قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست　　خالی از کُدیه مثال جنّت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست　　جز خیال وصل او دیّار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد　　خانه‌ام پر گشت از نور احد
هرچه بینم اندر او غیر خدا　　آنِ من نبود بود عکس گدا

ص ۵۶، س ۵، «عیسی را علیه‌السّلام الخ» اصل آن در عیون‌الاخبار تألیف ابن‌قتیبه آمده و ما از آن مأخذ نقل می‌کنیم.

وقال له رجل اتبعک حیث ذهبت فقال له عیسی للثعالبِ حجرة ولطیرالسماء کِنان ولیس لابن الانسان مکان یسند فیه راسه. عیون‌الاخبار طبع دارالکتب، ج ۲، ص ۲۷۱.

س ۷، «حکایت آورده‌اند که عیسی الخ» اصل این قصّه در احیاء علوم‌الدّین (ج ۳ ص ۱۴۱) چنین است:

و روی انّ عیسی علیه‌السّلام اشتد علیه المطرو الرّعد و البرق یوما فجعلِ یطلب شیئا یلجأ فوقعت عینه علی خیمة من بعید فاتاها فاذا فیها امرأة فحاد عنها فاذا هو بکهف فی جبل فاتاه فاذا فیه اسد فوضع یده علیه و قال الهی جعلت لکلّ شئ مأوی ولم تجعل لی مأوی.

س ۸، سیه گوش: جانوری است شکاری کوچک‌تر از یوز با پشتی کشیده و دراز که او را شاطرشیر نیز گویند و به عربی اورا ناق الارض و تُفّه و بترکی قراقلاغ نامند و مؤلّف لسان‌العرب (ابوالفضل جمال‌الدّین محمّدبن جلال‌الدّین مکرّم مصری متوفی ۷۱۱) به نقل از ابومنصور محمّدبن احمد ازهری (متوفی ۳۷۰) مؤلّف تهذیب اللغة گوید که پارسی زبانان عنان‌الارض را سیه‌گوش خوانند و با تصریح ازهری و سائر لغویین از قبیل ابوالفضل احمدبن محمّد میدانی (متوفی ۵۱۸) در السّامی فی‌الاسامی و نطنزی در دستوراللّغة شکی باقی نمی‌ماند که ترجمه ابن‌آوی (یعنی شغال) به سیه‌گوش چنان‌که درین حکایت واقع است بدون شک و تردید نتیجهٔ سهو گوینده یا کاتب است.

ص ۵۷ س ۱، «القلوب تتشاهد» ظاهراً مثلی است نظیر: القلب یهدی الی القلب و

من‌القلب الی القلب روزنة ولی در نسخهٔ خطّی متعلق به نگارنده که تاریخ کتابت آن ۸۸۸ است افزوده: قال رسول‌الله (ص) و در بیت ذیل از تاج‌الدین آبی:

درحدیث آمده‌است کزدل دوست به دل دوست رهگذر باشد

این مضمون از حدیث نقل شده ولی نگارنده تاکنون به چنین حدیثی دست نیافته است.

س ۳، امیر نایب: ظاهراً مقصود امین‌الدّین میکائیل است از اکابر رجال و کتّاب بزرگوار که از سال ۶۵۷ تا سال ۶۷۶ وی منصب نیابت سلطنت داشت و به همین مناسبت در مختصر تاریخ السّلاجقه (ص ۳۲۳، ۳۱۰) به عنوان نایب‌السّلطنه و نایب‌الحضرة ذکر شده است و افلاکی در ضمن دو حکایت که نموداری از ارادت امین‌الدّین به مولاناست وی را «نایب خاص سلطان» می‌نامد و در صفحهٔ ۷۷ از همین کتاب تنها با عنوان (نایب) مذکور است.

امین‌الدّین میکائیل در فتنهٔ قرامانیان و جمری که خود را فرزند عزّالدّین کیکاوس (۶۴۳ ـ ۶۵۵) می‌خواند در شهر قونیه به قتل رسید (سال ۶۷۶)، برای اطّلاع از احوال او رجوع کنید به مختصر تاریخ السّلاجقه ص ۳۲۳ ـ ۳۲۶ و مسامرة‌الاخبار تألیف محمودابن محمّد المشتهر بالکریم الاقسرایی طبع آنقره ص ۶۴ ـ ۱۲۴.

س ۱۰، «خیالک فی عینی الخ» منسوبست به حسین‌بن منصور حلاّج از اکابر صوفیّه مقتول سال ۳۰۹.

دیوان اشعار حلاّج، گردآورده لویی ماسینیون ص ۱۰۶.

ولی در صفحهٔ ۱۶۹ از همین کتاب به مجنون‌بن عامر نسبت داده شده است.

ص ۵۸، س ۱۷، «شیری در پی آهوی کرد الخ» در مثنوی فرماید:

پیش شیری آهوی بی‌هوش شد هستیش در هست او روپوش شد

(ص ۲۹۰، س ۱۰)

ص ۵۹، س ۸، «عجایب‌های گوناگون» جمع بستن جموع عربی به علامت (ها، ان) در استعمالات قدما شواهد بسیار دارد مانند:

مر ترا معجزات‌های قویست زیر شمشیر تیز و زیر قصب

فرّخی

و گر بهمّت گویی دعای ابدالان		نبوده هرگز با پای همّتش همبر

عنصری

زنـــان دشـــمنان از پـیش حـربت		بـــیاموزند الحـــان‌های شـــیون
مکارمهابه‌عهده تو گرفته است استقامتها		چنان چون استقامتهای کشتی‌ها به لنگرها

منوچهری

و گاهی نیز دیده می‌شود که کلمه را در فارسی با دو علامت جمع استعمال می‌کنند چنان‌که در معارف بهاءولد است «شما خلیفه زادگانهایید».

س ۱۸، فرموش: مخفّف فراموش است نظیر گفتهٔ نظامی:

شراب بیخودی‌ها نـوش کـردی		ز من یکبارگی فـرموش کـردی

و فرموشیدن به معنی فراموش کردن باشد چنان‌که در بیت کمال اسمعیل:

چاکر از دوری درگاه تو صـدر		دی بجانت که به جان بخروشید
تا نگویی کـه ازو تـقصیریست		یا ز دل خـدمت تـو فـرموشید

ص ۶۰، س ۱۱، «لولاک ما خلقت الافلاک» حدیثی است مشهور و بعضی گفته‌اند که بدین عبارت نیامده بلکه به صورت لولاک ما خلقت الجنة و لولاک ما خلقت‌النّار یا لولاک ما خلقت الدّنیا وارد شده است. اللؤلؤ المرصوع، ص ۶۶.

س ۱۴، «تفرقه در صورتست الخ» نظیر آن از مثنوی:

رشته یکتا شد غلط کم شـو کـنون		گر دوتا بینی حروف کـاف و نـون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب		تا کشـاند مـر عـدم را در خـطوب
پس دوتـا بـاید کـمند انـدر صـور		گرچـه یکـتا بـاشد آن دو در اثـر
گـر دوپـا گـر چـارپا یک را بَـرَد		هـــمچو مـقراض دوتـا یکـتا بُـرَد
آن دو انـــبازان گـــازر را بـــبین		هست در ظاهر خلافی زان وز ایـن
آن یکـــی کـــرباس را در آب زد		و آن دگر هـمباز خشکش مـی‌کند
بـــاز او آن خشک را تـــر مـی‌کند		همچو زاسـتیزه بـه ضـدّ بـرمی‌تند
لیک ایـــن دو ضـدّ اسـتیزه نـما		یک دل و یک کار بـاشد در رضـا
هر نـبیّ و هـر ولی را مسـلکیست		لیک با حق می‌برد جمله یکـسیت

(ص ۸۱، س ۲۴ به بعد)

س آخر، «مثلاً پادشاه الخ» این مطلب به وجه اوفی در مثنوی صفحهٔ ۱۶۳ ـ ۱۶۴ از زبان شیطان در مناظرهٔ با معاویه تقریر یافته است.

ص ۶۱، س ۱۲، «لو کشف‌الغطاء الخ» چنان‌که مولانا در صفحهٔ ۲۹ از همین کتاب تصریح نموده این عبارت از کلمات قصار منسوب به حضرت امیر علیه‌الصّلوة والسّلام است و در غرر و درر آمدی (عبدالواحدبن محمّد تمیمی) نیز در اوّل حرف «لو» ذکر شده ولی ابونصر سرّاج (متوفی ۳۷۸ یا ۳۷۳) آن را به عامربن عبدالقیس تمیمی عنبری که یکی از زهّاد ثمانیه[1] بشمار است نسبت می‌دهد.

(اللّمع چاپ لیدن ص ۷۰) به جهت اطّلاع از شرح‌حال عامربن عبدالقیس رجوع کنید به: حلیة الاولیا، چاپ مصر، ج ۲، ص ۸۷ ـ ۹۵ و اسدالغابة، چاپ مطبعه و هبیّه ج ۳، ص ۸۸ ـ ۸۹ و صفةالصفوة چاپ حیدرآباد، ج ۳، ص ۱۲۶ ـ ۱۳۵.

ص ۶۲ س ۱۸، قونیه: شهریست بزرگ و قدیم واقع در جنوب اَنقره (آنکارا) پایتخت کشور ترکیّه که در زمان سلجوقیان اهمیّت بسیار داشته و مجمع علما بوده و مولانا و پدر بزرگوار وی پس از مهاجرت به روم در آن شهر می‌زیسته و هم در آن‌جا وفات یافته‌اند و اکنون مرقد مولانا و عدّهٔ کثیری از خاندان جلیل او در آن شهر معروف است.

س ۸، قیصریّه: شهریست واقع در جنوب شرقی اَنقره (آنکارا) که دارالملک سلجوقیان روم و مقرّ سلطنت آنان بوده است و برهان‌الدّین محقّق ترمدی در آن شهر مدفون است.

س ۱۹، قیماز و ابروخ و سلطان: چنان‌که از سیاق عبارت مفهوم می‌شود این هرسه موضع واقع بوده است میانه قونیه و قیصریّه و در سه موضع از مختصر تاریخ السّلاجقه (ص ۴۴، ۸۹، ۲۴۶) ذکر «منزل ابروق» به میان می‌آید که چون محلّ آن را در نزدیکی قونیه معیّن می‌کند بی‌گمان باید تبدیلی از کلمه «ابروخ» باشد. در کتاب مسامرة الاخبار (ص ۷۰) نیز یک‌بار بدین نام برمی‌خوریم، یاقوت هم در معجم‌البلدان (چاپ مصر ج ۱، ص ۸۱) شرح مفصّلی دربارهٔ ابروق دارد و آن را به فتح اوّل ضبط کرده ولی در نسخهٔ

---

۱. زهّاد ثمانیه عبارتند از: عامربن عبدالقیس، اویس قرنی، هرم‌بن حیّان، ربیع‌بن خثیم، مسروق‌بن الاجدع، اسودبن یزید، ابومسلم خولانی، حسن بصری.

اصل و (ح) که مستند این طبع است به طور واضح بالای همزه ضمّه گذارده است و چون در قیصریّه نیز موضعی به نام ابروق هست مراد یاقوت مشخّص نیست که ابروق از ضمائم قونیه یا قیصریّه است.

س ۱۹، «اما منازل دریا الخ» این مضمون را در مثنوی بدین بیان تقریر می‌فرماید:

تا لب بحر این نشان پای‌هاست — پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزل‌های خشکی ز احتیاط — هست ده‌ها و وطن‌ها و رباط
باز منزل‌های دریا در وقوف — وقت موجش نی‌ستون و نی‌سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام — نی نشانست آن منازل را نه نام

ص ۴۹۹، س ۱۷ به بعد).

س ۱۹، انطالیه: به فتح اوّل و سکون ثانی و به لام مسکور قبل از یاء تحتانی شهریست در جنوب غربی اَنقره بر کنار بحرالرّوم و آن را با انطاکیه (با کاف) واقع در مغرب حلب اشتباه نباید کرد.

ص ۶۳، س ۸، «الدّنیا مزرعة الآخرة» حدیث نبوی است و در کنوزالحقائق (ص ۶۴) به نقل از مسند الفردوس مذکور است و مؤلّف اللؤلؤ المرصوع از سخاوی (شمس‌الدّین متوفّی ۹۰۲) نقل می‌کند که این حدیث را مسنداً نیافته است اللؤلؤ المرصوع ص ۳۶.

س ۱۹، «عیسی علیه‌السّلام بسیار خندیدی» این حکایت در نوادرالاصول تألیف محمّدبن علی حکیم ترمدی از اکابر صوفیّه به صورتی مخالف آن‌چه در فیه مافیه می‌بینیم روایت شده است و هی هذه: و روی ان یحیی‌بن زکریا علیهما السّلام اذ القی عیسی (ع) بدأ بالسّلام فسلّم علیه و کان لایلقاه الاّ باشّا مبتسما ولایلقی عیسی الاّ محزونا شبه الباکی فقال له عیسی انّک تبسم تبسّم رجل یضحک کانّک آمن فقال یحیی انّک تعبس تعبّس رجل یبکی کانّک آیس فاوحی اللّه تعالی الی عیسی انّ احبّکما الیّ اکثر کما تبسّما ـ و در حاشیه روایتی مطابق با متن حاضر نقل شده و محشّی گفته که این روایت صحیح‌تر است. نوادرالاصول، چاپ آستانه، ص ۲۴۵.

ص ۶۳، س ۱۳، «انا عند ظنّ عبدی بی» حدیث قدسی است و ذیل آن را به دو صورت که لفظاً مختلف و معنی متّفق است روایت کرده‌اند و هردو روایت را در جامع

صغیر، ج ۱، ص ۸۲، و نیز در نوادرالاصول، ص ۸۵ و احیاءالعلوم، ج ۳، ص ۲۶۹ توان دید.

س آخر، «استفت قلبک و ان افتاک المفتون» حدیث نبوی است که بدین‌صورت در کتاب لمع از ابونصر سرّاج (ص ۱۶ و ۴۵)، و نیز در حلیة الاولیا تألیف حافظ ابی‌نعیم، چاپ مصر، ج ۶، ص ۲۵۵، و با مختصر تفاوت در جامع صغیر، ج ۱، ص ۳۹، و در کنوزالحقائق ص ۱۲، به نظر می‌رسد و مولانا آن را در مثنوی، ص ۵۶۰، س ۵، عنوان کرده و فرموده است:

گفته است استفت قلبک آن رسول — گرچه مفتّی برون گوید فضول

ص ۶۴، س ۱۰، «ارنی الاشیاء الخ» توضیح آن در ص ۲۶۹، گذشت.

س ۱۹، «آنک می‌گویند زاغی الخ» عکس آن در مثنوی فرماید:

دانش پیشه از این عقل ار بدی — پیشه‌یی بی‌اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بُدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را — این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان — برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او به فن — از پی تعلیم او را گورکن

ص ۳۵۸ س ۱۱ به بعد)

ص ۶۷، س ۱۰، لس خورده: در نسخه (ح) به‌طور واضح بالای لام ضمّه گذارده و مؤیّد آن عبارت افلاکیست «حضوری که اگر جبرئیل بیاید لوس خورد» و معنی آن مرادفست با (لت خورده) یعنی ضربت دیده و کتک خورده ولی وجه ترکیب آن تاکنون معلوم نگردید و این تعبیر را در فرهنگ‌ها نیاورده‌اند.

س آخر، «الاسلام بدأ الخ» این حدیث در صحیح مسلم، ج ۱، ص ۹۰، بدین طریق می‌آید: بدأ الاسلام غریبا و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغرباء و در جامع صغیر، ج ۱، ص ۷۷ و همچنین در کنوزالحقائق، ص ۲۸ با اندک اختلافی در لفظ ولی نزدیک‌تر به سیاق حدیق در فیه‌مافیه نقل‌شده و مولانا هم‌در مثنوی آن‌را چنین به‌نظم آورده و بیان کرده است:

بهر آن گفت آن رسول مستجیب　　رمز الاسلام فی‌الدّنیا غریب
زانکه‌خویشانش هم‌ازوی‌می‌رمند　　گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام　　لیک از وی می‌نیابند آن مشام

ص ۴۵۲ س ۲۳ به بعد)

ص ۶۸، س ۴، (مصطفی را دل بسوخت) اشاره است به قصّه اسراء بدر که تفصیل آن در صفحهٔ ۲ ـ ۳ از همین کتاب گذشت.

ص ۶۹، س ۴، سرجمله: ترکیبی است از فارسی و عربی به معنی مجموع و همگی.

س ۱۰، تکل: به کسر اوّل و گاف پارسی مفتوح وصله و پینه که بر جامه زنند، مولانا گوید در غزلیات:

چو ریسمان شده‌ام زانکه سوزن هجرت　　همی زند به قبای دلم هزار تگل
فرعون ز فرعونی آمنت به جان گفته　　بر خرقه جان دیده زایمان تگل دیگر

و چون حرف ماقبل روی درین هردو غزل مفتوح است بنابراین واضح می‌گردد که این کلمه را به فتح حرف دوّم باید خواند هرچند که مؤلّف برهان قاطع ضبط آن را معیّن نکرده است.

س ۱۰، شلال: به کسر اوّل نوعی از دوختن است و آن چنان باشد که دو طرف جامه را برهم نهند و کوک‌های خرد و ریز بر وی زنند به‌طوری که دو روی آن مشابه باشد برخلاف بخیه که دو روی آن با یکدیگر مشابهت ندارد.

س ۱۳، «جذبة من جذبات اللّه الخ» از سخنان ابوالقاسم ابراهیم‌بن محمّد نصرآبادی است از اکابر متصوفّه در قرن چهارم (متوفّی ۳۷۲) مطابق نص جامی در نفحات‌الانس که به مناسبتی در ضمن شرح‌حال ابراهیم ادهم با مختصر اختلافی در عبارت آورده است بدین‌طریق: جذبة من جذبات الحقّ تربی علی عمل‌الثقلین.

و این عبارت را ابوسعید ابوالخیر با تغییر (کما قال‌الشّیخ) ذکر کرده که مؤیّد گفتهٔ جامی تواند بود (اسرارالتوحید، چاپ طهران، ص ۲۴۷) و بهرحال جزو احادیث نیست چنان که در بادی امر تصوّر می‌شود و مولانا نیز در مثنوی فرموده است:

این چنین سیریست مستثنی ز جنس　　کان فزود از اجتهاد جنّ و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام　　که نهادش فضل احمد والسّلام

ص ۳۶۵، س ۴)

۳ «کوشش خوبست و نیکو الخ» درباره ترجیح عنایت و فضل بر جهد و کوشش در مثنوی فرماید:

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد　　جهد را خوفست از صدگون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات　　تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست　　بی‌عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرّد باشد این افعیّ پیر　　بی‌زمرّد کی شود افعی ضریر
....　　..............................
ذرهٔ سایه عنایت بهتر است　　از هزاران کوشش طاعت‌پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند　　گر دو صد خشتست خود ابتر کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ　　تا بسازد خویشتن را بهرهٔ

(ص ۶۴۳، س ۴ به بعد)

همچنین درباره عقیدهٔ مولانا در این باب رجوع کنید به مثنوی ص ۱۶، س ۱۹، ص ۱۸، س ۱۵، ص ۲۰، س ۱۶، ص ۳۶، س ۶، ص ۳۷، س ۴، ص ۴۹، س ۲۰، ص ۵۱، س ۲۰، ص ۸۵، س ۲۸، ص ۱۰۰، س ۲۳، ص ۱۰۱، س ۲، ص ۱۵۵، س ۷، ص ۲۱۲، س ۲۸، س ۲۴۶، س ۱۱، ص ۲۷۳، س ۲۵، ص ۳۰۸، س ۱۱، ص ۴۰۱، س ۱۵، ص ۴۱۴، س ۲۹، ص ۴۲۳، س ۲۷، ص ۴۸۹، س ۴، ص ۴۹۱، س ۲۶، ص ۵۵۳، س ۶، ص ۵۶۴، س ۲۵، ص ۶۴۲، س ۳.

س ۱۷، «یحیی هنوز در شکم مادر بود الخ» تفصیل این مطلب را از مثنوی بشنوید:

مادر یحیی چو حامل بُد از او　　بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی به مریم در نهفت　　پیش‌تر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است　　که اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من　　کرد سجده حمل من ای ذاالفطن
این چنین مرآن جنین را سجده کرد　　کز سجودش در تنم افتاد درد

(ص ۱۸۵، س ۱۷ به بعد)

س ۱۸، «بی‌کوشش شد» شد، در این عبارت و همچنین در سطر ۱۴ (آن یاران دیگر

را نشد) فعل تامّ است یعنی حصول یافت و تحقّق پذیرفت.

ص ۷۰، س ۲، استارهٔ آتش: استاره و ستارهٔ آتش و ستاره پاره‌های خُرد است که از اخگر جدا شود و به سرعت در هوا پَرَد و سیاه گردد و در محاوره جرقّه گویند و در مثنوی نیز بدین معنی آورده است:

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید — واین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک به یک — تا که نفروزد چراغی از فلک

ص ۱۰، س ۲۰ به بعد)

و نیز گفته است:

تر همی کرد او سرانگشت را — ز اصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود — می‌مرد استاره از تریش زود

ص ۵۵۹، س ۱۹ و ۲۰)

س ۱۴، «چنانک می‌گوید» گویندهٔ این سخن معلوم نشد و شبیه بدان عبارت ذیل است که غزالی در احیاءالعلوم ج ۳ ص ۱۶۱ می‌آورد:

قال الحواریون لعیسی علیه‌السّلام مالک تمشی علی‌الماء ولا نقدر علی ذلک فقال لهم ما منزلة الدینار والدرهم عندکم قالوا حسنة قال لکنها والمدر عندي سواء.

ص ۷۱، س ۱۱، این بیت از حدیقه سنایی است.

س ۱۳، «نفس دیگرست و روح دیگر» در این‌جا مراد مولانا از نفس جان انسانیست و مقصود از روح بخار لطیف دموی که آن را جان حیوانی نیز گویند و در بعضی موارد صوفیه نفس را اطلاق می‌کنند بر مبدأ شرور و صفات ذمیمه در وجود آدمی و روح را مقابل آن استعمال می‌کنند یعنی لطیفهٔ غیبی و الهی که از عالم امر است و تعریف و تحدید را بدان راه نیست.

ص ۷۲، س ۷، «تا بخت کرا بود الخ» تمام این بیت در مجالس سبعه از مولانا (طبع ترکیّه ص ۱۲۱) و صفحه ۸۸ از متن حاضر چنین است:

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند — تا یار کرا بود کرا دارد دوست

س ۸، «جمادات را جماد چرا می‌گویند الخ» در مثنوی قریب بدین مضمون فرماید:

عالم افسرده است و نام او جماد　　جامد افسرده بود ای اوستاد

(ص ۲۱۸، س ۵)

س ۱۷، «نمی‌بینی چندین هزار کافر الخ» در مثنوی این مضمون را مشروح‌تر بیان فرموده و گفته است:

از یک اندیشه که آید در درون　　صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود　　صدهزاران لشگرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی　　هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین　　گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد　　لیک چون سیلی جهانی راخورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ　　قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها　　کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک　　زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور　　تن سلیمانست و اندیشه چو مور

(ص ۱۲۷، س ۱۴ به بعد)

ص ۷۳، س ۶، «رجعنا من‌الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر» حدیث نبوی و نص آن مطابق نقل سیوطی در جامع‌الصّغیر (ج ۲ ص ۸۵) و مناوی در کنوزالحقائق (ص ۹۰) چنین است:

قدمتم خیر مقدم و قدمتم من‌الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهدة العبد هواه ـ منتهی جمله اولی (قدمتم خیر مقدم) در کنوزالحقائق نیامده و مولانا این حدیث را در مثنوی عنوان کرده و شرح و تفسیری سخت مستوفی و دلکش و مؤثّر نموده است بدین طریق:

ای شهان کشتیم ما خصم برون　　ماند زان خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست　　شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس ودوزخ اژدهاست　　کو به دریاها نگردد کمّ و کاست

هــفت دریــا را درآشــامد هـنوز / کم نگردد سوزش آن خـلق سـوز
ســنگ‌ها و کــافران ســنگ دل / انــدر آیــند انــدرو زار و خـجل
هم نگردد ساکـن از چـندین غـذا / تـا ز حـق آیـد مـر او را ایـن نـدا
سیر گشتی سیر گـوید نـی هـنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سـوز
عــالمی را لقـمه کـرد و در کشید / معده‌اش نـعره‌زنان هـل مـن مـزید
حقّ قـدم بـر وی نـهد از لامکـان / آنگه او ساکـن شـود در کـن‌فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طـبع کـل دارد هـمیشه جـزوها
این قـدم حـقّ را بـود کـو را کُشـد / غیر حقّ خـود کـه کـمان او کشـد
چـونکه وا گشـتم ز پـیکار بـرون / روی آوردم بـــه پــیکار درون
قـد رجـعنا مـن جـهاد الاصـغریم / بــا نــبی انــدر جـهاد اکـبریم
(ص ۳۷، س ۱۵ به بعد)

ص ۷۳، س ۱۰، «آخر می‌گوید» فاعل این فعل به قرینه مقام ذکر نشده یعنی حکیم و فلسفی می‌گوید:

س ۱۲، «جوهر که از عرض طُلبند» چنین است در نسخهٔ اصـل و حـاشیه (ح) و ظاهراً باید چنین باشد: جوهر که او عرض طلبد هست ناپسند.

ص ۷۴، س ۴، «بر او از آنچ بود جز نامی نیست الخ» بیان این مـطلب در مـثنوی بدین‌گونه فرماید:

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حـریف جـان شـود / زنـده گـردد نـان و عـین آن شـود
هــیزم مــرده حــریف نــار شـد / تــیرگی رفت و هــم انــوار شـد
در نمک لان چون خری مرده فتاد / آن خـری و مـردگی یک‌سـو نـهاد
(ص ۱۳۴، س ۲ به بعد)

س ۱۰، «چون شعاع آفتاب الخ» این مضمون شبیه است بدانچه در مثنوی فرماید:

گـر شـود پـر نـور روزن یـا سـرا / تو مدان روشن مگـر خـورشید را
ور در و دیـــوار گـــوید روشــنم / پــرتو غــیری نــدارم ایــن مـنم

پس بگـــوید آفـــتاب ای نـــارشید　　　چون که من غایب شوم آیـد پـدید
(ص ۸۶، س ۹ به بعد)

و هم در تقریر این معنی فرموده است به وجه دیگر:

چون تو شیرین از شکر باشی بـود　　　کان شکر گاهی ز تو غـایب شـود
چـــون شکـر گـردی ز تأثـیر وفـا　　　پس شکر کی از شکـر گـردد جـدا
(ص ۵۲، س ۵)

س ۱۳، «باخت است و شناخت است» افلاکی این مطلب را از گفتهٔ مولانا بـدین صورت روایت کرده است:

«فرمود که مرد را دو نشان است عظیم، یکی شناخت، دوم باخت، بعضی را شناخت هست باخت نیست، بعضی را باخت هست شناخت نیست».

ص ۷۵، س ۱، «قال النّبی علیه‌السّلام الخ» انتساب این کلام به حضرت رسول (ص) مورد تردید است و تاکنون در هیچ‌یک از کتب احادیث آن را منسوب بدان حضرت نیافته‌ام.

ص ۷۷، س ۱، شیخ ابراهیم: این شخص که به نام او در صفحهٔ ۱۹۸ از همین کتاب نیز برمی‌خوریم از مریدان خاصّ شمس‌الدّین تبریزی بوده و ظـاهراً وی هـمان کس باشد که افلاکی از ارتباط او با شمس تبریز حکایت ذیل را نقل کرده است:

«حضرت بهاءولد را قدس‌اللّه لطیفته مریدی بود و او را قطب‌الدّین ابراهیم گفتندی مردی بود صاحب‌دل و روشن‌ضمیر مگر روزی حضرت مولانا شمس‌الدّین ازو رنجید او را راه هردو گوش بسته شد چنانک هیچ نمی‌شنید بعد از مدّتی باز عنایت فرمود آن کری از وی زایل شد امّا اثر قبضی در دلش بماند و هیچ نمی‌رفت مولانا شمس‌الدّین فرمود یارا بارها از تو عفو کردم و صفا شدم چرا دلتنگی خوش باش همچنان آن حالت ازو نمی‌رفت از ناگاه در میان بازار مقابل او شد به صدق تمام سر نهاد و کلمهٔ شهادت بر زبان راند که لااله الاّ اللّه شمس‌الدّین رسول‌اللّه» و غرض از نقل این حکایت آنـست تا معلوم گردد که قطب‌الدّین ابراهیم از معتقدان شمس تبریزی بوده و ممکن است با شیخ ابراهیم مذکور در فیه مافیه یکی باشد زیرا از صفحهٔ ۱۹۸ به صراحت معلوم می‌شود که

وی با شمس تبریز ارتباط داشته و شمس را به وی عنایت تمام بوده است و مؤیّد احتمال ما جمله ییست که در حاشیهٔ (ح) نوشته‌اند به صورت ذیل «مرید بود قطب‌الدّین ابراهیم».

س ۱، سیف‌الدّین فرّخ: معلوم نشد کیست.

س ۶، طاس بعلبنی: چنین است در نسخهٔ اصل و در (ح) و سلیم‌آغا و ملّی (طاس بعلبیی) و بهر صورت معنی آن واضح و روشن نیست بعلی منسوب است به بعلبک و طای بعلبیی (با یاء وحدت) یعنی طاسی که در بعلبک سازند یا از آن‌جا آورند ولی آن‌چگونه طاسی بوده است معلوم نشد و شاهدی برای استمال این ترکیب نیز به دست نیامد و در صورتی که فعل (می‌نهد) مفرد خوانده شود چنان‌که در نسخهٔ اصل است اشکال و ابهام معنی بیش‌تر می‌گردد و به‌نظر می‌رسد که مگر این کلمه تحریف نام کسی باشد معروف در زمان مولانا چنان‌که در نسخهٔ خطّی متعلّق به نگارنده که در سنهٔ ۸۸۸ کتابت شده این‌طور نوشته‌اند «طیّب بعلبکی نام شخص عطّاریست بر سر ادویه‌های مختلف می‌نهد» که به اغلب احتمال چون کاتب این نسخه یا نسخه‌یی که نسخهٔ نگارنده از روی آن کتابت شده متوجّه معنی مقصود نگردیده به شیوهٔ معمول نسّاخ خالی از امانت در نسخهٔ اصل دست برده و به جهت توضیح عبارت (نام شخص عطّاریست) به سلیقهٔ خود براصل افزوده است و نیز در نسخه چاپ هند (مطبعهٔ اعظم‌کده) به همین جهت عبارت مذکوره بدین صورت ملاحظه می‌شود «طوّافان بر سر طبله‌های ادویهٔ مختلف می‌نهند» امّا در بعضی نسخ فعل را (می‌نهند) یعنی به صورت جمع نوشته‌اند که بر آن فرض ابهام معنی و قلق عبارت کمتر است.

علاّمه محقّق آقای علی‌اکبر دهخدا دامت ایام افاضاته حدس می‌زنند که باید (طاس نعلینی) صحیح باشد نه طاس بعلبی یا بعلینی و در توجیه حدس خود این‌گونه اظهار می‌نمایند که به عین عبارت نقل می‌شود:

امروز در دکّان بنکدارها و آجیل‌فروشان ظرفی از برنج یا حلبی هست که آن را سرطاس‌گویند و آن ظرف را چون مکیالی بر سر جوال‌های نخود و برنج و پسته و بادام نهند که برای ریختن متاع به ترازو به کار رود. این سرطاس هم امروز به صورت نعلین است بعید نمی‌نماید که این کلمه طاس نعلینی باشد.

ص ۷۹، س ۱، خار خار: خلجان و تعلّق خاطر و اندیشه که ضمیر آدمی را بر طلب و کنجکاوی دارد.

س ۲، «که نیاساید» درین تعبیر (که) مکمّل محذوفی است از قبیل: البتّه و هرگز و مجموع جزاء شرط است.

س ۹، «مغلان مال‌ها را می‌ستانند» دلیل است بر آن که تقریر این فصل بعد از سال ۶۴۰ بوده زیرا در این سال بود که مغلان به ممالک روم تاختند و بر آن نواحی دست یافتند.

س ۱۶، «لارهبانیة فی‌الاسلام» حدیث نبوی است و اصل آن در عیون‌الاخبار تألیف ابن‌قتیبه (ج ۴ ص ۱۸) بدین‌گونه آمده است:

عن طاوس انّ رسول‌اللّٰه (ص) قال لازمام ولا خزام ولا رهبانیة فی‌الاسلام ولا تبتّل ولا سیاحة فی‌الاسلام.

س ۱۶، «الجماعه رحمة» حدیث نبوی است و تمام آن در جامع صغیر (ج ۱، ص ۱۴۴) و کنوزالحقائق به نقل از مسند احمد (ص ۵۵) چنین است: الجماعة رحمة والفرقة عذاب. و در کنوزالحقائق به نقل از مسند الفردوس (ص ۸۸) به صورت ذیل هم دیده می‌شود: فی‌الجماعة رحمة و فی‌الفرقة عذاب.

و مولانا در مثنوی سه نوبت به این حدیث استناد جسته و فرموده است:

این چنین شه را ز لشکر زحمتست　　لیک همره شد جماعت رحمتست
(ص ۸۰، س ۸)

جمع کن خود را جماعت رحمتست　　تا توانم با تو گفتن آنچه هست
(ص ۴۱۲، س ۸)

رازگویان با زبان و بی‌زبان　　الجماعه رحمه را تأویل دان
(ص ۶۱۴، س ۱۴)

ص ۸۰، س ۱۲، تنجامه: ملبوس و آن اندازه از لباس که تن را بپوشاند نزدیک به معنی ساتر عورت.

س ۱۳، «و تجّار ایشان را می‌فرمود تا بکشند» اشاره است به قتل تجّار که از ممالک

چنگیزی به قصد تجارت به ممالک خوارزمشاهی آمده بودند به دست غایرخان حاکم اُترار در حدود سنهٔ ۶۱۵.

س ۱۹، یرغو: لفظ مغلی است به معنی مرافعه و دادخواهی.

ص ۸۱، س ۱، «اشتر را گفتند الخ» این مضمون را در مثنوی به طرزی نیک شیوا و دلاویز به نظم آورده است:

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمّام گرم کوی تو — گفت خود پیداست از زانوی تو

(ص ۴۹۷، س ۱۴)

س ۹، «اگر آدمی را الخ» به عقیدهٔ مولانا احوالی که بر آدمی عارض می‌شود از شادی و غم و اعلال و امراض هریک نموداری از عمل خود وی و نمونه‌یی از پاداش و کیفر الهی است و قیامت مرد حق‌بین را در همین جهان به نقد حاصل است و این مضمون را در موارد مختلف از مثنوی بیان فرموده است من جمله در ابیات ذیل:

کی نکو کردی و کی کردی تو برّ — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو — هر دمی بینی جزای کار تو

(ص ۳۸۸، س ۱۶ به بعد)

و صریح‌تر و روشن‌تر ازین فرماید در قطعه‌یی که نظیر آن از حیث حسن تمثیل و ایجاز و بیان حقیقت کمتر می‌توان یافت و مراد ما این قطعه بسیار معروفست از مثنوی:

گرچه دیوار اَفکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

(ص ۶، س ۲۴)

س ۱۳، «مصطفی صلوات‌اللّه علیه الخ» مستند این روایت و درد گرفتن دست حضرت رسول (ص) را از تأثیر درد دست عباس در جایی ندیده‌ام و ظاهراً مأخذ آن مطالبی باشد که ابن‌سعد در طبقات جزو رابع ص ۷ نقل می‌کند:

عن ابن‌عباس قال لمّا امسی القوم یوم بدر والا ساری محبوسون فی الوثاق فبات

رسول‌اللّه (ص) ساهراً اوّل لیله فقال له اصحابه یا رسول‌اللّه مالک لاتنام فقال سمعت انین العبّاس فی و ثاقه فقاموا الی العبّاس فاطلقوه فنام رسول‌اللّـه (ص) ـ و چـنان‌که ملاحظه می‌شود درد گرفتن دست عباس از فشار بند درست است و گمان می‌رود که رواة همین قصه را دیده و شاخ و برگ برآن افزوده‌اند.

ص ۸۲، س ۱، «آخر مصطفی (ص) الخ» مأخذ آن روایتی است که در طبقات ابن سعد، جزو اوّل از قسم ثانی، ص ۱۶۱ به طریق ذیل آمده است:

عن ایّوب قال سمعت طاوسا یحدّث ان النبیّ (ص) اتّخذ خاتما من ذهب فبینما هو یخطب‌النّاس یوما نظر الیه فقال له نظرة ولکم‌اخری ثمّ خلعه فرمی به وقال لاالبسه ابدا و همین روایت در احیاء علوم‌الدین، ج ۱، ص ۵۱ و ۱۲۰ و نیز ج ۳، ص ۳۴، و ج ۴، ص ۱۶۵ مذکور است.

س ۶ و ۷، «مصطفی (ص) را اوّل به کلّی مشغول خود کرد الخ» ظاهراً ایـن بـیان، تأویلی است عرفانی نسبت بدانچه اصحاب سیره و مفسّرین در کیفیّت نزول وحی و سورهٔ (اقرأ) بر حضرت رسول (ص) روایت می‌کنند و ما اصل آن روایت را تا آن‌جا که مربوط به گفتهٔ مولاناست از سیرهٔ ابن‌هشام نقل می‌کنیم:

قال رسول‌اللّه (ص) فجاءنی جبریل و انانائم بنمط من دیباج فیه کتاب فقال اقرأ قال قلت ما اقرأ قال فغتّنی به حتی ظننت انّه الموت ثم ارسلنی فقال اقرأ قال قلت ماذا اقرأ قال فغتّنی به حتی ظننت انه الموت ثم ارسلنی فقال اقرأ قال فقلت ماذا اقرأ ما اقول ذلک الا افتداء منه ان یعودلی به مثل ماصنع بی‌فقال اقرأ باسم ربّک الذی خلق.

سیرهٔ ابن‌هشام طبع قاهره (مطبعهٔ حجازی) ج ۱ ص ۲۵۴ ـ ۲۵۵.

س ۱۱، «سؤال کرد حکم‌های ازلی الخ» این سئوال و جواب را به وجه دیگـر در مثنوی طرح و بیان فرموده است در ضمن قسمتی که آغازش اینست:

همچنین تأویل قد جـف القـلم　　　بهر تحریض است بر شغل اهـم

(ص ۵۱۷، س ۲۶).

س آخر، فصّال: به فتح اوّل و تشدید ثانی بر وزن شداد کسی که سخن‌پردازی کند در مدح کسان تا صلت و جائزه گیرد (تاج‌العروس و محیط المحیط) و مجازا به معنی یاوه‌پرداز

و پرگوی چنان‌که در متن حاضر ظاهراً بدین معنی استعمال شده است و اینک شاهد دیگر از مناقب افلاکی: ترا گفتند که سلطان العلما می‌آید نگفتند که فصّالی می‌رسد تا جهت ملک فصلی ترکیب کند.

ص ۸۳، س ۱۴، «معنی التحیّات چیست و صلوات و طیّبات» سؤالیست از معنی عبارت واقع در تشهّد که از حضرت رسول (ص) روایت کرده‌اند بدین ترتیب: التحیّات للّه والصلوات والطیّبات السلام علیک ایّها النبیّ و رحمة‌اللّه و برکاته السّلام علینا و علی عباداللّه الصالحین ـ صحیح مسلم ج ۲، ص ۱۳ ـ ۴ ـ بحاری ج ۱ ـ ص ۹؛ و مولانا جواب این سئوال و اسرار تشهّد را قریب به مضامین فیه مافیه ولی نغزتر و دلاویزتر بیان فرموده است در ضمن ابیات ذیل از مثنوی:

در تحیّات و سلام الصالحین — مدح جمله انبیا آمد دفین
مدح‌ها شد جملگی آمیخته — کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود — بر صور و اشخاص عاریّت بود
مدح‌ها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت گمره می‌شوند

(ص ۲۴۸، س ۱۹ به بعد)

ص ۸۵، س ۱۵، «لاتعطوا الحکمة الخ» منسوبست به عیسی (ع) ولی به عبارات مختلف، رجوع کنید به: عیون‌الاخبار ج ۲. ص ۱۲۴ و احیاء علوم‌الدین ج ۱، ص ۲۷، و شرح آن ج ۱، ص ۲۵۳ که مآخذ دیگر این روایت را به دست می‌دهد.

ص ۸۶، س ۱، «وللارض من کاس الکرام نصیب» از قطعه یی که تمام آن مذکور است در احیاء علوم‌الدین ج ۴، ص ۷۱ بدین طریق:

شربنا شرابا طیّبا عند طیّب — کذاک شراب الطیّبین یطیب
شربنا و اهرقنا علی‌الارض فضلة — وللارض من کأس الکرام نصیب

و گویندهٔ آن معلوم نگردید ولی مضمون آن در اشعار منوچهری نیز دیده می‌شود:

جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب — جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود — خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

س ۵، نورزیدیت: نسّاخ گاهی دال آخر کلمه را به صورت تا می‌نوشته‌اند و این رسم تا قرن دهم در بعضی نقاط معمول بوده است چنان که در نسخهٔ معارف بهاءولد مکتوب در سنهٔ ۱۰۰۰ مکرّر نظیر این طرز کتابت و در متن حاضر ص ۱۱۹، ۱۴۱، ۱۴۲ نیز مشهود می‌افتد.

س ۱۱، «خمّروا آنیتکم» حدیث نبوی و تمام آن چنین است: خمّروا آنیتکم و اوکوا اسقیتکم و اجیفوا ابوابکم و احبسوا مواشیکم و اهالیکم من حیث تجب‌الناس الی ان یذهب فحمة العشاء ـ امالی مفید طبع نجف ص ۱۱۲ و همچنین رجوع کنید به: صحیح مسلم ج ۶، ص ۱۰۵ ـ ۱۰۷ که این حدیث را به روایات عدیده نقل کرده است.

ناگفته نماند که در هیچ‌یک از این روایات ادنی اشاره‌یی نیست بدین‌که مقصود از حدیث، کتمان اسرار الهی است از غیر مستعدّ و یا این‌که این سخن را حضرت رسول (ص) در موقع شرح اسرار و ورود منافقان فرموده باشند و قطعاً این مطلب از نوع تأویلات صوفیه و عرفاست در آیات قرآنی و احادیث نبوی ولی مولانا از مضمون این حدیث بر وفق نظر خود در مثنوی و غزلیات نیز استفاده کرده و فرموده است:

مشک ببند ای سقا می‌ببر از خم ما — کوزه ادراک‌ها تنگ‌تر از تنگناست

بند کن مشک سخن پاشیت را — وا مکن انبان قل ماشیت را

ص ۸۷، س ۴، «مجنون را می‌گفتند الخ» این حکایت را در مثنوی اینگونه به‌نظم آورده است:

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صدهزاران دلربا — هست همچون ماه در شهر ای کیا

گفت صورت کوزه است و حسن می — می خدایم می‌دهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش — تا نباشد عشق اوتان گوش کش

(ص ۵۲۱، س ۱۱ به بعد).

ص ۸۹، س ۴، «من رآه فقد رآنی الخ» ظاهراً منقولست از گفته بایزید بسطامی در وصف معراج خود: من رآک رآنی و من قصدک قصدنی ـ رسالة النور، طبع مصر، ۱۳۹ که به اهتمام عبدالرّحمن بدوی به عنوان (شطحات الصوفیّه) به طبع رسیده است.

س ۱۱، «اینک جماعتی خود را الخ» افلاکی نقل می‌کند:

همچنان کمال کرم و وفور حلم و شیم ایشان به غایتی بود که روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته حالت‌ها می‌کرد ناگاه مستی به سماع درآمده شورها می‌کرد و خود را بی‌خودوار به حضرت مولانا می‌زد یاران عزیز او را رنجانیدند فرمود که شراب او خورده است بدمستی شما می‌کنید گفتند ترساست گفت او ترساست شما ترسا نیستید سر نهاده مستغفر شدند.

س ۱۷، «مرا لازم شد» متعلّق این جمله محذوفست به قرینهٔ سابق و مقصود این است که چون اشتهای مهمان به شکمبه است مرا لازم شد شورانیدن شکمبه و پاکیزه کردن آن.

س آخر، نغول‌اندیشان: نغول به ضم اوّل به معنی دور و دراز و ژرف و عمیق می‌آید چنان‌که مولانا فرماید در معنی اول:

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول — در مدینه از بیابان نغول

و به معنی دوم گوید:

خاصه هر شب جمله افکار و عقول — نیست گردد غرق در بحر نغول

و به معنی عمق و ژرفی و دوری نیز مستعملست چنان‌که هم‌اکنون مردم کوهستانی طبس گویند: ایوان پر نُغل یعنی پرپیشان و دور و دراز و مولانا فرموده است:

این اشارت‌هاست گویم از نغول — لیک می‌ترسم ز آزار رسول

و نغولی به معنی تعمّق و دوراندیشی و فکر دور و دراز کردن می‌آید چنان‌که هم مولانا گوید:

آه از نغولی‌های تو آه از ملولی‌های تو — آه‌از فضولیهای‌تو یکسان‌شوازصدشانگی

و نغول‌اندیش ترکیبی است مرادف متعمّق و ژرف‌بین یعنی کسی که در کارها و مسائل از روی غور و به ژرفی نگرد یا آن‌که دارای اندیشه‌های ژرف و عمیق باشد.

ص ۹۰ س ۲، «در ولایت و قوم ما از شاعری الخ» در توضیح این سخن افلاکی از زبان مولانا این‌طور نقل می‌کند:

فرمود که حق تعالی در حق اهل روم عنایت عظیم داشت و بهترین اقالیم خطّه

رومست امّا مردمِ این ملک از عالم عشق مالک‌الملک و ذوق درون قوی بی‌خبر و بی‌مزه بودند مسبّب‌الاسباب عزّ شانه و تعالی سلطانه لطیفهٔ فرموده سببی از عالم بی‌سببی برانگیزانیده ما را از ملک خراسان به ولایت روم کشیده اعقاب ما را درین خاک پاک مأوی داد تا از اکسیر لدنّی خود بر مس وجود ایشان ایثارها کنیم تا به کلّی کیمیا شوند و محرم عالم عرفان و همدم عارفان عالم گردند.

بیت

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان　　　تا درآمیزم بدیشان تا کنم خوش مذهبی

چنانک گفت و چون مشاهده کردیم که به هیچ نوع به طریق حق مایل نبودند و از اسرار الهی محروم می‌ماندند به طریق لطافت سماع و شعر موزون که طباع مردم را موافق افتاده است آن معانی درخورد ایشان دادیم. و چون مولانا از خاندان زهد و تقوی وقفه و فتوی بود در آغاز کار شعر نمی‌سرود و به نظم سخن نمی‌پرداخت ولیکن پس از آشفتگی و فریفتگی برآفتاب جمال شمس تبریز در سماع آمد و سخن منظوم آغاز فرمود و بیت و غزل و ترانه عاشقانه در سلک نظم آورد و در آخر کار از شاعری دل‌سرد گردید و آن داعیه فتور یافت چنان‌که در صفحهٔ ۲۲۱ از متن حاضر بدین معنی اشارت فرمود و در غزلیات هم در بیزاری از شعر و شاعری ابیات بسیار گفته که به جهت نمونه چند بیتی نقل می‌شود:

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم　　　هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شعرچوابریست سیه‌من پس‌آن‌پرده چومه　　　ابر سیه را تو مخوان ماه منوّر بسما
چون باشد آن سعادت یابم ز خود فراغت　　　این گفتن و نوشتن ارزان و خوار ماند

من پیش ازین‌می‌خواستم گفتار خود را مشتری
اکنون همی خواهم که‌تو از گفت‌خویشم واخری

مخفی مباد که تمامی عبارات فیه مافیه در این مورد در رسالهٔ فریدون سپهسالار مذکور است.

ص ۹۲ ـ س ۱، «الصید کلّه فی جوف‌الفرا» مثلیست معروف و اصل آن بنابر مشهور و به تصریح ابوسعد آبی در مجلّد اوّل از کتاب نثرالدّر (نسخهٔ خطّی بسیار قدیمی متعلّق

به استاد دانشمند آقای ملک‌الشعرا بهار) و میدانی در مجمع‌الامثال چنین است: کلّ الصّید فی جوف الفرا.

س ۳، «جزو درویشند الخ» این بیت از غزلیات مولاناست.

س ۸، «ای نسخه‌نامهٔ الهی الخ» این رباعی از آنِ نجم‌الدّین رازی است مؤلّف مرصادالعباد چنان‌که خود وی در کتاب منارات السائرین بدین مطلب تصریح می‌نماید. نسخهٔ این کتاب که مشتمل است بر ۳۰۰ صفحهٔ به قطع کوچک و در سنهٔ ۱۰۲۰ کتابت شده در کتابخانه ملّی ملک وجود دارد و به‌طوری‌که مؤلف در مقدّمه گوید این کتاب را سی و اند سال پس از مرصادالعباد تألیف نموده و چون تألیف مرصادالعباد به تصریح همو در سنهٔ ۶۲۰ بوده پس منارات‌السائرین در اواخر عمر وی و ظاهراً در حدود سنهٔ ۶۵۴ به رشته تألیف درآمده است.

ص ۹۳، س ۲، «سجود و خدمت می‌کنیم» خدمت کردن به معنی تعظیم و نماز بردن در پارسی مستعملست چنان که فرخی راست:

دوش ناگاه رسیدم به در حجرهٔ او — چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه تست — چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

و در جهانگشای جوینی ج ۲، ص ۱۰ هم بدین معنی آمده است در جملهٔ ذیل: و قرار دادند که اتسز به کنار جیحون آید و سلطان را خدمت کند در روز دوشنبه دوازدهم محرّم سنه ثلاث و اربعین و خمسمائه اتسز بیامد و هم از پشت اسب سلطان را خدمت کرد.

س ۸، «و بضدها تتبین الاشیاء» این مصراع که از امثال سائره بشمار می‌رود و در متن حاضر نیز به نظر می‌رسد از ابوالطیّب متنبی است و ما برای روشن شدن معنی تمامت بیت و شعر سابق بر آن را در این‌جا می‌آوریم:

من یظلم اللؤماء فی تکلیفهم — ان یصبحوا و هم له اکفاء
و نذیمهم و بهم عرفنا فضله — و بضدّها تتبین الاشیاء

س ۱۲، «الطیر یطیر الخ» این جمله در مرزبان‌نامه چاپ لیدن ص ۱۳۷، س ۳ بدین‌صورت دیده می‌شود:

المرء یطیر بهمّة کالطیر یطیر بجناحیه ـ لیکن گوینده آن معلوم نشده و مولانا به این مضمون آن را در مثنوی اقتباس کرده گوید:

مرغ را پر می‌برد تا آشیان　　　پرّ مردم همتست ای مردمان

(ص ۵۵۳، س ۲۸)

ناگفته نماند که این سخن با تفاوت عبارت همین کتاب مکرّر شده است.

س ۱۲، «خلق سه صنف‌اند الخ» تفصیل این مطلب را در مثنوی ملاحظه کنید در قسمتی که بدین بیت آغاز می‌شود:

در حدیث آمد که یزدان مجید　　　خلق را سه گونه آفرید

(ص ۳۶۳، س ۱۶)

ص ۹۴، س ۵، «من غلب عقله الخ» از کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام که در وسائل الشیعه، چاپ طهران، ج ۲، ص ۴۴۷ از حضرت صادق (ع) روایت شده است به طریق ذیل:

عن عبداللّه‌بن سنان قال سألت ابا عبداللّه جعفربن محمدالصادق (ع) فقلت الملائکة افضل ام بنو آدم فقال: قال امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب: ان‌اللّه رکّب فی‌الملائکة عقلا بلاشهوة و رَکّب فی بنی آدم کلیهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکه و من غلب شهوته عقله فهو شرمن البهائم ـ و ماوردی در کتاب ادب الدنیا والدین این حدیث را به‌بعض العلماء نسبت داده و در کشاف اصطلاحات‌الفنون با عنوان (قال حکیم) مذکور است.

منهاج‌الیقین فی شرح ادب الدنیا والدین، چاپ آستانه، ص ۴۰ کشاف اصطلاحات الفنون، طبع کلکته ص ۱۰۳۴ در ذیل کلمه عقل و مولانا در دفتر چهارم مثنوی این حدیث را منسوب به حضرت رسول (ص) و با اختلاف عبارت بدین صورت عنوان فرموده است: در تفسیر این حدیث مصطفی علیه‌السلام که انّ اللّه تعالی خلق‌الملائکة و رَکّب فیهم العقل و خلق البهائم و رَکّب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رَکّب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهوا علی من‌الملائکة و من غلب عقله شهوته فهو ادنی من‌البهائم. که ذیل حدیث مطابقت دارد با آنچه در فیه مافیه می‌بینیم. و در ترجمه این حدیث به پارسی گفته‌اند:

آدمی زاده طرفه معجونیست — از فرشته سرشته وز حیوان
گر بدین میل می‌کند کم ازین — ور بدان میل می‌کند به از آن

س ۷، «فرشته رست الخ» در دیوان غزلیات چاپ لکنهو و بعضی از نسخ خطّی این بیت جزو اشعار مولانا آمده با اختلافی مختصر بدین‌صورت:

میان این دو منازع بماند مردم زاد.

ص ۹۵، س ۱۲، «چنانک طفل را الخ» در مثنوی فرماید:

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز شانهٔ بابا نبود
چون فضولی کشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

(ص ۲۵، س ۳).

ص ۹۶، س ۱۲، «کنت کنزاً مخفیّا الخ» حدیث قدسی مشهوریست که صوفیه در اکثر کتب خود بدان استناد کرده‌اند و متن حدیث بدین صورت معروفست: کنت کنزاً مخفیّا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ـ و مؤلف اللؤلؤ المرصوع درین باره گوید: حدیث کنت کنزاً مخفیّا لااعراف فاحببت ان اعرف فخلقت خلقا و تعرفت الیهم فبی عرفون.

قال‌ابن تیمیة لیس من کلام‌النبی(ص) ولا یعرف له‌سند صحیح ولا ضعیف و تبعه الزرکشی و ابن‌حجر ولکن معناه صحیح ظاهر وهو بین‌الصوفیّه دائر ـ اللؤلؤالمرصوع ص ۶۱.

و مولانا در اقتباس از مضمون این حدیث فرماید، مثنوی:

گنج مخفی بد ز پُرّی چاک کرد — خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
کنت کنزا رحمة مخفیة — فابتعثت امة مهدیّة
کنت کنزا گفت مخفیا شنو — جوهر خود کم مکن اظهار شو
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود — جوش احببت لان اعرف شود

(ص ۷۶، س ۱۵ و ص ۱۱۳، س ۱۰ و ص ۴۰۴، س ۱۴ و ص ۵۶۸، س ۱۱۴)

س ۱۳، «اخرج بصفاتی الی خلقی» گفتهٔ بایزید بسطامی است در شرح معراج خود که ما قسمتی از آن را به جهت تکمیل فائده از رسالةالنور، ص ۱۳۹ در این‌جا می‌آوریم:

ثم قال (ای اللّه تعالی) لی: توحد بوحدانیّتی و تفرّد بفردانیّتی و ارفع راسک بتاج کرامتی و تعزز بعزتی و تجبر بجبروتی واخرج بصفاتی الی خلقی ارهویتی فی هویتک

من رآک رآنی و من قصدک قصدنی ـ و در مناقب افلاکی این عبارت دوبار از زبان مولانا نقل شده است:

س ۱۵، «که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الخ» در مثنوی این مطلب را روشن‌تر و مفصّل‌تر بیان فرموده و گفته است:

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلیّ و ظهور
بی ز ضدّی ضد را نتوان نمود — و آن شه بی‌مثل را ضدّی نبود
پس‌خلیفه ساخت‌صاحب‌سینه‌یی — تا بود شاهیش را آیینه‌یی
پس صفای بی‌حدودش داد او — وآنگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشگرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود — ضدّ نور پاک او قابیل بود
همچنین این‌دو علم از عدل و جور — تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضدّ ابراهیم گشت و خصم او — وآن دو لشگر کین‌گذار و جنگجو
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا به موسی و به فرعون غریق
سال‌ها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زاین دو سبق
همچنین تا دور عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

(ص ۶۳ ـ ۶۰۴، به اختصار نقل شد).

ص ۹۷، س ۱، «مه نور می‌فشاند الخ» این بیت با مختصر تغییری در دیوان سیدحسن غزنوی به نظر می‌رسد ضمن قصیده‌یی که مطلعش این است:

یارب چه‌شور بود که اندر جهان فتاد — سود حسود صدر جهان را زبان فتاد

و بیت مذکور به صورت ذیل دیده می‌شود:

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند — مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

دیوان سیدحسن غزنوی، به اهتمام دانشمند نبیل آقای مدرس رضوی دامت افاضاته چاپ طهران، ص ۳۱ ـ ۳۲.

و معلوم نیست که کدام‌یک از این دو بیت مأخوذ از دیگری است زیرا مضمون آن از معانی متداوله و جزو امثالست و در شعر خاقانی نیز دیده می‌شود:

خصم‌سکدل ز حسدنالد و چون جبهت‌ماه نور بی‌صرفه دهد وعـوع عـوّا شـنوند

و این مثل عربی: لایضر السّحاب نباح‌الکلاب، تقریباً همین معنی را افاده می‌کند و مولانا هم این مضمون را در اشعار ذیل آورده است:

زانکه از بانگو عـلالای سگـان هیچ واگـردد ز راهـی کـاروان

یا شب مهتاب از غـوغای سگ سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند هرکسی بر خلقت خود مـی‌تند

(ص ۵۵۱، س ۷ به بعد)

س ۵، «فقیری در ولایت عرب الخ» بنابه روایت فریدون سپهسالار (رساله فریدون سپهسالار، چاپ طهران، ص ۱۲۴) و به نقل افلاکی که این حکایت را به تفصیل تمام‌تر و برای اثبات کرامات اولیاء و متضمّن بعضی از نکات صوفیانه آورده‌اند، فقیر مذکور در این حکایت مولانا شمس‌الدین تبریزی بوده است.

ص ۹۸، س ۱، «این مقری قرآن را الخ» ظاهراً مقصود از مـقری مشـارالیـه شـیخ صاین‌الدین مقری سبعه خوان است از معاصرین مولانا که در چند حکایت از مناقب افلاکی نام او مذکوراست و چون مضامین آن حکایات با مطالب این فـصل مـناسب می‌نماید اینک آن‌ها را در این‌جا نقل می‌کنیم:

همچنان منقولست که روزی حضرت خداوندگار را در اجلاس شیخی اتفاق افتاد مگر شیخ صاین‌الدّین مقری سبعه خوان بخواندن والضّحی رسیده تا آخر سوره بامالهٔ خواندن گرفت می‌خواند که والضّحی واللّیل اذا سجی ما ودّعک ربّک و ماقلی حضرت خداوندگار عظیم منفعل شد حضرت چلبی حسام‌الدّین بتمهید عذر آن آغاز کرد که این مقری قراءت کسایی می‌خواند خداوندگار مـعذور فـرماید فـرمود کـه چـلبی راست می‌فرماید امّا مثال ایشان بدان فقیه ترک می‌ماند که از سفر رسیده بود نحوییی ازو سؤال کرد که من این انت قال من طیس به جای آنک طوس گوید نحوی گفت واللّه ما سمعت انا اسم هذا البلد فی عمری فقیه گفت نمی‌دانی که من حرف جرّ است در طوس درآمد آن

را طیس کرد نحوی گفت من در نحو چنین خواندم من حرفی را جرّ کند امّا نشنیدم که شهری را ور گرداند.

همچنان از یاران کبیر منقول است که روزی در بندگی مولانا حکایت سبعه‌خوانی صاین‌الدین مقری می‌کردند که ابوحفص دوران و قالون زمانست و هرشب ختم قرآن کند آنگاه آرامد فرمود که آری گردکان را نیکو می‌شمرد و از مغز نغزش حظّی ندارد.

همچنان روزی صاین‌الدین به تکلف می‌گوید که امشب به عشق مولانا قرآن را ختم کردم فرمود که چون نظر قیدی فی‌الحال سر نهاد و گریان شد.

س ۳، قندز: به ضم اوّل و ثالث و سکون ثانی سگ آبی است که پوست آن را در لباس به کار برند و بعضی گفته‌اند جانوری است سیاه‌رنگ شبیه به سگ که از پوست آن در لباس استفاده کنند.

ص ۹۹، س ۱، (آورده‌اند که در زمان رسول (ص) الخ» ظاهراً اشاره است به روایتی که از انس‌بن مالک نقل کرده‌اند: کان‌الرجل اذا قرأ سورةالبقرة و آل عمران جد فینا و معنی (جدّ فینا) اینست که (عظم قدره) رجوع کنید به: فائق زمخشری و نهایهٔ ابن‌الاثیر در ذیل لغت (جد) و مولانا در اشاره بدین روایت نیز در مثنوی گوید:

ربع قرآن هرکرا محفوظ بود   جل فینا از صحابه می‌شنود

ناگفته نماند که در کلیهٔ نسخ چاپی از آن جمله چاپ نیکلسن که از روی اقدم و اصح نسخ به طبع رسیده و شروح مثنوی این عبارت به‌طور واضح (جل فینا) بلام نوشته شده است در صورتی که ضبط روایت در ذیل کلمه (جد) به خوبی می‌رساند که زمخشری و ابن‌الاثیر آن را بدال مهمله می‌خوانده‌اند نه بلام و محتملست که کُتاب مثنوی از بابت قرب این دو کلمه در کتابت مرتکب این اشتباه شده باشند.

س ۳، «برای آنک ایشان قرآن را الخ» همین تعبیر را افلاکی از زبان مولانا به صورت ذیل روایت می‌کند:

مثال مقلّدان شریعت و طریقت نیز همچنانست که کلام‌اللّه را می‌خوانند و سخنان اولیا را تقریر می‌کنند و هیچ مستی و شوقی ندارند و از آن‌جا ذوقی نمی‌یابند از آنک می‌خوانند و می‌خایند و هیچ نمی‌خورند.

و نیز از گفتهٔ مولانا می‌آورد که: ده من نان را خاییدن و در جیب ریختن قوی سهلست اما یک من نان را خوردن عظیم دشوار است چه این علماء ظاهر علوم اهل معلوم را می‌خایند و می‌ریزند اگر یک‌بار چنانک می‌باید خوردندی بی‌آنک خواندندی از زحمت خاییدن رهیدندی.

و در تقریر این معنی نیز رجوع کنید به مثنوی (ص ۲۲۷ ـ ۲۲۸) در ذیل این بیت:

در صحابه کم بدی حافظ کسی　　　گرچه شوقی بود جانشان را بسی

س ۴، نجایند: از جاییدن که شکل دیگر است از جویدن به معنی خُرد و نرم کردن چیزی در دهان و این لغت هم‌اکنون در بعضی نقاط خراسان به معنی مذکور متداولست.

س ۴، «ربّ تالی القرآن و القرآن یلعنه» غزّالی در احیاءالعلوم ج ۱، ص ۱۹۵، این سخن را به انس‌بن مالک نسبت می‌دهد با این تفاوت در تعبیر: ربّ تال للقرآن.

و با عبارت: کم‌من قارئ للقرآن، در ترجمهٔ التنبیهات العلیه علی وظائف الصلوة القلبیه معروف باسرار الصلوة که اصل تألیف از شیخ زین‌الدین شهید ثانی و ترجمه آن از محمّدصالح‌بن محمّد صادق است از علماء عهد شاه سلطان‌حسین صفوی (طبع طهران ص ۱۲۰) به عنوان حدیث نبوی آمده.

س ۷، «غفلت عمارت و آبادانی‌ها انگیزاند» شبیه بدان در مثنوی فرماید:

پس ستون این جهان خود غفلتست　　　چیست دولت کاین دواد و بالتست

(ص ۳۵۹، س ۱)

س ۱۶، المراد: تعبیری است مرادف الحاصل و بالجمله و باری.

ص ۱۰۰، س ۵، کور و کبود: ترکیبی است متداول در آثار قدما و در مثنوی گاه به حالت اسمی و به معنی رنج و آفت و نقصان و رسوایی استعمال می‌شود مانند:

چون فضولی گشت و دست و پا نمود　　　در عنا افتاد و در کور و کبود

گر خفاشی رفت در کور و کبود　　　باز سلطان دیده را باری چه بود

بهر خوردن جز که آب آن‌جا نبود　　　روز شب خر بُد در آن کور و کبود

و معادل آن است «کوری و کبودی» در گفتهٔ نظامی که هدایت در ذیل لغت (کرخ) در انجمن‌آرای ناصری به استشهاد آورده است:

کبودی و کوری درآمد ز چرخ   که بغداد را کرد بی‌کاخ کرخ

و گاهی این تعبیر به حالت وصفی و به معنی: ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر، مقرون به رنج و آفت، به کار می‌رود مانند:

زآنک جان چون‌واصل جانان‌نبود   تا ابد با خویش کور است و کبود

تاجران انبیا کردند سود   تاجران رنگ و بو کور و کبود

آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود

و در متن حاضر (فیه مافیه) به حالت قید و وصف‌الفعل آمده و معنی طیرگی و نفرت را افاده می‌کند و از امثله مذکوره واضح می‌گردد که لفظ (کور) در این تعبیر باید با راء مهمله خوانده شود چنان‌که این ابیاتهم که از مثنوی نقل می‌شود مؤید آن است:

پیش هست وی بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور ازو بگداختی   گر می خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

(ص ۱۴، س ۷ و ۸)

ولی از این بیت نظامی در لیلی و مجنون:

هان تا نفریبد این عجوزت   چون خود نکند کبود و کوزت

برمی‌آید که استعمال آن به زاء معجمه نیز رواست.

س ۱۶، «چون اندر تبارش الخ» از هجونامهٔ منسوب به فردوسی است.

ص ۱۰۱، س ۱، «مولانا شمس‌الدّین قدّس اللّه سرّه می‌فرمود الخ» این قصّه بعینها مذکور است در اسکندرنامه منثور که ظاهراً در اواخر قرن پنجم یا نیمهٔ اوّل قرن ششم تألیف شده با انشایی بسیار فصیح و شیوا و نسخهٔ آن تعلّق دارد به دانشمند محترم آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه طهران.

ص ۱۰۲، س ۱، تاج‌الدّین قبایی: شرح حالش معلوم نیست؛ قبایی به ضم اوّل نسبت است به قبا که دهی است در دو میلی مدینه طیّبه و نیز شهری از بلاد فرغانه نزدیک به چاچ که مشهور در نسبت بدان قباوی است (با واو قبل از یاء) چنان‌که در انساب سمعانی می‌بینیم و قبّانی (مطابق نسخه اصل) منسوب است به قبّان (معرّب قپان ـ کپان)

چیزی که بدان بارهای سنگین را وزن می‌کنند، رجوع کنید به معجم‌البلدان ج ۷، ص ۲۰ ـ ۲۲ و انساب سمعانی و تاج‌العروس.

س ۱۱، دراز کشیدن: تطویل بلاطائل و سخن دراز و مطوّل گفتن است، مولانا در مثنوی می‌فرماید:

گر بفرماید بگو بر گوی خویش   لیک اندک گو دراز انـدر مکش
ور بفرماید کـه انـدر کش دراز   همچنان شرمین بگو با امر سـاز

(ص ۳۷۷ ـ ۳۷۸)

ص ۱۰۳، س ۱۱، دوانیدن، در غیاث‌اللّغات (دواندن) به معنی خجل کردن ضبط شده و در متن حاضر به معنی درشتی کردن و خشم گرفتن است و در بشرویهٔ خراسان هم‌اکنون مرادف درشت گفتن و تندی کردن در گفتار استعمال می‌شود و به معنی غالب شدن و فائق آمدن نیز می‌آید چنان‌که درین بیت از غزلیّات مولانا:

آن ماه کو به خوبی بر جمله می‌دواند   ای عاشقان شما را پیغام مـی‌رساند

ص ۱۰۴، س ۴، «آورده‌اند که پیغامبر صلّی‌اللّه علیه و سلّم الخ» ایـن واقـعه در مراجعت از غزوه تبوک اتفاق افتاد و نصّ آن در عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۳۴ چـنین است: لما نزل النبیّ المعرّس امر منادیا فنادی لاتطرّقوا النساء فتعجّل رجلان فکلاهما وجد مع امرأته رجلا.

نیز رجوع کنید به: احیاء علوم‌الدّین ج ۲، ص ۳۰ و ۱۷۴ و شرح آن موسوم به اتحاف السادة المتّقین به شرح اسرار احیاء علوم‌الدّین، ج ۵، ص ۳۵۹ ـ ۳۶۰ که مدارک خبر را به تفصیل ذکر می‌کند.

س ۱۰، «راه یسی علیه‌السّلام» مقایسه فقر عیسوی است با فقر محمّدی و بیان آن در مثنوی بدین طریق فرموده است:

گفت مرغش پس جهاد آنگـه بـود   کاین چـنین رهـزن مـیان ره بـود
از بـرای حـفظ یـاری و نـبرد   بـر ره نـاایـمن آیـد شـیرمرد
عـرق مـردی آنگـهی پیدا شـود   کـه مسـافر هـمره اعـدا شـود
چون نبیّ السّیف بوده است آن رسول   امّت او صـفدرانـند و فـحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داده است هریک را جدا   مصلحت‌جو گر تویی مرد خدا

(ص ۵۶۲ـ ۵۶۳) ابیات بعد هم ملاحظه شود.

ص ۱۰۵، س ۶، «الانسان حریص علی ما منع» حدیث نبوی است و نصّ آن مطابق نقل سیوطی در جامع‌الصّغیر ج ۱، ص ۸۵، و مناوی در کنوزالحقائق ص ۳۱ چنین است: انّ ابن آدم لحریص علی مامنع ـ مولانا در موارد ذیل از مثنوی مضمون این روایت را اقتباس کرده و گفته است:

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد   گرم‌تر گردد همی از منع مرد
(ص ۲۷۹، س ۲۶)

در خموشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزون‌تر شود
(ص ۵۶۸، س ۱۴)

کیست کز ممنوع گردد ممتنع   چون که الانسان حریص ما منع
(صث ۶۳۸، س ۲۶)

س ۱۵، «ای غر خواهر» معنی آن روشنست و افلاکی گوید که مولانا وقتی خشم گرفتی این کلمه بر زبان راندی ـ اینک روایت افلاکی:

همچنان ارباب الباب روایت کردند که چون حضرت مولانا از کسی رنجیدی و مکابرهٔ او از حدّ شدی «غر خواهر» گفتی و درهمش کوفتی چه اصطلاح شتم خراسانیان همین بوده است.

ص ۱۰۶، س ۳، «که ایشان را مستوران حق گویند» از مضمون حدیث قدسی: اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری ـ که در احیاء علوم‌الدّین ج ۴ از ص ۲۵۶، مذکور است؛ و تقسیم اولیا به نحوی که در فیه مافیه می‌بینیم و نزدیک به همین مضامین در ولدنامه طبع طهران، ص ۲۶۸، نیز ملاحظه می‌شود.

س ۸، عشقناک: ترکیبی است از عشق و ناک که اداتیست مفید معنی اتّصاف مانند: ذوقناک، طربناک، غصّه‌ناک، روحناک، جرعه‌ناک، نورناک، فکرناک، اقبالناک، مکرناک: کفرناک: که جز کلمه (طربناک) که در اشعار حافظ و دیگران شواهد بسیار

دارد سائر کلمات را مولانا در مثنوی به کار برده که به جهت احتراز از تطویل به ذکر شواهد آن‌ها نپرداخته‌ایم و مولانا در ترکیب این ادات توسّع بیشتر قائل شده و با صفات نیز آن را ترکیب کرده و ساحرناک و منکرناک گفته است بر قیاس گفته منوچهری:

ببرّم این درشت‌ناک بادیه　　　که گم شود خرد در انتهای او

و ترکیب (عشقناک) در بیت ذیل از مثنوی آمده است:

عام می‌خوانند هردم نام پاک　　　این‌عمل نبود چونبود عشقناک

س ۱۵، «این بار شما الخ» چنان که به صراحت از این عبارت استنباط می‌شود تقریر این فصل پس از مراجعت شمس‌الدّین از شام به قونیه در سال ۶۴۴، صورت گرفته و بنابراین از اقدم فصول متن حاضر تواند بود.

ص ۱۰۷، س ۶، «بهاءالدّین سؤال کرد» ممکن است که مراد بهاءالدّین محمّد فرزند مولانا معروف به سلطان ولد باشد و هم محتملست که مقصود بهاءالدّین بحری باشد که به قول افلاکی «کاتب اسرار» مولانا بوده و نام او در چندین حکایت از مناقب افلاکی آمده است.

ص ۱۰۸، س ۱، شریف پای سوخته: شرح‌حال او به دست نیامد.

ص ۱۰۹، س ۳، «شیخ محلّه می‌گفت» در حاشیه نسخه (ح) مقابل این مطلب نوشته‌اند: فخر اخلاطی ـ یعنی مقصود از شیخ محلّه فخر اخلاطی است.

س ۱۶، «و نظیر این مولانای بزرگ الخ» این تمثیل در معارف بهاءولد بدین‌گونه آمده است:

پرسیدند که معنی رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر چه باشد گفتم بدانک عالم شهادت بر روی عالم غیب چون کفی است بر روی دریا و این کافران ظاهر دست‌افزار کافران غیبی‌اند و آن شیاطین‌اند وسوسهٔ ایشان بسیارست مر نفس را پس جهاد با شیاطین نفس اکبر آمد.

ص ۱۱۱، س ۱، شیخ صلاح‌الدّین: مراد صلاح‌الدّین فریدون زرکوب قونوی است از یاران راستین و محبوبان گزیدهٔ مولانا که پس از غیبت و استتار شمس تبریزی مدّت ده سال تمام مولانا سرگرم محبّت وی بود و با او عشق‌بازیها داشت، وفاتش ۶۵۷، برای

اطلاع از احوال او رجوع کنید به: رساله فریدون سپهسالار. ص ۱۴، ۱۴۱، ولدنامه، ص ۶۳ ـ ۱۱۲ و نفحات الانس جامی، مناقب افلاکی، رساله نگارنده در تحقیق احوال مولانا ص ۱۰۰ ـ ۱۱۱.

ص ۱۱۲، س ۱، ابن چاوش: ظاهراً وی همان نجم‌الدّین‌بن خرّم چاوش باشد که مولانا در یکی از مکاتیب خود وی را «فرزند عزیز» خوانده و شفاعت می‌کند تا از جرم او درگذرند، مکتوبات مولانا، ص ۱۷ و چنان‌که از همین فصل برمی‌آید ابن‌چاوش از مریدان مولانا ولی از جمله کسانی بوده است که در صلاح‌الدّین زبان وقیعت دراز کرده و بر صلاحیت او برای خلافت و جانشینی مولانا معترض بوده‌اند.

ص ۱۱۵، س ۱، توقات: به فتح اوّل (مطابق ضبط یاقوت در معجم‌البلدان ج ۱، ص ۴۳۰) شهری است در شمال شرقی قونیه نزدیک به سیواس و ظاهراً به ضم اوّل و توقاد (به دال در آخر کلمه) نیز رواست.

ص ۱۱۶، س ۱۸، گرفت: اسم مصدر و مرخّم گرفتن است و در این‌جا به معنی گرفت و گیر و مؤاخذه به کار رفته و سنایی در بیت ذیل:

دست کوته کن از گرفت حرام　　　بر سر آرزوی خود زن گام

در معنی اخذ و گرفتن استعمال کرده است.

این بیت از مثنوی تحریمة القلم منسوب به سنایی است که مجموعاً یکصد و دو بیت و مشتمل بر لغزیست در وصف قلم و نسخه اصل که در کتابخانه‌های اسلامبول محفوظ است. در هشتم ماه شعبان ۶۸۳ هجری کتابت شده است و نسخهٔ عکسی آن در کتابخانهٔ ملّی (طهران) وجود دارد.

س ۱۹، «نحن نحکم الخ» غزّالی در احیاء علوم‌الدّین، ج ۴، ص ۱۵۱ با مختصر اختلافی در عبارت جمله مذکوره را به حضرت رسول (ص) نسبت می‌دهد و سبکی در طبقات الشافعیّه ج ۴، ص ۱۷۵، آن را جزو احادیثی که در احیاءالعلوم ذکر شده ولی سند آن به دست نیامده است می‌آورد و در شرح احیاءالعلوم نیز بدین مطلب تصریح شده است اتحاف‌السادة المتقین، ج ۹، ص ۳۰۷.

ص ۱۱۸، س ۱، «ز پردها الخ» این بیت اثر طبع مولاناست در غزلی که بدین مطلع آغاز می‌شود:

ز قیل و قال تو گر خلق بو ببردندی ز حسرت وز فراقت همه بمردندی

س ۶، استثنا: در این مورد به معنی گفتن ان‌شاءالله است چنان‌که در آیه شریفه: انّا بلوناهم کما بلونا اصحاب‌الجنّة اذاقسموا لیصرمنّها مصبحین ولا یستثنون، که استثنا به همین معنی است. رجوع کنید به کشّاف زمخشری، چاپ مصر ج ۲، ص ۴۸۰ ـ ۴۸۱ و تفسیر تبیان از شیخ ابوجعفر محمّدبن الحسن الطوسی، طبع ایران ج ۲، ص ۶۹۸ و نیز بدین معنی وارد است در حدیث ذیل: فقال رسول‌اللّه (ص) لو کان استثنی لولدت کل واحدة منهنّ غلاما فارسا یقاتل فی سبیل‌اللّه ـ صحیح مسلم، ج ۵، ص ۸۷.

و مولانا نیز در مثنوی فرماید:

گر خدا خواهد نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت جان او با جان استثناست جفت

(ص ۲، س ۱۸ و ۱۹)

لیک استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و جزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی

(ص ۶۳۸، س ۲۹)

بهر استثناست این حزم و حذر زانکه خر را بز نماید این قدر

(ص ۶۳۹، س ۱۳)

س ۱۶، «قلم این‌جا رسید الخ» از افضل‌الدّین خاقانی شروانی‌ست و تمامت بیت چنین است:

نامه‌ها می‌نوشت خاقانی قلم این‌جا رسید و سر بشکست

ص ۱۱۹، س ۶، «الدنیا کحلم النائم» مطابق گفتهٔ غزالی حدیث نبوی و نصّ آن چنین است: الدّنیا حلم و اهلها علیها مجازون و معاقبون، احیاء علوم‌الدّین، ج ۳، ص ۱۴۸ ـ و بعضی در نسبت آن به حضرت رسول (ص) تردید کرده‌اند ـ اتحاف السادة المتقین، ج ۸، ص ۱۰۷ ـ و این جمله از حضرت امیر (ع) بدین‌صورت نقل شده است: الدّنیا حلم والآخرة یقظة و نحن بینهما اضغاث احلام ـ شرح نهج‌البلاغه، طبع مصر، ج ۴، ص ۵۶۳ ـ و مولانا فرموده است در مثنوی:

این جهان را که به صورت قائمست — گـفت پـیغمبر کـه حـلم نـائمست

(ص ۲۳۸، س ۱۳)

هـمچنین دنـیا کـه حـلم نـائمست — خفته پندارد که او خـود دائـمست

(ص ۴۲۱، س ۱۳)

س ۱۱، پیشین: در این کتاب به معنی پیش‌تر استعمال می‌شود چنان‌که در جاهای دیگر این کتاب نیز به همین معنی آمده است و در مناقب افلاکی هم مکرّراً در مـورد مذکور به کار رفته مانند: حضرت رسول (ص) را پیشین به خواب می‌دیدند، و حال آن مسکین آن چنان شد که حضرت سلطان‌العلماء (رض) پیشین فرموده بوده، و بـیست جوق گویندگان فاخر مرثیه‌های حضرت مولانا را که پیشین گفته بود می‌سرابیدند.

س آخر، «این نفس آدمی الخ» در مثنوی مضمون مذکور را به وجهی اعجازآمـیز فرموده است:

پـوزبند وسـوسه عشـقـست و بس — ورنه کی وسواس را بسته است کس

(ص ۵۲۰، س ۵)

ص ۱۲۰، س ۱، «حبّک الشي، یعمی و یصمّ» حدیث نبوی و مطابق است با نـقل سیوطی در جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۴۵، و با مختصر تفاوت مـذکور است در احـیاء علوم‌الدّین، ج ۳، ص ۲۵ و کنوزالحقائق، ص ۵۶ و مولانا از مـضمون آن در مـثنوی بدین‌گونه استفاده فرموده است:

در وجود تو شوم من منعدم — چون محبّم حبّ یُعمی و یُصم

(ص ۷۰، س ۲۰)

کوری عشقست این کوری مـن — حبّ یُعمی و یُصم است ای حسن

(ص ۲۵۴، س ۵)

پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم — حبک الاشیاء یُعمی و یُصم

(ص ۶۱۹، س ۱۵)

س ۴، «چون ابلیس را به این جرم الخ» بیان آن از مثنوی بشنوید:

گفت شیطان کـه بـما اغـویتنی — کرد فعل خود نـهان دیـو دنـی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه برخود زدن او بربخورد
بعد توبه گفتنش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بدان / چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

(ص ۴۰، س ۸ به بعد)

ص ۱۰۲، س آخر، «کلّم النّاس علی قدر عقولهم» از کلمات حضرت رسول (ص) که به صور ذیل مضمون آن روایت شده است:

۱ـ حدیث مرویّ از حضرت امیر: حدثو النّاس بما یعرفون دعوا ما ینکرون اتریدون ان یکذّب اللّه و رسوله که در صحیح بخاری، ج ۱، ص ۲۴، روایت شده و در احیاء علوم‌الدّین، ج ۱، ص ۲۷، با تغییر (کلمّواالناس) مذکور است.

۲ـ حدیث مرویّ از ابن‌عمر: نحن معاشر الانبیاء امرنا ان تکلّم النـاس علی قدر عقولهم که در احیاء علوم‌الدین، ج ۱، ص ۷۴، می‌توان دید و ظاهراً جمله مذکور در فیه مافیه از ترکیب و خلط این دو روایت به وجود آمده باشد.

ص ۱۲۱، س ۳، «چراغ اگر می‌خواهد الخ» نظیر آن در صفحهٔ ۳۸ گذشت.

س ۱۲، «لاتفضّلو نی علی یونس الخ» حدیث نبوی و نصّ آن مطابق نقل مسلم چنین است: ما ینبغی لعبدان یقول انا خیر من یونس‌بن متّی ـ صحیح مسلم، ج ۷، ص ۱۰۱ ـ ۱۰۲ و ثعلبی و حافظ ابونعیم با تفاوت «لاینبغی لاحد» این حدیث را روایت می‌کنند، عرائس المجالس معروف به قصص الانبیاء، چاپ مصر ۱۳۵۶، ص ۳۴۴، حلیة الاولیا ج ۵، ص ۵۷ طبع مصر و در کنوزالحقائق، ص ۱۳۱، بدین‌صورت: من قال انا خیر من یونس‌بن متی فقد کذب، نقل شدد است و مولانا این حدیث را در مثنوی شرحی لطیف و جذّاب فرموده است در ابیات ذیل:

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آنِ من بالا و آنِ او بشیب / زآنکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نز پایین به بالا جستن است / قربِ حق از حبس هستی رستن است

(ص ۳۱۲، س ۲۱)

ص ۱۲۲، س ۳، کشّاف: تفسیر قرآن که زمخشری آن را در سفر دوّمِ خود به مکّه (ظاهراً سنهٔ ۵۲۵) به خواهش علّی‌بن حمزةبن وهّاس ازسادات حسنی مقیم مکّه در محرم ۵۲۶ آغاز کرده و روز دوشنبه ۲۳ ربیع‌الآخر سال ۵۲۸ آن را به اتمامِ رسانیده است و شهرت آن ما را از بحث دربارهٔ اهمیّت متن و شرح و حواشی که بر آن کـتاب نوشته‌اند مستغنی می‌دارد.

س ۴، زمخشری: منسوب است به زمخشر از توابع خوارزم و مشهور بدین نسبت است، امام علاّمه ابوالقاسم محمودبن عمر الزّمخشری از اکابر علماء اسلام در ادب و لغت و نحو و تفسیر و روایت و کلام متولد در ۲۷ رجب سال ۴۶۷ و متوفی در لیلة عرفه سال ۵۳۸ که از تألیفات او کتاب کشّاف در تفسیر و مفصّل در نحو و مقدمة الادب و اساس البلاغة در لغت و ربیع‌الابرار در نوادر اخبار و اشعار و ابواب محاضرات و الفائق در غریب الحدیث بسیار مشهور است.

س ۱۵، تقدیراً: به معنی بالفرض و به فرض آن‌که و فرضاً در متن حاضر مستعمل است ص ۱۰۵، ۱۵۷ و تقدیر گرفتن مرادف فرض کردن می‌آید مانند: تقدیر گیر که روح کسی دیگر در بند دوستی تو باشد، معارف بهاء ولد.

ص ۱۲۳، س ۵، «ماسبق رسول‌اللّه احد بالسّلام» مضمون آن متّفق عـلیه است و اصحاب سیر و رواة حدیث عباراتی شبیه بدان نقل می‌کنند مثل: یبدر من لقی بالسّلام که در طبقات ابن‌سعد، جزو اوّل از قسم ثانی، ص ۱۲۹، از قول هندبن ابی‌هاله در وصف حضرت رسول (ص) نقل شده و مانند: وکان من خلقه ان یبدأ من لقیه بالسّلام کـه در احیاء علوم‌الدّین، ج ۲، ص ۲۵۰ روایت شده است ولی معلوم نشد که مولانااین عبارت را بعینها از کجا نقل فرموده تا فاعل «گفت» واقع بعد از عبارت به تحقیق معلوم باشد.

ص ۱۲۵، س ۱۵، «از خرد پر داشت الخ» از حکیم سنایی است و با اندک اختلافی مندرج است در قصیده‌یی بدین مطلع:

ای سنایی بی‌کله شو گرت باید سروری		زآنک نزد بخردان تا با کلاهی بی‌سری

ص ۱۲۶، س ۱۹، «یلقّن الحکمة الخ» در یکـی از عـناوین مـثنوی صـفحهٔ ۵۹۱ نوشته‌اند: در بیان حدیث انّ‌اللّه تعالی یلقّن الحکمة الخ و در مثنوی چـاپ نـیکلسن

عنوان مذکور چنین است: قال النبّی علیه‌السّلام انّ اللّه یلقّن الحکمة الخ ولی تاکنون مأخذ آن را به دست نیاورده‌ام.

س آخر، «سایه شخصم الخ» از مولاناست در غزلی که به مطلع ذیل آغاز می‌شود.

من اگر پر غم و گر خندانم عاشق دولت آن سلطانم

کلیّات چاپ لکنهو، س ۵۵۳

ص ۱۲۷، س ۷، ماند: چنین است این‌کلمه در نسخه اصل و (ح) و سلیم‌آغا و در نسخه‌های تازه‌تر و نسخه‌های چاپی آن را حذف کرده‌اند و معنی آن بر نگارنده پوشیده است.

ص ۱۲۸، س ۱۳، شیخ نسّاج بخاری: بدون شک و تردید وی همان کس است که مولانا در غزلی بدو اشاره کرده و گفته است:

گرنه علم‌حال فوق قال بودی کی‌شدی بنده اعیان بخارا خواجهٔ نسّاج را

ولی با فحص بلیغ شرح‌حال او به دست نیامد مگر آن‌که جامی در نفحات‌الانس در ذیل شرح حال خواجه علی رامیتنی از خلفاء خواجه عبدالخالق غجدوانی که نقشبندیان در کتب خود وی را به عنوان «حضرت عزیزان» یاد می‌کنند گوید: و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهر بسیار بوده و به صنعت بافندگی مشغول می‌بوده‌اند و این فقیر از بعض اکابر چنین استماع دارد که اشارت به ایشان است آنچه مولانا جلال‌الدّین رومی قدس سره در غزلیّات خود فرموده است: گر نه علم حال الخ و چون وفات خواجه علی رامیتنی بنصّ صاحب رشحات در ضمن شرح‌حال فرزند وی خواجه ابراهیم در روز دوشنبهٔ ۲۸ ذی‌القعده سال ۷۱۵ و یا در شهور سنهٔ ۷۲۱ واقع گردیده و بنابراین وفات او حدّاقل چهل و سه سال از وفات مولانا (۶۷۲) متأخّر بوده است و از تعبیرات مولانا (امیّ بود، می‌گفت) در فیه مافیه و (کی شدی) در غزلیّات استنباط می‌شود که زمان زندگی شیخ یا خواجه نسّاج بر عصر مولانا مقدّم بوده است پس به هیچ روی خواجه علی رامیتنی مراد مولانا از شیخ نسّاج بخاری و خواجه نسّاج نتواند بود.

برای شرح‌حال خواجه‌علی رامیتنی رجوع کنید به: رشحات، چاپ‌لکنهو، ص ۳۴ـ ۴۱ و خزینة الاصفیاء، چاپ هند، ص ۵۴۳ـ ۵۴۵ و نفحات الانس.

ص ۱۲۹، س ۳، معرّف: کسی که در محافل بزرگ و یا در مجالس امرا و سلاطین و قضاة به آواز بلند نام و القاب واردین را می‌گفته و تعیین‌جا و محلّ واردین با وی بوده است. سعدی گوید در بوستان:

نظر کرد قاضی در او تیز تیز　　　معرّف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست　　　فروتر نشین یا برو یا بایست

س ۹، شیخ‌الاسلام ترمدی: معلوم نشد کیست و این مطلب با مختصر تفاوت در عبارت مذکور است در رساله فریدون سپهسالار، طبع طهران، ص ۱۲۱.

ص ۱۳۰، س ۹، «چون بر در او رسیدی الخ» نظیر آن در مثنوی فرماید:

هرکه او اندر نظر موصول شد　　　این خبرها پیش او معزول شد

چونکه بامعشوق گشتی همنشین　　　دفع کن دلاّلگان را بعد از این

صو ۳۷۷، س ۲۶) نیز رجوع کنید به مثنوی ص ۲۲۸ و ص ۴۷.

س ۱۱، «مثلاً جامه، نابریده الخ» در مثنوی بیان این تمثیل به طریق ذیل فرموده است:

پاره پاره کرد درزی جامه را　　　کس زند آن درزی علاّمه راکه

چرا این اطلس بگزیده را　　　بر دریدی چکنم بدریده را

(ص ۳۸۵، س ۱۶)

ص ۱۳۱، س ۱، وسیط: کتابیست مفصّل در فقه از تألیفات ابوحامد محمّد غزّالی (۴۵۰ ـ ۵۰۵) که از کتب درسی فقه به‌شمار است.

س ۱، تنبیه: ظاهراً مقصود کتاب تنبیه فی فروغ الشّافعیّه، باشد تألیف ابواسحق ابراهیم‌بن علی شیرازی متوفی ۴۷۶ که یکی از کتب متداوله فقه شافعی بوده است.

س ۱۱، «در زمان مصطفی الخ» این حکایت را مولانا در مثنوی به نظم آورده است (ص ۲۷۳) و در معارف بهاء ولد نیز توان یافت و ماعین آن را در این‌جا می‌آوریم: چنانک آن غلام را خواجه‌اش می‌گفت که بیرون آی از مسجد، غلام گفت مرا رها نمی‌کنند تا بیرون آیم، خواجه‌اش گفت که کِه رها نمی‌کند تا بیرون آیی، گفت آن‌کس که ترا رها نمی‌کند تا به عبادت به مسجد اندر آیی.

ص ۱۳۲، س ۱۲، «بعضی از بندگان هستند که از قرآن به حق می‌رود» آوردن فعل مفرد (می‌رود) بر طبق نسخه اصل ظاهراً به ملاحظه این است که (بعضی) لفظاً مفرد است. در حواشی ص ۶ نیز گفته آمد که استعمال ضمیر مفرد و جمع به جای یکدیگر در این کتاب و معارف بهاء ولد شواهد متعدّد دارد.

س ۱۸، «یکی آمد به مصطفی صلّی‌اللّه علیه و سلّم گفت الخ» ظاهراً مأخذ آن روایت ذیل باشد که در احیاء علوم‌الدّین، ج ۴، ص ۲۰۹ آمده است: یروی انّ رجلا قال یا رسول‌اللّه انّی احبّک فقال صلّی‌اللّه علیه و سلّم استعدّ للفقر فقال انّی احبّ‌اللّه تعالی فقال استعدّ للبلاء ـــ نیز رجوع کنید به: اتحاف السادة المتقین، ج ۹، ص ۵۴۸ که این حدیث را به اسناد و طرق مختلفه نقل می‌کند.

ص ۱۳۳، س ۱، «یکی در زمان مصطفی اخ» مأخذ آن روایتی است که واحدی در ذیل آیهٔ شریفه: و من النّاس من یعبداللّه علی حرف (سوره حج، آیهٔ ۱۱) بدین طریق آورده است: عن ابی سعیدالخدری قال اسلم رجل من الیهود فذهب بصره و ماله و ولده و تشاءم بالاسلام فاتی النّبی صلّی‌اللّه علیه و سلّم فقال اقلنی فقال ان الاسلام لایقال فقال انّی لم اصب فی دینی هذا خیرا اذهب بصری و مالی و ولدی فقال یا یهودی انّ الاسلام یسبک الرّجال کما تسبک النار خبث الحدید والفضة والذهب ـ اسباب النزول، تألیف ابوالحسن علی‌بن احمد الواحدی، طبع مصر، ص ۲۳۱.

ص ۱۳۴، س ۱۴، «فعجبت من قوم الخ» رجوع کنید به حواشی ص ۱۶.

ص ۱۳۵، س ۱۱، «المؤمن کیّس الخ» نصّ آن مطابق نقل سیوطی در جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۸۴ و عبدالرّؤف مناوی در کنوزالحقائق، ص ۱۳۶، چنین است: المؤمن کیّس فطن حذر ـ و مولانا از مضمون آن در مثنوی بدین‌گونه اقتباس فرموده است:

مؤمن کیّس ممیّز کو که تا   باز داند پادشاه را از گدا

(ص ۱۷۰، س ۱۲)

ص ۱۳۶، س ۱۷ «همچناک اوّل خاک بود الخ» بیان آن در مثنوی به طرزی بسیار شیوا و مشروح آمده و ما به اختصار در این‌جا می‌آوریم:

آمده اوّل به اقلیم جماد   واز جمادی در نباتی اوفتاد

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد　　واز جمادی یاد ناورد از نبرد
وازنباتی چون به‌حیوان اوفتاد　　نامدش حال نباتی هیچ یاد
باز از حیوان سوی انسانیش　　می‌کشد آن خالقی که دانیش
همچنان اقلیم تا اقلیم رفت　　تاشد اکنون‌عاقل و دانا و زفت

(ص ۴۲۱، س ۵ به بعد) نیز رجوع کنید به ص ۲۹۵، س ۲۷.

س آخر، «درین منازل و راه‌ها که آمدی الخ» مضمون آن مأخوذ است از آیهٔ شریفه: ولقد علمتم النّشأة الاولی فلولا تذکّرون (سورة الواقعه، آیهٔ ۶۲) و آیهٔ کریمه: کما بدأکم تعودون (سورة الاعراف، آیهٔ ۲۹) و آیهٔ مبارکه: کما بدأنا اوّل خلق نعیده (سورة الانبیاء، آیهٔ ۱۰۴) و کلام حضرت امیر علیه‌السّلام: عجبت لمن انکر النشأة الاخری وهو یری النّشأة الاولی ـ که در شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۳۰۳ و در باب‌التعجّب و ذکرالعجائب و النّوادر از ربیع‌الابرار زمخشری توان دید، و همچنین گفتهٔ آن بزرگوار: ان لم تعلم من این جئت لم تعلم الی این تذهب، مذکور در شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۴۷، ناظر به همین مطلب است و مولانا هم این معنی را در مثنوی تقریر فرموده و گفته است:

آن‌چنان کز نیست در هست آمدی　　هین بگو چون آمدی مست آمدی
راه‌های آمدن یادت نماند　　لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند

(ص ۲۲۵، س ۱۳ و ۱۴)

ص ۱۳۷، س ۲، «پیش عمر الخ» این حکایت را در جایی تاکنون نیافته‌ام ولی مولانا در مثنوی بدان اشاره کرده گوید:

زآن نشد فاروق را زهری گزند　　که بدآن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام　　تا شوی فاروق دوران والسّلام

(ص ۵۴۹، س ۲۵) و شیخ اسماعیل انقروی و یوسف‌بن احمد المولوی در شرح این قطعه از مثنوی گفته‌اند که این کاسهٔ زهر از نزد قیصر روم به هدیه جهت عمر آورده بودند ولی به مأخذ روایت اشاره نکرده‌اند، شرح مثنوی انقروی، ج ۵، ص ۴۵۸، طبع مصر، شرح مثنوی یوسف‌بن احمد مولوی، چاپ مصر، ج ۵، ص ۶۰۲.

ص ۱۳۸، س ۶، «یار خوش چیزی است الخ» گزیدن یار و اتّصال به وی نزد مولانا

اصل بلکه غایت سیر و مجاهدت سالک است و بدین‌جهت در تمام زندگانی عرفانی خود بی‌یار و معشوقی نزیسته و گاهی با شمس‌الدّین و روزگاری با صلاح‌الدّین و حسام‌الدّین گرم عشق‌بازی بوده است ـ برای اطّلاع از عقیدهٔ مولانا دربارهٔ اهمیّت یار خدایی رجوع کنید به: مثنوی، ص ۱۰۵ ـ ۱۰۷.

س ۱۶، برانداز: خمین و اندازه‌گیری و هم‌اکنون (وَرانداز) به معنی مذکور در بشرویهٔ خراسان مستعمل است.

ص ۱۳۹، س ۹، درویزه: به معنی دریوزه و شکل دیگر است از ترکیب آن کلمه.

س آخر، هزار گون: ترکیبی است از هزار (عدد معروف) و گون به معنی قسم و نوع، و این ترکیب در اشعار سنایی شواهد متعدّد دارد مانند:

نیست گویی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل
شد نجاشی وز فسونش چند گون اشکال ماند
آتش نفس لجوج ار، هیچ گون تیزی کند
ما بآب قوّت علوی برو بر نم زنیم

و مانند این بیت از سیرالعباد:

پس مرا از برای هر گون برخ کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ

و دَر مثنوی مولانا نیز نظیر آن بسیار است مثل:

هردو گون زنبور خوردند از محل لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هردو گون آهو گیا خوردند و آب زاین یکی سرگین شد وزآن مشک ناب

و اکنون (گون) به معنی قسم و نوع در ترکیب کلمات به کار نمی‌رود مگر در لفظ (گوناگون) و در سائر موارد افاده معنی رنگ می‌کند مانند: آبگون، سیم‌گون، گلگون و نظائر آن.

ص ۱۴۱، س ۷، «اخرّو عنّ من حیث اخرّ منّ اللّه» حدیث نبوی است، کنوزالحقائق، ص ۵، و مولانا در مثنوی فرماید:

ز اخرّوعن مرادش نفس تست کو بآخر باید و عقلت نخست

ص ۱۴۵، س ۶)

حرام دارم با دیگـران سـخن گـفتن　　　　کجا حدیث تو آید سخن دراز کـنم

و در دیوان غزلیات، چاپ لکنهو، ص ۵۷۰، این غزل به تمامی مذکور و به مولانا منسوب است.

ص ۱۴۴، س ۱، شیخ صدرالدین: مقصود شیخ صدرالدین محمدبن اسحق قونوی است (متوفی ۶۷۳) از اکابر متصوّفه و معاصرین مولانا که به خصوص در تقریر و بیان طریقه عرفانی محیی‌الدین‌بن عربی آثار او مورد نظر و اهتمام مـحققین بـوده است و شهرت او ما را از بحث در تاریخ احوال وی مستغنی می‌دارد.

ص ۱۴۵، س ۹، یوراش: ظاهراً صحیح در نام وی (یوداش) باشد مـطابق نسـخهٔ کتابخانهٔ ملی و مراد شمس‌الدین یوتاش بکلربک است که در مکتوبات مولانا، ص ۱۳۷، و مختصر تاریخ سلاجقه ابن بی‌بی و مسامرة‌الاخبار نام وی مکرراً ذکـر شـده (متوفّی ۶۵۶).

ص ۱۴۶، س ۳، «کعبه را جامه کـردن الخ» از سـیرالعـباد حکـیم سـنایی است، سیرالعباد، چاپ طهران، ص ۱۰۱.

س ۴، «لیس التکحّل الخ» از ابوالطیب متنبی و تمام بیت این است:

لانّ حـــلمک حـــلم لاتکـــلّفه　　　　لیس التکحّل فی‌العینین کالکحل

س ۶، «اذانخرّق ثوب الفقیر الخ» ظاهراً این عبارت مربوط است به حکایتی که در مثنوی، ص ۴۳۸ مذکور گردیده است.

ص ۱۴۸، س ۱۹، «انا الضّحوک القتول» مستند و مأخذ این حدیث که در ص ۲۰۳ هم ذکر شده به دست نیامد.

ص ۱۴۹، س ۳، «حق تعالی با بایزید گفت الخ» مطلب مذکور در رسالة النور، ص ۹۶، بدین‌گونه نقل شده است: قال (ابویزید) رأیت ربّ العزّة فی‌المنام فقال ایش ترید فقال[1] اریدان لااُرید غیر ماترید.

س ۱۴، «ادخل یا مؤمن الخ» حدیث نبوی و نص آن چنین است: تقول النار للمؤمن

---

۱. ظ: فقلت.

یوم‌الیامة جز یا مؤمن فقدا طفأ نورک لهبی جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۳۲.

و مولانا از مضمون این حدیث در مثنوی بدین طریق استفاده کرده است:

مصطفی فرمود از گفت جحیم — که به مؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود

ص ۱۳۲، س ۵)

کشتن این نار نبود جز به نور — نورک اطفا نار نانحن الشکور

(ص ۲۸۵، س ۴)

زانک‌دوزخ گوید ای‌مؤمن تو زود — برگذر که نورت آتش را ربود

(ص ۳۹۵، س ۲۲)

ز آتش مؤمن از اینرو ای صفی — می‌شود آتش ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم — ورنه ز آتش‌های تو مرد آتشم

(ص ۶۶۲، س ۱۹)

ص ۱۵۰، س ۱، «المؤمن ینظر بنورالله» از حدیث نبوی که متن آن بدین صورت آمده است: اتّقوا فراسة ا لمؤمن فانه ینظر بنورالله ـ احیاء علوم‌الدین، ج ۲، ص ۲۰۱ و ج ۳، ص ۱۸، جامع صغیر، ج ۱، ص ۸، کنوزالحقائق، ص ۳ و با تعبیر: احذروا (به جای اتقوا) جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۱ و مولانا از مضمون آن بدین‌گونه اقتباس کرده و در مثنوی فرموده است:

مؤمن ار ینظر بنورالله نبود — عیب مؤمن را به مؤمن چون نمود

(ص ۳۶، س ۱) نیز رجوع کنید به مثنوی، ص ۷۰، س ۸، ص ۷۴، س ۵، ص ۹۲، س ۵، ص ۱۳۹، س ۳، ۱۱، ص ۱۴۸، س ۲۰، ص ۳۷۲، س ۲۴، ص ۴۱۵، س ۴، ص ۵۷۹، س ۶.

س ۵، «عثمان رضی‌الله عنه الخ» این قصّه را جاحظ در البیان و التّبیین به صورت ذیل روایت می‌کنند: وصعد عثمان المنبر فارتج علیه فقال انّ ابابکر و عمر کانا یُعدّ ان لهذا المقام مقالا و انتم الی امام عادل احوج منکم الی امام خطیب و ستأتیکم الخطب علی وجهها و تعلمون ان‌شاءالله تعالی ـ البیان و التّبیین، چاپ مصر، ج ۱، ص ۲۷۲ و

ابن‌قتیبه این حکایت را به صورت دیگر روایت می‌کند که از بعضی جهات با روایت متن مناسب‌تر است اینک روایت ابن‌قتیبه: ولمّا ولی عثمان صعدالمنبر فقال رحمهماالله لو جلسا هذا المجلس ما کان بذلک من بأس فجلس علی ذروة المنبر فرماه‌النّاس بابصارهم فقال انّ اول مرکبٍ صعبٌ وانّ مع‌الیوم ایّاما و ما کنّا خطباء و ان نعش لکم تأتکم الخطبة‌علی وجهها ان‌شاءالله تعالی ـ عیون‌الاخبار، ج ۲، ص ۲۳۵ ـ و چنانکه مشهود است جمله (انّکم الی امام الخ) در روایت ابن‌قتیبه مذکور نیست و عمّا قریب گفته می‌شود که ابن‌قتیبه آن را به دیگری نسبت داده و مؤلف اللؤلؤ المرصوع آن را از موضوعات شمرده است (اللؤلؤ المرصوع، ص ۵۷) و مولانا این قصّه را به طرزی بسیار جذّاب و دلکش و لبریز از احساسات عاشقانه در مثنوی به نظم آورده است ص ۳۳۶ ـ ۳۳۷.

س ۱۰، «انّ لکم امام الخ» به طوری که در حاشیه یادآور شدیم این عبارت به صورت متن غلط واضح است و صحیح مطابق نقل ابوالقاسم حسین‌بن محمد معروف به راغب اصفهانی د رمحاضرات الادبا (ج ۱، ص ۸۳، طبع مصر) اینست: انّکم الی امیر فعّال احوج منکم الی امیر قوّال ـ و مؤلف اللؤلؤ المرصوع این عبارت را به وجهی که مطابق با تصحیح ما در حاشیه است نقل می‌کند بدین صورت: حدیث قصةُ عثمان انّه لمّا خطب فی اوّل جمعة ولی الخلافة فصعد المنبر فقال الحمدالله فارتج علیه فقال انّ ابابکر و عمر کانا یعتدان لهذا المقام مقالا و انتم الی امام فعّال احوج منکم الی امام قوّال و ستأتیکم الخطب و استغفرالله لی ولکم و نزل و صلّی بهم ـ قال ابن‌الهمام انّها لم تعرف فی کتب الحدیث بل فی کتب‌الفقه (اللؤلؤ المرصوع، ص ۵۷) و ابن‌قتیبه در ضمن نقل حکایتی از یزیدبن ابی‌سفیان که مشابه با قصّه عثمان است آن عبارت را با اختلافی اندک به یزیدبن ابی‌سفیان نسبت می‌دهد ـ عیون‌الاخبار، ج ۲، ص ۲۵۷.

س ۱۷، «اصحابی کالنّجوم الخ» حدیث نبوی است ـ کنوزالحقائق، ص ۱۳ و مضمون آن به وجه دیگر نیز روایت شده است. جامع صغیر، ج ۲، ص ۲۸ ـ و مولانا در اشاره بدین حدیث فرماید:

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم   رهروان را شمع و شیطان را رجوم
گفت پیغمبر که در بحر هموم   در دلالت دان تو یاران را نجوم

هادی یار است یار اندر قدوم　　　مصطفی زاین گفت اصحابی نجوم
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم　　　للسّری قدوة و للطاغی رجوم

مثنوی، ص ۹۷، س ۸، ص ۵۹۰، س ۱۷، ص ۶۱۴، س ۷، ص ۵۷۹، س ۲۴.

ص ۱۵۱، س ۱، «فمن شاء فلینظر الخ» از ابوالطیّب متنّبی است در قصیده‌یی که مطلعش این است:

عزیزا سی من داؤه الحدق النّجل　　　عیاءٌ به مات المحبّون من قبل

ص ۱۵۲، س ۹، «مالاعین رأت الخ» حدیث نبوی است و در صحیح بخاری، ج ۲، ص ۱۳۹، و مسلم، ج ۸، ص ۱۴۳، و جامع صغیر، ج ۲، ص ۸۰، بدین‌صورت نقل شده است: قال‌اللّه تعالی اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر، و در جامع صغیر، ج ۱، ص ۹۱، و ج ۲، ص ۴۲، این حدیث به وجوه دیگر نیز ملاحظه می‌شود.

مولانا در موارد ذیل از مثنوی بدین جدیث اشاره می‌فرماید:

ورنه لاعین رأت چه جای باغ　　　گفت نور غیب را یزدان چراغ
(ص ۲۸۳، س ۱۶)

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست　　　که بشر آن را نیارد نیز خواست
(ص ۳۳۹، س ۴)

باشد آنگه از دواجات دگر　　　لاسمع اذن و لا عین بصر
(ص ۵۲۵، س ۱)

قرض ده کم کن از این لقمه تنت　　　تا نماید وجه لاعین رأت
(ص ۴۳۲، س ۱۳)

آن دهد حقشان که لاعین رأت　　　کان نگنجد در زبان و در لغت
(ص ۶۱۶، س ۱)

ص ۱۵۳، س ۳، «لووزن ایمان ابی‌بکر» حدیثی است که غزّالی در احیاء علوم‌الدین، ج ۱، ص ۳۹، و ج ۳، ص ۱۱۷، ۱۱۱، بدان استناد جسته و نص آن چنین است: لووزن ایمان ابی‌بکر بایمان العالمین لرجح ـ رجوع کنید به اتحاف‌السادة المتقین، ج ۱، ص

۳۲۳که طرق و وجوه مختلف روایت حدیث مذکور را به دست می‌دهد

ص ۱۵۴، س ۱۴، «یقولون الخ» از قطعه‌یی که تمام آن با مختصر اختلاف در عیون‌الاخبار، ج ۴، ص ۵۳ ذکر شده است: و قال آخر.

یقولون هل بعدالثلاثین ملعب   فقلت و هل قبل‌الثلاثین ملعب

لقد جلّ قدرالشیب ان کان کلّما   بدت شیبة یعری من اللّهو مرکب

بیت دوم نیز بلافاصله در صفحهٔ ۱۵۵، سطر ۳، از متن حاضر با اندک تغییری در بعض کلمات مذکور است.

ص ۱۵۶، س ۲، جلال تبریزی: معلوم نشد مراد کیست.

ص ۱۵۷، س ۶، «کعبه با طاعتت الخ» این بیت از حکیم سنایی است و با تقدیم و تأخیر مصراعین در حدیقه، چاپ آقای مدرس، ص ۱۱۲، توان دید.

س ۷، «الکافر یاکل فی سبعة امعاء» حدیث نبوی و نص آن چنین است: المؤمن یاکل فی معی واحد والکافر یاکل فی سبعة امعاء، صحیح بخاری، ج ۳، س ۱۸۹، مسلم، ج ۶، ص ۱۳۲ ـ ۱۳۳ و جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۳ و با تبدیل لفظ (یاکل) به (یشرب) نیز همان صفحه از کتاب مذکور ـ و این حدیث موضوع حکایتی است بسیار لطیف و شیوا در مثنوی، ص ۴۲۹.

ص ۱۵۹، س ۸، فروسکلم: اول شخص مفرد از مصدر سکلیدن، سکستن به معنی کنده شدن و پاره کردن و ظاهراً طرز دیگر است از تلفظ گسستن و گسلیدن و در مثنوی و معارف بهاء ولد شواهد آن بسیار است.

ص ۱۶۰، س ۱، «صورت فرع عشق آمد الخ» اشاره است بدین مطلب که آیا عشق عاشق سبب معشوقیّت است یا آن که معشوقیّت سبب عاشقیّت و مولانا نظر اوّل را تأیید می‌کند و در مثنوی بحثی نیک ژرف و دقیق نموده و ثابت کرده است که عشق به‌صورت ابداً و هرگز تعلق ندارد اینک ابیات مثنوی:

این رها کن عشق‌های صورتی   نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن   خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌یی   چون برون شد جان چرایش هشته‌یی

صورتش برجاست این زشتی ز چیست　　عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هرکه او را حسّ هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند　　کی وفا صورت دگرگون می‌کند
(ص ۱۲۰ س ۶ به بعد)

ص ۱۶۱، س ۱، «فرمود از دعوی این کنیزک» ظاهراً اشاره باشد به اختلافی که میانه شمس‌الدین تبریزی و حرم او که کیمیا نام داشت واقع و منجّر به فراق گردید و در مقالات شمس تبریز بدین قضیّه اشارات متعدد توان یافت.

س آخر، «اگر درین خانه الخ» بیان این مضمون در مثنوی به وجهی نیکوتر فرموده است:

پشه کی داند که این باغ از کیست　　کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال　　کی بداند چوب را وقت نهال
ص ۱۵۵، س ۲۵)

ص ۱۶۲، س ۱۵، حاجت خانه: کنایه از محلّ آب تاختن و مستراح است.

ص ۱۶۵، س ۱، قیسی: به فتح اوّل و سکون یاء مثناة تحتانیه نوعی از زردآلو است و نیز زردآلویی را که خشک کنند و مغز بادام یا هسته زردآلوگین و حشواو نمایند قیسی گویند و (قیصی) با صاد هم می‌نویسند.

س ۳، «لاصلوة الاّ بحضورالقلب» به‌طوری که در مثنوی و شروح آن تصریح شده حدیث نبوی است و مضمون آن را در حدیثی که بطرق و وجوه مختلفه در نوادرالاصول و احیاء علوم‌الدین و شرح آن نقل شده از حضرت رسول روایت می‌کنند و آن حدیث بر طبق روایت غزالی چنین است: لاینظراللّه الی صلوة لایحضر الرجل فیها قلبه مع بدنه ـ احیاء علوم‌الدین، ج ۱، ص ۱۱۰ نیز رجوع کنید به: نوادرالاصول، ص ۱۸۵، اتحاف‌السادة المتقین، ج ۳، ص ۲۳ و مولانا در اشاره بدین حدیث گوید:

بشنو از اخبار آن صدر صدور　　لاصلوة تم الا بالحضور
(ص ۱۰، س ۱۹)

ص ۱۶۶، س ۱، حسام‌الدّین ارزنجانی: شرح حالش به دست نیامد.

س ۳، «نبرّد عشق را الخ» از ویس و رامین فخرالدین گرگانی و تمامت بیت چنین است:

نبرّد عشق را جز عشق دیگر　　　چرا یاری نگیری زو نکوتر

و این بیت را در یکی از عنوان‌ها و سرفصل‌های مثنوی (ص ۴۹۰) هم به استشهاد آورده است.

س ۴، «من اراد ان یجلس الخ» صوفیه جزو احادیث می‌شمارند و سیوطی در اللآلئ المصنوعة، ج ۲، ص ۲۶۴ با اختلافی در تعبیر بدین صورت: من سرّه ان یجلس مع‌اللّٰه فلیجلس مع اهل التّصوف ـ آن را از موضوعات می‌پندارد و مولانا این گفته را در مثنوی عنوان و شرحی نغز و جان‌فزا می‌فرماید: ص ۴۱.

ص ۱۶۷، س ۱۷، «و فرمود حق تعالی الخ» بیان این معنی را از مثنوی بشنوید:

نام تو از ترس پنهان می‌برند　　　چون نماز آرند پنهان بگذرند
خفیه می‌گویند نامت را کنون　　　خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفّار لعین　　　دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را　　　کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه　　　دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما　　　تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

(ص ۲۲۳، س ۱۱ به بعد)

ص ۱۶۸، س ۱۱، تروت: در نسخه اصل و (ح) به همین صورت است و در نسخه سلیم‌آغا، تورت و در رساله فریدون سپهسالار، ص ۸۴، توروت نوشته‌اند و معنی آن به تحقیق معلوم نگردید ولی حدس زده می‌شود که مقصود از آن موضوعی بوده است بیرون از شهر قونیه که آب‌های شهر در آن‌جا خارج و ظاهر می‌شده و بنابراین در قسمت پایین شهر واقع بوده است و قرینه حدس ما علاوه بر متن حاضر عبارتی است که در رساله فریدون سپهسالار آمده بدین‌قرار: ما همین ساعت خداوندگار را در توروت دیدیم که سیر می‌فرمود ـ و از این عبارت صریحاً استفاده می‌شود که تروت نام محلی است بخصوص که افلاکی نیز این حکایت را نقل کرده و به جای (در توروت دیدیم) گفته است که (در مسجد مرام دیدیم) پس توروت باید نام محلی باشد که مسجد مرام در آن‌جا بوده است ثانیاً در مناقب افلاکی این مضمون بدین صورت نقل شده است:

روزی حضرت مولانا بر در باغستان ایستاده بود بر لب جوی آبی که از اندرون شهر بیرون می‌آمد و در آن‌جا ریخته می‌شد تفرج می‌کرد که به غایت آلوده و پلید شده بود همانا که بگریست و بعد از نظر عظیم فرمود که‌ای آب مسکین رو شکرها کن کـه در اندرونشان نرفتی آنگاه می‌دیدی حال خود را ـ پیداست که این مضمون با آنچه در فیه مافیه آمده مناسبت تمام دارد و عبارات افلاکی به خوبی می‌رساند که در خارج شهر قونیه محلی وجود داشته که باغ‌ها و بساتین در آن‌جا بوده و آب‌های شهر در آن محل ظاهر می‌شده و این مطابقست با آن‌چه از لفظ (تروت) در متن حاضر به خاطر خواننده می‌گذرد.

ص ۱۶۹، س ۳، «یکی در نماز نعره زد الخ» مضمون این سؤال و جواب را در مثنوی به نظم آورده و فرموده است:

آن یکـــی پـرسید از مـفتی بـه راز　　گر کسی گـرید بـه نـوحه در نـماز
آن نـــماز او عـــجب بـاطل شـود　　یـــا نـــمازش جـایز و کـامل بـود
گفت آب دیده نامش بـهر چـیست　　بنگری تا او چه دیده کـه گـریست
آب دیده تا چه دیده است از نـهان　　تا چنین از چشمهٔ خـود شـد روان
آن جهان گردیده است آن پـر نـیاز　　رونـــقی یـــابد ز نـــوحهٔ او نـماز
وز ز رنـج تـن بـود وز درد سـوک　　ریسمان‌بگسست و هم بشکست‌دوک

(ص ۴۶۳، س ۱۴ به بعد)

س آخر، «ابایزید را الخ» در این روایت مشکلی وجود دارد که با موازین تاریخی درست نمی‌آید زیرا از قسمت اخیر آن (بعد از آن درین طلب به بغداد آمد) اسـتنباط می‌شود که وقتی بایزید به بغداد آمده جنیدبن محمد قواریری صوفی معروف را دیده و او را برگزیده است و بالضروره می‌باید که در آغاز عمر خود و به قول مولانا در حال طلب وی را دیده باشد در صورتی که بایزید بسطامی در سال ۲۳۴ یا ۲۶۱ وفات یافته و سنّ او در موقع وفات ۷۳ سال بوده و جنید به سال ۲۹۸ درگذشته و بنابراین مابین وفات وی و مرگ بایزید ۵۴ یا ۳۷ سال فاصله بوده و هرچند جنید عمری دراز کرده و جزو معمّرین صوفیه به‌شمار است لیکن هرگاه سال ولادت بایزید را که بنابر قول اوّل

سنهٔ ۱۵۷ و بنابر قول دوّم در وفات وی سنهٔ ۱۸۸ بوده در نظر گیریم خواهیم دید که تصوّر ارادت بایزید که از طبقه اولی و از اقران سرّی سقطی خال و پیر جنید است به وی که از طبقه ثانیه به شمار می‌رود مستبعد است.

ص ۱، س ۷، «شیخی بود الخ» مأخذ آن روایتی است که ابوالقاسم قشیری در رساله خود می‌آورد بدین‌صورت: ولمّا دخل ابوحفص بغداد قال له الجنید لقد ادّبت اصحابک ادب‌السلاطین فقال ابوحفص حسن‌الادب فی‌الظاهر عنوان حسن‌الادب فی‌الباطن رساله قشریه، طبع مصر، ص ۱۲۹ ـ و این حکایت به تفصیل بیش‌تر در تذکرة الاولیاء، چاپ لیدن، ج ۱، ص ۳۲۶ و نیز در نفحات‌الانس مذکور است و چنان‌که از مآخذ مشارالیها مستفاد است مراد از شیخ مذکور در فیه مافیه ابوحفص عمربن مسلمه یا سالم نیشابوری معروف به حدّاد است از مشایخ صوفیّه متوفی ۲۶۵ که شرح‌حال او در رساله قشریه، ص ۱۷، و کشف‌المحجوب، ص ۱۵۴ ـ ۱۵۶، و تذکرةالاولیا، ج ۱، ص ۳۲۲ ـ ۳۳۱ و در نفحات‌الانس آمده است.

س ۱۰، «الظاهر عنوان الباطن» در حکم امثالست و تقریباً در روایتی که قشیری از ابوحفص حدّاد آورده و در حاشیه سابق منقول افتاده دیده می‌شود.

س ۱۱، «یعنی که از عنوان نامه الخ» معنی مشهوریست که شعراء عرب و پارسیان به نظم آورده‌اند از آن‌جمله ابوحنیفه اسکافی راست:

نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد　　　بتوان دانست حشو نامه ز عنوان

ص ۱۷۱، س ۱، جوهر خادم سلطان: نام او در مأخذی دیده نشد.

س ۱۴، شکسته‌زبان: کسی که زبان او در حرف زدن بگیرد و الفاظ را درست ادا نتواند کرد.

س ۱۶، «بوته خود الخ» از حکیم سناییست، حدیقه، چاپ آقای مدرس رضوی، ص ۳۸۲.

س آخر، مهره: چینه دیوار.

ص ۱۷۲، س ۸، «اماعلمت الخ» عبارت (ترک‌الجواب جواب) در حکم و جاری مجرای مثل است و در یکی از عناوین مثنوی (ص ۳۶۲) نیز به کار رفته است.

س ۶، «پادشاهی سه‌بار الخ» این حکایت را مولانا به‌تفصیل هرچه تمام‌تر در مثنوی به رشتهٔ نظم کشیده است، ص ۳۶۲ ـ ۳۷۳.

س ۶، «جواب الاحمق سکوت» مثلی است معروف که در مجموعهٔ خطی امثال عربی تألیف محمدبن محمود از مردم یزد که متعلق است به فاضل محترم آقای جلال همایی استاد دانشگاه طهران و روز شنبهٔ ۲۷ رجب سال ۵۷۵ هجری کتابت شده به‌نظر می‌رسد و معادل آن به پارسی این است: جواب ابلهان خاموشی است.

س ۱۸، «گفت مادر را الخ» این حکایت را در مثنوی بدین طریق نظم داده است:

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر به تو ای زشت‌خو
هیچ کس کشته است مادر ای عنود / می‌نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستّار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

(ص ۱۲۲، س ۵ به بعد)

س ۱۹، «اکنون هرچه ترا الخ» در مثنوی فرماید:

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

ص ۱۷۳، س ۱، قمرالدین: نوعی از زردآلوی بسیار خوب که مغز هسته آن شیرین بوده و در بلاد روم بهم می‌رسیده است، ابن‌بطوطه در دو مورد ازین میوه نام می‌برد یک‌بار در وصف و ذکر انطالیه که گوید: و فیها البساتین الکثیرة والفواکه الطیّبة والمشمش العجیب المسمّی عندهم بقمرالدّین وفی نواته لوز حلو و هوییبس و یحمل الی دیار مصر و هویها مستطرف ـ رحلهٔ ابن‌بطوطه، ج ۱، ص ۱۸۱ ـ دیگر بار در صفت قونیه بدین عبارت: و بها المشمش المسمّی بقمرالدین و قد تقدّم ذکره و یحمل منه ایضا الی دیار مصر و الشام ـ ج ۱، ص ۱۸۶.

و در مثنوی حکایت مذکور در متن را به نظم آورده و گفته است:

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت — می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار — می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش — می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او

(ص ۵۱۶، س ۶ به بعد)

س ۵، «حاصل آنست که عالم الغ» در مثنوی همین مضمون را در بیتی نغز گوید:

این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

س ۹، «بانگ خوش دار الخ» از سنایی است و در حدیقه، چاپ آقای مدرس رضوی، ص ۱۴۵ توان دید.

س ۱۹، «خوش آوازت الخ» از قصائد سنایی و تمامت بیت چنین است:

ترا بس ناخوش است آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ص ۱۷۴، س ۱، «ما همچون کاسه‌ایم بر سر آب» این تمثیل را در مثنوی به شکل دیگر آورده و گفته است:

صورت ما اندرین بحر عذاب — می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت — چونکه پرشد طشت‌دروی غرق‌گشت

(ص ۳۰، ص ۱۸)

س ۳، «قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن» حدیث نبوی است و در احیاء علوم‌الدّین، ج ۱، ص ۷۶ به همین اسلوب روایت شده و مسلم آن را به طریق ذیل نقل می‌کند: ان قلوب بنی آدم کلّها بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب واحد یصرّفه حیث یشاء ـ صحیح مسلم، ج ۸، ص ۵۱ ـ و در جامع صغیر، ج ۱، ص ۸۳ و ج ۲، ص ۱۵۱، و

کنوزالحقائق، ص ۳۰ و ص ۹۱. به وجوه مختلف دیگر نیز روایت شده است و مولانا در مثنوی مکرراً بدین اشاره کرده منجمله در موارد ذیل.

در کف حق بهر داد و بهر زین　　قلب مؤمن هست بین‌اصبعین
(ص ۳۰۵، س ۲۲)

مرغ‌مضطر مرده اندر وصل و بین　　خوانده‌یی القلب بین‌اصبعین
(ص ۳۵۲، س ۳)

مکرحق سرچشمه این مکرهاست　　قلب بین‌الاصبعین کبریاست
(ص ۶۳۴، س ۱۲)

ص ۱۷۵، س ۱، خفریقها: جمع خفریق است و معنی آن مطابق شواهدی که از معارف بهاءولد ذیلاً نقل می‌کنیم، گند و گندگی و پلید و پلیدی است، اینک شواهد استعمال آن در معارف بهاءولد: مثلاً فرخج‌تر چیزی از افکندهٔ آدمی بتر نیست و او غذای سگست و گاو است و مدد بسیار جانوران است و نشو و نمای کیکان و مگسان است و مدد قوّت زمین است و آن مگس و کیکان غذای جانوران هواالد چنانک افکندهٔ زنبور که عسل است غذای آدمیان و استخوان غذای پریانست پس معلوم شد که این خفریقیها نسبت به بعض چیزها طیّب است و غذاست و نسبت به بعضی خفریقست و آن‌چه نسبت به آدمیان غذا و طیّب است نسبت به غیر آدمیان چون فرشتگان و حیوانات دیگر خفریقست.

شاهد دیگر: بدل همی آمد که تن بدین خفریقی است همه رگ و پی اللّه الهام داد که هرگه روح تو باللّه یا به چیزی که نغز باشد تعلق گیرد تو نغز باشی و پاک باشی و ترا از خفریقی او نه خبری باشد و نه اثری اگر اللّه ترا نغز دارد از همه جهان در آن وقت نغزتر باشی و اگر تو بفرخجی مشغول باشی فرخجی باشی و اگر اللّه ترا خفریقی دارد از همه خفریق‌تر باشی.

شاهد دیگر: درین سخن بودم که ناگاه زنی بی‌چشم و دخترکان رنجور و زنان دیگر پیر و گرسنه و بینوا در نظرم آمد و آن همه رنج‌های ایشان و خفریقی ایشان:

و از امثله مذکوره به خوبی روشن می‌گردد که خفریق و نیز خفریقی به معنی مذکور

استعمال می‌شده چنان‌که در متن حاضر هم در یک‌مورد بر طبق نسخه اصل و در هردو مورد موافق (ح) خفریقی‌ها آمده و در مثنوی نیز به‌همین صورت مستعمل است در قطعه ذیل:

خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت   که از آن آید همی خفریقیت

(ص ۳۴۷، س ۲۷) و چون بیت اخیر بدون شک اشاره است به گفته احنف‌بن قیس: عجبت لمن جری فی مجری البول مرتین کیف یتکبّر، پس خفریقی در بیت مثنوی نیز به‌طور واضح در معنی مذکور به کار رفته و چون بعضی نسّاخ از معنی کلمه بی‌اطّلاع بوده‌اند بدین سبب آن را به (خفرنجی) تبدیل کرده و محشیان معانی عجیب و غریب برای آن تراشیده‌اند.

اکنون گوییم که باوجود این شواهد و امثله مسلّم می‌گردد که خفرق در این بیت او بوستان سعدی:

ازین خفرقی موی کالیده‌یی   بدی سر که بر روی مالیده‌یی

هم به معنی گنده و گندگی و صورت دیگر از کلمه خفریق است و تفسیر آن بخفته رگ یا خف رگ به معنی بی‌حمیّت صرف خیال و به علّت غفلت از موارد استعمال آن در مآخذ دیگر بوده و این‌که در بعضی از نسخ چاپی بوستان آن را (خفرک) نوشته‌اند هم قابل اعتماد نیست و این کلمه چنان‌که در غیاث‌اللغات آمده به کسر اول خوانده می‌شود و در نسخه چاپ نیکلسن نیز کلمه را مطابق ضبط غیاث‌اللغات شکل کرده‌اند و در شرح انقروی و یوسف‌بن احمد مولوی به فتح اول و به معنی نفرت و کراهت نوشته‌اند که بی‌مناسبت با بعضی از موارد استعمال آن نمی‌باشد و خواجه ایوب در شرح مثنوی این کلمه را به این صورت تفسیر می‌کند: خفریق بالفتح و خفریق بفتح یکم و سوم زشت و بدخوی و نگون‌بخت و فارسیان در محل دشنام استعمال کنند ـ و واضح است که این تفسیر مناسبتی با شعر مثنوی ندارد.

ص ۱۷۵، س ۱۵، «ای پادشاه عاشقان الخ» گفتهٔ مولاناست در غزلی بدین مطلع:

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه گر کم کرده‌ام
آن می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

و در دیوان به جای (منافق) مطابق تصحیح حاشیه (موافق) آمده است.

ص ۱۷۷، س ۱۰، «بعثت معلّما» از حدیث نبوی که در احیاء علوم‌الدّین نقل شده و تمام آن چنین است: خرج رسول‌اللّه (ص) ذات یوم فرأی مجلسین احدهما یدعون‌اللّه عزّوجلّ و یرغبون الیه و الثانی یعلّمون الناس فقال امّا هولاء فیسألون اللّه تعالی فان شاء اعطاهم و ان‌شاء منعهم وامّا هولاء فیعلّمون‌الناس و انّما بعثت معلّما ـ احیاء علوم‌الدین، ج ۱، ص ۸، شرح آن موسوم به اتحاف السادة المتقین که مدارک و طرق و وجوه مختلفه روایت را به دست می‌دهد، ج ۱، ص ۱۰۹ ـ ۱۱۰.

ص ۱۸۰، س ۴، قاضی ابومنصور هروی: بی‌هیچ‌گونه تردید و شبهه مراد ابواحمد منصوربن ابی‌منصور محمد ازدی هروی قاضی هراة است که از معاریف کتّاب و شعراء خراسان در اوایل قرن پنجم به شمار می‌رود و شرح حال و اشعار او در یتیمة‌الدهر و تتمة الیتیمه ثعالبی و معجم‌الادباء یاقوت حموی ذکر شده است (متوفی ۴۴۰) در ضمن مجموعهٔ رسائلی که به خط مرحوم میرزا لطفعلی صدرالافاضل (متوفی ۱۳۱۰ شمسی) دیده‌ام رساله‌یی است متضمّن استفتاء ادبی که یکی از ادباء ظاهراً معاصر با قاضی ابواحمد از فضلاء نیشابور نموده و یک قصیده از نتائج طبع وی را که هم‌وزن یکی از قصائد شریف رضی است با هم آورده و تقاضی کرده که فضلاء نیشابور نظر خود را در ترجیح این دو قصیده بر یکدیگر بنویسند و فضلاء نیشابور که از آن جمله است علی‌بن احمد و احدی مفسّر و ادیب معروف و ابونصر صاعدبن الحسین الزوزنی مذکور در دمیة القصر بدون استثنا قصیده شریف رضی را بر قصیدهٔ قاضی هراة ترجیح داده‌اند و استفتاکننده به تجلیل بسیار نام قاضی را ذکر کرده و بعضی از فضلاء نیشابور نیز به فضیلت و علوّ مقام او در شاعری معترف شده‌اند ولی چنان‌که گذشت شریف رضی را از وی بالاتر دانسته‌اند و این همه دلیل تواند بود بر شهرت و معروفیت قاضی منصور که او را با شاعری از فحول شعراء عرب که فصاحت هاشمی داشته و شیر از پستان نبوّت مکیده قابل سنجش و درخور قیاس پنداشته‌اند، اینک متن استفتاء منظوم:

افاضل اهل نیسابور اصغوا — الی در کامثال الدراری
و قولوا واحکموا بالعدل فیها — فانّ العدل متّضح المنار

بحکم فیصل ابدی ضیاءاً — لذی عینین من وضح النهار
أاشعار الرضیّ لدیکم ارضی — وادخل فی نظام الاختیار
امالقاضی احقّ بذاک منه — واسبق فی میادین الفخار
فانتم کالنّجوم الزّهر ضوءاً — وانّ الفضل کالفلک المدار

و قصیده قاضی مشتمل بر ۵۱ بیت و مطلعش این است:

قد زار طیفک لو الّم براقد — اهلا به من زائر بل عائد

و قصیدهٔ شریف رضی بدین بیت آغاز می‌شود:

ردّوا الرقاد الیالمشوق السّاهر — لیعوده طیف الخیال الزائر

و چون کنیه و نام قاضی در تمام مأخذها ابوأحمد منصور ذکر شده بی‌هیچ گمان عبارت واقع در فیه مافیه سهو است از قائل و تعبیر مولانا صحیح و مطابق اسناد و مأخذیست که بدانها اشارت رفت و احتمال این‌که ذکر (ابومنصور) از قبیل منصور و سبکتکین و حسن میمندیست به جای حسین‌بن منصور و محمود سبکتکین و احمدبن حسن میمندی احتمالیست که اعتماد را نشاید زیرا در این موارد به علت اشتهار تعبیر مذکور هیچ‌گونه تصوّر اشتباهی در مصداق و مراد نمی‌رود و آن‌چه در فیه مافیه آمده از این مورد مستثنی است.

برای اطلاع از احوال قاضی ابواحمد منصور رجوع کنید به: یتیمة الدهر، طبع دمشق، ج ۴، ص ۲۴۳ ـ ۲۴۵ و تتمة الیتیمة، چاپ طهران، ج ۲، ص ۴۶ ـ ۵۳، و معجم‌الادباء، طبع مصر، ج ۱۹، ص ۱۹۱ ـ ۱۹۴.

س ۵، منصور: مقصود حسین‌بن منصور، حلّاج صوفی معروفست مقتول ۳۰۹.

س ۱۸۱، س ۱، سیف بخاری: معلوم نشد کیست.

ص ۱۸۳، س ۳، پیشنهاد به معنی غرض و مقصد و اندیشه‌یی که آدمی بر نفس خود عرضه کند.

س ۶، «تدبیر کند الخ» مطلع غزالی است که در دیوان غزلیات، چاپ لکنهو ص ۲۳ و بعضی از نسخ خطّی آن را به مولانا نسبت می‌دهند.

ص ۸۴/، س ۳، ابراهیم ادهم: ابواسحق ابراهیم‌بن ادهم‌بن سلیمان‌بن منصور البلخی

از قدما، زهّاد و مشایخ صوفیه است و وفات او بنابر مشهور به سال ۱۶۶ هجری واقع شده و او چنان‌که می‌گویند از ابناء ملوک و امیرزادگان بلخ بود ولی در نتیجه حادثه‌یی که موجب تنبّه و بیداری او گردید ترک امارت گفت و از دنیا و دنیاوی اعراض کرد و آن حادثه را به وجوه مختلف نقل کرده‌اند و اشهر اقوال مطابق آن‌چه در حلیة الاولیاء و رسالهٔ قشریه و کشف‌المحجوب و صفةالصفوه آمده همین است که مولانا در فیه مافیه بیان فرموده و در غزلیات نیز گفته است:

روزی پسر ادهم اندر پی آهو ... مانند فلک مرکب شبدیز برافکند

دادیش یکی شربت کز لذّت و بویش ... هستیش به‌سر برشد واز اسب درافکند

گفتند همه کس به سر کوی تحیّر ... مسکین پس ادهم تاج و کمر افکند

ولی شیخ عطّار آن واقعه را به کیفیّت دیگر نیز روایت کرده که مولانا آن را در مثنوی ص ۳۴۳ ـ ۳۴۶ به نظم آورده است.

برای شرح‌حال او رجوع کنید به: حلیةالاولیاء، چاپ مصر، ج ۷، ص ۳۶۷ ـ ۳۹۵ و ج ۸، ص ۱ ـ ۵۸ و رساله قشریه، ص ۸ و کشف‌المحجوب ص ۱۲۸ ـ ۳۰ و صفةالصفوة، چاپ حیدرآباد، ج ۴، ص ۱۲۷ ـ ۱۳۲ و تذکرةالاولیاء، ج ۱، ص ۸۵ ـ ۱۰۶ و نفحات‌الانس.

ص ۱۸۵، س ۱۸، «ناگاه پدرش پیش آمد الخ» قصهٔ اسلام آوردن عمر مشهور و در سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۱، ص ۳۶۳ ـ ۳۷۱ و تاریخ ابن‌الاثیر، ج ۲، ص ۳۱ و حلیةالاولیاء، ج ۱، ص ۳۹ ـ ۴۱ و صفةالصفوه، ج ۱، ص ۱۰۲ ـ ۱۰۴ و اسدالغابه، ج ۴، ص ۵۳ ـ ۵۸ بوجوه و کیفیّات مختلف مذکور است و در هیچ‌یک از آن‌ها اشاره‌یی وجود ندارد که عمر پدر خود را بعد از قبول اسلام به قتل رسانید و ظاهراً این مطلب اساس ندارد زیرا به اغلب احتمال خطّاب پدر عمر قبل از این تاریخ درگذشته بود.

ص ۱۸۶، س ۳، «شمشیر به کف الخ» از مولاناست در غزلی بدین مطلع:

یاران سحرخیزان تا صبح که دریابد ... یا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد

دیوان غزلیات، ص ۲۱۶

ص ۱۸۷، س ۱۸، «مقصود از کعبه الخ» راجع به ترجیح کعبهٔ دل بر کعبهٔ ظاهر در مثنوی و غزلیّات سخن بسیار گفته چنان‌که در مثنوی فرماید:

حقّ آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ برُ اوست / خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندر این خانه به جز آن حیّ نرفت

(ص ۱۵۴، س ۱۰)

و این مطلب را صریح‌تر بیان می‌کند در غزلی که مطلعش این است:

آنان که به سر در طلب کعبه دویدند / چون عاقبةالامر به مقصود رسیدند

ص۱۸۸، س ۱، «دایم به‌دست تو الخ» مضمون آن را مولانا در مثنوی اقتباس کرده گوید:

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است

(ص ۶۴، س ۷)

ص ۱۸۸، س ۲۰، «و مقال آن درین عالم الخ» بیان این معنی را از مثنوی بشنوید:

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دل‌هاشان تهی
روز دل‌ها را از آن پر می‌کند / آن صدف‌ها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشان‌ها / می‌شناسد از هدایت جان‌ها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوشخو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلق‌ها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

(ص ۴۴ ـ ۴۵)

ص ۱۸۹، س ۱۱، «صد سال بقای الخ» با تفاوت اندک در دیوان کمال‌الدّین اسمعیل، چاپ بمبیی، قسمت رباعیات، ص ۸، موجود است و در رباعیات مولانا، چاپ اسلامبول ص ۱۳۰ به وی نسبت داده‌اند.

س ۱۳، «همچنانک دو کس الخ» نظیر این تمثیل در مثنوی فرماید:

برگ‌های جسم‌ها مانده‌اند / لیک هرجایی بربعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

(ص ۲۸۵، ص ۲۵)

ص ۱۹۰، س ۸، تا نبادا: چنین است در نسخه اصل و (ح) سلیم‌آغا و این دلیلی است بر جواز استعمال حرف نفی در مورد دعا شبیه بدان‌که در محاورات امروزی نفی را به جای نهی به کار می‌برند و مثلاً (نکن و نرو) می‌گویند به جای مکن و مرو.

س ۹، پا کشیدند: یعنی دراز کشیدند و ظاهراً «واکشیدن» که در محاورات می‌گویند، مبدل همین کلمه باشد.

س آخر، «کفی بجسمی الخ» از ابوالطّیب متنبّی است در قصیده‌یی بدین مطلع:

ابلهی الهوی اسفا یوم‌النوی بدنی　　　و فرّق الهجر بین‌الجفن و الوسن

ص ۱۹۱، س ۱، «در کشت‌زار جانور کیست الخ» ظاهراً مراد حشره‌یی است کوچک‌تر از ملخ که در هوای گرم میان کشت‌زار و علف‌زار فریاد کند و به پارسی او را چزد نامند، کسایی مروزی راست:

وآن بانگ چزد بشنو از باغ نیمروز　　　چون کوزه‌های نو که به آتش فرو زنند

ص ۱۹۱، س ۱۳، «با دل گفتم الخ» با مختصر تفاوت به مولانا نسبت داده شده است، رباعیات، چاپ اسلامبول، ص ۳۵۴.

ص ۱۹۳، س ۴، «ابدأ بنفسک» حدیث نبوی و نصّ آن مطابق نقل سیوطی در جامع صغیر، ج ۱، ص ۴، چنین است: ابدأ بنفسک فتصدق علیها فان فضل شیئ فلا هلک فان فضل شیئ عن اهلک فلذی قرابتک فان فضل عن ذی قرابتک شیئ فهکذا و هکذا ـ و صدر حدیث در کنوزالحقائق ص ۲، نیز نقل شده است.

ص ۱۹۵، ص ۱۰، «در سمرقند بودیم الخ» فتح سمرقند و قتل عام مردم آن شهر به دست محمد خوارزمشاه و بأمروی مطابق نقل ابن‌الاثیر در ذیل حوادث سنه ۶۰۴ تقریباً در حدود سال ۶۰۷ واقع گردیده و بر وفق تصریح عطا ملک جوینی در جلد دوم جهانگشا (چاپ لیدن، ص ۱۲۵) به سال ۶۰۹ اتفاق افتاد و در آن هنگام مولانا در خود چهار یا شش سال عمر داشته است و با تصریح مولانا به این‌که در موقع فتح سمرقند در آن شهر اقامت داشته یکی از مشکلات تاریخ زندگی وی مرتفع می‌گردد و آن اختلافی است که در گفتهٔ مورخین و نویسندگان مناقب راجع به علت و سبب مهاجرت خاندان مولانا از بلخ مشهود می‌گردد بدین‌طریق که بعضی سبب مهاجرت را غرض‌ورزی و

حسد فخرالدّین رازی (م ۶۰۶) با پدر مولانا که موجب رنجش محمد خوارزمشـاه از وی گردیده می‌شمارند در صورتی که سلطان ولد در مثنوی ولدی معروف به ولدنامه تصریح کرده است که مهاجرت وی مقارن حمله مغول و فتح بلخ به سال ۶۱۷ بوده است و وجه جمع میان این روایات با استفاده‌یی که از گفته مولانا در فـیه مـافیه مـی‌شود امکان‌پذیر است و توان گفت که مسافرت بهاءولد و مولانا به سمرقند در نتیجهٔ رنجش از محمد خوارزمشاه بوده و شاید پس از فتح سمرقند به بلخ بازگشته و دیگر بار مقارن حملهٔ مغول از بلخ به دیار روم هجرت گزیده است.

ناگفته نگذاریم که نگارنده چون در موقع تألیف رساله خود در تحقیق احوال مولانا بدین نکته بسیار مهّم که در فیه مافیه است توجه نداشته پس از جرح و تعدیل اقوال گفتهٔ سلطان ولد را صحیح شمرده و سائر اقوال را به کلی باطل و نادرست انگاشته است رساله نگارنده در تحقیق احوال مولانا، ص ۸ ـ ۱۷.

ص ۱۹۹، س ۱۶، میراکدشان: مطابق گفته فرهنگ‌نویسان اکدش بـه فـتح اوّل و سکون دوم و کسر سوم به معنی امتزاج و ممزوج از دو چیز و نیز به معنی اسب دو رگه و دو تخمه استعمال می‌شود چنان‌که نظامی گوید:

نظامی اکدش خلوت‌نشین است — که نیمی سرکه نیمی انگبین است

دل که برو خطبه سلطانی است — اکدش روحانی و جسمانی است

(که در بیت دوم مفاد این کلمه شبیه است به معنی برزخ در مصطلحات حکما و متصوفه)

و ظهیر فاریابی به معنی دوم استعمال کرده و گفته است:

نعل می‌بستند روزی اکدشانت را به روم — حلقه‌یی گم‌گشت‌از آن‌درگوش‌قیصریافتند

و کسی را که مادرش از هند و پدرش از نژاد ترکان باشد نیز اکدش خوانند و ظـاهراً درین بیت سعدی به معنی مذکور می‌آید:

من‌نه به‌وقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام — موی سپید می‌کند چشم سیاه اکـدشان

ولی هیچ‌یک ازین معانی مناسبت تمام با تعبیر مولانا ندارد و ظاهراً اکدشان طبقه‌یی از مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مـربوط بـه خـود داشته‌اند و نام ایشان در ردیف خواجگان و امرا ذکر می‌شده و ایشان‌را اکادش و اکادشه

نیز می‌گفته‌اند چنان‌که افلاکی در موارد ذیل به همین معنی می‌آورد: فرمود که بهاءالدین درین شهر قونیه نظر کن تا چندهزار خانه‌ها و کوشک‌ها و سراب‌ها از امرا و اکابر و اعیان فاخر هست چه خانه‌های خواجگان و اکادشه از خانهٔ محترفه عالی‌تر است ـ پیوسته حضرت مولانا را عادت چنان بود که هرچه از عالم غیب امرا و ملوک و اکادشه و مریدان متموّل از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به حضرت چلبی حسام‌الدین می‌فرستاد.

و از تعبیر مولانا (امیر اکدشان سیواس افراط می‌کند) در مکتوبات، ص ۹۶، استنباط می‌شود که این طبقه در شهرهای دیگر روم جز قونیه هم وجود داشته‌اند و گویا در قرن‌های بعد عنوان «امیرالاکادش باشی» به رئیس آن‌ها می‌داده‌اند توضیحات دکتر فریدون نافذ بر مکتوبات، ص ۱۶۷، فرهنگ‌نویسان این کلمه را پارسی شمرده‌اند ولی عبداللطیف عباسی در لطائف‌اللغات گوید: این لغت ترکی است.

س ۲۰، «المؤمنون کنفس واحدة» مطابق گفتهٔ شیخ اسماعیل انقروی و یوسف‌ابن احمد مولوی حدیث نبوی است و در احیاء علوم‌الدین، ج ۲، ص ۲۲۸ این جمله به‌نظر می‌رسد ولی اشارتی به صدور آن از حضرت رسول (ص) نشده و در شرح احیاءالعلوم هم این مطلب مسکوت مانده و با تعبیر (المؤمنون کرجل واحد) در کنوزالحقائق، ص ۱۲۶ مضبوط است و مولانا در مثنوی به مضمون این روایت اشاره می‌کند:

مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده

چون نماند خانه‌ها را قاعده — مؤمنان گردند نفس واحده

ص ۱۸۸، س ۱۳ و ص ۳۳۵، س ۱)

ص ۲۰۰، س ۴، پاگر: ترکیبی است از «پا» به معنی عضو معروف از بدن و «گر» که از ادوات فاعلیت است و «دست‌گر» که بلافاصله بعد از آن آمده هم ازین نوع محسوب می‌شود و «گر» درین ترکیب و نظائر آن از قبیل آهنگر، شمشیرگر، سوزنگر، تیرگر، افاده معنی صنعت می‌کند و بر صانع و جاعل و سازندهٔ چیزی اطلاق می‌شود.

ص ۲۰۱، س ۲، «والنّهی لایصحّ الخ» شبیه بدان در مثنوی فرماید:

چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لاتلقوا بایدیکم چراست

زانکـه نـهی از دانـهٔ شـیرین بـود　　تلخ را خود نهی حاجت کـی شـود
دانه‌یی کش تلخ باشد مغز و پوست　　تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
(ص ۱۰۱، س ۱۴)

ص ۲۰۲، س ۱۴، صدرالاسلام: بدین لقب دوتن از ائمه و فقهاء حـنفیان شـهرت یافته‌اند: نخست صدرالاسلام ابوالیسر محمدبن محمدبن حسین‌بن عبدالکریم‌بن موسی البزدوی منسوب به بزده (به فتح اول و سکون ثـانی) کـه دهـی بـوده است در شش فرسنگی نسف بر سر راه بخاری و او یکی از فقهاء بزرگ و فحول مناظرین و از رؤساء حنفیه بوده است در قرن پنجم و نیای بزرگ او ابومحمد عبدالکریم (مـتوفی ۳۹۰) از شاگردان ابومنصور ماتریدی و استاد اسمعیل‌بن عبدالصادق بیاری بوده که صدرالاسلام پیش وی تحصیل نموده است ولادت صدرالاسلام در سنهٔ ۴۲۱ و وفات او به سال ۴۹۳ اتفاق افتاد.

از شاگردان اوست نجم‌الدین ابوحفص عمربن محمد نسفی (۵۳۷ـ ۴۶۱) و محمدبن ابی‌بکر سبخی صابونی (۵۵۵ـ ۴۸۰) و محمدبن طاهر سمرقندی لبّادی (متوفی ۱۵ صفر سنه ۵۱۵) و ابواسحاق محمدبن منصور معروف به حاکم نوقدی و ابوالمعالی محمدبن نصر مدنی (۵۵۵ـ ۴۵۰).

برادر صدرالاسلام ابوالعسر علی‌بن محمد بزدوی ملقب به فخرالاسلام هم از بزرگان فقها بوده (۴۸۲ ـ ۴۰۰) و از او و صدرالاسلام در کتب حنفیه تعبیر می‌شود به: صدرین بزدویین.

حسن‌بن علی فرزند فخرالاسلام (متوفی ۵۵۷) تربیت یافته صدرالاسلام و از فقهاء معتبر بوده و محمدبن محمد فرزند صدرالاسلام نیز در عداد فقهاء بزرگ به شمار می‌رود (وفاتش ۵۴۲).

از تألیفات صدرالاسلام شرح جامع صغیر و جامع کبیر مشهور است برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به: انساب سمعانی، در نسبت (بزدوی) والجواهـر المـضیئة فـی طبقات الحنفیه، طبع حیدرآباد، ج ۲، ص ۲۷۰ و ۲۸۸ و الفوائد البهیّة، طبع مصر، ص ۱۲۵ ـ ۱۲۴ و ۱۸۸.

دیگر صدراسلام طاهربن برهان‌الدین محمودبن تاج‌الدین احمدبن برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازه که از فقهاء حنفیه و از افراد آل برهان بوده و شرح‌حال وی در الفوائد البهیة، ص ۸۵، و نیز شهرت او بدین لقب درس ۲۳۸ از همان کتاب مذکور شده، لیکن قریب به یقین است که مراد مولانا در این مورد همان صدرالاسلام بزدوی است لاغیر چه این دومین در شهرت به پایه او نمی‌رسد.

ص ۲۰۳، س ۱۴، «ذکر نیکان الخ» از سنایی است، حدیقه، چاپ آقای مدرّس رضوی، ص ۵۸۲.

ص ۲۰۵، س ۱، «شخصی امامت می‌کرد الخ» این قصه به شکل دیگر در المستطرف، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۲۲ ذکر شده است.

س ۲۰، «لقد علمت الخ» این قطعه از عروةبن اذینه است که از شعراء معاصر امویان بود، رجوع کنید به: اغانی، چاپ مصر، ج ۲۱، ص ۱۰۷.

ص ۲۰۶، س ۸، نتوان: به معنی نتواند و سوم شخص غائب، استعمال شده چنان‌که درین بیت از عنصری:

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین   نسازد ز ریکاسه کس پوستین

س ۱۱، «من جعل الهموم الخ» حدیث نبوی است و در کتاب التعرّف و شرح آن، چاپ لکنهو، ج ۴، ص ۶۰ نقل شده و مضمون آن در حدیث دیگر بدین عبارت من انقطع الی‌اللّه کفاه ـ آمده و آن حدیث را در نوادرالاصول، ص ۴۶، می‌توان یافت.

س ۱۶، «انا جلیس من ذکرنی» حدیث قدسی است و تمام آن مطابق نقل غزالی چنین است: قال موسی علیه‌السلام یا ربِّ اقریب انت فاناجیک ام بعید فانادیک فقال انا جلیس من ذکرنی، احیاء علوم‌الدین، ج ۲، ص ۱۴۱، نیز رجوع کنید به: اتحاف السادة المتقین، ج ۶، ص ۲۸۷، که وجوه و طرق مختلفهٔ روایت این حدیث را نقل می‌کند.

س ۲۰، «شب رفت الخ» مصراعی است از رباعیی که در نسخه رباعیات مولانا که در حاشیه فیه مافیه نسخه (ح) به خط اصل (مکتوب ۷۵۱) نوشته شده و رباعیات، چاپ اسلامبول، ص ۱۷۰، به مولانا نسبت داده‌اند و تمام آن چنین است:

من بودم و دوش آن بت جان‌افراز   از من همه لابه بود و از وی همه ناز

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید　　　شب را چه گنه حدیث ما بـود دراز

ص ۲۰۸، س آخر، «یوسف مصری را الخ» این حکایت را مولانا در مثنوی ص ۸۵ـ ۸۳ به نظم آورده و عوفی در باب شانزدهم از قسم اول شبیه بدان را از ابوعلی ایوب حاکم فارس که به جهت المعتمد علی‌الله خلیفه عباسی ۲۷۹ ـ ۲۵۶ آیینه به هدیه فرستاده نقل می‌کند.

ص ۲۰۹، س ۴، «ان‌اللّه لاینظر الی صورکم الخ» حدیث نبوی و نصّ آن مطابق با صحیح مسلم، ج ۸، ص ۱۱ و جامع صغیر، ج ۱، ص ۷۳ چنین است: انّ‌اللّه تعالی لاینظر الی صورکم و اموالکم ولکن انّما ینظر الی قلوبکم و اعمالکم ـ نیز رجوع کنید به: احیاء علوم‌الدین، ج ۳، ص ۱۹۰ و مولانا در مثنوی اشاره به مضمون این حدیث فرموده و گفته است:

ما برون را ننگریم و قـال را　　　ما درون را بنگریم و حال را

(ص ۱۴۳، س ۷)

حق همی گوید نظرمان بر دلست　　　نیست‌برصورت که‌آن آب‌وگلست

(ص ۲۵۱، س ۱۴)

و آنگهی گفته خدا که ننگرم　　　من به‌ظاهر من به‌باطن ناظرم

(ص ۳۶۹، س ۱۹)

گفت لاینظر الی تـصویرکم　　　فابتغو اذا القلب فی تدبیرکم

(ص ۴۵۱، س ۱۹)

ص ۲۰۹، س ۵، «بلاد ما اردت الخ» از ابوالطیّب متنبّی است در قصیده‌یی که به مطلع ذیل آغاز می‌گردد:

فـؤاد مـا تسـلّیه المدام　　　و عمر مـثل مـاتهب اللـئام

و چون روایت مولانا با اصل دیوان اندک تفاوتی دارد بدین جهت بیت مذکور را مطابق آنچه در دیوان چاپی آمده در این‌جا می‌آوریم:

بارضٍ ما اشتهیت رایت فیها　　　فـلیس یـفوتها الاکـرام

و نکته قابل توجه این است که از تفسیر مولانا چنان معلوم می‌شود که فعل (ما اردت و

وجدت) را به صورت خطاب خوانده و از سیاق قصیدهٔ مسلّم است که این افعال را به ضمّ تا و به صیغه متکلّم باید خواند و در دیوان او نیز به‌همین صورت حرکات آن‌ها را معین کرده‌اند.

ص ۲۱۰، س ۷، گزَر: به گاف پارسی و فتح اوّل و دوم به گفته فرهنگ‌نویسان نباتی است که آن را زردک گویند یعنی حویج در محاورات کنونی ولی در بعضی نقاط خراسان هم امروز اطلاق می‌شود بر نوع صحرایی آن که در رمال و ریگزارهای اطراف کویر می‌روید.

ص ۲۱۱، س ۱، «همه چیز را الخ» از سنایی است در غزلی که مطلع آن چنین است:

بتا پای این ره نداری چه پویی　　دلا جای آن بت ندانی چه گویی

س ۱۴، ضمیر: در اصطلاح منجّمین، نیّت سائل است که بر زبان نیارد و منجّم از روی قواعد و به دلائل نجومی آن را استخراج کند و بگوید که آن نیّت حاصل می‌شود یا نه، در مقابل خبییٔ یعنی چیزی که در مشت پنهان کنند و منجّم آن را به دلائل نجومی استخراج نماید.

ص ۲۱۲، س ۱۴، قرناق: در نسخهٔ (ح) به‌طور واضح زیر حرف اوّل کسر گذارده و در غیاث‌اللغات به ضمّ اوّل و به معنی خدمتگار و کنیزک ضبط کرده‌اند.

ص ۲۱۸، س ۲، «ای برادر تو همان الخ» این بیت از مثنوی است در دفتر دوم (ص ۱۱۱، س ۱۷) و چون دفتر دوم در سال ۶۶۲ آغاز شده پس این فصل هم در ده سال آخر از عمر مولانا تقریر گردیده است.

س ۳، زرد برنج: ظاهراً مراد غذایی است که از برنج و روغن و شکر و زعفران سازند و امروز آن را «شله‌زرد» نامند و گویا «برنج زرد» درین بیت از بسحق‌اطعمه هم بدین معنی است.

حسد چه می‌بری ای کاسه‌لیس بر بسحق　　برنج زرد و عسل روزی خدا داد است

و این بیت را مؤلف انجمن‌آرای ناصری در لغت (کاسه‌لیس) به استشهاد آورده است.

ص ۲۲۱، س ۱، «فرمود اوّل الخ» دلیل است بر آن‌که این فصل در اواخر عمر مولانا که داعیهٔ او بر شعر گفتن فاتر شده بود چنان‌که در ذیل دفتر ۶ مثنوی هم از قول سلطان ولد بدان اشاره رفته تقریر یافته است.

س ۱، «اکنون در آن وقت الخ» لفظ اکنون در معارف بهاء ولد و تعبیرات مولانا به معنی بنابراین، باری و به منزله تکیه کلام مکرّراً استعمال شده است مانند: واللّهم می‌گوید و سبحانک می‌گوید و این به من می‌گوید از بس که تعجب‌هاست در من و انقطاع اوهام است اکنون سبحانک اللّهم لفظ مخاطبه است ـ مثال دیگر: تا اعراض این جهانی را نمانی هرگز تو عالم نشوی اکنون اجزای کالبدت سماوی و ارضی است ـ معارف بهاء ولد.

ص ۲۲۳، س ۱، قاضی عزّالدین: مراد مولانا ظاهراً قاضی عزّالدّین محمّد رازی است مقتول در ۶۵۴ یا ۶۵۶ که از بزرگان روم و وزیر عزالدین کیکاوس‌بن کیخسرو بود و بنا بر روایت افلاکی به جهت مولانا مسجدی در قونیه بنا نهاد و به استدعاء وی در اجلاسی که به مناسبت اتمام بناء آن مسجد برپا شده بود مولانا وعظ و تذکیر فرمود و اگرچه در آغاز بر سماع انکاری عظیم داشت ولی سرانجام از آن انکار دست کشید و به صدق تمام مرید شد برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به: مسامرة الاخبار، ص ۴۲ ـ ۴۰ و مختصر تاریخ سلجوقیه ابن بی‌بی، ص ۲۸۷ ـ ۲۷۴ و مناقب افلاکی. در عهد مولانا دو تن دیگر نیز دارای این لقب بوده‌اند یکی عزالدین ارموی قاضی سیواس (متوفی در حدود ۶۷۳) که در مسامرةالاخبار ص ۹۰ و ۱۲۱ نام وی دیده می‌شود و دیگر عزّالدین قاضی اماسیه که از او و عزالدین قاضی سیواس افلاکی در حکایتی نام برده است.

ص ۲۲۴، س ۴، «ویسفک الدماء آدمی» چنین است در نسخه (ح) و در ملی و سلیم‌آغا «وسفک دمای آدمی» نوشته‌اند و بهرحال عبارت خالی از ضعف تألیف نیست.

س ۲۰، «همچنانک شاعر می‌گوید الخ» بدون شک اشاره است به بیت ذیل:

امتلاء الحوض و قال قطنی　　　مهلاً رویداً قد ملات بطنی

که جوهری در صحاح‌اللغه و مؤلّف لسان‌العرب و تاج‌العروس نیز آن را در ذیل لغت (قطط) به استشهاد آورده‌اند.

ص ۲۲۵، س ۷، «یا لیت ربّ محمد الخ» چنان‌که از گفته مولانا برمی‌آید حدیث نبوی است ولی تاکنون مأخذ آن را به دست نیاورده‌ام و در احیاء علوم‌الدین، ج ۳، ص ۳۵۳ از قول صحابه کلماتی نظیر آن نقل شده است.

ص ۲۲۹، س ۳، «کفر و دین الخ» از سناییست، حدیقه، چاپ آقای مدرس، ص ۶۰.

ص ۲۲۹، س ۱۰، «گفتند که سیّد برهان‌الدین الخ» افلاکی از قول سلطان ولد نقل می‌کند: سیّد با سنایی چنان عشق داشت که مولانا با شمس‌الدین تبریزی ـ و در معارف برهان محقق که نسخه اصلی آن در اسلامبول، کتابخانه سلیم‌آغا و نسخه عکسی آن نزد نگارنده موجود است عدّه‌یی از اشعار سنایی به عنوان تمثیل و استشهاد آمده که براین مطلب دلیل توان شمرد.

ص ۲۳۱، س ۱، اکمل‌الدین: مراد اکمل‌الدین طبیب است که مردی دانشمند و در فن طب باتجربت و خبرت وافی بود و از مریدان مولانا به شمار می‌رفت و چون مطابق روایت فریدون سپهسالار وی در موقع وفات مولانا زنده بود و در مرض موت معالجه او را برعهده داشته مسلماً تا سال ۶۷۲ زندگی کرده است ـ نام او در تضاعیف حکایت مناقب افلاکی و رساله فریدون سپهسالار چندین‌بار تکرار یافته است.

س ۵، «پیش خلیفه رقاصه الخ» ماخوذ است از حکایتی که در عیون‌الاخبار، ج ۴ ص ۱۱۱ بدین طریق آمده است: قال الاصمعی قلت لامرأة ظریفة هل فی یدیک عمل قالت لاولکن فی رجلّی.

س ۵، چارپاره: نوعی از رقص و سازی که چهار وصل دارد (غیاث‌اللغات) و مؤلف برهان قاطع آن را چارتاره (با تاء فوقانی) ضبط کرده و به معنی چارتار که طنبور و رباب باشد و هر سازی که بر آن چهار تار بندند گرفته است.

ص ۲۳۴، س ۱۳، وژه: به فتح اوّل مقداریست از سرانگشت بزرگ تا سرانگشت کوچک که در محاورات امروزی وجب گویند مرادف بدست در تعبیرات قدما و شِبر به زبان عربی.

س ۱۸، ازین بی‌چون و چگونه: (این) در مثل این تعبیرات برای بیان نوع و جنس می‌آید چنان‌که خواجه حافظ گوید:

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد   وای اگر از پس امروز بود فردایی

ص ۲۳۵، س ۸، یک به یک نماند: یعنی یکی به دیگری نماند.

س ۹، بنی: به کسر اول مُمال بناست از قبیل منی و زنی.

ص ۲۳۷، س ۱، «ما فضّل ابـوبکر الخ» مـطابق نـقل مـحمدبن عـلی تـرمدی در نوادرالاصول، ص ۳۱، ۲۶۱، ۳۴۵ و ابونصر سرّاج در اللمع، ص ۱۲۳، این عبارت با مختصر اختلافی گفته بکربن عبدالله مزنی است از اکابر زهّاد (متوفی ۱۰۸) و در کتاب التعرّف و شرح آن، ج ۲، ص ۲۱، ۱۷۴، ۲۰۷ و ج ۳، ص ۲۸، ۳۲ و احیاء علوم‌الدین، ج ۱، ص ۱۷، ۷۴ به عنوان حدیث نبوی ذکر می‌شود ـ نیز رجوع کنید به: اتحاف السادة المتقین، ج ۱، ص ۱۸۷ که اقوال مختلف را دربارهٔ آن نقل کرده و اللؤلؤ المرصوع، ص ۶۸ که آن را جزو موضوعات می‌آورد.

س ۶، «فی الحرکات برکات» مثل است و در بیت ذیل از قطعه‌یی که در مقامهٔ ۳۸ از مقامات بدیعی آمده بدان اشاره شده است:

بأبی شمائله التی تجلو العـلی   و یدا تری البرکات فی حرکاتها

و پارسیان درین معنی گویند: از تو حرکت از خدا برکت.

س ۱۶، چوک زدن: زانو زدن شتر است و مجازا در زانو زدن به جهت تـعظیم هـم استعمال می‌شود چنان‌که پور بهای جامی گوید:

پیش باز آمدند و چوک زدند   چوک چون اشتران لوک زدند

ص ۲۳۸، س ۱۱، «انّ اللّه ارزاقا» ظاهراً حدیث باشد ولی نگارنده بـر مأخـذ آن دست نیافته است.

س ۷، «پس دوزخ جای معبد است الخ» در مثنوی بیان این معنی بدین‌گونه فرماید:

کـافران کـارند در نـعمت جـفا   بـاز در دوزخ نـداشان ربّـنا
که لئمان در جفا صـافی شـوند   چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان خود دوزخست   پـای‌بند مـرغ بـیگانه فـخست
هست زندان صـومعهٔ دزد لئـیم   کاندران ذاکر شود حق را مـقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر   شد عـبادتگاه گـردنکش سـقر
(ص ۲۷۱ ـ ۲۷۰)

ص ۲۳۹، س ۴، قلق: به فتح اول و دوم، عود یربط حبل من احد طرفیه الی الآخر و تجعل رجلا المجرم داخل ذلک الحبل فیضرب علیها (محیط المحیط) و در مـحاوره فارسی فلک گویند.

س ۶، مهماز: به کسر اول و سکون ثانی آهنی که اسب‌سواران در موزه و چکمه قرار دهند و به جهت تاخت و دویدن بر پهلوی اسب فشارند و مهمیز ممال آنست.

ص ۲۴۱، س ۲۱، «زیرا معین‌الدّینست» ظاهراً انتقادی است از معین‌الدّین سلیمان پروانه در ضمن مذاکره با شخص دیگر که گفتهٔ او را در متن حاضر نیاورده‌اند.

س ۲۳، «الزیادة علی‌الکمال نقصان» مثلیست مانند. الزّیادة فی‌الحدّ نقصان فی‌المحدود، و در مجموعه امثال متعلق به آقای همایی بدین عبارت آمده: الزّیادة علی الکفایة نقصان.

س ۲۲، «همچنانک شش انگشت باشد الخ» این مضمون را عنصری خوش نظم کرده است در قطعه ذیل:

بیش ازین نصرت نشاید بود کو را داده‌اند
چون‌ز نصرت بگذری زآنسو در خذلان بود
از تمامی دان که پنج انگشت باشد دست را
باز چون شش گردد آن‌افزونی از نقصان بود

ص ۲۴۲، س ۲، فایده: سخن مفید ـ الفائدة الزیادة تحصل للانسان و ما استفاده من علم او مال (محیط المحیط).

ص ۲۴۵، س ۲، «لقاء الخلیل شفاء العلیل» مثل است و به پارسی گویند: لقای خلیل شفای علیل است.

س ۱۵، «آسمانهاست الخ» از حکیم سنایی است، مطابق آنچه در مثنوی، ص ۵۳، تصریح شده و مولانا آن را شرح فرموده است ولی در مثنویات سنایی به نظر نرسید.

ص ۲۴۶، س ۷، «خاک نیز الخ» در مثنوی فرماید:

پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت   خاک‌ها را جملگی باید شناخت
مرده زاین سویند وز آنسو زنده‌اند   خامش این‌جا آن طرف گوینده‌اند

ص ۲۱۸، س ۷)

ص ۲۴۷، س ۱، «مسخرهٔ می‌خواست الخ» این حکایت بعینها در ص ۲۴ گذشت.

ص ۲۴۸، س ۲، «پس همه اسباب الخ» نظیر این تمثیل در احیاء علوم‌الدین، ج، ص ۲۲ و ج ۴، ص ۱۷۵ و کیمیای سعادت، و مثنوی، ص ۴۲۳ توان دید.

س ۱۰، «ایشان را به وجود نان گندمین یاد نان جوین کی کنند» چنین است در نسخه (ح) و سلیم‌آغا نیز به اضافهٔ علامت مفعول صریح (را) به آخر لفظ ایشان و در نسخهٔ ملکی نگارنده مکتوب در سنه ۸۸۸ این‌طور نوشته‌اند: ایشان را به وجود نان گندمین کاک لطیف یاد نان جوین کی آید ـ و در نثر قدما (را) به وجه زیادت گاهی به کلمات الحاق می‌شده است مانند: تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته‌تر کرده آید ـ هر آینه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته آید ـ و قاضی ابوطاهر عبداللّه‌ابن احمد التبانی ادام‌اللّه توفیقه را با وی ضم کرده شد ـ تاریخ بیهقی.

س ۱۵، «خیر الکلام ما قلّ و دلّ» مثلی است مشهور.

ص ۲۵۰، س ۱۳، «پس آنچ می‌گویند الخ» اشاره است به حدیث معروف میان صوفیه: ان‌اللّه سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه که به وجوه مختلفه و از آن جملة سبعمائة حجاب نیز نقل شده است.

ص ۲۵۲، س ۱، سراج‌الدّین: ظاهراً مقصود سراج‌الدین مثنوی خوان است از مریدان خاص مولانا که در مناقب افلاکی و ولدنامه مذکور است یا سراج‌الدین محمودبن ابی‌بکر ارموی از علماء بزرگ و معاصر مولانا متوفی ۶۸۲.

س ۱۵، «ساحران فرعون الخ» این مطلب را در قسمتی از مثنوی (ص ۲۳۸) که آغازش اینست:

ساحران را نی که‌فرعون لعین　　　کرد تهدید سیاست بر زمین

به صورتی هرچه تمامتر بیان فرموده است.

س ۱۴، «انت فی وداد وانا فی واد» مثل است که در حدیث هم بدین صورت آمده: قال رسول‌اللّه (ص) یأتی علی‌الناس زمان‌القرآن فی واد وهم فی واد ـ نوادرالاصول، ص ۳۸۰ و یکی از شعرا گوید: و نحن بواد والعذول بواد.

س ۱۹، استعمال بنگ در روزگار حجاج‌بن یوسف معمول نبوده و گویا در این حکایت خلطی واقع شده است.

ص ۲۵۳، س ۱، «خلق آدم علی صورته» حدیث نبوی و نص آن مطابق نقل مسلم در صحیح، ج ۸، ص ۳۲ چنین است: اذا قاتل احدکم اخاه فلیجتنب الوجه فانّ اللّه خلق

آدم علی صورته، نیز رجوع کنید به: صحیح بخاری، ج ۴، ص ۵۶، و مسلم، ج ۸، ص ۱۴۹، و احیاء علوم‌الدین، ج ۲، ص ۱۱۶، و جامع صغیر، ج ۲، ص ۴، که این حدیث را به وجوه دیگر نیز آورده‌اند و مولانا هم بدین جهت در مثنوی اشاره کرده است.

خلق ما بر صورت خود کرد حق　　　وصف ما از وصف او گیرد سبق

(ص ۳۵۵، س ۱۵)

ص ۲۵۴، س ۱، «سئل عیسی علیه الخ» سخنی است معروف از عیسی علیه‌السلام که در مثنوی هم آن را بدین‌گونه منظوم فرموده است:

گفت عیسی را یکی هشیار سر　　　چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا　　　که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چبود امان　　　گفت ترک خشم خویش اندر زمان

(ص ۳۲۵، س ۲۷ به بعد) و امیرالمؤمنین علی صلوات‌اللّه علیه می‌فرماید: یباعدک من غضب‌اللّه ان لا تغضب، شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۶۲ و در مستدرک، ج ۲، ص ۳۲۶ به حضرت رسول‌اللّه (ص) نسبت داده است.

س ۱۱، «الانسان عبیدالاحسان» مثل است.

س ۱۲، «برکن برفق الخ» از حکیم سنایی است در قصیده‌یی بدین مطلع:

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند　　　بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ‌زنند

ص ۲۵۶، س آخر، «از ملکت سیر الخ» از مولاناست در غزلی که مطلش این است:

آخر که شود از آن لقا سیر　　　آخر که شود ز یار ما سیر

کلیّات، چاپ لکنهو، ص ۳۵۶.

تمام شد حواشی و تعلیقات کتاب فیه مافیه بامداد روز شنبه دوازدهم اسفندماه هزار و سیصد و بیست و نه هجری شمسی مطابق روز بیست و چهارم جمادی‌الاولی سال هزار و سیصد و هفتاد قمری بر دست کمترین بندگان بدیع‌الزمان فروزانفر در منزل شخصی واقع در خیابان حقوقی از محلات شمال شرقی طهران. اللّهم اغفر ذنوبه و وفقّه لما تحب و ترضی.

فهرست احادیث

فهرست کلمات بزرگان و امثال

فهرست اشعار عربی

انّــی لاشکــو خــطوبا لا اعــینّها ليجهل الناس عن عذری و عن عدلی
کالشمع يـبکی ولا يـدری اعـبرته من صحبة النار ام من فـرقه العسـل
ص ۱۸۰

بـلادما اردت وجـدت فـيها وليس يــــفوتها الاّ الکـــرام
ص ۲۰۹

خيالک فی عينی واسمک فی فمی و ذکرک فی قلبی الی اين اکتب
ص ۵۷ و ص ۱۹۱

فمن شاء فلينظر اليّ فمنظری نذير الی من ظنّ انّ الهوی سهل
ص ۱۵۱

فمن يره فـی مـنزل فکـانّما رأی کلّ انسان و کـلّ مکـان
ص ۹۲

قليل اذاعدّ واکثير اذا شدّوا ـ

کفی بجسمی نحولا اننی رجل لولا مخاطبتی اياک لم ترنی
ص ۱۹۰

لبسن الوشـی لا مـتجمّلات ولکن کی يصنّ بـه الجـمالا
ص ۲۳

لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذّی هو رزقی سوف يأتينی
اســــعی له فــيعنينی تــطّلبه ولو جــلست اتـانی لايـعنينی
ص ۲۰۶

لیس التکحّل فی العینین کالکحل ـ ص ۱۴۶

و بضدّها تتبیّن الاشیاء ـ ص ۹۳

وقـــالو تـجنّبنا ولا تـقربنّنا فکیف وانتم حاجتی اتجنّب

ص ۱۵۴

وللارض من کاس الکرام نصیب ـ ص ۸۶

هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی و انّـــــی وایّـــاها لمـــختلفان

ص ۲۹

و یبقی الحبّ مابقی العتاب ـ ص ۳۶

یقولون هل بعدالثـمانین مسلعب فقلت وهل قبل الثمانین مـلعب

ص ۱۵۴

لقد جلّ خطب الشیب ان کان کلّما بدت شیبة یعدو من اللهو مرکب

ص ۱۵۵

فهرست اشعار فارسی

برکن برفق سبلتشان گرچه دولتند　　　بشکن به حلم گردنشان گرچه گردنند
ص ۲۵۵

بو ته خود گویدت چو پالودی　　　کـه زری یـا مس زراندودی
ص ۱۷۱

تا ظنّ نبری که رهروان نیز نیند　　　کامل صفتان بی‌نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نیی　　　می‌پنداری که دیگران نیز نیند
ص ۱۲۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند　　　تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند
ص ۱۸۳

تو به قیمت ورای دو جهانی　　　چکنم قدر خود نمی‌دانی
ص ۲۸

تو جوهری و هردو جهان مر ترا عرض　　　جوهر که از عرض طلبند هست ناپسند
آن کس که علم جوید از دل برو گری　　　وآن‌کس که عقل جوید از جان برو بخند
ص ۷۳

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ　　　دیو از خورش بتخمه و جمشید ناشتا
اکنون بکن دوا که مسیح تو برزمی است　　　چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا
ص ۳۴

جزو درویشند جمله نیک و بد　　　ور نباشد این‌چنین درویش نیست
ص ۹۲

چشمم بدگر کس نگرد من چکنم　　　از خود گله کن که روشناییش تویی
ص ۴۵

چون اندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود
ص ۱۰۰

حرام دارم با مردمان سخن گفتن　　　وچون حدیث تو آید سخن درازکنم
ص ۱۴۲

خاکی بر خاک رفت و و پاکی بر پاک ـ ص

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا ـ ص ۱۷۲

خون می‌خورم و تو باده می‌پنداری　　جان می‌بری و تو داده مـی‌پنداری

ص ۱۴۳

دادیم به دست تو عنان دل خویش　　تاهرچه‌توگویی پخت‌من‌گویم‌سوخت

ص ۱۸۸

دعوی عشق کردن آسانست　　لیک آن را دلیل و برهانست

ص ۱۸

دلدارم گفت کان فلان زنده به چیست ـ ص

ذکر نیکان محرّض نـیکی است　　همچومطرب که‌باعث سیکی است

ص ۲۰۳

ز پرده‌ها اگر آن روح قدس بنمودی　　عقول و جان بشر را بدن شمردندی

ص ۱۱۸

زهر از کف یـار سـیمبر بـتوان خـورد　　تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد

بس بـانمکست یـار بس بـانمکست　　جایی که نمک بود جگر بـتوان خـورد

ص ۲۰۰

سـایهٔ شـخصم و انـدازهٔ او　　قـامتش چـند بـود چـندانم

ص ۱۲۶

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید ـ ص

شمشیر به کف عمرّ در قصد رسول آید　　در دام خدا افتد وز بخت نظر یـابد

ص ۱۸۶

صد سال بقای آن بت مـهوش بـاد　　تیر غـم او را دل مـن تـرکش بـاد

برخاک‌درش بمرد خوش‌خوش‌دل‌من　　یارب که دعا کردکه خاکش خوش باد

ص ۱۸۹

عشق تو مـنادیی بـه عـالم در داد　　تا دل‌ها را به دست شور و شـر داد

وآنگه همه را بسوخت و خاکستر کرد　　و آورد بـه بـاد بـی‌نیازی بـر داد

ص ۲۰۵

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل　　　میان دو به تنازع بماند مردم زاد
ص ۲۰۵

کعبه به اطاعتت خرابات است　　　تا ترا بود با تو در ذات است
ص ۱۵۷

کعبه را جامه کردن از هوس است　　　یای بیتی جمال کعبه بس است
ص ۱۴۶

کفر و دین هردو در رهت پویان　　　وحده لا شریک له گویان
ص ۲۲۹

گر نقل و کباب و گر می ناب خوری　　　می‌دان که به خواب درهمی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه　　　سودت نکند آب که در خواب خوری
ص ۲۰۷

گنج باشد به موضع ویران　　　سگ بود سگ به‌جای آبادان
ص ۱۴۲

مامی‌خواهیم ودیگران می‌خواهند　　　تا بخت کرا بود کرا دارد دوست
ص ۹۴

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست　　　بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست
ص ۲۲

(این بیت در اسرار التوحید ص، ۱۲۲ مذکور است و بنابراین نسبت آن به مولانا صحیح نتواند بود).

مستی و تهیدستیت آورد به من　　　من بندهٔ پستی و تهیدستی تو
ص ۲۵۶

مفروش خویش ارزان که تو بس گران‌بهایی ـ ص ۲۸

(در دیوان مولانا مذکور و بدو منسوب و تمام بیت اینست:

منگر بهر گدایی که تو خاص ازان مایی　　　مفروش‌خویش‌ارزان‌که‌توبس‌گران‌بهایی)
ص ۲۸

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌زند　　　مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود
از ماه نور گیرد ارکان آسمان　　　خود کیست آن سگی که بخار زمین بود
ص ۹۷

نبرّد عشق را جز عشق دیگر ـ ص ۱۶۶

نور اگـر صـدهزار مـی‌بیند   جز که بر اصـل نـو نـنشیند

ص ۷۱

ولیکن هوا چون به غایت رسـد   شود دوستی سر به سر دشـمنی

ص ۲۱۵

هرکه از ما کـند بـه نـیکی یـاد   یادش اندر جهان به نـیکی بـاد

ص ۲۲۳

همه چـیز را تـا نـجویی نـیابی   جز این یار را تا نـیابی نـجویی

ص ۲۱۱

اسماء رجال و نساء

ب

پ

فهرست قبایل و اقوام و فِرق

فهرست اسماءِ اماکن و بلاد

فهرست اسامی کتاب